



# VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL  
CHANNEL FOR SPECIAL  
PEOPLE







# *Mr Garcia*

## معرفی رمان: آقای گارسیا

مترجم: صدی

نویسنده: تی ال سوان

ژانر: بزرگسال، عاشقانه، هیجانی

خاصه:

اون جذاب، بزرگتر و محتاطه. از همون لحظه‌ی اولی که چشمامون با هم قفل شد می‌دونستم پر از مشکله.

سرکارم باهاش ملاقات کردم، روز اولی بود که باریستا شده بودم.

اون لبخند زد و من ذوب شدم ... سپس قهوه‌ای که درست کردم رو مزه کرد و بخاطر طعم بدش انداختش دور. دوباره روز بعد و روزهای بعد اومد.

از قهوه‌هام متنفر بود اما مدام برمی‌گشت.

بازیشو میدونستم.

به قهوه‌ام می‌گفت مرگی توی فنجون. و من بهش میگفتم  
هدیه‌ای از طرف خدا برای زن‌ها. دروغ هم نمی‌گفتم

سپس بیرون کافی شاپ همدیگه رو دیدیم و اون زمان بود  
که همه چیز جالب شد.

دیگه خبری از رفتارهای مودبانه و شیرین نبود.

آقای گارسیا جنبه‌ی تاریکی داشت، سلیقه‌اش توی روابط  
جنسی عجیب و سنگین بود. منو به آتش می‌کشید.

نمی‌تونستیم جوش رو بگیریم، ناامیدانه عاشق هم  
شدیم. عشقی غیرقابل کنترل.

اما شیاطین درونش تاریک و سیاه بودن درست مثل  
شیاطین من.

مطمئن نبودم از پشش بریباییم و میدونستم که دوتا  
انتخاب دارم.

همین الان از زندگیش برم تا خودمو نجات بدم. یا تلاش  
کنم و صبر کنم تا عشقمون روشنایی راهمون باشه. و من  
گزینه‌ی دوم رو انتخاب کردم.

1#

فصل اول

آوریل

گرداب ترافیک با سرعتی کرکننده از جلوم رد میشد.  
مردم، مثل مور و ملخ، با عجله در امتداد پیاده رو شلوغ  
حرکت میکردن.

ساعت شلوغی صبح در لندن همیشه پر هیجانه. مثل مکه‌ای شلوغ پر از آدم‌های پرمشغله بود، و من فرقی با بقیه ندارم، عجله دارم تا به کارم توی قهوه‌خونه برسم.

طبق معمول بخاطر درس خوندن تا اول صبح دیر رسیدم. واقعاً نیاز دارم که در آزمون امروز بعدازظهر امتیاز بالایی کسب کنم. وقتی بورسیه تحصیلی کامل برای مدرک حقوقم گرفتم شگفت‌انگیز بود، اما الان زندگی اون سوی دنیا دور از خانواده و دوستان دیگه شگفت‌انگیز نیست.

اگه به اندازه کافی امتیاز جمع کنم، امیدوارم به امریکا برگردم و اونجا تحصیل کنم. حداقل در اون صورت من خانواده‌ام رو کنارم دارم و دانشجوی ورشکست بودن اونقدرها هم حس تنهایی نخواهد داشت.

به سمت یک چهارراه شلوغ رفتم.

شلوغه و افراد زیادی برای عبور از خیابان منتظرند تا چراغها عوض بشن. در مقابل ردیف مغازهها ایستادم و منتظر مودم، فقط نگاهی بهش انداختم و مردی زانو زده، ژولیده و بی کفش رو دیدم. اون روی زانوهایش نشسته و یک فنجان بیرون آورد و از اطرافیانش پول میخواست. کیفم رو بیرون آوردم، لعنتی، پول نقد ندارم.

قلبم منقبض شد چون همه وانمود می کردن که اون رو نمی بینند، مثل اینکه وجود خارجی نداره یا براشون مهم نیست - لکه‌ی ننگ جامعه.

2#

چطوری در مقابل بی خانمانها و فقیرها اینقدر بی حس شدیم؟

فقط فرض می کنند یه معتاده. اینجوری نادیده گرفتنشون رو توجیه می کنند. فکر میکنند اگر عکس العملی نشون

بدن، اعتیادش رو تغذیه می کنند. فکر می کنند برای مهربون بودن باید ظالم باشی.

متوجه نمیشم؛ واقعا نمیفهمم.

با فکر واقعیت افسرده کننده امون نفسم رو بیرون دادم. واقعیتی که پر از نام های تجاری و رسانه های اجتماعی شده. این مرد بیچاره هیچکدومش رو نداره؛ نه اسمی و نه برندی.

از گوشه چشمم مردی رو دیدم که مقابلش ایستاد. قد بلندی داره و کت و شلوار گران قیمتی پوشیده است. فرهیخته و ثروتمند به نظر می رسه، با موهای مشکی و چهره ای زیبا.

ایستاد و به مرد نگاه می کرد.



اوه نه، اون قراره چیکار کنه؟ به خاطر گدایی اون رو از  
 خیابون بیرون می کنه؟  
 قراره به پلیس زنگ بزنه؟ یا بدتر...

جلوی مرد بی خانمان یک زانو زد و قلبم منقبض شد.  
 چراغها عوض شدن، اما اونقدر نگران بودم که نمی تونستم  
 توی خیابان راه برم. باید ببینم این مرد قراره چیکار کنه.  
 بهتره اون رو بلند نکنه، وگرنه کنترلمو از دست میدم.  
 اون بی آزاره. تنهاش بزار.  
 خودم رو تصور کردم که دارم به تخمهای مرد خوشتیپ  
 لگد میزنم تا از مرد گدا دفاع کنم.  
 از خودراضی احمق و پولدار.

@Vip Roman

3#

مرد کت و شلواری چیزی گفت و مرد بی خانمان سری تکان داد. نگاه کردم که اون دستش رو به جیب داخلی کتش برد تا کیف پولش رو بیرون بیاره، اسکناس پنجاه پوندی رو بیرون آورد و تحویلش داد.

چی؟

اون از مرد بی خانمان سوال پرسید و گدا بهش لبخند زد که انگار خدا شخصا هدیه‌ی مقدسی رو بهش بخشیده. مرد بی خانمان دستش رو برای فشردن دست مرد خوشتیپ دراز کرد و اون هم بدون هیچ تردیدی دستش رو گرفت.

مرد ثروتمند با مهربانی سرش رو تکان داد و اینستاپ و کاملاً از اطرافیانش غافل بود و قبل از اینکه بپیچه و از خیابان رد شه باهاش خداحافظی کرد.

دور شدنش رو تماشا کردم و به خودم لبخند زدم و ایمانم نسبت به نسل بشر برگشت.

وای غیر منتظره بود. با فتری در قدم به راهم ادامه دادم. در نهایت از خیابان عبور کردم و از خیابون رد شدم و دوباره مردی که کت و شلوار پوشیده بود رو جلوتر دیدم، بهش نگاه کردم. گردنم رو دراز کردم تا ببینمش، با یک بطری کوچک ضد عفونی کننده که از جیبش بیرون آورده، دست هاش رو ضد عفونی می کرد.

قلبم ورم کرد. منتظر موند تا از چشم مرد بی خانمان دور شد تا دستاش رو تمیز کنه. متفکرانه بود.

همچنان ایستادم و اون رو تماشا می کردم، اون خوشتیپه و احتمالاً اواسط سی سالگیش باشه.

برام سوال بود زن زندگیش کیه، عوضی خوش شانس.  
شرط می بندم بچه هاش هم مهربون هستن.

4#

گوشه‌ای از خیابون ناپدید شد، و من برمی گشتم و وارد  
کافی شاپ شدم و به صدای زنگ در گوش دادم.

مونیکا از سر جاش پشت میز پذیرش به بالا نگاه کرد.

«هی.»

«سلام.»

لبخند زدم و از کنارش گذشتم، به قسمت پشتی رفتم تا  
کیفم رو داخل کمد بذارم.



کافه مملو از صندلی بود. لعنتی، امیدوار بودم صبحی خلوتی باشه. باید انرژی ام رو برای امتحان امروز بعدازظهر ذخیره کنم.

لنس در حالی که جعبه فنجانی رو از در پشتی بیرون می آورد، گفت: «هی دختره.»

اخم کردم: «فکر کردم امشب کار می کنی.»

«باهام تماس گرفتن که پیام.» آهی کشید. «امروز حال و حوصله‌ی این گوه‌دونی رو ندارم.»

«به جمع ما خوش اومدی.»

پیش بند سیاه و سفیدم رو پوشیدم و قبل از اینکه به سمت جایگام، پشت صندوق برم اون رو از پشت بستم. «من جاتو می گیرم.»

مونیکا رو با لگنم از سر راه کنار زدم و اون تلو تلو خورد.

زمزمه کرد: «خب، دارم بخاطر نوشیدن بوریون می میرم.»

زمزمه کردم: «بوریون بده. بوریون لعنتی تو رو به کشتن  
میده.»

نفر بعدی در صف قدم به جلو اومد.

«سلام. چطوری می تونم بهتون کمک کنم؟»

زن شیک پوش پرسید: «شیر بز داری؟»

«امم.» نگاهی به پشت سرم انداختم تا از مونیکا پرسم اما اون ناپدید شده بود. قبلاً در مورد شیر بز چیزی نشنیده بودم.

5#

مشتری گفت: «من یه لاته زردچوبه با شیر بز می خوام، متشکرم.»

«بذار برم چک کنم.»

سریع به قسمت پشت رفتم تا یکی رو پیدا کنم که پرسم. لیس در حال بریدن جعبه‌ها بود.

«ما لاته زردچوبه شیر بز سرو می کنیم؟»

لنس صورتش رو با چندش جمع کرد.  
«لعنتی کی میخواد این مزخرفو بخوره؟»

«این دیوونه‌ای که بیرونه.»

اون با خشکی زمزمه کرد: «محض رضای خدا. مردم خیلی  
تلاش می‌کنن تا مد روز باشن. زردچوبه با شیر بز. تو این  
دنیا همه چی دیدیم.»

«پس، نداریم؟»

«نه که نداریم.» اون یک جعبه رو باز کرد. «اینجا کلا شیر  
بز نداریم.»

خندیدم. مونیکا از کنارمون گذشت، از در پشتی بیرون  
رفت و به طرف کوچه پشتی میرفت.



«میرم دستشویی. حالم خوب نیست.»

داد زدم: «خوبی؟»

و نگاه می کنم که به سمت در میدوید.

لنس پرسید: «مشککش چیه؟»

«خماری. مشروب بربون.»

لنس اخم کرد: «اووه شیطون.»

مونیکا گفت: «به جای من قهوه ساز رو راه می ندازی؟»

در حالی که در پشت سرش بسته می شد.

به جلوی مغازه برگشتم و دیدم صف بزرگی در انتظارمه.  
عالی شد.

«متاسفم، ما زردچوبه با شیر بز نداریم.»

6#

مشتری پرسید: «چرا نه؟»

«چون داخل انبار نداریم. متاسفم.»

من یه لبخند ساختگی میزنم.

«این قهوه خونه بدون شیر بزه.»

«دلیلت به اندازه کافی خوب نیست. من می‌خوام مدیرتونو

بینم.»

اوه لعنت. جنده خانم. امروز حال و حوصله تو یکی رو ندارم. حتی مدیری هم اینجا وجود نداره.

اون گفت: «الان!»

یه لبخند مصنوعی دیگه زدم.  
«من الان میرم مدیر رو بیارم.» از پشت به سمت لنس رفتم. «می‌خواد مدیرو ببینه.»

«کی؟»

«خانم بزی.»

«برای چی؟»

«من نمیدونم. برای بزهای کوفتی! خودت برو بیرون.» من  
به سمت بخش سفارش گرفتن برگشتم.  
«اون یه لحظه دیگه اینجاست.» لبخند زدم. «میشه لطفا  
کنار بری تا من به نفر بعدی برسم؟»

اون به من خیره شده و دست‌هاش رو روی هم گذاشت،  
سپس به کنار رفت و منتظر موند.

از مرد بعدی پرسیدم: «میتونم کمکتون کنم؟»

«سلام.» پوزخند زد.

ای خدا... تو یکی دیگه نه.

«منم، مایکل.»



«آرہ.» دلم لرزید. «یادمہ کی ہستی. سلام مایکل. چی  
می خوای سفارش بدی؟»

«ہمون ہمیشگی.»

چشمکی زد.

سفارشش رو گرفتم و زنگ در بہ صدا درومد تا بہم خبر  
بدہ شخص دیگہ ای وارد شدہ.

بہ سردی گفتم: «میشہ چہار پوند و نود و پنج.»

کارت مایکل رو برداستم و روی دستگاہ کارت کشیدم.  
نمی تونم با مایکل یہ گفتگوی سادہ داشتہ باشم، چون  
خیلی نچسبہ.

صدای زن رو شنیدم که می گفت: «من شیر بز می خوام.»

لنس جواب داد: «خب، ما نداریم.»

از لحن صدایش می تونستم بفهمم که امروز هم حال و حوصله‌ی این مزخرفاتو نداره.

«ازت می خوام فوراً اون رو تو منو قرار بدی.»

نگاهی به لنس انداختم. انگار می خواست قاتل کنه و من لبم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو پنهان کنم.

«بین خانم، اگه شیر بز می خوای، باید به جای دیگه بری.  
ما اهل دوشیدن بز نیستیم.»

«ترجیح میدی گاو رو بدوشی؟»

لنس با خشکی زمزمه کرد: «نه ترجیح میدم از کافی شاپم  
بندازمشون بیرون. کدومش؟»

جیز... سرم رو پایین انداختم تا لبخندم رو پنهان کنم.

«الان به من گفتی گاو؟» زن نفس نفس زد.

گوه توش برو دیگه عوضی. نقش بازی کردن بسه. فقط  
همین الان برو.

«میتونم کمکتون کنم؟» از مشتری بعدی پرسیدم و به  
صف نگاه کردم.

چشمای درشت قهوه‌ای به من خیره شدن و من با تعجب  
عقب رفتم.

خودشه. مردی که توی خیابون بود.

«سلام.» با شرم لبخندی زدم و دسته‌ای از موهام رو  
پشت گوشم بردم.

به کت و شلوار سرمه‌ای تیره و یه پیراهن سفید شفاف  
پوشیده. به نظر می‌رسید اروپایی یا همچین چیزی باشه.

«سلام.» صداش عمیق و سکسی بود.

احساس کردم گونه‌هام سرخ شده و عصبی لبخند زدم.  
«سلام.»

به هم خیره شدیم. لعنت به من. این پسر واقعا جذابه.

ردی از لبخند از روی صورتش گذشت که انگار ذهنم رو  
خونده.

لبخند احمقانه‌ای بهش زدم و شانه‌هام رو قوز کردم.

8#

ابروه‌اش رو بالا انداخت.

«می‌خوای سفارشم رو بدونی؟»

«اوه.» مکث کردم. «منتظر بودم بیگی.»

دروغ می گفتم. لعنتی، مثل یه نوجوون ندید بدید رفتار  
می کردم. جمعش کن احمق.  
«چی دوست داری؟»

«لطفاً من یه ماکیاتو دوبرل میخوام.»

لبهام رو فشردم تا لبخندم رو پنهان کنم. حتی انتخاب  
قهوه‌اش هم هاته.

پرسیدم: «چیز دیگه‌ای می‌خوای؟»

ابروش رو بالا انداخت. «مثلاً؟»

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم، اما هیچ کلمه‌ای نداشتیم.



اون پوزخند زد و متوجه شد که منو کاملاً آشفته کرده.  
اوه، لعنتی، خونسرد رفتار کن.

«یه مافین؟» جواب دادم. «خوشمزهان.»

«خیلی خب.» چشم‌هاش رو بهم دوخت. «چرا منو  
سورپرایز نمی کنی، آوریل؟»

در حالی که مغزم درست کار نمی کرد بهش خیره شدم.  
«چطوری اسمم رو میدونی؟»

«روی پیش‌بندت.»

چشمام رو بستم. «درسته.»

خواهش می‌کنم، مادر طبیعت، منو کاملاً ببلع راحت‌کن.

زیادی خنک بازی درآوردم. با لکنت گفتم: «آه، ببخشید.  
امروز زیاد تمرکز ندارم.»

«بنظر من کاملاً تمرکز داری.»

اولین لبخند واقعیش رو بهم نشون داد و تا نوک انگشتای  
پاهام حسش کردم.

دیگه رسماً باید بگم این مرد خوشمزه است.

9#

پرسیدم: «و اسم خودت چیه؟»

و خودکارم رو روی فنجانش گرفتم.

«سباستین.»

«آقای. سباستین؟»

«آقای. گارسیا.»

سباستین گارسیا. حتی اسمش هم هاته.

«برای همسرتون قهوه دیگه می‌خواید؟»

«هیچ همسری وجود ندارد.»

«دوست دختر؟»

«دوست دختر ندارم.»

یک بار دیگه لبخندی روی لباش نقش بست.

میدونه که من دنبال اطلاعاتم.

چشمامون قفل شده بود و جو بینمون پرتنش بود.

مرد پشت سرش توی صف آه سختی کشید.

«من عجله دارم، لطفا.»

آه، گم شو. مگه نمی بینی دارم اینجا لاس میزنم.

کله تخمی.

آقای گارسیا کنار رفت و من توجهم رو به مرد پشت سرش

جلب کردم.

«میتونم کمکتون کنم؟»

با پرخاش گفت: «من یه ساندویچ ژامبون و پنیر سوخاری  
می‌خوام، و تو بهتره سریع درستش کنی.»

«البته آقا.»

لعنتی، چرا همه احمق‌های لندن امروز به کافه من اومدن؟

«ببخشید.»

من و مرد به بالا نگاه کردیم و دیدیم آقای گارسیا قدمی به  
سمت ما برداشته.

مرد احمق داد زد:

«چیه؟»

«الان چی گفتی؟»

آقای گارسیا، به وضوح با عصبانیت، ابروش بالا انداخت.

مرد عقب کشید: «من عجله دارم.»

«نیازی به بی ادبی نیست.»

آقای گارسیا بهش چشم غره رفت.

«عذر خواهی کن.»

مرد چشماش رو گرد کرد.

«الان.»

مرد به سمت زمزمه کرد: «ببخشید.»

10#



لبہام رو روی ہم فشار دادم تا لبخندم رو پنهان کنم.

آقای گارسیا سر جاش کنار دیوار برگشت.  
احساس کردم گونه هام از هیجان سرخ شدم. خیلی  
جیگرہ.

من گفتم: «یہ دقیقہ ہم طول نمی کشہ.»

مرد سر تکان داد و کلمہ دیگری نگفت.  
نگاہی بہ اطراف انداختم و با خودم فکر کردم کی قہوہ ہا  
رو درست می کنہ.

اوه، لعنتی، من قرارہ درست کنم.  
صبر کن، چطوری ماکیاتو دوبل باید درست کنی؟

این کار رو قبلا هیچوقت انجام ندادم. اگرچه، میلیون‌ها بار بقیه رو تماشا کرده بودم. تمرکز می‌کنم و کاری رو انجام میدم که بقیه انجام میدن. به سمت مشتری‌ها برگشتم.

داد زدم: «آقای گارسیا.»

و اون جلو اومدم.

«بفرمایید.»

11#

چشماش رو بهم دوخت وقتی قهوه رو ازم می‌گرفت.

«ممنونم.»

سرش رو به نشانه تشکر تکان داد و سپس برگشت و من  
اون رو تماشا می کردم که به سمت در می رفت. لعنتی...  
همین؟

برگرد و ازم بخواه باهات پیام سزقرار، لعنتی.  
درجا ایستاد و نفسم رو حبس می کنم، برگشت.  
«آوریل، فردا می بینمت.»

لبخند زدم. «امیدوارم.»  
سرش رو چرخوند و یک لبخند نفس گیر دیگه زد و برگشت  
تا به خیابان بره. مثل بچه کوچولوها، پارچه ای رو برداشتم  
و عملاً می دویدم جلوی کافه تا ببینم اون به کدوم سمت  
می ره.

وانمود کردم که میز نزدیک پنجره رو پاک می کنم تا بتونم  
جاسوسی کنم.

سباستین از کنار چند مغازه رد شد، و دیدم که جرعه‌ای از قهوه‌اش رو نوشید و بعد اخم کرد. صورتش رو پیچ و تاب می‌داد و سرش رو تکان داد و قهوه رو به سطل زباله انداخت.

چی؟ بعد از همه اینها، حتی قهوه رو ننوشید!  
دهنم باز موند.

مرد بی ادب از پیشخوان داد زد:

«قراره بهم سفارشمو تحویل بدی یا نه؟»

«بله، البته قربان.»

لبخندی ساختگی زدم و به سمت قهوه ساز برگشتم.

تو بدترین قهوه کوفتیم رو که تا به عمرم درست کردم  
قراره بنوشی، احمق کودن.

و با دیدن واکنش آقای گارسیا، فهمیدم که این خیلی  
طعمش بده.

\*\*

راهروی خوابگاهم، هولمز کورت، در دانشگاه رو طی کردم.  
فکر کنم امتحانم رو گند زدم، لعنتی.

صدای خنده در سالن طنین انداز شد و صدای اهنگ تکنو  
از دور به گوش می‌رسید. برگشتن به اینجا مثل این می‌مونه  
به جهنم وارد میشی.

هیچ وقت به اندازه اینجا از جایی متنفر نبودم. همه به  
اندازه کافی خوبن، اما احساس می‌کردم مادر بزرگشونم.  
بیست و پنج سالم بود، یه دانشجوی بالغ به حساب  
می‌ومدم، اما به دلایلی نامعلوم، بورسیه تحصیلیم رو با

دانشجوهای سال اولی که همه‌اشون هجده سالشون بود  
قرار دادن.

12#

همه‌اشون یا در حد مرگ مستن یا سکس میکنند، و واقعاً  
برام مهم نیست که چه کار میکنند، اما وقتی این کارو انجام  
میدن نیازه اینقدر سر و صدا کنند؟

اینجا مثل کلوپ شبانه بیست و چهار ساعته میمونه. تمام  
شب رو پارتی می‌گیرن و تمام روز می‌خوابن.

خیلی برام سواله چطوری واحدشون رو پاس می‌کنند.



وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم نفسم رو به شدت بیرون دادم.  
آهنگ الان داره بلندتر میشه. البته که میشه.

پنلوپه ویتکام، همسایه و دشمن سرسخت منه. ما یه دیوار  
مشترک داریم و در کنارش سعی می‌کنم درس بخونم،  
بخوابم و دانشجوی محترمی باشم. از طرفی برای اون،  
مهم‌ترین چیز پارتی و عیاشیه. تو دانشگاه اتاق خوابش رو به  
عنوان "غار جنجالی" می‌شناسن.

تمام شب لعنتی درش بازه.

حتی یه توپ دیسکو هم داخلش داره.

مردم تموم ساعات میان و میرن، درها رو به هم می‌زنند،  
پارتی می‌گیرن و سروصدا می‌کنند.

صادقانه بگم، فکر می‌کنم احتمالاً مواد مخدر می‌فروشه.  
باید همینطور باشه. هیچ‌کس نمی‌تونه اونقدر محبوب

باشه و بازدیدکننده زیادی داشته باشه. آزاردهنده است که اینقدر باهوشه و قراره دانشمند کامپیوتر بشه.

و تازه این بدترینش نیست.

هرگز تو زندگی ام اینقدر جیغ و داد حین سکس نشنیده بودم!

دیگه حساب تعداد مردهایی که باهاشون سکس داشته رو از دست دادم. منظورم اینه که برای خودش خوبه- حداقل یکی از ما باید خوش بگذرونیم - اما لازمه هر بار که ارضا میشه زوزه بکشه؟

من شکایت کردم. درخواست انتقال دادم. همه کارهای ممکن رو انجام داده بودم. اما زمانی که پنلوپه با مدیر ساختمون خوابیده، خیلی سخته بخواد حرف‌ها تو بشنوه.

و علاوه بر این، بورس تحصیلی داشتم. برای زندگی کردن تو اینجا پولی نمیدم، بنابراین باید تحملش کنم.

فقط باید بقیه سال رو پشت سر بذارم، و امیدوارم نمراتم به اندازه کافی خوب باشه تا برای برگشتن به امریکا بورس تحصیلی بگیرم.

زمانی که روی، شوهر سابقم، رو ترک کردم، بدون هیچ پولی اومدم. هر پولی که به دست آورده بودم تو خونه‌ای که اون هنوز داخلش زندگی می‌کنه و تا زمانی که با فروشش موافقت نکنه، باید با این مشکلات زندگی کنم.

سال دوم رشته حقوق بودم که بهش افتخار می‌کنم، اما باید حین تحصیل زندگی هم بکنم.

من برای هر شغلی که تو دنیا بود درخواست دادم، اما ساعات کلاس‌ها شلوغ، و انگار هیچ کاری با برنامه من مطابقت نداره. از شغلم تو کافه خوشم میاد، اما فقط با سه شیفت کاری در هفته، نمی‌تونم برای خودم آپارتمان بگیرم.

بنابراین، در حال حاضر، این زندگی منه.

وقتی از جلوی اتاق پنلوپه می‌گذشتم، موسیقی واقعاً بلند بود. در اتاقش باز بود. چهار یا پنج نفر روی زمین نشسته بودن و بوی دود سیگار به راهرو هجوم آورد.

بدون لبخند از کنارشون رد شدم و در رو پشت سرم بستم. موسیقی بلند کمی ارومتر شد، بنابراین هدفونم رو گذاشتم.

کی فکرشومی کرد فقط برای گذروندن روزم به هدفون نیاز دارم تا سروصدا رو نشنوم؟

تلویزیون رو روشن کردم که با بلوتوث به هدفون من وصل شده. آب معدنی را از یخچال برداشتم، روی مبل افتادم و شروع به چرخیدن تو تلفنم کردم. یک ایمیل باز کردم.

موضوع: قرارداد.

از: کلاب اگزاتیک - Club Exotic.

به: آوریل بنت.

تبریک میگم، آوریل.

شما در مصاحبه با کلاب اگزاتیک موفق شدید.

ما مشتاقانه منتظر دیدار شما در های استریت ۲۹۰، لندن شرقی، ساعت 11:00 صبح روز 22 ماه آینده هستیم. ما بالاتر از حداقل دستمزد بهتون حقوق پرداخت می کنیم،

یک برنامه مسیر پیشرفت شغلی عالی داریم، و ده نفر نیاز داریم تا به خدمه محبوبمون جذب کنیم. لطفاً ظرف هفت روز پس از دریافت دعوتنامه خود به ما پاسخ دهید.

14#

کلاب اگزاتیک.

فورا نشستم.

ماهها پیش برای این کار درخواست دادم. دختری که قبلاً در کافه کار می کرد، یک شب در هفته تو بار کلاب اگزوتیک کار می کرد و می تونست تمام و کمال اجاره خونهاش رو پردازه.

با هیجان از روی مبل پریدم. @Vip Rom میدونم ایده آل نیست. یه کلاب مخصوص آقایون بود، اما فقط پشت بار باید وایسی.



ریختن نوشیدنی چقدر می‌تونه سخت باشه؟

به علاوه، مجبور بودم هر شب، رایگان به سکس پنلوپه گوش بدم. مطمئنم این روزها چشم و گوش پاکم میتونه هر چیزی رو تحمل کنه.

اگه از قبل چیزی پیدا نکردم، ممکنه مشکلی پیش بیاید. دوباره ایمیل رو سریع خوندم. با این حال، پنج هفته دیگه باقی مونده.

لعنتی، پنج هفته زمان زیادیه. گوشیم شروع به لرزیدن کرد.

«سلام.»

«سلام آوریل؟»

«بله.» صدا رو نمی‌شناختم.

«آنیکا از کلاب اگزاتیک هستم.»

«اوه.» اخم کردم. «همین الان ایمیلتون رو باز کردم.»

«بله، به همین دلیل تماس می‌گیرم. یه نفر بدون اطلاع قبلی ما رو ترک کرده و تو اولین نفر توو لیست مصاحبه ما بودی که جواب دادی.»

«باشه...»

«می‌خواهی فردا برای مصاحبه بیایید؟ می‌دونم که یهویی، اما در غیر این صورت مصاحبه‌ات تا ماه آینده عقب میفته.»

من به سرعت برنامه‌ام رو برای فردا چک کردم. می‌تونم کنفرانسم رو بیخیال شم.

«اره حتما. عالیه. ساعت چند؟»

«می‌تونی ساعت یازده اینجا باشی؟»

شیفت کافه رو تا ساعت 10:30 صبح تموم نمی‌کردم، اگرچه میتونستم قبل از شیفتم آماده بشم.

15#

«خوب، عالی به نظر می‌رسه، ممنونم.»

لبخند زدم، هیجان زده بودم. «پس می‌بینمت.»

«آقا می‌تونم بهت کمک کنم؟»

«لطفاً من یه پنیر برشته روی نون تست و یه قهوه فلت  
وایت می‌خوام.»

«البته.»

در حالی سفارشش رو داخل کامپیوتر ثبت می‌کردم لبخند  
زدم. یک روز دیگه تو کافه بود، و چند پوند دیگه  
درمی‌اوردم.

«میشه نه پوند نود و پنج سنت، ممنونم.»

پولش رو تحویل داد و وقتی فردی جدید وارد کافه شد،  
صدای زنگ در رو شنیدم.

این طولانی‌ترین شیفت کاریم بود که تا به حال تو کافه داشتم. بخاطر مصاحبه امروز صبح مضطربم. بعد از اینکه تمام شب بهش فکر کردم، تصمیم گرفتم که واقعاً اون شغل رو می‌خوام.

اگه می‌تونستم فقط دو شیفت در هفته کار کنم، می‌تونستم از خوابگاه برم و به آپارتمان کوچیک خودم برم. تصورشم قشنگه!

هیجان زده نشو. تو هنوز کار رو نگرفتی، به خودم یادآوری کردم.

در حالی که به بالا نگاه کردم و مستقیم به چشمای آقای گارسیا خیره شدم پرسیدم:  
«میتونم کمکتون کنم؟»

اون برگشت.

با صدای عمیقش گفت: «سلام.»

جو بینمون دوباره پرتنش شد... تو دلم آشوب بود.

«دوباره برای قهوه عالیم برگشتی؟» پوزخند زدم.

لبخندی دلنشین و سکسی بهم تحویل داد.

«اره.»

16#

@Vip Roman

فصل دوم

آوریل

«خب...»

در حالی که سعی می‌کردم خونسرد رفتار کنم، شانهام رو  
شل کردم و ایستادم.

«چطوری می‌تونم بهتون کمک کنم؟»

سرگرمی توی صورتش موج می‌زد.

«من یه ماکیاتو دوبل می‌خوام لطفا.»

«البته.»

سفارشش رو تو کامپیوتر تایپ کردم و سپس بهش نگاه  
کردم.

«سفارشتون فقط همینه؟»

چشم‌هاش رو بهم دوخت. «برای الان اره.»

در حالی که سعی می‌کردم لبخندم رو پنهان کنم لب‌هام رو جمع کردم. چرا هر چیزی که از دهنش بیرون میاد جذابه؟

از نظر تئوری حرف سکسی‌ای نیست.

لنس از روی شانهام نگاه کرد تا صفحه رو ببینه. در حالی که سعی می‌کردم نچرخم، گفتم: «اشکالی نداره، لنس، آقای گارسیا دوست داره قهوه‌اش رو خودم درست کنم.»

پیشانی سباستین چین افتاد، و می‌دونستم که از درون در حال مچاله شدن. هاها، حفته. اوه خب، بهش یه درس حسابی میدم چون دیروز قهوه‌ام رو دور انداخت.

لنس گفت: «باشه، باشه.»



به سمت دستگاه قهوه‌ساز رفتم و واقعاً داشتم از خنده منفجر میشدم. از این موضوع خیلی ناراحتم، خنده دار نیست. درست. دوباره چیکار کنم؟ دستگاه قهوه‌ساز خیلی گیج کننده است.

نگاهی از روی شانهام انداختم و دیدم آقای گارسیا با صبر و حوصله بهم نگاه می‌کنه. دستاش رو در جیب شلوار خاکستری‌اش فرو برده بود. امروز یک پیراهن کرم پوشیده، و واقعا موهای تیره‌اش رو پرپشت‌تر نشون میده.

لبخند آرامی بهم زد و من هم بهش لبخند زدم.  
اون واقعاً رویاییه.

قهوه‌اش رو درست کردم و به سمتش برگشتم.

«بفرمایید.»

«ممنونم.» اون رو گرفت و سرش رو خم کرد.  
«روز خوبی داشته باشی.»

حالا که تو رو دیدم، حتما روزم خوبه.

«توام همینطور.» لبخند زدم.

برگشت و از مغازه بیرون رفت. پارچه گردگیری رو برداشتم  
و عملاً به سمت جلوی کافه دیدم تا از پنجره جاسوسیش  
رو کنم. به خیابان رفت و از جاده عبور کرد. بهش نگاه  
کردم که جرعه‌ای نوشید، و صورتش رو مچاله کرد.  
ازش متنفره.

خندیدم.

@Vip Roman

17#

جرعه‌ای دیگه نوشید و سپس سری تکان داد و داخل سطل  
زیاله انداختش.

از خنده منفجر شدم و به سمت صندوقدار برگشتم.

لنس پرسید: «چی اینقدر خنده‌داره؟»

«اون مرده.»

«کی، ایتالیاییه؟»

«آره، همونخوشگله. ولی فکر نمی‌کنم ایتالیایی باشه.»

«اون برات کمی پیره، مگه نه؟ حالا چیشده؟»

«اون برام خیلی پیر نیست و از قهوهام متنفره.»

«و؟»

«اون از قهوه من متنفره و بازم، برگشت.»

لنس اخم کرد. «متوجه نمیشم.»

چشمام رو گشاد کردم، لنس نمی‌تونه اینقدر خنگ باشه.

«خب، اگه اون قهوهام رو دوست نداشته باشه و باز

برگشته، یعنی به دیدن من اومده، مگه نه؟»

«شاید فقط همین نزدیکی کار می‌کنه، و اینطوری راحت.»

«شاید.» در حالی که پیشخوان رو پاک می کردم لبخند زدم. «فردا هم میبینیم، مگه نه؟»

درحالی که منوها رو دوباره مرتب می کردم لبخند زدم.

«اگه فردا برگرده، تایید قطعی که به دیدن من میاد.»

«شما زنها و فکرای عجیبتون.» لنس چشماش رو گرد کرد. «اگه اون رو دوست داری، چرا ازش درخواست نمی کنی؟ مجبور نیستی حرومزاده بیچاره رو مجبور کنی قهوه بنزینی ت رو بنوشه.»

وقتی انزجار صورتش رو به یاد آوردم خندیدم.

من واقعا یه هرزه‌ی بامزه‌ام.

\*\*

18#

نفسم رو به شدت بیرون دادم و به تابلوی روی در نگاه  
کردم.

کلاب اگزاتیک

نمیتونم باور کنم که واقعاً دارم این کارو انجام میدم. تا  
حالا حتی به یه کلاب مردونه نرفتم، چه برسه به اینکه فکر  
کنم داخلش کار کنم.  
خوبه. خیلی خوبه لعنتی.

اینطور نیست- برای درازمدت میست- اما نمیتونم بیشتر  
از این جایی که زندگی می کنم رو تحمل کنم. پنلوپه و غارش  
من رو دیوونه کردن. دستگیره برنجی رنگ بزرگ در سیاه  
سنگین رو فشار دادم و وارد شدم.

وقتی وارد شدم مکانی مملو از تجملات، دیوارهای زغالی تیره، لوسترهای بزرگ، اثار هنری و آینه‌های طلاکاری جلوی چشمم ظاهر شد.

یک دختر بلوند زیبا با لبخند گفت: «سلام، آنه ماری‌ام.»

«سلام.»

پوشه رزومه‌ام رو محکم توی مشتتم گرفتم.

فرار کن. همین الان فرار کن لعنتی.

اوه لعنتی اینجا چیکار میکنم. فکر کنم دارم بالا میارم.

توده درون گلوم رو قورت دادم تا سعی کنم جمله‌ای رو بگم: «س... سلام. من آوریل‌ام. برای مصاحبه اینجام.»

آنه ماری به تیکت اسمم و پوشه توی دستم نگاه کرد.  
«عالیه. از این طرف لطفا، آوریل.»

چرخید و از کلوب خارج شد. دنبالش رفتم، از بالا تا پایین  
بهش نگاه کردم.

خیلی شیکه و با لباس مشکی، یقه اسکی تنگش خیلی  
جذابه. مثل یه تاجر سکسی، باهوش یا همچین چیزی.  
چطوری با کفش های به این پاشنه بلندی راه میره؟

در یک اتاق انتظار رو باز کرد. دختری تنها در گوشه ای  
نشسته بود و با لبخندی ترسیده به ما نگاه می کرد.

«فقط اینجا بشین. پورشای به زودی میاد پشتون.» آنه  
ماری لبخند زد.



«ممنونم.»

روی نزدیکترین صندلی نشستم و آنه ماری ناپدید شد و در پشت سرش بسته شد. اتاق ساکت شد و چشمام رو به سمت دختر دیگری که منتظر بود بردم. یک لبخند کج بهم نشان داد.

آهسته گفتم: «سلام.»

«سلام.»

ما دوباره ساکت شدیم و در نهایت زمزمه کرد: «لعنتی من اینجا چی کار می کنم؟»

«میدونم. منم همینطور.»

بلند شد تا کنار من بشینه تا کسی صدامون رو نشنوه.

«تو باید بهم بگی برم. این مزخرف دیوونگیه.»

زمزمه کردم: «اگه اول بهم بگی. برای کار بار اینجایی؟»

«آره.»

«منم همینطور. ورشکسته شدم.»

«منم. دارم درس میخونم. راستی من کایلام.»

«منم همینطور.» لبخند زدم. «من آوریل ام.»

«چی میخونی؟»

«قانون.» عصبی به اطراف نگاه کردم. «اصلا اینجا حتی

قانونیه؟»

«کی میدونه؟» کایلا شانه بالا انداخت. «من رشته پزشکی  
میخونم. سال سومم.»

20#

لبخند زدم، کمی احساس آرامش کردم. کایلا جذاب و  
آشکارا باهوشه.

اون زمزمه کرد: «ظاهراً ساعتی هفتاد پوند میدان و ده  
ساعت شیفت کار می کنی.»

«لعنتی، واقعا؟ خدایا، براش هرکاری میکنم.»

«منم همینطور. تو بزرگترین زیاله دونی روی زمین زندگی میکنم.»

«خب، من تو محوطه دانشگاهم، و به معنای واقعی کلمه جهنمه.»

«من این کارو در سال اولم انجام دادم. هرگز دوباره نمیرم. بیا امیدوار باشیم که جفتمون این شغلو بگیریم تا حداقل یکی رو بشناسیم.»

در باز شد و زنی زیبا با مدل موی باب مشکی ظاهر شد.  
«سلام.» لبخند زد و بینمون نگاهی کرد.

خیلی جذابه، چهره اش کاملا آرایش شده و رژ لب قرمز زده.

«اسم من پورشاست. مدیر اینجام.»

«سلام.» هر دو لبخند زدیم.

پورشا با چشمای حسابگر بین ما نگاه می کرد. این زن اهل زورگویی نیست. از الان میتونم بگم.

اون پرسید: «کدومتون اولین بار اینجا بود؟»

کایلا با حالتی عصبی گفت: «من. من. من کایلام.»

«سلام، کایلا.» پورشا لبخند زد. «از این طرف.»

اون برگشت و وارد دفتر شد و کایلا سرش رو عصبی تکان داد.

لب زدم: «موفق باشی.»

قبل از اینکه تو دفتر ناپدید بشه و در پشت سرش بسته شه، زیر لب گفت: «ممنونم.»

سرم رو به عقب تکیه دادم و به سقف خیره شدم. روی سقف نقاشی های قدیمی حکاکی شده، انگار که کلیسای سیستینه.

عجب... عجیبه

اینجا واقعاً یچیز دیگه اس. برام سواله قبلاً ساختمان چی بوده؟

پانزده دقیقه منتظر موندم و سپس در باز شد. دیدم که کایلا با پورشای دست میداد.

اون گفت: «برای همچین فرصتی ازت ممنونم. من واقعاً هیجانزده ام.»

21#

اوه، حتما کارو گرفته.

«بشین، کایلا. بعد از مصاحبه آوریل میام پیشت.»

«باشه ممنونم.» کایلا شانه هاش رو جمع کرد و نشست.

بهم گفت: «موفق باشید.»

پورشای بهم لبخند زد و دستش رو به سمت من دراز کرد:

«سلام آوریل، از آشنایی باهات خوشحالم.»

سپس در رو برام باز نگه داشت. «لطفا بشین.»

بعد از اینکه بهش دست دادم، پشت میز بزرگ و سیاه  
نشستم.

پورش را روبه روی من نشست و با دقت من رو بررسی  
میکرد.

«خوش اومدی.»

«ممنونم.»

خیلی قدرتمند و با اعتماد بنفس بود. منتظر موند تا من  
صحبت کنم، انگار هر کاری که من انجام میدم و می‌گم  
ارزیابی میکنه.

«خب بهم بگو... چرا اینجا پی؟»



«من...» مکث کردم. «من برای کار کردن توی بار  
درخواست دادم.»

«و درباره کلوب اگزاتیک چی میدونی؟»

«خیلی نمیدونم. امیدوارم شما بتونی برام توضیح بدی.»

با لبخندی آگاهانه نشست و پاهاش رو روی هم گذاشت.  
«در مورد خودت بگو.»

شانه بالا انداختم. «چی می‌خواید بدونید؟»

ابروی بالا انداخت. «همه چی.»

«من بیست و پنج سالمه. آمریکایی‌ان.»

«می‌تونم از لهجت بگم.»

«به لندن بورسیه شدم تا رشته‌ی حقوق بخونم.»

«الان هم مشغول به کاری؟»

«بله، یه قهوه خونه تو کنزینگتون.»

«و تو از کارت راضی نیستی؟»

«هستم، اما به اندازه کافی پول درنمی‌ارم، و باید یه آپارتمان جدید پیدا کنم.»

اون جواب داد: «اوکی. از وضعیت مالیت بهم بگو.»

22#

لعنتی، این یکی شخصیه.

«آوریل، وقتم رو تلف نکن. چرا به این شغل نیاز داری عزیزم؟»

چیزی درونم ترکید.

«چون با تموم پولی که داشتم به خونه تو امریکا خریدم و شوهر حرومزاده سابقم ازش بیرون نمیره تا بتونم بفروشمش.»

اون لبخند زد که انگار از جوابم خوشحاله.

«پس، داری دوباره شروع می کنی؟»

سرم رو باموافقت تکان دادم، کمی شرمنده بودم. شرط می‌بندم که شوهر سابقش اگه اینکارو کنه قسر در نمیره.

«اره.»

«می‌تونی بلند شی؟»

همونطور که ایستاد و به سمت اومد اخم کردم.

«بلند شو.»

ها؟

به هر حال هر کاری که اون می‌خواست رو انجام دادم و اون دور من می‌چرخید و سرتا پام رو نگاه میکرد. موهام رو

بالا گرفت و صورتم رو بررسی می کرد. دستش رو روی  
باسنم پایین کشید و سپس سرش رو کج کرد.

پرسیدم: «چیکار می کنی؟»

«فکر می کنم یه نقش دیگه برات دارم.»

اخم کردم.

«لطفا بشین.»

دوباره نشست و انگشتای دستاش رو مقابل بدنش گره  
کرد.

«اجازه بده درباره کلاب اگزاتیک بهت بگم.»

رزومه ام رو روی پام گرفتم. اصلا می خواد رزومه ام رو  
بینه؟ دیشب ساعت ها روش کار کردم.

اون ادامه داد: «ما منحصر به فردترین کلاب آقایان تو لندن هستیم. و سرتاسر دنیا چندین شعبه داریم.»

شعبه؟ ولمون کن توروخدا.

23#

لبخند مصنوعی زدم و خودم رو علاقمند نشون دادم.

«اعضای ما برای اطمینان از محرمانه بودن حق عضویت پول زیادی پرداخت می کنند.»

«مثلا چقدر؟»

«به سطح عضویتشون بستگی داره. مثلاً یک عضویت برنز پنجاه هزار پونده.»

باتعجب زمزمه کردم: «پنجاه هزار پوند برای یک سال؟»

پورشا لبخند زد. «بله، یک سال. یه عضویت نقره‌ای هفتاد و پنج هزار پوند و عضویت طلایی حدود صد و ده هزار پونده.»

لعنتی.

پرسیدم: «عضویت‌ها چه تفاوتی دارن؟»

«عضویت برنز به امکانات رفاهی، بار، رستوران سطح بالا، سالن بدنسازی دسترسی داره...»

اخم کردم. باشگاه؟ صبر کن من گیج شدم.

«آوریل...»

طوری مکث کرد که انگار می‌خواست منظورش رو به درستی بیان کنه. «اعضای ما اینجا میان تا بتونن تو خلوت محرمانه‌اشون با دوستانشون همراه بشن. سطح مردهای اینجا فوق‌العاده بالاست، مثلا افراد مشهور، سیاستمداران، ورزشکاران حرف‌های، و همچین کسایی هستن. نمی‌خوان عکس‌های زندگی خصوصی‌شون تو رسانه‌های اجتماعی منتشر بشه، ما این امکان رو براشون فراهم می‌کنیم که از این وضعیت قسر در برن.»

خیلی سعی کردم تا چشم‌هام رو گرد نکنم. فاحشه خونه‌ست. فقط همینو بگو خانم.

24#



«که اینطور.» چشمام رو بهش دوختم. «و بقیه  
عضویت‌ها چی دریافت می‌کنن؟»

«به همه امکانات دسترسی دارن، اما لپ دنس نامحدود  
دارن و میتونن چندتا کوپن در سال نیز دریافت می‌کنند.»

«کوپن؟»

«بعداً بهش میرسیم.»

«اعضای طلایی چی؟»

«همه مزایایی که گفتم، و همینطور به سالن فرار دسترسی  
دارن.»

«سالن فرار؟»

«اصلاً میتونی درک کنی که وقتی مردی با جایگاه بالا باشه و به بار عمومی بری چطوری زن‌ها خودشون رو بهت میدازن؟»

مستقیم بهش خیره شدم. نه، و اهمیتی نمیدم.

«و میدونی چندتا زن سعی می‌کنند با باج خواهی از مردهای قدرتمند ازشون سوء استفاده کنند؟»

شانه بالا انداختم.

«واقعاً قبلاً بهش فکر نکرده بودم.»

«سلبریتی‌ها میخوان بدون ترس از اینکه کسی عکسشون بگیره ریلکس کنن. اعضای ما برای داشتن زن به اینجا

نمیان. برای حفظ آبروشون پول زیادی می‌پردازن و به اینجا میان تا ناشناس باقی بمونن.»

سرم رو تکان دادم. «باشه.»

اون گفت: «البته، اگه بخوان می‌تونن لب دنس داشته باشن، یا می‌تونن وقتشون رو تو سالن فرار بگذرونن، اما از دخترامون بیشتر از اعضامون محافظت می‌شه. اسناد قانونی NDA در مورد استخدام و عضویت امضا شده.»

«یعنی چی؟»

«به اندازه مشتریامون از شهرت و ابروی دخترهامون هم محافظت می‌کنیم. فقط با زن‌های سطح بالا اینجا کار می‌کنیم. زن‌های باهوش و زیبا که توی دانشگاه تحصیل میکنن یا تلاش میکنن زندگی بهتری برای بچه‌هاشون فراهم

کنن. ۹۹ درصد از متقاضیانمون برای قبول شدن تو  
مصاحبه رد میشن.»

25#

لعنتی، من این شغلو نمی‌گیرم، و اینجوری غیرمستقیم بهم  
گفت تا ناامیدم نکنه.

روی صندلیش نشست و چانه‌اش رو بالا گرفت.

«فکر می‌کنم شوهر سابقت تاثیر بدی روت گذاشته؟»

رزومه‌ام رو محکم گرفتم. «اره.»

«و چیکاری می‌خوای بکنی؟»

شانه بالا انداختم: «لیسانس حقوق بگیرم.»

«فکر کنم زمانش فرا رسیده که تصمیم‌هایی بگیری تا  
زندگیت عوض بشه، اینطور نیست؟»

اخم کردم، اما اون ادامه داد.

«فکر می‌کنم تو سطح بالاتر از کار کردن تو بار باشه.»

«یعنی چی؟»

«هر شب، تو سالن فرار، یه فشن شو با بیست و چهار نفر  
از زیباترین زن‌هایی که داریم برگزار می‌کنیم.»

ها؟ فشن شو؟

«هر شب، بیست و چهار مرد سالن فرار رو رزرو می‌کنن، و  
وقتی نمتیش تموم میشه، یه کوکتل پارتی خصوصی  
داریم.»

سناریوی رو که می‌گفت تصور کردم، و با دقت گوش  
می‌دادم.

«تو کوکتل پارتی دخترهامون شریک‌شون رو برای شب  
انتخاب می‌کنند.»

«ببخشید، اما منظورتون رو نمی‌فهمم.»

«آوریل، دختر فراری بودن به این معنی نیست که باید با  
کسی بخوابی. معنیش اینه که شب رو با مردی که انتخاب  
می‌کنی سپری خواهی کرد.»

«شب رو بگذرونم؟»

چه جهنمی؟

«طبقه بالامون یک هتل پنج ستاره داریم و یک طبقه آپارتمان داریم.»

«مردها انتخاب می کنند و بعد باید باهاشون بخوابی؟»  
با وحشت اخم کردم.

26#

اون با خونسردی جواب داد: «نه، اینطوری نیست.»

و برام سوال بود تا الان برای چند نفر این رو توضیح داده.  
 «زن‌ها مردشون رو انتخاب میکنن و خودشون تصمیم  
 می‌گیرن که مردشون رو ببوسن یا اجازه بدن لمسشون  
 کنن.»

مکث کرد. «یا اگه میخواد باهاش بخوابه.»

«پس...» ابرو هام رو بالا بردم. «این یه فاحشه خونه درجه  
 یکه؟»

پورشا خندید. «اصلا نه عزیزم. بهم اعتماد کن. مردهایی که  
 ما اینجا داریم مجبور نیستن برای رابطه جنسی پولی  
 پردازن.»

«چرا داری اینو بهم میگی؟»

«چون شخص چیز خاصی هستی.»



چشماش رو بهم دوخت.

«تو اون فاکتور ایکس رو داری، آوریل.»

«یعنی چی؟»

«من میخوام تو یه دختر فراری باشی.»

روی صندلیم نشستم.

«اوه، متاسفم فکر کنم منو اشتباه شناختین...»

«شبى پنج هزار پوند.»

یخ زدم. «چی؟»

«یه دختر فراری شبی پنج هزار پوند میگیره. تقریباً به ارز آمریکایی میشه هفت هزار دلار. مجبور نیستی با کسی بخوابی حتی لازم نیست لمسشون کنی. تو باید شب رو تو یه سوئیت باهاشون بگذرونی، اما توی آپارتمان دوتا اتاق خوابه و اگه بخوای میتونی جدا بخوابی. ما امنیت بیست و چهار ساعته داریم و هویت همیشه محفوظ باقی میمونه.»

27#

«من ... نه ... یعنی ... چی؟»

بی‌قرار نشستم. شبی پنج هزار پوند؟

پورشای لبخند زد. میدونه که وسوسه‌ام کرده. «درسته، آوریل. فقط با یک شیفت کاری در هفته میتونی بیست هزار پوند در ماه درآمد داشته باشی.»

من می‌تونستم اجاره خونه‌ام رو برای یک سال تموم یکماهه  
پرداخت کنم.  
لعنتی.

«درباره‌اش فکر کن.»

من ساکت موندم.

«کایلا به تازگی ثبت نام کرده.»

«کایلا که تو اتاق انتظاره؟»

«بله، الان اونجاست و منتظره تا پشت صحنه رو بهش  
نشون بدم.»

«اوه.»

حرفی نداشتم بزنم.

اون ایستاد. «بیا و اطرافو ببین. تو می تونی بهش فکر کنی.»  
ایستاد و در رو باز کرد، در حالی که من بی حرکت نشسته  
بودم، شوکه بودم...

«کایلا.» پورشا لبخند زد. «آماده‌ای برای تور؟»

کایلا داد: «البته که هستم.»  
مثل روز روشنه مطمئننه. اون می دونست که برای چه  
موقعیتی درخواست داده؟

پورشا حواسش به من بود. «آوریل میایی؟»

من ایستادم. «فکر نمی‌کنم...» صدام خاموش شد.  
شب پنج هزار پوند

«بیا دیگه.»

کایلا چشماش رو به سمت من آورد. «اطرافو ببینی ضرر که  
نداره.»

28#

بینشون نگاه کردم، احساس کردم خیلی ضدحالم. «امم،  
باشه. فکرکنم درست میگی»

پورشا و کایلا از دفتر بیرون رفتن و از پله‌ها پایین رفتیم.  
کلوب مثل یه تئاتر قدیمی بود. یه پرده به سمت صحنه‌ی  
جلو داشت.

پورشاکارتی رو دراورد، روی اسکنر کشید و درب امنیتی بزرگ و مشکی باز شد. به سالنی شبیه به پشت صحنه ویکتوریا سیکرت وارد شدیم. میزهای آرایش کوچک فضا رو پوشانده بودن که پر از لوازم آرایش، کلاه گیس و غیره بود.

به اتاق دیگه رفتیم، و قفسه‌ای بزرگ پر از لباس‌های شیک، پولک‌دار، توری و ...

خدای من.

پورشا در حالی که ما رو به اطراف می‌برد، می‌گفت: «لیزر و کارهای زیبای تون اینجا انجام میشه تا زمانی که اینجا کار کنید. و شیفتهاتون محدودیت داره. دخترهای فراری فقط چهار بار در ماه می‌تونن کار کنن.»

کایلا در جا جیغ کشید، انگار هیجان انگیزترین اتفاقیه که تا به حال براش افتاده.

زمزمه کرد: «میتونی اینو باور کنی؟»

لب زدم: «دیوونه‌ای؟»

«ششش.» بازوش رو باهام قفل کرد. «فقط به اطرافت رو نگاه کن.»

پورشاش رو در کلوب دنبال کردیم. ما رو به تیم امنیتی معرفی کرد و سپس به آسانسور برد.

«تویه شیفتم معمولی، میای و آرایشتم رو به صورت حرفه‌ای انجام میدی و سپس لباستم رو انتخاب میکنی.»

وقتی سوار آسانسور میشدیم شکم از اضطراب پیچ  
میخورد. سناریوی رو که میگفت تصور میکردم.

29#

«فشن شو رو اجرا میکنید و سپس بعد از کوکتل پارتی به  
اعضای اتاق فرار معرفی میشید.»

درهای آسانسور باز شدن و ما اون رو راهروپی شیک  
دنبال کردیم.

«شریک زندگیت رو انتخاب می کنی و باهاشون به سوئیت  
میری.»

از کارت امنیتیش استفاده کرد و درو باز کرد و سپس نگه  
داشت تا ما ازش عبور کنیم.



وارد شدیم، و وقتی به اطراف آپارتمان مجلل نگاه می‌کردم، شکم با استرس بیشتری شروع به پیچ خوردن کرد.

تلفن پورشا زنگ خورد، نگاهی بهش انداخت. «من باید اینو جواب بدم. یک لحظه ببخشید به اطراف نگاه کنید، دخترا.»

اون به راهرو رفت و کایلا با هیجان شروع به پریدن کرد. «اوه، خدای لعنتی من.»

دستام رو در دستاش گرفت.

«می‌تونی اینو باور کنی؟»

زمزمه کردم: «نمی‌تونم با یه مرد پولدار بخاطر پول بخوابم.»

البته که تو میتونی. من قبلاً مجانی با یه مشت ادم گوه  
خوابیدم.»

خندیدم. درسته.

«پنج هزار پوند، آوریل، و تو حتی مجبور نیستی باهاشون  
بخوابی.»

«من نمیتونم انجامش بدم. خط قرمزم بهم اجازه نمیده.»

«به یه آپارتمان جدید و یک ماه سفر به اسپانیا بیشتر از  
خط قرمزهام نیاز دارم. دختر خوب بودن تو رو به کجا  
میرسونه؟»

30#

شانہ بالا انداختم.

«زندگی تو زیالہ دونی. اونجا میرسوننت.»

زمزمہ کردم: «کایلا. این خیلی زیادیه.»

«بیا دیگہ. ما میتونیم به ہمدیگہ کمک کنیم. دوبارہ کی فرصت داریم کہ ہمچین پولی نسیمون شہ؟» لبخند زد. صورتش پر از امید شد. «تازہ، اگہ دیدیم کارش مزخرفہ ما فقط می ریم.»

زمزمہ کردم: «اینجا فاحشہ خونہ ست.»

«این فقط یک پیشنہادہ. ہمین. ما مجبور نیستیم باہاشون بخوابیم. پورشا خودش گفت.»

«اما میدونی که احتمالاً این کارو میکنیم.»

«میتونم خیلی کارای بدتری با یه ورزشکار حرفه ای کنم.»

خندیدم.

«تازشم هیچ کس هرگز نمیدونه. این بهترین کاره. آوریل.»

زمزمه کردم: «خدایا.»

نمیتونم باور کنم که حتی به این موضوع فکر کردم.

پورشا دوباره به آپارتمان اومد.

«خب؟» وقتی بین ما نگاه میکرد لبخند زد.

«شما دخترا چی فکر می کنید؟»

کایلا گفت: «من هستم!»

پورشا لبخند زد. «عالیه.»

توجهش رو به من معطوف کرد. «تو چی، آوریل؟»

«اوه.» مکث کردم. من واقعاً پول می خوام، اما... خدایا.  
«فکر نمی کنم...»

31#

حرفم رو قطع کرد: «چرا فقط یه شب امتحانش نمی  
کنی؟»

بهبش خیره شدم، ذهنم پر از سوال بود.

«پنج هزار پوند برای یه شب. ارزش تلاش کردن رو داره.»  
لبخند زد.

چشمام بین دوتاشون دودو میزد و کایلا از هیجان سر تکان میداد.

پنج هزار پوند من رو از خوابگاه بیرون میاره. حتی اگه شده برای چند ماه.

اوه لعنت بهش

موافقت کردم: «باشه، یک شب.»

لبخند پورشا گسترده تر شد. «خارق العاده ست. از فردا تمرین شما رو شروع میکنیم.»

چشمام رو بستم.

لعنتی با چی موافقت کردم.

سباستین

دقیقا ساعت 7 صبح وارد رستوران شدم. اسپنسر و مسترز پشت میز همیشگی ما نشسته بودن. این قرارهای صبحانه تنها چیزیه که این روزها می‌تونیم داشته باشیم. وقت گذروندن با دوست های صمیمیم بسیار ارزشمنده. جولیان مسترز و اسپنسر جونز.

ما از بچگی صمیمی بودیم. اونا برادرانی هستن که هرگز نداشتم.

جولیان بچه داره و الان یک همسر داره، بنابراین تمام اوقات فراغتش رو پر میکنند. اسپنسر به تازگی با همسرش شارلوت که بارداره ازدواج کرده. اون برای زنده موندن به این صبحانه خوردن با ما نیاز داره. شارلوت پدرش رو دراورده و خیلی خنده داره.

«هی.» وقتی روی صندلی نشستم لبخند زدم.

جولیان وقتی داشت روزنامه میخوند غرغر کرد: «هوم.»

32#

اسپنسر در حالی که روی نان تستش کره میمالید ازش پرسید: «میتونی از بداخلاقیات دست برداری؟ از آدم های لعنتی بداخلاق حالم به هم می خوره. عصبیم میکنن.»

جولیان پرسید: «کجاش بداخلاقیه. سلام کردم.»

«اوه، لعنتی. اصلا صدای خودتو می شنوی؟ لحت حرف زدنت.» اسپنسر چشماش رو گرد کرد.

جولیان لبخندی ساختگی زد. «امروز صبح زیادی حساس شدی، اسپنسر؟»



خیلی شیرین پرسید: «اره حساسم. صبح بخیر سب  
چطوری دوست عزیزم؟»

در حالی که دستمال رو روی بغلم میذاشتم خندیدم.  
«صبح بخیر، پسرا.»

پیشخدمت ظاهر شد. «میتونم سفارشتون رو بگیرم؟»

گفتم: «من املت و یک آب میوه تازه می خورم.»

«منم همینطور.»

جولیان گفت: «بکنش سه تا.»

لبخند زد و ناپدید شد.

اسپنس پرسید «خب چخبرا؟»  
و جرعه ای از قهوه اش رو نوشید.

«هیچی.» خمیازه کشیدم و دراز کشیدم. «خسته ام.»

33#

اسپنس می پرسید: «خوب نخوابیدی؟»

«نه، خوب میخوابم.»

«آره، خب، از آرامش لذت ببر.»

اسپنس در قهوه اش دمید. «شک ندارم که شارلوت می  
خواد تا سر حد مرگ باهام سکس کنه. تا زمانی که این بچه

به دنیا بیاد، دیگه کیری برام باقی نمی‌مونه. اونوقت بچه هامون دوتا مامانی دارن.»

جولیان در حالی که مقاله اش رو می‌خوند لبخند زد. «آه، سکس زمان حاملگی. چیزی بهتر از اینم هست مگه؟»

خوابیدن، مسترز. دلم می‌خواد هر چند وقت یک‌بار کمی بخوابم.» اسپنسر آه کشید. «دارم هلاک میشم.»

«چقدر سختی میکشی. یه زن سکسی و حشری داری.»  
چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «یه لطفی بهم بکن و اینقدر چرت نگو.»

«قهوه بیشتر؟» پیشخدمت پرسید، قهوه جوش رو بالا گرفته بود.

«لطفا.»

«ممنونم.»

پیشخدمت قهوه هامون رو ریخت و ما رو تنها گذاشت.

34#

«اوه.» لبخند زدم. «بادی دوست دختر داره.»

«جدی؟» اسپنس نشست. «این اولین باره، درسته؟»

دیشب باهام تماس گرفت، خیلی هیجان زده بود. بادی پسر خواهر منه. پدرش دو سالگی اون رو ترک کرد و من از اون زمان مثل پدرش کنارشم. هفته‌ای یکی دو بار با هم تماس می‌گیریم. خیلی برام عزیز و دوست داشتنی بود.

من گفتم: «اون رو آخر هفته میاره.»

اسپنس اخم کرد: «وقتی اولین بار یه پدر شریک زندگی  
فرزندش رو میبینه چی میگن بهش؟»

مسترز با صراحت گفت: «گورتو گم کن. ساده و خلاصه.  
لعنت به تو و همین الان گمشو.»

خندیدیم.

جولیان براش آسون نبود. دخترش ویلو با انتخاب‌های بد  
شریک زندگی‌اش اون رو ناامید کرده بود.

با حسرت لبخند زدم: «خب، براش هیجان زده‌ام. ظاهراً،  
اون بهترین اتفاقه براش.»

مسترز پرسید: «وقتی سنت کمه همیشه اولین نفرات برات  
بهترین اتفاقن مگه نه؟»

اسپنس پرسید: «بچه ها امروز چه کار می کنید؟»

«همون همیشگی، روز متفاوت.» جولیان شانه بالا  
انداخت.

35#

«خب،» مکث کردم و دستمال رو روی پام مرتب کردم.  
«بعد از اینکه اینجا رو ترک کنم، تو ساعات اوج ترافیک،  
رانندگی میکنم تا به کافه برم همونجا که گرمترین زن رو بعد  
مدت ها طولانی دیدم، و ازم پذیرایی میکنه.» اضافه کردم:  
«کسی که بدترین قهوه‌ای رو که تا حالا چشیدم درست  
می کنه.»

هر دو بهم خندیدن.

«تو تموم مسیر شهر و برای یه قهوه بد رانندگی می کنی؟»  
جولیان اخم کرد.

«حتی نمی تونی اسمش رو قهوه بذاری. به معنای واقعی  
کلمه می تونم از این مزخرف بمیرم، خیلی بده.»

اسپنسر ابروش رو بالا انداخت. «عیسی مسیح، باید خیلی  
هات باشه.»

«هست. هرچند برای من خیلی سالم و جوونه.»

«چرا؟ چند سالشه؟»

«من نمیدونم.» در حالی که دستم رو روی ته ریشم  
می کشیدم لبهام رو جمع کردم. «حدس میزنم، اواسط  
بیست سالگیش باشه.»

اسپنسر جواب داد: «خیلی جوون نیست.»

«هست.» اخم کردم. «من اواخر سی سالگیام. اگه ازش  
بخوام بریم سرقرار، احتمالاً فکر می کنه یه عوضی ام.»

مسترز با خشکی زمزمه کرد: «چون تو خیلی عوضی ای.»

«دقیقاً منظور منم همینه.» فنجان قهوه ام رو به سمتش  
گرفتم. «به هر حال من یه نقشه ای دارم.»

«مثلاً؟»



36#

«به رفتن به اونجا ادامه میدم تا زمانی که خودش ازم  
درخواست کنه.»

«گل پسر. ک اسپنسر دستی به پشتم زد. «پشتکار هزینه  
داره.»

مسترز در حالی که صفحه روزنامه‌اش رو ورق میزد، گفت:  
«در صورتی که از اون قهوه‌ها جون سالم به در بیری.»

صبحانه‌امون رو تموم کردیم، و خیلی زود به سمت  
کنزینگتون و کافه رفتم. مطمئن نیستم این دختر چی داره،  
فقط این که دائماً بهش فکر میکنم خودش خیلی عجیبه.  
معمولا به زن‌ها فکر نمی‌کنم...

ماشین رو پارک و در سنگین کافه رو باز کردم و صدای زنگ  
بالای سرم رو از دست ندادم.

آوریل به بالا نگاه کرد، چشمامون به هم رسید، و به آرامی  
لبخند میزد، و لبخندش به دلم نشست.

مردی که با اون کار میکرد و نگاهی باهامون رد و بدل کرد، و  
سرش رو تکان میداد.

یعنی چی؟ چیزی در مورد من گفته؟

به سمت پیشخوان زفتم.

«سلام، آقای گارسیا.» لبخند سکسی بهم زد.

لبهام رو فشردم تا خوشحالی ام رو از این واقعیت که  
اسمم رو به یاد داره پنهان کنم.

«سلام آوریل.»

«ماکیاتو دوبل؟»

مرگ در فنجان.

ابروم رو انداختم. در واقع، این آخرین چیزی است که می‌خوام. «بله لطفا.»

37#

اون به مردی که باهاش کار می‌کرد گفت: «من موفق خواهم شد.» سرش رو تکان داد و قسمت پشتی ناپدید شد. به سمت دستگاه قهوه‌ساز چرخید، و چشمام به بدنش افتاد و پشت سرش موند. شلوار جین آبی تنگی پوشیده که کاملا باسنش رو نشون میداد. واقعا ... خیلی سکسی و هات بود.

اون قدی بلند با اندامی ورزشی داشت. موهاش مدل باب کوتاه و بلوند بود. پرپشت و کمی فر داشت. چشماش درشت و قهوه‌ای بودن و پوستش رنگ عسلی زیبایی داشت.

فقط نگاه کردن بهش باعث سفت شدنم میشد.

از روی شانهاش پرسید: «امروز چه کارهای؟»

التم رو با فکر کردن به تو می‌الم.

«فقط کار می‌کنم.»

«اوه چیکار میکنی؟»

میخواهی من چیکار برات انجام بدم؟

«معمارم.»

اون برگشت و لبخند زد. «واو، چه تاثیرگذار.»

چشم‌هامون قفل شد و من تصویری از اون روی زانوهاش  
مقابلم رو دیدم که التم رو می‌مکد. لبم رو گاز گرفتم تا سعی  
کنم واکنشم رو پنهان کنم. خیلی وقت بود که زنی اینطوری  
روی من تاثیر گذاشته بود.

اون لبخند زد، انگار داشت ذهنم رو میخوند، و ما به هم  
خیره شدیم در حالی که جو بینمون جرقه میزد.  
باهاش قرار بذار.

@Vip Roman

38#

«اینم قهوه شما.»

قهوه رو بهم داد.

باهاش قرار بذار.

«ممنونم.»

باهاش قرار بذار.

«روز خوبی داشته باشی، سباستین.»

یه لبخند بازیگوشانه بهم تحویل داد.

التم با صدایی که اسمم رو می گفت فشار آورد.

«تو هم همینطور.»

با اکراه به سمت در چرخیدم.

لعنتی

با ناراحتی نفسم رو بیرون دادم و از درها عبور رفتم. لعنتی.

جرعه‌ای از قهوه رو نوشیدم و اخم کردم.

عیسی مسیح، این قهوه اشغاله. بلافاصله اون رو داخل سطل زیاله انداختم.

انگار فردا دوباره باید برگردم.

آوریل

«وای.» پورشا من رو برانداز کرد. «باورنکردنی به نظر

می‌رسی.»

دستم رو روی شکم گذاشتم.

## «این دیوونگیه.»

پورشا لبخند زد: «دیوونگی از نوع خوبش.»

پچ پچ دخترای اطرافمون اتاق رو پر کرده بود. به نظر همه‌اشون از حضور در اینجا خیلی هیجان زده هستن. سه ساعت گذشته، فاحشه شدم، آراسته شدم، و هر آرایش زیبایی لعنتی که برای بشر شناخته شده روم انجام دادن. آرایش مو و آرایشم تموم شده و زیباترین لباس پولکی که تا به حال دیدم رو پوشیده بودم.

39#

این اولین شیفتم من تو کلوب فراره، و میخوام برای کتواک برم. کایلا اینجا نیست. ظاهراً، دو تا دختر جدید نمیتونند یک شب همزمان شروع کنند، بخاطر یه چیزی که با اعلامیه مرتبطه



فکر می‌کنم دارم بالا می‌ارم. هیچ وقت اینقدر عصبی نبودم.  
چی فکر می‌کردم؟

پورشا پرسید: «آماده‌ای؟»

با لکنت گفتم: «نه-نه.»

«خوب میشی.» شانه‌هام رو در دستاش گرفت. «از من  
پیروی کن و همونطور که تو تمرین بهت یاد دادیم عمل  
کن.»

باموافقت سر تکان دادم. «باشه.»

می‌تونم موسیقی در حال پخش رو بشنوم. دخترها یکی یکی  
بیرون میرفتن و کار خودشون رو میکردن. همچنین میتونم

صدای مردها رو در بار کوکتل بشنوم که فشن شو رو  
تماشا میکردن.

یه کوکتل رو از روی میز برداشتم و با یه جرعه نوشیدمش.  
خدایا کمک کن

سپس، اعلامیه رو شنیدم. «و امشب، یک دختر فراری  
کاملاً جدید رو بهتون معرفی می‌کنیم. این اولین شیفتشه،  
پس لطفاً به کارتیه زیبا خوش آمد بگید.»

به روی صحنه رفتم و به مردانی که در اطراف راهرو جمع  
شده بودن نگاه کردم. بلافاصله چشمام با مردی قفل شد  
که در انتهای سالن ایستاده بود.

با دیدن من صورتش جا خورد.  
وای نه...  
خودشه.

آقای گارسیا اینجاست.

40#

فصل سوم

آوریل

درجا یخ زدم و به هم خیره شدیم.

اینجا چخبره؟

لعنتی، نه من نمی‌خوام اون منو اینجا ببینه.

یه لحظه صبر کن... اون اینجا چیکار میکنه لعنتی؟

داری باهام شوخی میکنی؟

اوه خدای من، و من فکر می‌کردم اون ادم خوبیه. چه

مسخره.

طبق معمول. مرد دیگه‌ای از رویاهام معلوم شد که یه بانک اسپرم متحرکه. اوه.

دیگه کارم با مردها تموم شده.

اون چشماش رو به سمت من ریز کرد و من هم مستقیم چشمام رو براش تنگ کردم.

اینجوری به من نگاه نکن احمق. من تو رو همونجوری که الان هستی شناختم. مارموز.

پورشا توو میکروفون گفت: «می‌تونم همه شما رو با جدیدترین دختر فراری خودمون آشنا کنم. این اولین شیفتشه. کاملا دست نخورده.»

زمنه‌ها در اتاق پیچید و من گرمای چشمای همه رو روی خودم احساس می‌کردم.

«کارتیه به همون اندازه که زیباست، باهوش هم هست،  
مطمئنم که همه موافقید، آقایان.»

من به همه مردانی که مجذوب شده بودن و در اطراف  
راهرو ایستاده بودن نگاه کردم. بوی پول در هوا می پیچید.  
کلی مرد باکت و شلوارهای گران قیمت کاملا آراسته و  
خوشتیپ. هر کدام در سی یا چهل سالگی شون بودن.

نمیدونم که هیچ کدومشون ازدواج کردن؟  
جهنم.

لعنتی من اینجا چیکار میکنم.  
لعنت به کایلا و هیجان مسری ش. الان کجاست، هان؟

41#

این یک کابوس تو بیداریه.  
فقط به یه اتاق برو و بخواب. مجبور نیستم با کسی کاری  
انجام بدم، به خودم یادآوری کردم.

پورشا پرسید:

«آقایان، بنظرتون کی رو انتخاب میکنه؟»

مردها همگی لبخند تاریکی میزدند و من رو با چشماشون  
قورت میدادن.

تقریباً میتونستم گرسنگیشون رو احساس کنم.

نفسم لرزید و شانهام رو شل کردم و به زور لبخند زدم.

اگه به جهنم برم، فک کنم راه سختی در پیش دارم.

پورشا گفت: «آقایان»، انگار نوعی نمایش روی صحنه بود. خب، حدس می‌زنم واقعاً همینطوریه. «نظرتون رو بگید. کی می‌خواد اولین مردی باشه که با کارتیه شب رو سپری کنه؟»

مردها همه شروع به حرکت کردن و اومدن و جلوی من ایستادن، همونطور که که پورشا گفته بود. نگاهی به مردی انداختم که این کارو نمیکرد: آقای گارسیا.

مردی بلوند در حالی که دستم رو میگرفت و پشتش رو بوسید، گفت: «سلام، من جاناتان‌ام.»  
چشماش رو بهم دوخت و دوباره دستم رو بوسید. «از آشنایی باهات خوشحالم.»

«سلام.» دلم از استرس در هم میپیچید و به زور لبخند  
زدم. «منم همینطور.»

«بنت هستم.» مردی با موهای تیره لبخند زد. «باعث  
افتخاره.»

دستش رو فشرد و لبخند زدم. «از ملاقات خوشوقتم.»

مردها یکی یکی خودشون رو معرفی میکردن و پورشا درست  
میگفت: اکثریت خوشگل بودن. و حتی اگه از نظر ژنتیکی  
خوش شانس نبودن، باز همشون "فاکتور خاص" رو  
داشتن.

نگاهی به سباستین انداختم که تنها ایستاده و اسکاچش رو  
مینوشید. چشماش مستقیم به جلو خیره شده بود، انگار از  
قبل انتخابش رو کرده.



42#

چرا اون برای ملاقات با من تو صف نیست؟ میدونم که از من خوشش میاد. حداقل، من اینطوری فکر می‌کردم. نگاهی به صف دختران زیبای کنارم انداختم و دو هزاریم افتاد.

اون برای شخص دیگه اینجاست. یکی از اونا.  
لعنتی.

«من مزایده رو شروع می‌کنم!» مردی از پشت داد. «سی هزار پوند.»

چند نفر از مردها خندیدن. «پنجاه هزار.»

ها؟ چه خبره؟

«هفتاد و پنج هزار پوند برای گذروندم شب با من!» یک  
مرد با صدای قاطعانه داد زد.

نگاهی به اطراف انداختم. انگار یه جور حراجی به راه  
افتاده.

اوه مزخرفه، این رو بهم گفته بودن، اگه یکی از اونا رو  
قبول کنم، 25 درصد از قیمت حراج رو به اضافی  
دستمزد می گیرفتک.

«هشتاد و پنج.»

«صدهزار پوند!» مرد دیگه ای داد زد.

از گوشه چشمم، سباستین رو دیدم که اسکاچش رو روی  
میز گذاشته و به سمت در خروجی میرفت.

چی... داره میره؟

43#

عصبی به اطراف نگاه کردم. اون داره میره؟

داد زدم: «اون!»

سباستین به راه رفتن ادامه میداد و من به سمتش اشاره  
کردم. «اون مرد که اونجاست. اونی که به سمت در میره.»

پورشا داد زد. «آقای. اسمیت!»

سباستین سرجاش توقف شد و همچنان روبروی در خروجی ایستاده بود.

اون گفت: «کارتیه تو رو انتخاب کرده.»

سباستین برگشت و چشماش رو به پورشا دوخت و گفت:  
«چیزی که من میخوام نیست.» صداش یکنواخت و بی  
روح بود.

بهش خیره شدم. احمق.

پورشا گفت: «روش کارمون اینجوری نیست و خودت اینو  
میدونی آقای اسمیت. دخترامون انتخاب میکنن. اگه کارتیه  
تو رو میخواد، پس تو رو بدست میاره.»

چشمان سباستین به چشمای من رسید و سپس چانه اش  
به نشانه مخالفت بالا رفت.

«من علاقه ای ندارم.»

احساس کردم صورتم از خجالت سرخ شده. این احتمالاً  
تحقیرآمیزترین چیزیه که تا به حال برام اتفاق افتاده. لعنت  
به تو.

«آقای. اسمیت، تو طبق قوانین بازی میکنی یا عضویت  
رو باطل میکنی.» پورشا پوزخند زد.

زبانش رو روی دندان هاش کشید و آشکارا عصبانی بود و  
به سمت من برگشت.

«صد و سی!» مرد دیگه ای از پشت فریاد زد.

آقای اسمیت هم اسم مستعار آقای گارسیا تو کلابه 🌟

44#

سباستین در فاصله چند سانتی متری صورتی مقابلم ایستاد  
و ما به هم خیره شدیم.

خشم بینمون جریان داشت. دقیقاً از چی عصبانی هستیم،  
نمی دونم. البته دروغه. اگه بگم نمیدونم می دونم.

این واقعیت که اون اینجا سکس میکنه. دلش همینه. و  
من فکر می کردم اون یه شخص خاصه. نمی دونم تا حالا تو  
عمرم از دست کسی که حتی نمی شناسم اونقدر عصبانی  
شدم یا نه.

ابروم رو بالا بردم.

به من خیره شد و بعد بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت.

زیر لب زمزمه کرد: «از این طرف.»

پورشای بهش لبخند زد. «خب این بهتره.»

وقتی به سمت در می رفتیم و سپس وارد آسانسور می شدیم، مردهای دیگه داخل اتاق رو حس می کردم که به ما خیره شده بودن. به محض بسته شدن درها، سباستین دستم رو رها کرد انگار یه سیب زمینی داغم. همونطور که به سمت بالا حرکت می کردیم در سکوت کامل به جلو خیره شدیم.

"اون چیزی که من میخوام رو نداره."

کورخوندی که منو نمیخوای. میتونم وادارت کنم و اگه بخوام میتونم کاری کنم برام التماس کنی مرتیکه از خودراضی عوضی.

در آسانسور باز شد و اون در حالی که کلید آپارتمان رو در دست داشت به سمت راهرو رفت. من اون رو دنبال کردم. الان حتی نمیخوامش اما اگه بذارم اون اینطوری منو خجالت زده کنه یا یکی از دخترهای دیگه رو جلوی من بیره نابود میشم. این لعنتی فکر میکنه کیه؟

45#

"اون چیزی که من میخوام رو نداره."

وقتی در آپارتمان رو باز کرد و وارد شد، خون توی رگ هام میجوشید. تقریباً در رو تو صورتم محکم کوبید. عجیب خوش اخلاقی عوضی.



پشت سرش هجوم بردم.

مستقیم به سمت بار رفت و برای خودش اسکاچ ریخت،  
بطری رو بالا نگه داشت.

عصبی گفتم: «نه، ممنونم.»

کیفم رو روی میز گذاشتم و یک سطل نقره ای پر از یخ و  
یک بطری شامپاین رو دیدم. این بهتره.  
سباستین خط دید من رو دنبال کرد.

پرسید: «یکی از اونا رو میخوای؟»

«لطفًا.»

در بطری رو باز کرد و یک لیوان شامپاین برام ریخت و در  
نهایت بهم داد.

در حالی که جرعه ای از نوشیدنی هامون رو می نوشیدیم،  
به هم خیره شدیم و خصومت بینمون موج میزد.

اسکاچش رو جرعه جرعه سر کشید. «فکر می کردم کارت  
درست کردن قهوه تلخه؟»

لبخند طعنه آمیزی روی صورتش نشست.  
«به عنوان مردی که برای سکس پول میده خیلی سریع  
ادما رو قضاوت می کنی.»

اون لبخندی ساختگی زد که انگار من احمقم.  
«ترجیح می دم پول بدم تا اینکه خودم رو بفروشم.»

@Vip Roman

46#

«جفتش یکیه.»

شامپاینم رو نوشیدم و بعد لبخند شیرینی زدم.  
«اما الان حقوق گرفتم. پس باهاش کنار بیا... آقای  
گارسیا.»

وقتی چشماش رو بهم دوخت، تحقیر ازش میچکید.

اون زمزمه کرد: «چه غلطی داری میکنی؟»

طوری جلو رفتم که فقط چند سانتی متر با صورتش فاصله  
داشتم. به آرامی گفتم: «امید داشتم از نظر جنسی به  
ارگاسم برسم، اما تو چیزی که من میخوام رو نداری.»

آرواره‌اش منقبض شد، به من خیره شد و به آرامی کتش رو  
در می آورد.

«من بیشتر از چیزی که تو میخوای دارم.»

«شک دارم...»

دستم رو گرفت و روی فاق شلوارش گذاشت و حرفم رو قطع کرد. آلتش به سختی زیر شلوارش فشار می آورد.

خونم شروع به گرم شدن کرد و دستم دور شکل آلت سفتش قفل شد و نمیتونستم جلوش رو بگیرم.

با تمسخر گفت: «کارت رو انجام بده!»

و واضح بود از اینکه من انجام عصبانیه.

«تو خواب ببینی.»

با چشماش بهم زل زد. «زانو بزن و ک\*یرمو بخور، هرزه کثیف.»

هیجان توی بدنم بیشتر شد. این خیلی داغونه... اما به  
جهنم، خیلی هات و سکسیه.

47#

زمزمه کردم: «اگه آخرین ک\*یر روی زمینم بودی  
نمیخوردمت. ورشکسته‌ام، ولی بیچاره نیستم.»

ردی از لبخند روی صورتش گذشت، اونم این بازی رو  
دوست داره.

جلوتر اومد و صورتم رو با یه دستش گرفت، دردناک بود و  
کنار صورتم رو لیسید و دهنش رو به گوشم نزدیک کرد.

«کارتیه میخوای فاحشه بشی؟»

از این همه تسلطی که داشت قلبم به شدت توی سینه‌ام  
میکوبید.

«میخوای ازت سواستفاده بشه؟»

مقابل گوشم غرید و صورتم رو محکم‌تر فشرد. «می‌خوای  
آبم رو روی صورتت بپاشم؟»

مشتی از موهام رو گرفت و سرم رو عقب کشید تا صورتم  
رو ببینه.

«چون یه ک\*یر واقعا پر دارم که میخوام فقط خالیش  
کنم.»

یا مسیح، اون لعنتی خیلی کثیفه.  
موهای بدنم سیخ شدن. صورتم رو دردناک گرفته بود.

دوباره سرم رو عقب کشید و گردنم رو محکم گاز گرفت.  
بدنم بهم خیانت کرد و از شدت تحریک نبض میزد.

48#

آره.

اون لب‌های بازم رو لیسید و تحریک شدگی رو بین پاهام  
حس می‌کردم. لب پایینم رو بین دندان‌هاش گرفت و  
میکشید. ناله کردم.

اون دوباره صورتم رو لیس زد، و بین دستاش گیر افتادم.  
تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که چشمام رو  
ببندم.

@Vip Roman

«کارتیه به سوالم جواب بده. التم رو می‌خوای یا می‌رم و یکی دیگه رو پیدا می‌کنم که بخواد؟» با شهوت زمزمه کرد. «هر واژن خیزی باشه خوبه.»

وقتی یک بار دیگر صورتم رو لیس زد و بعد لاله گوشم رو گاز گرفت، دستش روی صورتم دردناکتر و محکمتر فشار می‌آورد.

یا خدا  
مردهای باشخصیت اینطوری حرف نمی‌زنند.  
خط قرمزهای اخلاقی شکسته شدن، و ناگهان،  
می‌خواستم همونی باشم که اون فکر می‌کنه.  
می‌خواستم فاحشه‌اش بشم.

زمزمه کردم: «تو از دست واژنم جون سالم به در نمی‌بری.  
یه کاری میکنم ارزوی مرگ کنی، پسر کوچولو.»



لبخندی اروم و سکسی زد و در حالی که کراواتش رو محکم  
میکشید تا بازش کنه، کمی عقب رفت.  
«مگه تو خوابت ببینی.»

شامپاینم رو برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم.  
چشم‌امون به هم قفل شد و دکمه به دکمه پیراهنش رو به  
آرامی باز کرد. سینه‌اش پهن بود و موهای تیره بصورت  
پراکنده پنهانش کرده بود، و اون کامل‌ترین مردی بود که تا  
حالا دیدم.  
از همه بهتر.

49#

@Vip Roman

واژنم نبض میزد. خدایا، اون من رو به یه فاحشه تبدیل کرده - فاحشه‌ای کثیف که اون رو بدجوری می‌خواد. پیراهنش رو کاملاً باز کرد و شلوارش رو درآورد.

چشمام روی بدنش می‌چرخید و توده گلوم رو قورت دادم. نمی‌دونم تا حالا اینقدر تحریک شده بودم یا نه. این اشتباهه و خیلی وحشیانه‌اس.

دکمه شلوارش رو باز می‌کرد و التش رو داخل شلوارش جابجا کرد. سر الت سختش روی کمری شلوارش نمایان شد و چشمام روی سر ضخیم بنفشش موند. خیلی بزرگ و سنگین بود.

خوب، این فانتزی کوچیک همینطوری بدتر میشد. نبضم سریع و تند میزد.

نزدیک تر شد و لیوان شامپاینم رو گرفت تا جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام بنوشه. سپس در حالی که چشماش بهم خیره شد، به آرامی لیوان رو کمی کج کرد و اجازه داد شامپاین روی صورت‌م بریزه. سرد بود و نوک سینه‌هام سفت شدن.

گردنم رو بوسید و گاز گرفت و هر جا شامپاین ریخته بود رو میبوسید. با حرکات محکم زبون ضخیمش شامپاین رو از روی بدنم میلیسید.

خیلی تحریک شده بودم.

لعنتی!

کی داره کی رو خراب میکنه؟

اون غرید: «اون لباس لعنتی رو دربیار.»

من با صدای بلند خندیدم چون خیلی جنون‌آمیزه و اصلاً من کی‌ام؟

بهبش گفتم: «اگه میخوایش، پس خودت درش بیار. برای هیچ کس لباسم رو درنمیارم، مخصوصا برای عوضی‌ها.»

50#

من رو به جلو کشید.  
«قراره برام کارای بیشتر از درآوردن لباس انجام بدی.»

من رو چرخوند و با یک حرکت سریع زیپ لباسم رو باز کرد. لباسم رو از روی شانهم لغزوند و روی زمین دور پاهام افتاد.

به کونم سیلی زد.

غرید: «زانو بزن.»

برگشتم و بی حرکت ایستادم، حالا چشم تو چشم بودیم.

اون گفت: «گفتم زانو بزن.»

این خیلی هاته که نمی تونم کنترلش کنم.

نمی تونم نافرمانی کنم، روی زمین افتادم و دیدم که شلوارش رو پایین می کشید تا الت کلفتش رو آزاد کنه.

این بخشی از نقشه هات نبود، آوریل.

التش پر از رگ های ضخیم بود که روی طولش برجسته شده بود. التش رو روی گونه ام زد و به من نگاه میکرد.

«زیونتو بیار بیرون.»

زیونم رو بیرون اوردم و با تعجب بهش نگاه کردم.  
بالاخره به مرد پید کردم که میدونه چی میخواد.

غرید: «بیشتر بیرون بیار.»

همون کاری رو که گفت انجام دادم، و اون ایستاد و التش  
روی زبانم میلغزید.

زمزمه کرد: «اره درست همینطوری.»

اون حرکتش رو تکرار میکرد و پیش آب روی سر التش دیده  
میشد.

51#

تصور اینکه به خاطر من خیس شده، مغزم رو منفجر  
 میکرد، و به سختی جلوی ارگاسم رو گرفتم.  
 اون منو تحت کنترل داره، و بدجور منو تحریک کرده.  
 تجربه جدیدی بود.

می‌خوام اون رو بچشم. اون رو توی دهنم می‌خوام.

سرم رو به سمت جلو بردم. مشتی از موهام رو گرفت و با  
 چشمای تیره‌اش بهم خیره شد، صورتم رو به سمت خودش  
 کشید.

«بس کن.» خم شد و آروم لب‌هام رو لیسید. «من بهت  
 می‌گم کی بخوریش.»

دوباره منو لیسید، اما این بار تبدیل به بوسه شد، زبونش  
 به طرز اغواگرانه‌ای با زبونم می‌رقصید. چشمام بسته شد.

خدایا.

در حالی که هنوز دستاش توی موهام بود، زبونش رو مدام روی قسمت بالای زبونم میکشید.

همه چیز در مورد این موقعیت اشتباه، داغ و جذابه... تا مغز استخوونم احساس بدی دارم. مثل یک پورن استار یا همچین چیزی شدم. این چیزا برای من قفله. همیشه زندگی جنسیم در بهترین حالتش حد متوسط بوده.

طول آلتش رو گرفت و ایستاد و بوسه رو متوقف کرد. سر آلتش رو به لب های باز من می مالید و چشماش از لذت میدرخشید. لبخند تاریک و خطرناکی روی صورتش بود.

«من این نگاهت رو دوست دارم.»

اطراف التش پوزخند زدم. «خفه شو وگرنه گازش می گیرم.»



قبل از اینکه آلتش رو داخل گلوم بیره، خندید و من آه کشیدم.

52#

«بگیرش.» دستاش رو داخل موهام محکم کرد. «لعنتی همش بگیر.»

خدایا این مرد خیلی بزرگه.

چشمام رو بستم و سعی کردم با جثه بزرگش کنار بیام. طعم پیشآبش رو روی زبونم حس میکردم.

چشمهامون قفل شد و بعد، انگار که دیگه نمیتونه خودش رو ننگه داره و منو روی پاهام کشید و شلوارم رو از پاهام در

میاورد. انگشتاش رو روی لب هام می کشید و چشماش بسته شد وقتی زیر لب ناله ای هیس مانند بیرون داد.

سریع برگشت و توی جیب کتش میگشت. قبل از اینکه متوجه بشم یک کاندوم رو روی التش کشید و من رو به سمت مبل می کشوند، نشست. من رو روی سر آلتش کشوند و سپس طولش رو بالا گرفت و چشماش رو بهم دوخت.

«روش سوار شو.»

خندیدم و تمام کنترل رو از دست دادم و روی بدنش نشستم.

انگشتاش نقطه حساس بین پاهام رو پیدا کردن و به آرامی دو انگشتش رو به عمق لغزوند.

اون گفت: «تنگ و خیزی همونطوری که دوست دارم.»

انگشتاش درونم حرکت می کردن، خیلی محکم و سریع با  
 انگشتاش من رو میکرد و من بالای سرش زانو زدم و شانه  
 های پهنش رو برای حفظ تعادل گرفتم. صدای  
 برانگیختگیم در اتاق پیچید و لرزیدم.

«حتی به ارضا شدن فکر نکن.»

سوتینم رو گاز گرفت. سرم به عقب رفت و با صدای بلند  
 ناله کردم.

53

لعنتی اینجا چه خبره؟

اون مثل یه خدا میمونه.

و من نباید اینکارو بکنم.

لپ باسنم رو گرفت و با یک دست التش رو بالا گرفته و با دست دیگه من رو روی خودش پایین می کشید، به عمق بدنم می لغزید. احساس می کردم آلت ضخیمش بدنم رو کاملا باز کرده.  
او... لعنتی.

به هم خیره شدیم و احساس کردیم چیزی بینمون اتفاق افتاده.

«لعنتی...» قبل از اینکه خم بشم و اون رو ببوسم زمزمه کردم. «خیلی خوبه.»

روی لب هام لبخند زد، و استخوان های لگنم رو گرفت، من رو روی خودش میکشید و خودش رو در اعماق بدنم فرو میکرد.

نالہ عمیقی از لبم فرار کرد و ستاره ها جلوی چشمام  
چشمک میزدن.

نه... نگهش دار!

اون یک بار دیگه حرکت خوشمزه و لذتبخشش رو تکرار  
کرد و تقریباً داشتم کنترل رو از دست میدادم.

54#

زمزمه کردم: «دارم میام. نمی تونم نگهش دارم.»

هیچ کس رو نمی تونی اینطوری بکنی و توقع داشته باشی  
ارضا نشه.

«اشکال نداره.»

به من نگاه می کرد و موهای پیشانی ام رو کنار میزد.

«تو برام سخت میایی، عزیزم. کیرم رو کامل خالی کن.»

اون در حالی که لب هام رو میبوسید محکم من رو روی  
التش میکوبید و در حالی که بدنم میلرزید مقابل دهنش  
نالیدم. سپس، عجیب ترین اتفاق افتاد. دستاش روی  
صورتم نرم شدن و بوسه امون لطیف و اروم شد. از حرکت  
متوقف شدم و جوری همدیگه رو بوسیدیم که انگار تمام  
وقت دنیا متوقف شده، انگار این تنها چیزیه که اهمیت  
داره. شیرین و فوق العاده بود و من فراموش کردم کجام.

روی لبم لبخند زد و بعد بلندم کرد تا روی کاناپه دراز  
بکشم و پاهام رو باز کرد.

چشماش به واژنم ثابت موند و آرام آرام لبه هاش رو با  
انگشتاش از هم باز کرد.

نفسم رو حبس کردم.

چیکار می کرد؟

متوقف میشه؟

نمیخواه ارضا بشه؟

ران هام رو باز کرد و روی زانوهایش افتاد و منو می لیسید.  
«من باید طعمت رو بچشم.»

زبان ضخیمش داخل واژنم می چرخید و چشمش از  
خوشحالی بسته شد. مقابل واژنم نالید: «خیلی خوبه.»

55#

موی تنم سیخ شد و میدیدم سکسی‌ترین موجودی که تا به  
حال دیدم داره من رو لیس می‌زنه.

دستم رو پایین آورم و انگشتم رو لای موهای سیاهش  
بردم. به بالا نگاه کرد و چشمامون قفل شد.

جهنم.

سپس اون تموم زیبوش رو وارد واژنم می‌کرد و با خشونت حرکت می‌کرد. لب‌ها، سبیل‌ها و صورتش که از خبسی ارگاسم من برق می‌زد.

با لذت و رضایت کامل چشماش رو بست. زیان ضخیمش داخل واژنم کوبیده میشد و خدایا کمرم رو از روی کاناپه قوس دادم.

«آه!» گریه می‌کردم.

اون من رو برگردوند و به انتهای کاناپه کشوند و قبل از اینکه محکم از پشت بهش کوبیده بشم، روی زانو هام قرار گرفتم.



هوا از ریه هام بیرون زد و صورتم رو به داخل کوسن ها  
فشار دادم.

اوه، لعنتی!

اون من رو محکم میکرد، و ضرباتش سخت، عمیق و  
قدرتمند بود. الت ضخیمش با سرعت مثل پیستون حرکت  
می کرد، و در حالت گیجی، متوجه شدم که تا حالا اینطوری  
کسی باهام سکس نکرده.

خیلی کامل.

خبلی بی نقص و عالی.

اون شروع به ناله کرد و من در مقابل کوسن ها لبخند  
میزدم. چه صدای جذابی داشت لعنت بهش. بهم ضربه زد  
و بعد خودش رو نگه داشت. وقتی به سختی میومد،  
ضربان تند تند التش رو حس می کردم. اون ناله‌ای آرام  
بیرون داد، و به آرامی به داخل و خارج شدنش ادامه می داد  
و بدنش به ارگاسم می رسید.

نفس نفس می‌زدم؛ بدنم از عرق خیس شده بود. نگاهی از روی شانه ام بهش انداختم و لبخند رضایت سباستین رو دیدم.

نفس نفس زدم و سرم رو پایین انداختم، بدنم هنوز از امواج لذت می‌لرزید.  
فقط میتونستم بگم واو.

56#

بیرون کشید و نفس نفس می‌زد و سرش رو به عقب برد تا به سقف نگاه کنه. دست هاش روی باسنش قرار گرفت.

نفس نفس زد: «جهنم لعنتی.»

حرفی برای گفتن ندارم. هیچ فکری توی سر خالیم وجود نداشت.

قرار بود شیرین و ساده باشه، نه داغ و فریبنده.  
خیلی یهویی بود.

گفت: «دوش بگیر.»

و دستم رو گرفت تا بلندم کنه.

من رو به پایین راهرو و داخل حمام هدایت کرد. بعد از  
اینکه آب گرم دوش رو باز کرد، کاندومش رو در آورد و در  
سطل زیاله انداخت.

بدون هیچ حرف دیگه ای من رو چرخوند و سوتینم رو باز  
می کرد.

نگاهی به انعکاس خودمون در آینه انداختم. موهام همه  
جا پراکنده شده بود و اون کاملاً برهنه است.

فکر می کنم کلا پانزده دقیقه داخل آپارتمان بودیم. برای  
 منی که با نمیخواستم با کسی بخوابم زیادی بود. فکر می  
 کنم واقعا یه دختر فراری شدم.  
 فاحشه فوق العاده.

سباستین سوتین منو روی زمین انداخت و سپس موهام رو  
 به یک طرف گردنم برد و با مهربانی روی پوست حساسم  
 رو می بوسید.

اون کنار گوشم نفس میکشید: «تو باور نکردنی بودی.»

دستم به طور غریزی به سمت صورتش رفت و برای  
 لحظه ای گونه هامون به هم چسبید. چشم هامون در آینه  
 به هم قفل شد و پیشانی اش چین خورد. به سمتش برگشتم  
 تا صورتش رو بین دو دستم بگیرم و آروم اون رو بوسیدم.  
 دیگه رفتار خشن نمی خوام.

شیرین می خوام. ملایم میخوام. لطافت می خوام.

57#

چند لحظه همدیگه رو بوسیدیم و بازوان بزرگ و قویش  
دور من جمع شد. من رو محکم در آغوش گرفت و اوه...  
این مرد.

بوسه ما ناامید بود، و اون من رو به دیوار چسبوند و به  
زبان هامون اجازه می داد با هم بازی کنن. با حوصله همو  
بوسیدیم. نعوذ سختش در برابر شکم بود. چشمام رو  
باز می کردم و دیدم چشماش محکم بسته شده. اون همین  
جا با منو کنارمه.

من رو بلند کرد و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم. بدون  
وقت تلف کردن، به عمق بدنم فرو رفت، درست همون

جایی که قرار بود باشه. اونقدر همه چیز بینمون طبیعیه که  
نمیتونم لبخند نزوم.  
ما هماهنگ حرکت می کردیم.

قبل از اینکه با عجله بیرون بکشم و منو روی زمین بذاره،  
زمزمه کرد: «لعنتی..»

«مشکل چیه؟»

دستش رو روی صورتش کشید. «باید...»

«چی؟» اون مثل یه حیوان ترسیده به اطراف اتاق نگاه  
می کرد. «سباستین؟»

حوله‌ای رو از چوب لباسی برداشت و دور کمرش پیچید.  
قبل از اینکه با عجله از اتاق خارج بشه، گف: «کاندوم.»

ها؟

دوش رو خاموش کردم و چشمم گشاد شدن. اوه لعنتی  
کاندوم یادمون رفت.

اوه ... داره کاندوم میاره، دوباره دوش رو باز کردم و زیر  
آب داغ رفتم و منتظر میشم بیاد داخل. سرم رو زیر آب  
بردم و وقتی که بخار آب داغ روی سرم می ریخت به سقف  
لبخند زدم. من نمی تونم امشب رو باور کنم.

58#

سباستین به حموم برگشت و الان کاملاً لباس پوشیده بود.

اون گفت: «من باید برم.»

«چی؟»

چشماش رو بهم دوخت اما چیزی نمیگفت.

«چیکار می کنی؟» اخم کردم. «ما تموم شب رو وقت داریم.»

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه و بعد جلوی خودش رو گرفت. «بعدا می بینمت.»

بدون حرف دیگه‌ای با عجله از اتاق بیرون رفت.

دوش رو خاموش کردم و به دنبالش دویدم و حوله ای رو از روی قفسه برداشتم.



«چی؟ چرا؟»

«من باید برم.»

مثل طوفان به سمت در ورودی رفت.

«کجا؟»

«خونه.»

با وصل کردن نقطه ها به هم صورتم جاخورد.

داد زدم:

«شوخی میکنی؟»

اون ایستاد.

«لعنتی ازدواج کردی؟»

ایستاد و دوباره به سمت من چرخید.

«چی؟»

«تو ازدواج کردی!» گریه کردم. «تو زن و خانواده داری، اینطور نیست؟ به همین دلیل اینجا میایی. برای همین باید بری؟»

اخم کرد، به وضوح مشخص بود از این بحث متنفره.  
«چی؟»

تصویری از همسرش رو داخل خونه دیدم که منتظر اونه،  
و سه بچه کوچک که با خیال راحت روی تخت خوابیده  
بودن و منتظر باباشون هیتن.

یک بغض توی گلویم شکل گرفت، چون، لعنتی، الان واقعا احساس می کنم یه فاحشه‌ام. اونم پایین‌ترین سطح ممکن.

زمزمه کردم: «ازدواج کردی؟»

«نه.»

«کسی تو خونه منتظر توئه؟»

«به تو ربطی نداره.»

چشمام با اشک پر شد.

دستش رو لای موهایم کشید.

در نهایت گفت: «من مجردم. نه این که مهم باشه.»

برگشت و بدون حرف دیگری رفت.

حسرت توی شکمم موج می زد.

به سمت در رفتم و پیشانی ام رو پشت در چسبوندم.

الان چه اتفاقی افتاد؟

59

فصل چهارم

آوریل

@Vip Roman

برگشتم و به اطراف آپارتمانی که الان ساکته نگاه کردم و تمام شکوه و جلالش رو از نظر گذروندم. چشمام به دو لیوان نیمه خالی الکل روی پیشخوان رفت.

زمزمه کردم: «لعنتی. اون چه کوفتی بود؟»

دستم رو روی صورتم کشیدم و به سمت سالن برگشتم. به پشت سرم و به سمت در ورودی نگاه کردم. شاید برگرده؟

چشمام رو روی برای خودم توی حدقه چرخوندم. بله، مطمئنا برمیگرده.

دوباره زیر دوش رفتم و سرم رو زیر آب داغ بردم. بدنم هنوز در حال تپیدنه. می تونم نبض زدن واژنم رو احساس کنم. خودم رو شستم و دهانه واژنم بخاطر

سکسمون کشیده شده و کمی درد داشت. بدنش به خوبی با بدنم کار کرد - خیلی خوب بود.  
چطور این همه اشتباه پیش رفت؟

زیر دوش کارم رو تموم کردم و خودم رو خشک کردم. ردای مخمل مشکی رو که پشت در کمد لباس آویزان بود پوشیدم و به سمت اتاق نشیمن برگشتم. حس پشیمانی توی سینه ام نشسته بود.  
لعنتی... من از دست خودم عصبانی ام.

چرا باید با اون بخوابم وقتی به خودم قول داده بودم نخوابم؟ این کسی نیست که من باشم.  
البته یادت نره، اون آخرین کسی روی زمین بود که فکر می کردم به همچین مکانی میاد.

یک لیوان شامپاین دیگه برای خودم ریختم و به داخل  
 یخچال نگاه کردم و توت‌فرنگی‌هایی با پوشش شکلاتی رو  
 پیدا کنم که روی یک بشقاب نقره‌ای چیده شد. ظرف رو  
 بیرون اوردم و به اتاق نشیمن رفتم و روی میز قهوه جلوی  
 خودم گذاشتم. ریموت رو برداشتم و تلویزیون رو روشن  
 کردم.

روی زمین افتادم و پاهام رو زیر خودم جمع کردم.

شامپاین نوشیدم، به فضا خیره شدم، حرف‌هاش یادم  
 اومد.

« من مجردم. نه اینکه مهم باشه. »

یه توت‌فرنگی خوردم و طعم فوق‌العاده‌اش روی زبونم  
 پخش شو.

« به سوالم جواب بده کارتیه. کیرم رو میخوای ... یا میرم و شخص دیگه رو پیدا میکنم؟ هر واژن خیسی کارموراه میندازه. »

خدایا.

فکر می کردم نقش بازی می کنیم... اما واقعا اینطوری بود؟ چشمم رو بستم و لیوانم رو خالی کردم تا بلافاصله دوباره پرش کنم. می خوام فراموش کنم امشب اتفاق افتاده. پنج هزار پوند ارزش اینقدر تحقیر نداشت.

«تنبل نباشید. جزئیات مقاله تون توی برگه تکالیفیه که هفته گذشته براتون ایمیل شده.» سخنان از روی صحنه داد زد: «یادتون باشه این سی درصد از نمره کل شماست. همه آماده باشید.»

صدای ناله‌ی کلاس شنیده شد.



زنگ از بلندگو به صدا دراومد و از پایان کلاس مطلع شدیم و شروع به جمع کردن میزهامون کردیم.

61

استاد گفت: «اگه مشکل دارید، من یک گروه مطالعه بعد از کلاس پنجشنبه هفته آینده تو کتابخانه برگزار می کنم تا بهتون برای آماده شدن کمک کنم.»

لپ تاپم رو داخل کیفم گذاشتم. واقعاً باید به کلاسش برم. نمی دونم چطوری این مقاله رو مرور کنم. هفته گذشته خلاصه وار بهش نگاه کردم، و بیشتر منو گیج کرد.

هر چند پنجشنبه. چرا احساس می کنم پنجشنبه کاری دارم؟

کوله پشتی ام رو به پشتم زدم و از سالن بیرون رفتم.  
 لعنتی... من پنجشنبه آینده داخل کلاب اگزاتیک کار می  
 کنم. شیفت دوم منه  
 اوه، تموم روز حس بیهودگی داشتم.

تنها خوابیدن داخل اون اتاق فرار دیشب قطعاً نقطه  
 ضعف زندگیم بود. امروز صبح که داشتم می رفتم، چند تا  
 از دخترای دیگه رو دیدم که با قرارهای دیشب از  
 آپارتمانشون خارج شدند. دیدنشون کمی نمک به زخمم  
 پاشید.

اونا با قرارشون موندن.

الان در راهروی شلوغ، به سمت آخرین کلاس امروزم  
 میرفتم.

چرا این لعنتی منو ناراحت کرده؟ اینطور نیست که برای عشق اونجا رفته باشم. من با یک دستور کار به اونجا رفتم. پول. پنج هزار پوند، و این چیزیه که گرفتم. یک برنامه ریزی کردم و بهش پایبندم.

به خودم یادآوری کردم خودزنی نکنم.

تنها سه شیفیت دیگه باقی مونده. یک ماه دیگه، برای دوازده ماه کرایه دارم و می تونم استعفا بدم. این هدفم نیست، اما من به برنامه بازیم پایبندم. به بیست هزار پوند نیاز دارم، و لعنتی، دارم اون رو می گیرم.

62

@Vip Roman

«آوریل!»

صدای یکی رو از پشت سرم شنیدم.

برگشتم تا براندون رو ببینم که میدوید تا به من برسه.

«هی.»

در حالی که کنارم قدم میزد لبخند زد.

«سلام.» من لبخند زدم. «چطوری؟»

براندون یکی از دوستانم تو دانشگاه بود. رشته مهندسی  
میخوند و توی تیم فوتبال هم تیمی بودیم. دانشجوی سال  
اول بود و یه دوست دختر داره.

«خوبم. هی، هاروی ازم خواست ببینم فردا شب به پارتی  
داخل محوطه دانشگاه میری یا نه.»

اخم کردم: «وای خدا. تو برای پونزدهمین بار، به هاروب  
بگو حتی اگه برم، بهش علاقه ندارم. برای من خیلی  
جووونه.»

براندون خندید.

«مدام اینو بهش میگم.»

با شانه اش به من ضربه زد.

«اون امیدواره که تو نظرت رو تغییر بدی. میخواد  
عروسکت باشه.»

با صدای بلند خندیدم. «آره، خب، این اتفاق نمی افته.»

«امشب شام چیکار میکنی؟ میخوای با من و لارا چیزی  
بگیری؟»

لارا دوست دیگه ما بود. اون هم دوست داشتنیه.

من احساس گیجی داشتم چون دیشب به سختی داخل  
آپارتمان فرار چشم روی هم گذاشتم.

63

«نه، من کار دارم، اما به هر حال ممنون. بهتون خوش  
بگذره.»

«میخوای چیزی برات بیاریم؟»

«شاید.» اخم کردم. «هر جا که میری بهم پیام بده.»

«باشه. اوه، و شایعات میگن فردا شب تو اتاق پنلوپه یه  
جشن بعد از پارتی قراره باشه.»

نفسم را به شدت بیرون دادم. «عالی شد.»  
آه کشیدم.

«می‌خواهی دوباره تو اتاق من یا لارا روی زمین بخوابی؟»

«نه خوبه. ممکنه برای آخر هفته برم.»

«واقعا؟ کجا؟»

«یکی از دوستانم اینجا است. تو فکرم برم پیشش.»

این یه دروغ وحشتناکه، اما به این فکر میکردم که برای  
آخر هفته یه استراحت کوتاه از دست لندن به خودم بدم.  
الان یکم پول نقد دارم، و شاید بتونم یه جای ارزان پیدا

کنم. هر چیزی بهتر از خوابیدن کنار غار فحشاست، اون هم زمانی که در اوج خودشه.

براندون قبل از اینکه برای کلاس بعدیش بره، گفت:  
«باشه، امشب منوی هر جایی که غذا میخوریم رو برات میفرستم.»

یک آخر هفته دور از همه چی واقعا ایده بدی نیست. آره من خودم میتونم برم.  
در حالی که از راهرو بالا میرفتم لبخند زدم، هوم.... دقیقاً کجا میتونم برم؟

---



چوب گلف رو عقب بردم و با قدرت به توپ ضربه زدم.  
توپ در هوا سوت می‌گزد.

اسپنسر گفت: «ضربه‌ی قشنگی بود.»

جولیان در حالی که چوب گلف خودش رو از کیفش بیرون  
می‌آورد، گفت: «بازیت امروز خیلی خوبه، گارسیا.»

به توپ نگاه میکردم و سپس روی زمین سبز فروداومد.  
«همیشه خوبه. در مورد چی حرف میزنی، مسترز؟»

اسپنسر در حالی که توپ رو با پشت چوب گلف روی زمین  
قل میداد، خندید. گلف روزهای یکشنبه یکی از تفریحات  
مورد علاقه منه.

تماشا کردیم که اسپنسر با قدرت به توپ ضربه میزد، و توپ در انتها چرخید و از روی تور پرید و به سمت جاده رفت.

«لعنت بهش!» اون فریاد زد. «چرا من اینقدر بد بازی می‌کنم؟»

اون وانمود میکرد که چوب گلفش رو روی زانوش میشکته. «میدونم. چون بدجور بگا رفتم و دستمزد کمتری میگیرم، بخاطر همینه.»

خندیدیم.

اینکه اسپنسر بدجور به گابره چیزیه که هرگز فکر نمی‌کردیم بشنویم. اون از خیلی وقت پیش‌ها به گابره رفته.

چوب‌هامون رو پشت گاری گلف گذاشتیم و به داخل رفتیم. پشت فرمان نشستیم و به سمت جاده سنگ‌ریزه بیرون رفتیم تا به سوراخ بعدی بریم.

بهشون گفتم: «هی، امروز صبح یه پیشنهاد کاری خیلی جالب گرفتم.»

جولیان پرسید: «مثلاً؟»

«می‌دونید که من به برنامه‌ریزی جاده‌های توزیع کننده شرقی برای دولت کمک کردم؟»

هر دوتاشون گفتن: «آره.»

«به من پیشنهاد کردن که وارد کابینه بشم.»

«تو. میخوای یه سیاستمدار شی؟» اسپنسر نفس نفس زد. «تو از سیاستمدارا متنفری لعنتی.»

«میدونم.» به سوراخ بعدی رسیدیم و گاری رو پارک کردم.  
«البته من اون رو قبول نمیکنم.»

مسترز پرسید: «مقامش چیه؟»

«وزیر برنامه ریزی و توسعه.»

مسترز اخم کرد. «چیز بدی نیست. پولش چقدره؟»

«خوبه، اگرچه الان بیشتر درآمد دارم.»

چوب گلفم رو از کیفم برداشتم و آماده ضربه زدن شدم.

اون پرسید: «میتونی هر دو تا کارت رو انجام بدی؟»

«من نمیدونم.» به توپ ضربه زدم و به دوردست پرواز کرد. «لعنتی... من تو این بازی یچیزی میشم.»

اسپنسر به تمسخر گفت: «لطفا. من میتونم با دستام که از پشت بسته شدن شکستت بدم.»

مسترز با قاطعیت جواب داد: «باشه، بیایید ببینیم. تو همش حرف میزنی، اسپنسر.»

66

در حالی که مسترز ضربه اون رو آماده میکرد، خندیدم.

«من بودم هر دو تا شغلو نگه میداشتم. میتونه برای رزومه شغلی عالی باشه.» مسترز در حالی که ضربه اش رو میزد، گفت. توپش پایین پرید، به درخت برخورد کرد و به سمت ما برگشت.

پوزخند زدم: «به گافتی.»

در حالی که چوب گلفش رو دوباره داخل کیف می‌ذاشت، گفت: «خفه شو. بد شانس بود.»

اسپنسر درست در حالی که توپ رو میزد به کنایه گفت:  
«سباستین گارسیا، سیاستمدار.»

مستر پوزخندی زد: «آهنگ خوبی داره.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «نمیخوام قبولش کنم.»

به گاری گلف برگشتیم.

اسپنسر پرسید: «هی، هنوز از اون دختر خوشگله قهوه گوهی میخری؟»

فرمان رو محکم گرفتم. «نه.»

چشمای اسپنسر به سمتم چرخید. «چرا که نه؟»

شانه بالا انداختم. «علاقه‌ام رو از دست دادم.»

آخرین چیزی که نیاز دارم یه سخنرانی از طرف این دوتا‌ست. از زمانی که همسرم رو داخل تخت با باغبانمون پیدا کردم، کمی محافظه‌کار شده بودن، و حوصله صحبت

کردن در مورد سرکشی‌های یک هفته‌ای که داشتم رو ندارم. مخصوصاً درباره‌ی اون دختر.

گاری رو تا سوراخ بعدی بالا بردم.

67

مسترز در حالی که بیرون میرفت گفت: «بری می‌خواد تو رو با دوستش آشنا کنه. ظاهراً به شدت هات و سکسیه.»

«من به یه قرار کورکورانه لعنتی نمیرم، مسترز.»

«چرا که نه؟»

«چون، زن نمی‌خوام یا نیازی بهش ندارم. قبلاً اینکارو کردم. این کارو دوباره انجام نمیدم.» از گاری بیرون رفتم.



«حشری هستی یا چی؟»

در حالی که توپم رو آماده می کردم، گفتم: «مشکل اون رفح شده.»

اسپنسر اهی کشید: «بگو که به کلاب اگزاتیک رفتی؟»

من و مسترز خندیدیم. اسپنسر الان که سروسامون گرفته، از زندگی مجردی من لذت میبرد و عقده گشایی میکرد.

«لعنتی، من عاشق اونجام.»

«شاید.» با قدرت ضربه ای به توپ زدم و توپ در هوا معلق شد.

«این تنها چیزیه که از مجرد بودن دلم تنگ شده، میدونی؟ هیجان اون کلاب فرار. برای دخترا مناقصه میکردیم، منتظر می‌موندم تا من رو انتخاب کنند.»

در حالی که به دوردست‌ها خیره میشد، چشماش رو ریز کرد. «این مثل تجربه کردن بازی و خریدنه. زمان‌های خوبی بود، مرد.»

مسترز خندید. «و بعد تو رفتی و عاشق شدی و همه چیزو خراب کردی.»

«من پشیمون نیستم. شارلوت برای منه، اما، می‌دونی...»  
اون توپش رو آماده کرد. «زن‌های زیبا و جذاب فقط منتظرن تا تو رو راضی کنند. بدون تعهد، بدون توقع. این فانتری بهترینه.»

مسترز پوزخند زد. «باید باهات موافقت کنم.»

آرواره ام رو فشردم وقتی تصویری از آوریل رو دیدم...  
کارتیه... اسم لعنتیش هر چی که هست.

جوری که وقتی ارضا شد بهم نگاه کرد. احساس کردم التم  
از روی لذت تکان خورد.  
لعنتی.

چوب گلفم رو با زور داخل کیف گلفم انداختم. نمی خوام  
بهش فکر کنم. من بهش فکر نمی کنم. منو عصبانی می کنه.

آوریل

میز نزدیک پنجره رو پاک کردم و به خیابان نگاه کردم.  
چرا اون برنگشته بود؟

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت 8:45 صبح بود، و  
 سباستین معمولاً تا الان باید میومد و قهوه اش رو می خورد.  
 جمعه نیومد. دوشنبه یا سه شنبه هم نیومد. الان،  
 چهارشنبه بود، و هنوز نشونی ازش نیست.  
 اون نمیاد.

لعنتی، شبمون با هم اینقدر وحشتناک بود که الان حتی  
 قهوه منو هم نمی خواد؟

من شبمون با هم رو تجزیه و تحلیل کردم و بیش از حد  
 بهش فکر کردم تا جایی که دیوونه شده بودم.

همه چیز خوب بود. منظورم اینه که عالی نبود، اما با وجود  
 اینکه بدترین قهوه روی زمین رو براش سرو می کردم، مرتباً  
 برای دیدنم برمی گشت. و اون شیرین، دوست داشتنی،  
 خوشتیپ بود و ما با هم معاشقه کردیم.

وقتی اینطوری بهش فکر میکنم قلبم درد میگیره.

و بعد منو داخل باشگاه دید و از اینکه اونجا بودم عصبانی شد.

من هم اون رو انتخاب کردم، اگرچه اون منو نمیخواست. اما موضوع اینه: میدونم که قبل از این اتفاق منو میخواست.

میز رو پاک کردم و به زنجیره رویدادها فکر کردم.

ما به اتاق فرار برگشتیم و وارد یجور نقش بازی کردن شدیم.

بعدش بهترین سکس زندگی ام رو داشتیم.

و اون همونجا با من بود. کنترلش رو هم از دست داد. یک طرفه نبود؛ می دونم که نبود.

به سمت میز کناری رفتم و پاکش کردم، غرق در خاطراتم بودم.

بعد وقتی داشتیم همدیگه رو می‌بوسیدیم یه چیزی زیر دوش بینمون شکل گرفت. اون لحظه اونقدر گم شده بودیم که کاندوم رو فراموش کردیم. وقتی به گذشته فکر میکردم سرم رو خاروندم. اونجا قطعا نقطه عطف بود. بعد از اون همه چی افول کرد.

« من مجردم. نه اینکه مهم باشه. »

همه میزها رو پاک کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. اولین مردیه که از زمان طلاقم به من علاقمند شده و ازش متنفرم. از اینکه توی کلاب با هم آشنا شدیم متنفرم. از اینکه بهترین رابطه رو داشتیم و اینکه اون یه احمق بود متنفرم. متنفرم که دیگه برای قهوه بد من نیاد.

یکی از پشت سرم گفت: «ببخشید خانم. دستشویی دارید؟»

70

«آره؟»

«دستشویی دارید؟»

«بیرون و پایین سمت چپ.» به در اشاره کردم. «بهت نشون میدم کجاست.»

«ممنونم.»

از جلوی در کافه بیرون رفتم و اون رو راهنمایی کردم که کجا بره. سپس، به جمعیت شلوغی که در حال قدم زدن بودن نگاه کردم.

کاش بهش می گفتم فقط چهار شیفیت کار می کنم تا کرایه  
خونه ام رو پردازم. کاش خودم توضیح می دادم. باید بیشتر  
میگفتم...

آه سختی کشیدم و به کافه برگشتم.  
اوه خب. اون رفته.  
همینه که هست.

روی تختم نشستم و خونه‌های اجاره‌ای رو بررسی می کردم  
و فهرستی از املاک رو برای اینکه آخر هفته بهشون سر  
بزنم آماده کردم. اینکه اینقد انتخاب دارم احساس خوبی  
داره. برای اولین بار بعد از مدت ها، پول توی بانک دارم، و  
فراموش کرده بودم که چه حس خوبی داره.



درآمد از کلاب فرار امروز به حسابم رسید، یعنی الان پنج هزار پوند به ایم خودم دارم. بعد از شیفیت پنجشنبه شبم، ده هزار پوند پول دارم و می تونم دنبال آپارتمان بگردم. به اندازه کافی برای وام و به اضافه شش هفته اجاره دارم و میتونم عملاً این کارو شروع کنم.

ولی من با هیچکس دیگه نمیخوابم.

به هیچ وجه نمی تونم دوباره این هفته رو برای خودم تکرار کنم.

به کامپیوترم خیره شدم و سپس به خودم اجازه دادم کاری رو انجام بدم که نباید بکنم.

توی گوگل تایپ کردم: سباستین گارسیا. معمار، لندن.

نتایج روی صفحه ظاهر شدن.

سباستین گارسیا. راک استار معماری لندن

چی؟ لعنت بهش. اطلاعات رو سریع خوندم.

سن: 37. ارزش تخمینی دارایی: 15 میلیون  
وضعیت تأهل: مطلقه.

در حالی که ادامه میدادم اخم کردم، اون طلاق گرفته؟

روی ویکی پدیا کلیک کردم.

سباستین گارسیا یک معمار است که بیشتر به دلیل طراحی های پیشرفته و مشتریان برجسته اش شناخته شده است. از زمان طلاقش دو سال پیش، به ندرت دیده شده است که زن زیبای کنارش نباشد.

روی تصاویر کلیک کردم و چشمام گشاد شد.

لعنتی

تصویرهایی پشت سر هم از اون باکت و شلوار و کراوات مشکی با زنی زیبا در اغوشش اومد. تعدادی از عکس هاش در حال گلف بازی کردن بود. به نظر می رسید یه موسسه گلف خیریه باشه.

تصاویر بیشتری ازش در شب های بیرون دیدم، در حالی که می خندید، سیگار می کشید. در بسیاری از تصاویر دو مرد خوش تیپ با اون حضور داشتن. اونا کی بودن؟

نفسم رو به شدت بیرون دادم، در حالی که تازه واقعیت  
 رو درک میکردم. پس، اون یه زن باز حرفه‌ایه.  
 با تنفر کامپیوترم رو بستم.

72

بعد از شستن دست هام تو سینک، به انعکاس خودم در  
 آینه نگاه کردم، موهام رو مرتب کردم و پیش بندم رو صاف  
 کردم. فکر کردن به شیفت امشبم توی کلاب، مضطربم  
 میکرد. امروز صبح کافه کار میکنم، و سپس دو تا کلاس  
 دارم، و سپس...

سپس، نصف‌راه رو برای رسیدن به هدف مالی ام طی  
 کردم.

در آینه به خودم گفتم: «تمرکز کن. ده هزار پوند.»

برای آخرین بار موهام رو مرتب کردم و از خیابان کنار کافه  
ام بالا رفتم. گوشه خیابون پیچیدم و به خیابان شلوغ نگاه  
کردم. خیلی شلوغه، مثل هر روز.  
و من اون رو دیدم.

سباستین سمت دیگه خیابون راه میرفت و به کافه خیره  
شده بود.  
قلبم به تپش افتاد.

نگاه کردم که اون دست هاش رو در جیب هاش فرو برده  
و لحظه ای ایستاد. اون چیکار می کنه؟

سپس برگشت و دور شد.

من اون رو تماشا کردم که از خیابان دور می شد و وحشت زده به اطراف نگاه کردم. چی، اون داره میره؟

از اون طرف خیابان دویدم.

«سباستین!» داد زدم.

صدای منو نمی شنوید و به راه رفتن ادامه داد.

«سباستین!»

برگشت و با دیدن من صورتش جاخورد.

«چیکار می کنی؟» دست هام رو براش تکون دادم. «تو فقط میری بدون اینکه به دیدنم بیایی؟»

لب هاش رو روی هم فشار داد، چشماش به لبم گره خورد. موهاش تیره بود، بخاطر پیرهن سفیدش پوستش برنزه بنظر میرسید.

لعنتی، من هرگز مردی رو به این خوبی ندیده بودم که کت و شلوار سرمه ای اینقدر بهش بیاد.

احساس می کردم باید از خودم دفاع کنم. نمی تونم اینو تحمل کنم که فکر میکنه من یه فاحشه کثیفم ... حتی اگه خودشم دست کمی از فاحشه نداره.

حتی نمی فهمم چه احساسی دارم یا چرا.

شانه بالا انداختم: «من فقط چهار شیفت اونجا کار میکنم. منظورم توی کلابه.»

آرواره اش منقبض شد.

با عجله گفتم: «من به پول نیاز دارم تا بتونم از خوابگاه دانشگاهم بیرون برم. با بورسیه اینجام و دیگه نمیتونم اونجا زندگی کنم. هر شب پارتی برگزار میشه و من دارم دیوونه میشم. نمیدونی چقدر بده.»

74

ما به هم خیره شدیم. خیلی جلوش آسیب پذیر بودم، و اون هنوز دستاش داخل جیبش بود، ایستاده بود، کاملا سرد و محافظه کار.



«من سه شب آینده پنجشنبه ها کار می کنم و بعد استعفا میدم.»

پس از مدتی اون جواب داد: «چرا باید برام مهم باشه؟»

«چون من...»

مکت کردم، لعنتی، لعنتی، الان دارم چیکار می کنم؟

«من نمی خوام بدون تو شیفتمو اونجا انجام بدم. نمیتونم فکرش رو تحمل کنم.»

ابروهاش درهم رفت.

«من اونی نیستم که تو فکر میکنی، سباستین.»

لب‌هاش طوری جمع شد که انگار جلوی حرف زدنش رو گرفته.

«اگر تو نبودی، اون شب سکس نمیکردم. چون قبل از اینکه اونجا کار کنم، تو رو دوست داشتم.»

اون ساکت موند.

دست هام رو با نفرت بالا انداختم.

«همینه؟ این تموم چیزیه که میخوای بگی؟ التماس می‌کنم ببینمت، و تو نمی‌تونی حتی یک کلمه لعنتی به زیونت بیاری؟»

چشم‌هاش رو بهم دوخت.

@Vip Roman

«میدونی چیه؟» سرم رو تکان دادم. «هر چی گفتم فراموش کن. برای هیچ و پوچ دارم التماس میکنم. زحمت نکش.»

سکوت بیشتر.

بهش گفتم: «تو تنها کسی نیستی که ناامید شده.»

75

اخم کرد. «منظور؟»

«تو اونی که من فکر می کردم نیستی.»

«فکر کردی من کی ام؟»

به اطرافیا مون نگاه کردم، اون قدر غرق کارهای روزمره شون شده بودن که حتی متوجه ما نمی شدن. به سمتش برگشتم و شانه بالا می انداختم.

«کسی که ارزشش رو داشته باشه.» لبخند غمگینی زدم.  
«ولی فکر نکنم اینطور باشه.»

برگشتم و با گیجی به خیابون برگشتم، وقتی از جلوی ماشین رد میشدم بوق زد.

به کافه برگشتم.

خودشه. انجام شد.

\*\*

به انعکاس دختری که در آینه بود خیره شدم. با صورت آرایش شدت و لباس توری مشکی دکلمه.

هوا پر از جرقه و هیجان بود. دختران فراری برای امشب  
هیجان زده بودن. وقت نمایشه.

فکر اینکه امشب مردی رو سرگرم کنم دلم رو زیورو  
میکرد.

من با کسی نمیخواهم. حتی نمی خوام با یه مرد صحبت  
کنم، چه برسه به سکس.

76

آقای گارسیا به خوبی بیر شهوتی درونم رو رام کرد. بعد از  
اینکه سائز بزرگش رو تحمل کردم، تموم روز درد داشتم.  
اما عزت نفسم بود که بیشترین ضربه رو خورد. هنوز زخم  
هام رو می لیسیدم و بدتر از اون، امروز صبح که اون رو  
دیدم التماس کردم.

تأسفبارہ- رقت انگیزہ.

صدای جیغ ہیجان زدہ یکی از دخترها رو شنیدم. به اون طرف پردہ نگاہ می کرد کہ پنجرہ یک طرفہ داشت و راہرو رو نشان می داد. دختر موہای تیرہ بلندی داشت و خیلی زیباست.

«اون اینجاست. چند ماہہ کہ اینجا نیومدہ.»

روی صندلی آرایشش می رقصید. «من خیلی ہیجان زدہ ام، الانہ کہ بمیرم.»

یکی پرسید: «کی اینجاست؟»

«آقای. اسمیت.»

یکی پرسید: «گارسیا؟»

دختر دیگه گفت: «تو نباید اسم واقعیش رو بیگی.»

اون اینجاست.

دخترها همه با هیجان صحبت می کردن، و قلبم تند زد.  
لعنتی... اون یه فن کلاب\* داره.

\*فن کلاب (کلاب طرفداران پرو پاقرص)

77

فصل پنجم

## آوریل

آرایشگر رژگونه ام رو برام میزد و من از شدت ناراحتی گرم شدن صورتم رو احساس می کردم. یا هیجانانه یا فقط وحشت محضه. دیگه حتی نمیتونم تشخیصشون بدم.

«وقت نمایشه دخترا!» پورشا داد زد: «سرجاهاتون صف بکشید.»

چشماش به من خیره شد. «کارتیه، عزیزم، امشب نفر سومی که میتونی انتخاب کنی.»

سرم رو باموافقت تکان دادم.



«نوبت همینطوری عقب تر میره تا به شماره ده برسی و بعد برای دو هفته بعد از اون آخرین نفری که میتونی مرد موردعلاقه رو انتخاب کنی. اینطوری منصفانه است.»

«باشه حتما.»

یه لبخند ساختگی زدم. به هر حال من اینجا نخواهم بود.

دختر با موهای بلند تیره پرسید: «می تونم نفر اول انتخاب کنم؟ میدونم نوبت من نیست، اما من واقعاً یک شخص خاص رو می خوام. من ماه ها منتظر برگشتنش بودم.»

---

سباستین رو میگه.

از بالا تا پایین اون رو نگاه کردم. خیلی زیباست. با موهای پرپشت و بلند تیره و اندامی کوچک و ریز، جذابترین چهره‌ای رو داره که تا به حال دیدم. یک لباس قرمز کوتاه پوشیده که تمام منحنی های بدنش رو نشان میده.

سینه‌های بزرگش از بالای یقه اش بیرون زده بود و پاهاش کشیده و بلند بود.

78

سباستین قبلاً با اون خوابیده بود. اینو میدونستم. تصویری ازشون که با هم سکس داشتن رو تصور کردم و شکمم از انزجار پیچید.

«نه.» پورشا برنامه چاپ شده اش رو بررسی کرد. «تو....»

نفسم رو حبس کردم و منتظر موندم تا پورشا حرفش رو تموم کنه. نمی دونم می خوام قبل از اون دختر انتخاب کنم یا بعد از اون. اگه اون رو انتخاب کنم و سباستین واقعاً اون رو بخواد چی؟

لعنتی، الان پشیمانم که اصلاً ازش خواستم بیاد.

پورشا گفت: «تو امشب نفر دومی لونا.»

«ایول.» لونا لبخند می زند و مشتش رو به هوا کوبید.

لعنتی...اون قبل از منه.

سرم رو پایین انداختم. فقط می خوام از این جهنم بیرون برم.

«دختر صاف بکشید.» پورشا لبخند زد. «وقت بازیه.

مردهای کلاب برای شما پول زیادی می پردازن.»

دخترها در حالی که صف می کشیدن خندیدن و حرف  
 میزدن. در حالی که من چشمام رو بستم و سعی میکردم از  
 بیرون خودم رو شجاع نشون بدم.

اولین دختر به سمت سکوی راه رفت. اون جلو و عقب  
 میرفت و سپس می چرخید.. یک چرخش سبکی کرد و  
 صدای هیجان مردها شنیده شد. سپس گوشه ای ایستاد و  
 دستش رو روی لگنش گذاشت.

79

لونا نفر بعدی بود و اون هم همین کار رو می کرد. قلب من  
 به معنای واقعی کلمه تو گلوم بود.  
 لعنت به این، من هرگز به اینجا بر نمی گردم. خیلی  
 استرسش زیاده.

آهنگ به Sexual Healing از Marvin Gaye تغییر کرد  
و من به شدت بازدمم رو بیرون دادم. این موسیقی  
آهسته‌تر، جذاب‌تر و تانتریک تره. و حالا نوبت منه.

با ضرب آهنگ اغواکننده بیرون رفتم. وقتی به انتهای  
راهرو رسیدم، نگاهی به مردان زیبای جلوی خودم انداختم.

اما نه اون‌ها که دنبالشم.

به سمت عقب رفتم، چرخیدم، و سپس به سمت جلو  
رفتم و دستم رو روی لگنم گذاشتم و با نگاه گرسنه آقای  
گارسیا روبرو شدم.

پشت میزی نشسته و لیوان مایع کهربایی در یک دستش و  
سیگار برگ در دست دیگرش بود. پاهاش روی هم بود و  
ظاهری سلطه‌گر داشت.

چشم هامون قفل شد و اون آرام آرام سیگار رو به لب  
 هاش می برد و به شدت پک میزد. نفسی کشید و جریان  
 نازکی از دود توی دهنش ناپدید شد.

لعنت به من، این مرد مثل سکس متحرک میمونه.  
 وقتی اون رو برهنه و بالای سرم تصور کردم، درونم شروع  
 به تپش کرد.

آخرین باری که با هم بودیم یادم اومد که چطور صورتم  
 رو گرفت. طوری که لب هام رو لیس می زد. جوری که  
 گردنمو گاز گرفت، جوری که وسط سکس به سمتم اومد و  
 خیزی بین پاهام رو که خودش مسببش بود رو لیسید.

نوک سینه هام با به یاد آوردنش سفت شد. جای تعجب  
 نداره که اون فن کلاب داره.  
 من رئیس جمهور لعنتی ام.

می تونم تا می خوام وانمود کنم که چیزی بینمون وجود داره اما وقتی اون رو اینجا می بینم، اینطوری، با واقعیت روبرو میشم. می خوام تحت سلطه اون باشم. می خوام ازم استفاده کنه و لعنتی، میخوام من رو بکنه. چشمش تیره بود و من تقریباً فراموش کردم که قراره چیکار کنم. به آرامی چرخیدم و سرجام کنار صحنه ایستادم.

بقیه رژه رو تماشا کردم. تمرکز روی این بود که به بالا نگاه نکنم، اما می تونم گرمای نگاهش رو حس کنم. یعنی اون همیشه اینقدر سکسی و حشریه؟ یا این کلاب باعث میشه اون قسمت ازش نمایان بشه؟

رژه تمام شد و پورشا با میکروفون در دست بیرون شد.

«آقایان، میخوام التونور رو معرفی کنم.»

مردها در سکوت فرو رفتن.

پورشا گفت: «نظرتون رو بگید!»

مردها جلوی التونور صف کشیدن و یکی یکی خودشون رو معرفی می کردن.

«کی رو انتخاب می کنی، التونور؟»

«آقای. پارکر.» اون لبخند زد.



مرد خوش قیافه ای جلورفت و دستش رو گرفت. اون رو از روی صحنه پایین برد. شبیه یک ورزشکارها بود. جوان و زبردست.  
انتخاب خوبیه.

پورشا در حالی که دست لونا رو بالا میگرفت گفت:  
«آقایان، میخوام لونا رو بهتون معرفی میکنم.»

مردها دوباره صف کشیدن. همه به جز یکی.  
آقای گارسیا در حالی که اسکاچش رو مینوشید نشسته بود.  
شبیه به ارگاسمی بود که روی دو تا پا راه میره.

پورشا پرسید: «لونا کی رو انتخاب می کنی؟»

لونا لبخند زد و به گارسیا اشاره کرد. «آقای. اسمیت.»

لعنتی.

زبانش رو روی دندان هاش کشید و آرواره اش رو کج کرد.

«آقای. اسمیت.» پورشا لبخند زد. «شما مرد خوش  
شانس امشب هستی.»

سباستین به آرامی ایستاد و سپس اومد و دست لونا رو  
گرفت. اون رو از صحنه به پایین هدایت میکرد و من با  
ناراحتی سرم رو پایین انداختم. چی؟  
لعنتی، لعنتی، لعنتی.

«میتونم کارتیه رو معرفی کنم!» پورشا داد زد. «امشب تازه شبفت دومشه. قرار دوم اون چه کسی خواهد بود؟»

مردها حرکت کردن و در صف مقابل من ایستادن.

«پنجاه هزار!» مردی داد زد.

مرد دیگه ای گفت: «شصت و پنج!»

نگاهی به در انداختم تا ببینم سباستین با لونا در حال رفتنه. دستش رو گرفته و چیزی بهش میگفت و میخندیدن.

اون حتی نموند که ببینه من چه کسی رو انتخاب کردم، طعم صفرا رو توی دهنم حس کردم.

خدایا من همه چی رو اشتباه فهمیدم.

اون اهمیتی نمیده که اینجا کار کنم. به تخمش هم نیست.

ہمہ مردہا رو بررسی کردم و ہمشون خوب بنظر  
میرسیدن.

ولی ہیچکدوم اونی کہ من میخوام نیستن.

82

«کارتیہ کی خواہد بود؟ قرارت برای امشب کی خواہد  
بود؟»

بینشون نگاہ کردم. میخوام بہ سراغ مہربونترین مردی برم  
کہ میدونم از پس رد کردن رابطہ جنسی بر میاد.

آہستہ گفتم: «آقای. استیونسون.»

اون مو بلوند و شیرینه. اومد و دستم رو گرفت تا پشتش رو ببوسه.

«سلام، کارتیه.»

«سلام.»

به زور لبخند زدم.

من رو به پایین کت واک هدایت کرد و به سمت در خروجی رفتیم.

یعنی سباستین الان داره اونو میبوسه؟ یعنی صورتش رو گرفته و میلیسدش؟

خدایا، این که هرگز رابطه با مردی مثل آقای گارسیا رو تجربه نکنی یچیزه، اما اینکه بدونی چطوری و نتونی اون رو داشته باشی... و بدونی که شخص دیگه اون رو به جای تو داره... سطح دیگه ای از شکنجه است.

من و آقای استیونسون وارد آسانسور شدیم و به پشت درها خیره شدم.

دستم رو گرفت و پشتش رو بوسید.

«من نمی تونم صبر کنم تا تو رو تنها داشته باشم کارتیه. هفته گذشته هم برای داشتنت پیشنهاد دادم.»

به زور لبخندی زدم و چون نمی تونستم به جوابی فکر کنم، سکوت کردم.

درهای آسانسور باز شدن و به سمت اتاقی رفتیم و اون در رو باز کرد و اجازه داد داخل بشم. فقط باید برم؟ لعنتی، خیلی بد شد.

@Vip Roman

اون پرسید: «شامپاین؟»

«لطفًا.»

دست‌هام رو روی هم گذاشتم و به سمت پنجره رفتم تا به شهر لندن نگاه کنم. جریان سنگین ترافیک خیابان‌ها رو روشن کرده بود.

پس وقتی از خودت متنفری همچین حسی داره. هیچ پولی ارزش این رو نداره. بس کن.

چند لحظه بعد، آقای استیونسون یک لیوان شامپاین بهم داد.

«ممنونم.» در حالی که چشماش رو بهم دوخت یک جرعه نوشیدم. «شما اغلب اینجا میایی؟»

«وقتی نیاز دارم.»

قلبم توی سینه ام میزد.  
«یعنی ... وقتی به سکس نیاز داری؟»

«اره و چیزهای دیگه.»

خدایا.

در زدن.

پرسیدم: «منتظر کسی هستی؟»

«نه.» اخم کرد و به سمت در رفت و در رو باز کرد.

آقای گارسیا در راهرو ایستاده بود.

پرسید: «میتونم پیام داخل؟»



«چی میخوای؟» آقای استیونسون جواب داد.

سباستین از کنارش گذشت و وارد آپارتمان شد. در رو پشت سرش بست و قبل از اینکه توجهش رو به آقای استیونسون معطوف کنه، به چشمام زل زد.

گارسیا گفت: «ما شریکمون رو عوض می کنیم.»

«مگر اینکه از روی جسد من رد بشی.»

«لعنتی منو امتحان نکن.»

«گفتم نه.»

آقای استیونسون سباستین رو هل داد و سپس سباستین اون رو عقب زد.

سباستین بهش گفت: «برو بیرون. اتاق جدیدت 121 عه. لونا منتظرته. کاری کردم که ارزشش رو داشته باشه و اون برای عوض کردن هیجانزده است.»

«اون اول منو انتخاب نکرد، احمق. من کارتیه رو می‌خوام.» دوباره اون رو هل داد.

سباستین غرید: «تو نمی‌تونی اونو داشته باشی.»

داد زدم: «بس کن! من شیئی نیستم که بتونی منو داشته باشی! هیچ‌کدومتون نمیتونید منو داشته باشید.»

به سمت در رفتم و با عجله در رو باز کردم.  
 «برید بیرون. هر دوتاتون من با هیچ کدوم از شما احمقا  
 سکس نمیکنم پس فقط برید.»

سباستین چانه اش رو کج کرد، به وضوح از عصبانیت  
 خوشحال بود.

«دیدی؟» با دستش به من اشاره کرد. «اون با کسی سکس  
 نمیکنه. میتونی پیشنهاد لونا رو قبول کنی. جفتمون می  
 دونیم اون سکس میخواد.»

لحظه ای به سباستین خیره شدم تا حرف هاش رو پردازش  
 کنم و خشم جلوی چشم رو گرفت. سباستین چند بار با  
 لونا بوده؟

«میدونی چیه؟ فقط برو بیرون.» من قراره به خاطر این کارم اخراج بشم اما اهمیتی نمیدم. اونقدر عصبانی بودم که دیگه نمی تونم به چیزی اهمیت بدم.

سباستین با تمسخر گفت: «من؟»

«بله تو! چی باعث میشه فکر کنی من اضافی لونا رومی خوام؟ در واقع، اضافی هر کسی. اینجا و شما به شعور من توهین میکنین.»

اون رو از در بیرون بردم و سپس به سمت آقای استیونسون رفتم.

«این آخرین فرصت توئه: لونا یا اتاق مهمان؟»

چشم هاش رو بهم دوخت. «تو واقعا جدی می گی؟»

«آره. جدی ام.»

از راهرو به سمت اتاق خواب رفتم.

«سکس داشتن با تو آخرین کاریه که می خوام انجام بدم،  
اگه جای تو بودم میدونستم کدوم پیشنهاد رو قبول کنم.»

داد میزدم در حالی که در اتاق خواب رو پشت سرم  
میبستم.

قلبم به شدت توی سینه ام می تپید و نفس عمیقی کشیدم  
تا خودم رو آرام کنم.

لعنتی، من اخراج میشم.

هر چند ده هزار پوند بهتر از هیچیه. یه شروعه.

اما اصلا برای امشب پول میگیرم؟

بیست هزار پوند نیاز داشتم، اما دیگه برام مهم نیست.  
هیچ پولی ارزش این رو نداره که خودمو تا این حد پایین  
بیارم.

وارد حمام شدم و تو آینه به خودم خیره شدم. این همه  
لباس پوشیدم و جایی برای رفتن ندارم. چه مسخره.

صدای کوبیده شدن در رو شنیدم و گوشم رو به پشت در  
چسبوندم و با دقت گوش دادم.  
فکر کنم آقای استیونسون رفته.

از راهرو برگشتم و کلید آپارتمان رو روی پیشخوان  
آشپزخانه دیدم، نفسم رو با آرامش بیرون دادم.

خدایا شکر بخاطر لونا. نمی دونم که اکنون با هر دوشون خواهد بود؟ اصلا امکان پذیره؟

لعنتی... فقط اه.

نمی تونم باور کنم که مجبورم حتی به این موضوع فکر کنم.

شامپاین. من به شامپاین نیاز دارم.

بطری رو برداشتم و لیوانم رو تا بالا پر کردم. جرعه ای نوشیدم. با طراوت و طعم لذیذی داشت.

صدای عمیقی از پشت سرم پرسید: «میخواهی یه لیوان بهم تعارف کنی؟»

چرخیدم و سباستین رو دیدم که پشت کاناپه نشسته و دست‌هاش رو دراز کرده و پاش روی پا گذاشته.

وقتی وارد شدم اون رو ندیدم، تمام مدت اونجا بوده؟

گفتم: «بہت گفتم برو.»

اون با آرامش جواب داد: «و من بہت گفتم کہ می خوام  
شب رو با تو بگذرونم.»

گفتم: «خب، نمی تونی.»  
لیوانم رو خالی کردم و دوبارہ پرش کردم.

«امشب چہ بلایی سرت اومده؟»

چشمام گشاد شدن. الان واقعا داری اینو میپرسی؟ نمیتونی  
اینقدر احمق باشی.»

یک لبخند سکی آہستہ بہم نشان داد.  
«منو امتحان کن.»



چشمام رو تو حدقه چرخوندم.  
«برو، سباستین. من علاقه ای ندارم.»

87

«چرا که نه؟»

«چون تو با مغز لعنتیم بازی می کنی!» داد زدم: «و من  
حتی تو رو نمی شناسم.»

ایستاد و با یک حرکت به سمت من اومد. برای خودش  
لیوان شامپاین ریخت و بعد لیوانش رو به لیوانم زد.  
«فکر می کنم اشتباه برداشت کردی ... کارتیه.» جرعه ای  
آهسته نوشید.

«اسم من آوريله.»

«واقعا؟ چون من به عنوان کارتیه می‌شناسمت.»

با پرخاش گفتم: «دیدي؟ تو دوباره داری این کارو می‌کنی.  
مغزمو به بازی می‌گیری.»

خندید و شامپاینش رو نوشید.

فکر می‌کنه این خنده داره.

«لطفاً برو.»

پشتم رو بهش کردم.

«امروز صبح می‌خواستم باهات صحبت کنم و تو اصلاً

نمی‌خواستی، پس الانم برای سکس نیا.»

«مگه من حرفی از سکس زدم؟»

سمتش برگشتم: «مطمئنم همینو بهم گفتی که هر واژن  
خیسی کارتو راه میندازه.»

سرگرمی تو صورتش موج می زد.

«شاید دفعه قبلی که تو رو دیدم...»

اون طوری مکث کرد که انگار دنبال کلمه مناسب میگردد.  
«...ناراحت شدم. اگه ناراحتت کردم معذرت می خوام.»

«تو یه احمق بودی.»

@Vip Roman

«انتظار نداشتم تو رو اینجا ببینم.»

«اما تو اینجا بودی.» اون در حالی که چشماش رو بهم دوخته بود، شامپاینش رو مینوشید. «به عنوان وسیله ای برای رسیدن به هدف.»

«اوه، منظورت اینه ... وسیله ای برای اینکه تو به هدفت برسی.»

«عجیب نباش.»

نزدیک تر خم شدم. زمزمه کردم: «من هرجوری بخوام رفتار میکنم، آقای گارسیا.»

ما به هم خیره شدیم در حالی که هوای بینمون پر از تنش بود، و لعنتی، دوباره اونجاست... وسوسه داشتن سکس خشن با این مرد.

لذت لعنتی، و هات که انگشتای پات جمع میشه. همونی که فقط رویاشو میبینی.

پرسیدم: «چرا دیشب با عجله رفتی؟»

ساکت موند.

سرم رو تکان دادم.

«برو خونه، سباستین.» آه کشیدم. «من بازی های فکری تو رو انجام نمیدم. من بیست و پنج سالمه، نه دوازده.»

«صرف نظر از سنت برای من خیلی جوونی.» لیوانش رو بلند کرد و دیدم که زبانش بیرون اومد و روی لب پایش کشید.

ضربانی بین پاهام احساس کردم.

«خودم اینو میدونم.»

یه ابروش رو بالا انداخت که انگار از جوابم تعجب کرده.

89

من اضافه کردم: «شاید برات خیلی جوون باشم ... که مایه شرمساریه.»

«چرا؟»

«چون تو اولین مردی بودی که باهاش خوابیدم.»

اخمی از سرگیجی روی پیشانی اش نشست.

«قبلاً با پسرهای کم سنو سال می خوابیدم، اما هرگز با یه مرد نبودم، و خیلی عالی بود... تا زمانی که اون رو خراب کردی.»

آرواره اش رو به هم فشرد، چشم هامون قفل شده بود و لعنتی، اون داغترین مردیه گه به عمرم دیدم. قد بلند، تیره و خطرناک، مثل رمان های عاشقانه.

به سمت من قدم زد و صورتم رو گرفت.

«تو فکر کردی عالی بود.»

انگشت شستش رو روی لب پایینم کشید و چشمم رو  
بررسی میکرد.

«میدونی...»

با یک بوسه حرفم رو قطع کرد. لب هاش روی لبام  
نشست و زیانش توی دهنم فریبنده می رقصید.

انگشتای پام حلقه شدم. لعنت به طرز بوسیدنش.  
همینطوره... .

روی لباش زمزمه کردم: «ما برای هم خوب نیستیم،  
سباستین.»

صورتم رو بین دو دستش گرفت.

«میدونم. پس بیا برای هم بد باشیم.»



چیزی درونم منفجر شد.

دستام رو به پشت سرش بردم و با همه توانم اون رو میبوسیدم. بوسه ما ناامید کننده شد. کنترل خودمون رو از دست دادیم و به دوتا حیوون تبدیل شدیم. هرگز همچین جاذبه جنسی نسبت به کسی نداشتم. غیر قابل کنترل بود. بوسیدن این مرد آخرین چیزیه که باید انجام بدم اما جهنم، نمیتونم متوقف بشم.

غرید: «لخت شو. نیاز دارم برام لخت شی لعنتی.»

کتش رو از روی شانه هاش پایین بردم و پرتش کردم.  
مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدم. نیاز دارم برهنه  
باشه.

لب هاش گردن من رو پیدا کرد و دندان هاش رو درون  
گشوتم فرو برد. احساس میکردم در شرف سوختنم و در  
حالی که با شلوارش کلنجار میرفتم پر از شهوت شدم.  
بالاخره دکمه آزاد شد و من با یک حرکت شلوارش رو پایین  
کشیدم.

آلت سختش آزاد شد. پیشآب روی سر آلتش برق میزد و  
مثل ژله برایش میلرزیدم. من رو روی شانهاش گذاشت و از  
راهرو رد شد.

وقتی به اتاق خواب رسیدیم، به آرامی من رو روی بدنش  
لغزوند تا زمانی که جلوش ایستادم.

چشماش بسته شد و لب هاش به لب هام فشار می آورد.

زمزمه کرد: «میدونی چقدر خوشگلی؟»

صورتش رو بین دستام گرفتم و بوسیدمش، زبانهامون  
برای مدت طولانی با هم میرقصیدن.

دستش رو دراز کرد و قبل از اینکه لباسم رو دربیاره، زیپ  
لباسم رو باز کرد. با لباس زیر توری صورتی کم رنگ  
مقابلش ایستاده بودم. وقتی با نگاهش من رو برانداز میکرد  
شهوتم رو داخلشون میدیدم.

با زبان ضخیمش شانۀ ام رو لیسید. موهای تنم سیخ شدن  
و من فقط با دیدنش میلرزیدم.

مقابل لبم زمزمه کرد: «بهم بگو چی می خوام.»

«تورو.» نفس نفس زدم.

من رو بلند کرد و در مقابل نعوظش قرار داد. نفس نفس می زدم و پاهام رو دور باسنش حلقه کرد: «همه تورو میخوام.»

ایستاد و کمی عقب رفت. در حالی که سینه‌اش بالا و پایین میرفت و برای اکسیژن تقلا می کرد، سوتین منو از تنم در می آورد و بعد نوک سینه‌ام رو که بیرون زده بود به دهنش برد. گزش می گرفت و من ناله کردم. دردش همراه با لذت بود. دست‌هاش به سمت شلووارم می لغزید و یکی از پاهام رو روی تخت بلند کرد. انگشتاش واژنم رو نوازش میکرد در حالی که همچنان به مکیدن نوک سینه ام ادامه میداد. سه انگشت بزرگش رو در اعماق واژنم لغزوند و سرم به عقب برگشت.

خدایا خیلی بدن یه زن رو بلد بود.

خودش رو عقب کشید تا به من نگاه کنه و با چشمای تیره اش که محکم روی چشمام دوخته شده بود، واژنم رو میمالید. صدای خیزی بدنم اگو میشد و ماهیچه های شان هاش تکون میخوردن در حالی که با انگشت روی بدنم کار میکرد.

سباستین گارسیا ممکنه از هر نظر برای من اشتباه باشه، اما چطوری می تونم این لذت رو از خودم بگیرم؟

لب هاش رو باز کرد و نفسش رو سریع بیرون داد.  
«هیچ نمیدونی چقدر تو رو می خوام.»

طوری منو گاز می گرفت که انگار کنترلش رو از دست داده و در حالی که سرم به عقب میرفت فریاد زدم.  
«آه.»

من رو دوباره روی تخت انداخت و کاندوم رو با دندان  
هاش پاره کرد. کاندوم رو روی آلتش کشید و روی بدنم  
خیمه زد.

92

لب زد: «باز کن.»

هر کاری که اون می خواست انجام می دادم و اون پاهام رو  
بلند کرد و روی شانهِ هام گذاشت.

زمزمه کردم: «مراقب باش.»

صورتش نرم شد. «عزیزم.» با مهربانی منو بوسید. «من  
بهت صدمه نمی زنم.»

قلبم منقبض شد. وقتی بدجنس باشه بیشتر احساس  
امنیت میکنم. حداقل در این صورت میتونم جلوش  
مقاومت کنم.

اون دوباره روی زانوهایش افتاد و سر آلتش رو روی واژن  
متورم و مرطوبم به جلو و عقب می کشید. وقتی روی  
کلیتوریسم میمالید لرزیدم. خیلی به ارضا شدن نزدیک  
بودم، حتی خنده دار نیست. آه خدای من...  
نگهش دار.

اون سرش رو کمی به داخل فشار داد و با مقاومتم روبرو  
شد. آرواره اش شل شد و به محل برخورد بدن هامون نگاه  
کرد.

«بذار وارد بشم. کمی برام خیس شو و اجازه بده وارد شم.»

کمی به داخل فشار داد و بدنم آلتش رو به داخل مکید.  
اینو میخواد.

لعنتی... همه وجودم اینو میخواد.  
به آرامی فشار آورد و سرم به عقب رفت.

پاهام رو در هوا نگه داشت در حالی که به آرامی تمام  
طولش رو به داخل فشار می داد. دستش رو روی شکمم  
گذاشت و بدن هامون به هم چسبیده بود و اجازه داد به  
سایزش عادت کنم. درونم بال بال میزد.

این خیلی خوبه. اون خیلی خوبه و میدونستم بزودی قراره  
دلم بشکنه.

«سباستین.» دستم رو به سمتش دراز کردم.



در حالی که من رو تماشا می کرد، پلک هاش بسته شد و در  
 دنیای لذتش گم شده بود و نمیتونست بهم جواب بده.  
 نشستم و بدنش رو گرفتم و روی بدنم پایین کشیدمش.  
 نیاز دارم بهم نزدیکتر باشه.  
 پاهام رو بالاتر برد و داخل واژنم فرو رفت. هر دو از  
 خوشحالی ناله می کردیم.

در برابر گوش من زمزمه کرد: «لعنتی، اره... آوریل. میتونی  
 احساس کنی چقدر عمیق درونتم؟ میدونی این هفته چند  
 بار مجبور شدم به این واژن کوچولوی زیبات فکر کنم  
 بخاطر تو ارضا بشم؟»  
 گوشم رو محکم گاز گرفت و موهای تنم سیخ شدن.

«می خوام محکم و شدید درونت منفجر بشم و پیام...  
دوباره و دوباره و دوباره.»

خدایا.

نگاهی به آینه روی دیوار انداختم تا خودمون رو ببینم.  
چهارچوب بدنش پهن و پوست تیره اش پر از ماهیچه بود.  
دیدن بدن عضلانش بیش از حد بود و فریاد زدم چون  
دیگه نمیتونستم جلوی ارگاسم رو بگیرم.

در حالی که محکم درونم میکوبید لبخندی تاریک زد و  
سپس بدنش رو تگون داد تا قوزک پاهام رو بگیره و پاهام  
رو کاملا باز کنه.

اون نفس نفس میزد و با قدرت به من فشار می آورد:  
«واژنتو منقبض کن و فشارم بده.»

تخت به دیوار کوبیده میشد. «تو کیرمو برام خالی میکنی  
عزیزم.»

چشمامون قفل شد و من خودم رو منقبض کردم.

لب هاش به نشانه قدردانی باز شد. «محکم تر.»

محکم تر فشارش دادم و سرش به عقب رفت. دست هام روی ران هاش بود و قدرت پشت لذتش اونقدر زیاد بود که سلول های مغزم رو میسوزوند.

دست هاش رو روی تشک بصورت صاف قرار داد و محکم و سخت من رو میکرد. صدای سیلی زدن پوستمون به هم در تمام اتاق طنین انداز شد و بعد شروع به نالیدن کرد.

صداش عمیق و از ته دل بود. صورتش رو عقب برد و محکم بهم ضربه میزد. احساس کردم آلتش تکون میخوره و به سختی در اعماق وجودم به ارگاسم میرسید.

به آرامی با هم حرکت می کردیم تا به ارگاسم برسه، لب هامون بار دیگر به هم رسیدن.

بوسمون لطیف بود و صمیمیت غیرمنتظره ای بینمون جریان داشت.

و سپس بی حرکت افتاد. چشمای جن زده اش بهم دوخته شد.

بنا به دلایلی احساس میکردم باید بهش دلداری بدم.

در حالی که موهای صورتش رو کنار میزدم زمزمه کردم:  
«اشکالی نداره، عزیزم. من انجام.»

سرش رو روی سینه ام گذاشت و بین سینه هام دراز کشید. قلب هامون همچنان می تپید و طوری بهم چسبید انگار زندگیش بهم وابسته اس.

محکم بغلش کردم و بالای سرش رو بوسیدم، احساس ناراحتی وجودم رو فراگرفت.

چیزی اشتباهه. محکم تر بهم چسبید و منم محکم بغلش کردم.

حسی بهم می گفت آقای گارسیا آسیب دیده.

خیلی تاریک بود و من رویای خوبی رو میدیدم.

شهوته در تمام بدنم شعله میکشید و من برای لذت بردن ازش دراز کشیدم.

حس خوبی داره.

من این رویا رو دوست دارم. خیلی دوستش دارم.

پاهام از هم بازتر شد و با خودم لبخند زدم.

بوسه ای رو در قسمت داخلی رانم احساس کردم و

چشمای خواب آلودم باز شدن. دستم به سمت روکش ها

پایین رفت و زیرشون حرکتی احساس کردم.

صبر کن...چی؟

زبان ضخیمی روی واژنم تکون خورد و هیجان وجودم رو گرفت.

این واقعیه. هنوز در اتاق فرار با سباستین بودم.

95

این مرد سیری ناپذیره. دیشب قبل از اینکه بخوابیم سه بار سکس داشتیم و الان اینطوری از خواب بیدار شدم. ملافه ها رو کنار زدم و زیر نور مهتابی که از پنجره به داخل میتابید دیدم که سباستین من رو لیس می زنه، انگار زندگی اش به اون بستگی داره.

با نفس های سنگین لبخند زدم و صورتش رو بین دستام  
گرفتم.

چشماش رو بهم دوخت و با دهن باز واژنم رو می بوسید.

اون زمزمه کرد: «پیش غذا قبل خواب.»

پاهام رو بازتر کردم. «لطفا... مهمون من باش.»

من رو عمیق تر و محکم تری لیسید و با هر ضربه شهوتم  
بیشتر می شد.

پشتم از روی تخت قوس گرفت و دنبال ارتباطی نزدیکتر  
بودم.

«بیا اینجا، گارسیا.»

اون در حالی که روی بدنم می خزید و خیزی واژنم روی پوستش می درخشید، خندید. وقتی من رو می بوسید، طعمش رو چشیدم.

زمزمه می کنم: «یه مرد حشری معتاد به سکسی.»

درحالی که کاندوم رو روی التش میکشید لبخند زد: «وقتی پیش توام وسوسه ها خیلی زیادن.» پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و عمیق درونم فرو رفت. بدنم دورش موج می زد.

زمزمه کردم: «تو عالی هستی.»

@Vip Roman



اون به آرامی لبخند زد. «مثل اینکه توهم زدی.»

در حالی که عمیق تر منو می بوسید لبخند زدم. من حتی شوخی هم نمی کردم؛ سباستین گارسیا مرد کامل و بینقصیه. من هرگز نمی خوام امشب تموم بشه.

«من باید برم عزیزم.»

غلت زدم و در مقابل نور چشمم رو مقابل نور جمع کردم و سعی کردم تمرکز رو دوباره به دست بیارم. سباستین کت و شلوارش رو پوشید و کراواتش رو مرتب کرد.

روی آرنجم تکیه دادم. «کجا میری؟»

«من یک جلسه دارم.»

خم شد و به آرامی منو بوسید و موهام رو از روی پیشانی ام  
عقب زد. «دیرم شده.»

«خب...» مکث کردم و دوباره روی بالش افتادم. «کی  
میبینمت؟»

به سمت آینه رفت و کراواتش رو دوباره مرتب کرد.  
«مطمئن نیستم.»

به پشتش خیره شدم. در آینه با من تماس چشمی برقرار  
کرد و سپس نگاهش رو گرفت.

پرسیدم: «به کافه میایی تا منو ببینی؟»  
میدونم حرفم خیلی التماس امیز بنظر میرسه، اما دیشب  
خاص بود، و میدونم که اونم حسش کرده.

«نه.» بدون تماس چشمی دکمه سرآستینش رو تنظیم می کرد.

«نه؟» اخم کردم. «فقط همینه؟ مگه نه؟»

«نمی بینمت تا وقتی...» صداش خاموش شد.

«تا چی؟»

«تا زمانی که استعفا بدی.»

لبخند خفهای بهش زدم، خب فکر می‌کنم بهتر از اینکه بگه هرگز.

«دو شیفت دیگه باقی مونده.»

در حالی که به داخل حمام می‌رفت یک ابروش رو بالا انداخت.

«خواهیم دید.» زیر لب غرغرش رو شنیدم.

صدای مسواک زدنش رو شنیدم و بعد دوباره ظاهر شد. به سمت پایین تخت حرکت کرد و پتوها رو عقب کشید تا پام رو بگیره. من رو تا انتهای تخت کشوند و من با صدای بلند خندیدم. خم شد و واژنم رو بوسید.

قسمت داخلی رانم رو بوسید و زمزمه کرد: «دیشب شگفت انگیز بود.»

وقتی اون رو تماشا کردم قلبم متورم شد.  
«اره بود مگه نه؟» لبخند زدم.

دوباره واژنم رو بوسید.  
«من باید برم. دست از حواس پرتی کردنم بردار.»

98

پوزخندی زدم و نشستم. «من چیزی نمیگم.»

برگشت و ابروهایش رو بالا برد.  
انگشتم رو حلقه کردم. «بیا اینجا.»

روی تخت، روی من شیرجه زد و در حالی که پاهام رو با زانوش باز میکرد، دستهام رو پشت سرم سنجاق کرد.

در حالی که به من نگاه می کرد، صورتش یه میلی متر از صورتم فاصله داشت و زمزمه کرد: «تا دفعه بعد.»

دلم لرزید. «تا دفعه بعد.»

من رو به آرامی بوسید و سپس بلند شد و از راهرو بیرون رفت. صدای بسته شدن در ورودی رو شنیدم و لبخند مسخره ای به سقف زدم و از شدت هیجان چشمام رو محکم فشار دادم.

تا دفعه بعد.

@Vip Roman

\*\*

لیوان آبم رو تماشا کردم که با صدای بلند موسیقی همسایه  
از روی میز میپرید.

خیلی این وضعیت افتضاحه.

چشمامو بستم و صدای هدفونم رو زیاد کردم.

خوبه. کاملاً خوبه.

شنیدم که چیزی به دیوار مشترکمون می کوبید و هدفونم رو  
درآوردم.

اون چی بود؟

99

صدای جیغ و خنده شنیدم. حداقل باید سی نفر در اتاق  
کوچکش جا داده باشه. امشب سه بار با امنیت تماس  
گرفتم و هیچکدوم نیومدن چون پنلوپه با همشون سکس  
داره.

تلفنم روشن شد و پیامی از طرف برندون دیدم.

- میتونم صدای پارتی پنی رو از اینجا بشنوم. میخوای روی زمین اتاقم بخوابی؟

نفسم رو به شدت بیرون دادم، نه نمیخوام روی تشک روی زمین کسی بخوابم.

گروه کر از مردم مست اون سوی دیوار شعار میدادن:  
«بنوش، بنوش، بنوش، بنوش.»

بهبش پیامک دادم.

- ممنونم. به زودی میام اونجا. بوس و بغل.

بیست دقیقه بعد، در اتاق براندون رو زدم. با لباس خوابش در رو باز کرد.



«سلام.» عقب ایستاد تا اجازه بدت از کنارش رد بشم.

به لباس خواب کوچولوی بازش لبخند زدم. تازه هجده سالش بود و خیلی جوونه، اما از قبل برام روی زمین جا درست کرده بود.

اون پرسید: «میخوای تو تخت من بخوابی؟ خیلی جات راحتتره.»

کیفم رو روی کمد گذاشتم. «نه. همینجا عالیه ممنون.»

«میخوای یه فیلم ببینی؟»

«اره حتما.»

لبخند زدم چون از الان میدونستم قرار نیست فیلم رو تماشا کنم. روی زمین می خوابیدم و رویایی آقای گارسیام رو میدیدم.

کاش امشب پیشش بودم.

100

داخل قهوه خونه نشستم و لبخند زدم درحالی که روزنامه صبح رو میخوندم.  
امروز روزشه.

بعد از پارتی شلوغ دیشب تصمیم گرفتم یه اپارتمان جدید پیدا کنم. مهم نبود کجاست یا چیه تا وقتی که مناسب باشه، حتما میگیرمش.

دور یکی دیگه رو خط کشیدم تا بعدا بهش سر بزوم.

«بفرمایید.» پیشخدمت با پنکیکم رسید.

«ممنونم.»

روزنامه‌ام رو تا زدم و روی صندلی کنارم گذاشتم. قهوه‌ان رو نوشیدم و پنکیک بلوبری‌ام رو خوردم. اووم، خیلی خوبه. گاز بزرگی زدم و به روزنامه تا شده خیره شدم.

اخم کردم وقتی اسم سباستین رو دیدم.

بسرعت روزنامه رو باز کردم و تیر پشتش رو خوندم. صفحه اجتماعی بود.

آگهی برای خیریه.

عکسی از اون و دوتا مرد دیگه که هرکدوم زن‌های زیبای رو در اغوش داشتن.

نوشته کنار عکس رو خوندم. جولیان و برییل مسترز، اسپنسر و شارلوت جونز، و سباستین گارسیا با پارتنرش گابریل بکمن در خیریهی دولتی لندن.

بسرعت مقاله رو خوندم. مراسم دیشب برگزار شده بود، یعنی پنجشنبه با من بوده، و هزاربار باهام رابطه داشت و بعد شب جمعه رو با اون گذرونده.

یعنی با اون هم هزاربار رابطه داشته؟  
 قلبم از ناامیدی فشرده شد.  
 عوضی.

@Vip Roman

101

فصل ششم

آوریل

روی صندلیم نشستم، واو.  
لبخندی روی لبام نقش بست و منه احمق به این فکر  
میکردم که اون آسیب دیده.

سباستین آسیبی ندیده. اون فقط احساس گناه میکرد.  
سرم رو تکان میدم، نمیدونم چرا حتی تعجب کردم.

راستی با کی شوخی میکنم؟ سوپرایز نشدم. توقع دارم  
مردها ناامید بشن. همیشه همینطوری ان.

فکر کردم با هم ارتباط خاصی داریم، صدای کوچکی از  
اعماق قلبم زمزمه میکرد.

کاغذ رو از وسط تا کردم و با بازدم سنگینی روی میز گذاشتمش.

فکرم به سمت صبح رفت که از خواب بیدار شدیم و اون با من چطوری رفتار میکرد. اون زمان، احساس می کردم که اینقدر شیرین بودن ازش برنمیاد، اما خوشم اومد، بنابراین به ذهنم اجازه نمی دادم دلش رو بررسی کنم.

هنوز میتونم صدای سکسی و عمیقش رو بشنوم وقتی بهم گفت که میخواد بره، و پرسید که حالم خوبه یا نه. یادمه وقتی بهم گفت شبی باورنکردنی رو باهام داشته.

چشمام رو چرخوندم. جای تعجب نیست که فوق العاده و دلسوز بود و منو عزیزم خطاب می کرد. یعنی وقتی به خونه پیش اون زن میرفت احساس گناه میکرد؟ برای همین

اینقدر مهربون بود؟ یا خیلی مهربون بود چون میدونست  
که یه احمق لعنتی ام؟

خدایا.

102

من عزیزمیش نیستم.  
لعنت بهش، لعنت به همشون.

با دستی لرزان، قهوه ام رو نوشیدم. نمیدونم چرا فکر می  
کردم اون متفاوته.

چون اون هست، اون عوضی رقت انگیزی که توی قلبم  
بود اینو باور داشت.

به حقیقت‌های سرد و تلخ فکر کردم، اونایی که نمیتونم  
انکار کنم.

من اون رو داخل یه فاحشه خونه ملاقات کردم و در  
اعماق وجودم از قبل میدونستم اون کیه.

«میتونم چیزی برات بیارم؟»  
پیشخدمت پرسید و افکارم رو قطع کرد.

«نه من خوبم. عالیه.» بهش لبخند زدم.

لبخند زد: «اگه قهوه دیگه میخوای بهم بگو.»

«حتما.»



دور شدنش رو تماشا کردم و با لبخندی غمگین نوشیدنی  
رو روی لبهام بردم.

می‌دونم که وقتی مردی چهره واقعیش رو نشان می‌ده، در  
خفا احساس آرامش می‌کنی. هرچی می‌خواهی اسمش رو  
بذار – زنگ هشدار، حس ششم، یا کائنات – اما می‌دونم  
که این فقط یادآوری کوچکیه از احساس صدمه دیدن  
توسط کسی که دوستش داری.

و یک هشدار برای اینکه دیگه هرگز به اونجا نری.

---

«هوم، منم همینو میخوام.»

وقتی منو رو تحویل میدم لبخند میزنم.

لارا ادامه داد: «خب، بگذریم. حالا من نمره بدی می گیرم، چون این جادوگر احمق حوصله انجام دادن نصف وظیفه اش رو نداره.»

103

براندون آه کشید: «این بده. من از تکالیف گروهی متنفرم.»

اضافه کردم: «اصلا عادلانه نیست. همیشه یک نفر تمام کارها رو انجام میده.»

براندون گفت: «تو باید به یکی بگی.»

«واقعا باید اینکارو بکنی.» شرابم رو نوشیدم.

شنبه شب بود، و طبق معمول، برای شام با لارا و براندون بیرون بودم.

تلفنم روی میز لرزید و اون رو برداشتم تا اسم پورشا رو ببینم که صفحه رو روشن کرده.

لعنتی، حتما هفته گذشته از مبادله سباستین خبردار شده.

اون منو اخراج میکنه. اوه خب... به هر حال اینطور نیست که بخوام برگردم.

ایستادم و گفتم: «باید اینو جواب بدم. یک دقیقه دیگه برمیگردم.»

با عجله به سمت در خروجی رفتم و تلفن رو جواب دادم.  
«سلام.»

«سلام کارتیه.»

«سلام پورشا.»

«عزیزم این هفته تو برنامه هامون یه تغییراتی رخ داده.»

اخم کردم. «اوکی...»

«اقای اسمیت درخواست یه شب خصوصی با تو داده پس  
بجای سه شنبه فردا کار میکنی.»

«نمیدونم منظورت چیه.»

«ما اینجا به سرویس پلاتینیوم داریم و آقای اسمیت تصمیم گرفته تو رو انتخاب کنه. به کلاب بیا و البته استایلت به عهده ماست، اما مثل همیشه توی نمایش مزایده شرکت نمیکنی.»

«واقعا شدنیه؟»

«این خیلی نادره، باید اعتراف کنم.»

«اما این بخشی از شغل من نیست.»

«خوب...»

«نه، ممنونم.» حرفش رو قطع کردم.

«من علاقه ای به انجام شب های خصوصی با هیچ کدوم از مشتری ها ندارم. بخصوص اون.»

«فکر میکردم از آقای اسمیت خوشت میاد.»

وقتی سعی کردم به یه جواب حرفه ای فکر کنم چشمم رو چرخوندم.

«متاسفم. فقط علاقه ای ندارم.»

«خب، من بهش چی بگم؟»

«هر چی میخوای؛ واقعا برام مهم نیست. بهش بگو موهامو میشورم. چرا لونا رو آماده نمیکنی تا جای منو بگیره؟»

پورش خندید.

«مطمئنی؟ اون یه پیشنهاد خیلی بزرگ داده.»

چشمام رو چرخوندم. «کاملاً مطمئنم. با این حال، برای فرصتی که دادی، ممنونم.»

پورشا نفسش رو بیرون داد.  
«اون خوشحال همیشه.»

«مشکل من نیست. پنجشنبه شب میبینمت.»

105

«بله، باشه. شب خوبی داشته باشی.»

لبخند زدم و احساس میکردم کمی بیشتر از قدرتم برگشته.

«خداحافظ.» تلفن رو قطع کردم و به رستوران برگشتم.

براندون پرسید: «کی بود؟»

دراز کشیدم و دوباره روی صندلی نشستم: «کافه. یه شیفیت اضافی دارم.»

---

آفتاب صبحگاهی از پنجره میتابید.

پرسیدم: «میتونم کمکتون کنم؟»

مشتری گفت: «لطفا یک چای صبحانه انگلیسی با شیر میخورم.»



سفارشش رو داخل کامپیوتر تایپ کردم.

«خانم هندرسون امروزم بیسکویت میخوای؟»

«آره.» پوزخند زد. «حافظه خوبی داری.»

«چطور میتونم فراموشت کنم؟ بشین من برات  
میارمش.»

برگشتم و سفارش رو جلوی قهوه‌ساز لنس گذاشتم، و  
سپس مشغول آماده کردن بیسکویت شدم.

به سمت کامپیوتر رفتم و به مشتری بعدی گفتم: «میتونم  
کمکتون کنم؟»

صدای عمیقی گفت: «ماکیاتو دوبل.»

به بالا نگاه کردم و خیره به سباستین نگاه کردم. یه کت و شلوار سرمه ای و پیراهن سفید به تن داشت. موهای تیره اش روی صورت زیباش ریخته بود و لبهای جذابش بهم میگفت بیا باهام سکس کن. قبل از اینکه جلوی خودم رو بگیرم، هیجان احمقانه در وجودم جاری شد.

106 exchange group

به صفحه نمایش نگاه کردم.

«فقط همین، اقا؟»

اون ساکت موند و مجبور شدم به بالا نگاه کنم.

یه ابروش رو بالا انداخت و من هم ابروم رو بالا بردم.

تکرار کردم: «فقط همین آقا؟»

آرواره‌اش رو فشار داد.

«یه کلمه حرف بزنیم؟ بیرون؟»

«متاسفم. سرم خیلی شلوغه. با ماکیاتو چیزی میخوری یا

نه؟»

«بیرو، الان وگرنه تو رو میکشونم بیرون. انتخابش با

خودته.»

من یه لبخند ساختگی میزنم.

«آقای گارسیا، من علاقه‌ای به حرفات ندارم.»

«آوریل...» بهم خیره شد. «سه ثانیه فرصت داری تا کون لعنتیتو بیرون بیاری قبل از اینکه خودم بیرون بکشونمت.»

گفتم: «برو به جهنم.»

ما به همدیگر خیره شدیم و عصبانیت دیوانه کننده‌ای بینمون جریان گرفت.

زمزمه کرد: «مشکل لعنتیت چیه؟»

سفارشش رو داخل کامپیوتر وارد کردم و آشفته شدم.  
«منو تنها بذار، سباستین.»

لنس به سمتمون چرخید.

«فقط برای به لحظه میخوام آوریل رو بدزدم.» سباستین  
به لنس لبخندی ساختگی زد. «موضوع فوریه. به دقیقه هم  
نمیشه.»

لنس بینمون نگاه کرد. «باشه.»

محض رضای خدا.

در حالی که سباستین عصبیم کرده بود به خیابان رفتم. من  
رو به گوشه‌ای از کوچه کشوند.

107

داد زد: «مشکل لعنتیت چی؟»

دست‌هام رو روی هم گذاشتم و چشمام رو چرخوندم.  
«من مشکلی ندارم.»

«میدونستم اخلاقت عوض شده.»

«من عوض شدم؟» با عصبانیت زمزمه کردم. «من کسی  
نیستم که عوض شدم، سباستین. گمشو.»

«یه قرار کورکورانه بود که هفته‌ها پیش رفته بودم.»

«خفه شو. خیلی واضح گفته که شریک زندگیته.»

«و تو همه چیز توی روزنامه‌ها رو باور میکنی؟»

«به هر حال من اهمیتی نمیدم.»

«ما با هم نیستیم، آوریل.»

«دقیقاً منظور منم همینه.»

رفتم تا از کنارش رد بشم، بازوم رو گرفت و عقب کشید.

زمزمه کردم: «بس کن. به هر حال تو برام خیلی پیری.»

«مشخصه، چون انگار دارم با یه نوجوون سرکش سروکله میزنم.»

گونه هام از خجالت گرم شدن. راست میگفت؛ مثل یه بچه رفتار میکردم، اما لعنت بهش، عصبانی ام. دستام رو با صدای بلند روی هم زدم.

آرام گفتم: «من بهش دست نزدم.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

108

«یه قرار کورکورانه بود که من ترتیبشو ندادم. تازه، چرا من بخوام با زن دیگه بیرون برم وقتی تو تموم چیزی هستی که میتونم بهش فکر کنم؟» چشمام بهش خیره شد و ردی از لبخند روی صورتش گذشت. «الان، عصبانیت تموم شد؟»

لبهام رو جمع کردم در حالی که سعی کردم حرفم رو نگه دارم.

«تو باعث شدی من احساس بدی داشته باشم.»

لحظه ای مکث کرد. «متاسفم.»



سعی کرد دستش رو روی بازوم بذاره اما نداشتم.

«تو برام خوب نیستی، سباستین.»

اولین لبخند واقعیش رو بهم تحویل داد. «نه بابا.»

موهام رو پشت گوشم جمع کردم.

«من حتی برام مهم نیست که تو چیکار میکنی.»

«در موردش مطمئنی؟»

جلوتر اومد، و فقط چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت.

نگاهم رو روی زمین انداختم و اون انگشتش رو زیر چانه  
ام گذاشت و صورتم رو به سمت خودش بالا برد.

«من با کسی نیستم.»

«این که با کسی باشی به من مربوط نیست.»

لبخند زد: «اشتباه میکنی. کاملا بهت مربوطه.»

109

لبهاش رو روی لبام گذاشت و منو می بوسید، و از لذت و  
خوشحالی انگشتای پام جمع شدن.  
«بیا و امشب پیش من بمون.»

ابروهام بالا رفت. لعنت بهش، این تو برنامه‌ام نبود.

«من همه چی رو ترتیب دادم تا مجبور نباشی پنجشنبه شب به کلاب بری. حمام خونه‌ام در حال بازسازی و چند شب توی هتل میمونم. و پورشایه لطفی بهم بدهکاره.»

«خب یعنی چی؟»

«برای بازسازی برنامه‌هاش بهش کمک کردم. بهم مدیونه.»

پیشانی‌ام رو جمع کردم. «من لطفش به توام؟»

در حالی که پیش بندم رو مرتب میکرد، لبخند زد.

اخم کردم:

«تو تموم هفته کلاب بودی؟ میری داخل؟»

خندید، یقه پیراهنم رو گرفت و منو به سمت خودش  
کشوند.

«این حسادت کردنت رو دوست دارم.»  
لب هاش رو روی لبام کشید.

«من حسود نیستم. فقط علاقه ای به این قرارهای  
مخفیانه ندارم.»

در حالی که چشماش رو بهم دوخت، پوزخند زد.

«اگه می‌خوای داخل کلاب بری، مشکلی نیست، اما...» در  
حالی که سعی می‌کردم کمتر بازنده بنظر برسم به کوچه نگاه  
کردم.

«ولی؟»

زیر گردنم رو بوسید.

110

چطور باید فکر کنم وقتی اینطوری تموم وجودم رو  
درببرگرفته؟ عادلانه نیست.

گفتم: «من نباید تو رو دوست داشته باشم.»

روی گردنم لبخند زد.

«اما داری.»

«میشه بس کنی؟»

عقب رفتم تا کمی فاصله بگیرم. «من فقط...»

خدایا، کاملاً محتاج و آسیب‌پذیر شدم. لعنت به این مرد.  
ما فقط داریم سکس میکنیم، سعی کردم به خودم یادآوری  
کنم.

من گفتم: «دوست ندارم که تو اونجا بری.»

«منم دوست ندارم اونجا بری.»

«دو شیفت دیگه باقی مونده.»

«بعد از امشب یکی.»

نگاهم به مسیر روبرومون افتاد.

منو در آغوشش گرفت. «بیا و با من توی کلاب بمون.»  
شقیقه ام رو بوسید.

«فقط به خاطر تو اونجا میرم.» لب هاش رو روی گوشم  
فشار داد. «مجبورم نکن التماس کنم.»

لبخند خفهای بهش زدم، داشتم عصبانی میشدم. «در  
موردش فکر میکنم.»

اون پیشنهاد داد: «می‌تونم سفارش بدم، می‌تونیم کوکتل  
بخوریم.»

چشمام رو بهش دوختم.

«چرا منو دوست داری، سباستین؟»

مکثی کرد، انگار داشت به جواب سوالم فکر میکرد و در  
نهایت جواب داد.

«تو باعث میشی فراموش کنم کی ام.»

111

یعنی چی؟

«مگه کسی که هستی چشه؟»

«همه چی.»

قلبم منقبض شد. شانه بالا انداختم: «خب، جدا از اینکه زنهای دیگه رو اغوا میکنی، و باعث میشی حسادت کنم و این واقعیت کوچولو که یه احمق بد اخلاقی، فکر می کنم تو فوق العاده ای.»



لبخند سکی بهم تحویل داد و دستاش رو توی جیب  
شلوارش فرو برد.

«پس امشب میبینمت؟»

سرم رو با لبخند تکان دادم و سپس از کوچه به سمت کافه  
برگشتم.

«آوریل؟»

از پشت سرم صدا زد.

به سمتش برگشتم.

«بوسه خدافضیم کو؟»

قلبم از عشق پر شد. برگشتم و منو در آغوشش گرفت.  
سپس به آرامی بوسیدمش. لبهای بزرگش روی لبهام  
میچرخید و زنگ هشدار توی گوشم به صدا درومد.

من هیچ مقاومتی مقابل این مرد ندارم. هیچی. منو  
هرجوری که می‌خواه داره، و من حتی نمی‌تونم وانمود کنم  
که می‌خوام باهاش مبارزه کنم.

زمزمه کرد: «برای دیدنت لحظه شماری می‌کنم.»

سری تکان دادم، از قبل میدونستم که این قطار مستقیماً  
به جهنم میره. اما مثل یه احمق، نمیتونم پیاده بشم.

112

آرایشگر روی صورتم کار میکرد و من به انعکاس خودم در  
آینه نورانی خیره شدم.

پرسید: «چطوره؟»

با خوشحالی از دیدن نتیجه لبخند می‌زنم: «عالی.  
ممنونم.»

امشب می‌خواستم ظاهری طبیعی داشته باشم. موهای  
بلوندم مدل باب و صاف و لخت بود. الان بیشتر به رنگ  
شامپاین شده بود. برای اولین بار از زمانی که توی کلاب  
فرار بودم، شلوار مشکی پوشیدم. با تاپ طلایی، ابریشمی،  
دکمه دار و کت مشکی.

احساس می‌کردم جذاب تر از قبل شدم. می‌خواستم بیشتر  
شبیه به خودم باشم.

این چیزیه که توی دنیای بیرون می‌پوشیدم. لباس‌های  
دکله و توری، اگرچه زیبان، اما چیزی نیستن که برای بیرون  
رفتن بپوشم.

ایستادم و برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. شلوار کاملا اندازه‌ام بود، و دو دکمه بالای پیراهنم رو باز کردم و نگاهی به سوتین توری کرم زیرش کردم.

وقتی به این فکر کردم که کمی دیگه میبینمش هیجان وجودم رو پر کرد.

113

قلبتر وقتی که دوش می‌گرفتم ناگهان یه چیزی رو متوجه شده بودم. اشکالی نداره که از یک مرد لذت ببری و بدونی که آینده ای باهات وجود نداره. من به خودم اجازه می‌دم شهوت بهم غلبه کنه، چون، باید با خودم صادق باشم، این رابطه همینه: یه کشش جنسی شدید و خارج از حد. اون هم احساسش می‌کنه. خیلی واضح بیانش کرد.

بدن‌هامون خیلی با هم خوبن. بزرگ، قوی، مسلطه و  
خب، معلومه که من دوست دارم تحت سلطه‌اش باشم.

کی میدونست؟

من این رابطه کوچک بین خودمون رو برای فاصله گرفتن  
از واقعیت در نظر می‌گیرم. هر چقدر هم که طول بکشه،  
البته پیش‌بینی می‌کنم خیلی بیشتر طول نکشه، اما ازش  
لذت می‌برم چون مردهایی که شبیه سباستین گارسیا به نظر  
می‌رسن و سکس می‌کنند کمیابن.

اون یه الماس گرانبهاست. اوج تجربیات جنسی یه زن.

بیست و پنج ساله و در اوج زندگی هستم. هیچ تعهدی  
ندارم و دوست دارم قدرتم رو بهش بدم. دقیقا میدونه که  
باهاش چیکار کنه. هیچ مردی تا حالا من رو به اندازه اون  
راضی نکرده. سکسمون ی چیز غیرواقعیه.

خیلی هاته.

اندرو با گوشیش از کنارم گذشت.

«کارتیه، کلیدت روی میز پذیرشه. تو امشب به قسمت دیگه هتل میری.»

اخم کردم. «قسمت معمولی؟»

این هتل دو برج داشت. یکی برای کلاب فرار، یکی دیگه برای بازدیدکننده‌های معمولی هتل.

«آره. پنت هاوسِ برج یک.»

دختری که کنارم ایستاده بود، غرغر کرد: «عوضی خوش شانس.»

لبخند زدم و آخرین نگاه به خودم انداختم، به سمت پذیرایی رفتم تا کلید رو بگیرم و به پنت هاوس برج یک برم.

دم در ایستادم، نفس عمیق و لرزانی بیرون دادم تا کنترلم رو بدست بیارم. امشب مضطربم. حدس میزنم اضطرابم دلایل زیادی داره. اصلی ترینش نزدیک شدن به سباستینه.

کارتم رو سریع کشیدم تا در رو باز کنم و فوراً همه حواسم رو از دست دادم.

Sexual Healing از Marvin Gaye از بلندگوها پخش میشد. این آهنگیه که شب دوم روی کتواک پایین می رفتم.

از سرسرای مجلل عبور کردم و دیدم که باکت و شلوار رسمی مشکی کنار پنجره ایستاده بود. پشتش به من بود در حالی که با لیوان کهربایی توی دستش به شهر خیره شده بود.

یک لحظه بدون وقفه اون رو تماشا کردم. قد بلند، مشکی و خوش تیپ، اما این شخصیتشه که منو شیفته کرده. یه کشش جنسی در موردش وجود داره که عمیق و ریشه دار درونش جریان داره. جهنم من معتادش شدم.

«سلام.»

اون برگشت و چشماش از بدنم به پایین سر خورد و به سمت صورتم اومد.



«سلام.» لیوان رو روی لبهاش برد. پس از نوشیدن یه  
جرعه گفت: «خوشگل شدی.»

با شرمندگی لبخند زدم و به سمتش رفتم.  
«تو هم همینطور.»

115

نوشیدنی‌ش رو گذاشت و به سمتم اومد. به محض رسیدن  
به هم، همدیگه رو بوسیدیم. چشم‌هامون بسته شد و  
صورت‌م رو مثل همیشه بین دست‌های بزرگش گرفت.

بوسه عمیق و پرشور بود، انگار قرن‌هاست همدیگه رو  
ندیدیم.

وقتی با هم بودیم حرف زدن نیاز نبود، مثل اینه که به زبان دیگه‌ای صحبت می‌کنیم، یا شاید بدنمون تمام حرف زدن رو انجام میدیم.

مقابل لبم زمزمه کرد: «سلام.»

لبخند زدم.

«آقای گارسیا چرا منو معتاد به سکس کردی؟»

خندید و منو به سمت بار برد.

«فکر کنم اشتباه برداشت کردی.»

دو لیوان شامپاین رو پر کرد و یکی رو به من داد. سر لیوانش رو به لیوانم کوبید.

«فکر می‌کنم از زمانی که همدیگر رو دیدیم، فقط بیست کلمه حرف زدیم.»

لبخند زدم و میدونم که کاملاً درست میگفت.

چشم‌های گرسنه‌اش به پایین تنم رفت و انگار نمی‌تونست کنترلش کنه، دستش رو روی سینه‌ام کشید و سینه‌ام رو از روی پیراهنم توی دست‌هاش گرفت.

«دوست دارم اینطوری لباس پوشیدی.»

116

جواب دادم: «من تو رو برهنه ترجیح میدم.»

ابروی بالا می انداخت.

«به خودم قول دادم که حداقل با هم صحبت کنیم.»

چشماش با حواس پرت به سمت لبهام اومد.

در جواب گفتم: «حرف زدن تکراریه. ترجیح میدم از زیونم  
برای چیزهای بهتر استفاده کنم.»

به شدت نفس کشید.

«لطفا نذار جلوتو بگیرم. من کی ام که مخالفت کنم؟»

به سمتش رفتم و فاق شلوارش رو گرفتم.

«چیزی داری که من می خوام، آقای گارسیا.»

جرعهای از شامپاینش رو نوشید.

دهنمو روی گوشش گذاشتم: «می‌خوام تو رو لیس بزنم و بنوشمت.»

مشتی از موهام رو گرفت. «پس روی زانوهای لعنتیت بشین.»

لرزیدم، در حالی که منو روی زانوهای فشار میداد، مشتش روی موهام محکم‌تر و دردناک‌تر شد.

به سرعت زیپ شلوارش رو باز کرد و الت سختش رو تا ته گلوم فرو کرد. داشتم خفه میشدم.  
اون خیلی بزرگه.

@Vip Roman

لبخند سکسی زد و کمی آرام گرفت. سپس دستاش رو پشت سرم گذاشت و توی گلوم عقب و جلو میکرد و خودش رو به عمق حلقم میبرد.

نالیدم و از لذت سرش رو به عقب برد.

وقتی منو تماشا میکرد چشماش پر از شهوت میشد و احساس کردم قراره یه ثانیه دیگه خیلی سخت ارضا بشه. خیلی خیلی سخت.

117

نفس نفس زد: «لعنت به من...»

اون رو کنار کشیدم و لبخند زدم: «خب، این بهتره یا حرف زدن بیهوده؟»

دست هام رو به سمت الت ضخیمش کشیدم.

اون خندید: «باید باها موافقت کنم.»

برهنه روبروی هم دراز کشیده بودیم، دیروقت بود.  
نور مهتاب از اتاق عبور کرد و طلسم جادویی رو به نمایش  
گذاشت.

نمی‌دونم الان چند بار سکس کردیم، اما با هر ارگاسم، کمی  
بیشتر درگیر آقای گارسیا می‌شدم.

دستش رو دراز کرد تا انگشت شستش رو روی لب پایینم  
بکشه. «چطوری اینقدر زیبا شدی؟»

«مشروب خوردم.»

با صدای بلند خندید و صدای خنده‌اش فوق العاده بود.

پرسیدم: «پس، حموم‌های خونه‌ات در حال بازسازی‌ان؟»

«اره.» خم شد و منو بوسید، به وضوح حوصله این موضوع رو نداشت.

«چند شب اینجا توی هتل میمونی؟»

«هفت شب.»

چشماش رو بهم دوخت، انگار توی فکر فرو رفته، و بعد دوباره منو بوسید. «بمون.»



«چی؟»

«یک هفته با من بمون.»

«چرا؟»

«چون من از تو می‌خوام.»

به آرامی لبخند زدم در حالی که امید قفسه سینه ام رو پر کرد، میدونم که این ایده بدیه. من باید فرار کنم اما نمیتونم.

صورتش رو بین دستم گرفتم و لب‌هاش رو بوسیدم.  
«باشه.»

فصل هفتم

آوریل

با صدای زنگ هشدار بیدار شدم.

نگاهی به گوشی سباستین روی میز کناریش انداختم. اخم کرد و قبل از اینکه دستش رو به من برسونه خاموشش کرد، منو نزدیک کرد و شانهام رو بوسید.

«صبح بخیر.» لبخند زدم، گونه‌ام رو بهش چسبوندم.

«صبح بخیر.» صداش گرفته و خواب‌الود بود و چشماش بسته باقی موند. «بیا امروز تو رختخواب بمونیم.»

«آرزومه. کنفرانس دارم.»

بهم نگاه کرد. «چی میخونی؟»

«وکالت.»

یه ابروش رو بالا انداخت، انگار متعجب شده بود.

«چیه؟» لبخند زد.

«هرگز تو رو به عنوان یه وکیل نمیدیدم.»

روی تخت نشست. پتو دور کمرش جمع شد و چشمام به

سینه برنزه و پهنش افتاد. «سال چندی؟»

«اواخر سال دوم.»

« یکی از بهترین دوستانم وکیل. الان قاضی دادگاه عالی. »

« واقعا؟ »

پوزخند زدم. بخش جدیدی از اطلاعاته که باید یادم بمونه.

به پشت دراز کشید و دست هاش رو پشت سرش گذاشت  
و انگشتاش رو به هم قفل کرد. حس میکنم یه چیزی تو  
ذهنش.

119

@Vip Roman

« چیه؟ »

«چرا دوست پسر نداری؟»

شانه بالا انداختم. «هیچکس بهم علاقه نداره.»

«واقعا؟»

خندیدم. «چرا اینقدر تعجب کردی؟»

روی من غلت زد و دستام رو بالای سرم می سنجاق کرد.

«الان داری میگی من بهت علاقه ندارم؟»

نوک سینه ام رو گاز گرفت.

«خب... تو دقیقاً دوست پسر نیستی. هستی؟»

خندیدم و تقلا کردم تا از چنگش فرار کنم.

دوباره گازم گرفت و حالم عوض شد. لبخند زدم: «اگر چه...»

«اگرچه چی؟» دوباره منو گاز گرفت.

«قوای جنسیت رزومه‌ی خوبی محسوب میشه.»

در حالی که پاهام رو با زانوش باز میکرد لبخند زد.

«بس کن.» در حالی که سعی میکردم به زور دورش کنم، خندیدم. «امروز صبح خبری از سکس نیست.»

«چرا که نه؟»

«چون تو یه حیوونی که میخواد منو تا سر حد مرگ بکنه و من درد دارم.»

چانه اش رو پایین برد تا روی سینه ام بذاره. موهاش رو از روی پیشانی اش کنار زدم.

پوزخند زد: «اره حتما چون تو خیلی سالم و پاکی، درسته؟»

هوفی کردم. «خیلی ممنون، اره من سالم و پاکم. فقط تو تاثیر بدی روی من داری.»

120

«خانم کوچولو اجازه بده بخورمت.»  
به عقب رفت و از رختخواب بلند شد.

چشمم به آلت نیمه سفتش که بین پاهاش آویزان بود  
افتاد. «از این چیزی که آویزونه چه انتظاری داری؟ آخرین  
شانسته.»

«پیشنهادو رد میکنم.»

هر دو ابروم رو بالا انداختم.

«خودت ضرر کردی.» شانهاش رو بالا انداخت و زیر  
دوش رفت و منورها کرد که توی رختخواب دراز بکشم.  
روحیه ای که داره رو دوست دارم.

صدای روشن شدن دوش رو شنیدم و روپوشم رو پوشیدم  
و وارد حمام دم تا ببینم زیر آب داره با صابون خودش رو  
میشوره.

روی صندلی گوشه ای نشستم. «چرا تو دوست دختر  
نداری؟»



آب روی سرش سر میخورد.  
«چون سوال شخصی زیاد میپرسن.»

لبخند زدم، زرنگ.

«پس، تو می‌تونی از من سؤال شخصی بپرسی، اما من  
نمی‌تونم ازت سؤالی بپرسم؟»

شامپو رو داخل دستش ریخت و شروع به شستن موهاش  
کرد. «درسته.»

گفتم: «امشب باید برای شام بیرون بریم.»

اخم کرد. «امم.»

اخم کردم: «چیه؟»

«من قرار نیست با تو قرار بذارم.»

«چرا که نه؟»

«چون تو توی کلاب کار میکنی. خلاف قوانین عضویتته.»

«اوه، واو نکنه نمیخوای عضویت رو به خطر بیندازی.»

121

چشمک زد: «همیشه میتونی کارتو ول کنی.»

بلند شدم و دستام رو روی باسنم گذاشتم در حالی که  
عصبانی شدم.

«سباستین گارسیا، می‌خواهی بهم رشوه بدی تا کارم رو برای  
یه قرار شام ناچیز ول کنم؟»

شامپو رو از موهایش شست. «شاید.» با چشمان بسته  
لبخند زد. «شاید سعی کنم بهت رشوه بدم تا با من قرار  
بذاری.»

لب‌هام رو جمع کردم تا خوشحالی‌ام رو پنهان کنم. «در  
موردش فکر میکنم.»

انگار به هیچ وجه اهمیتی نمیدادم.

«خب، ده دقیقه فرصت داری که تصمیم بگیری. من امروز تمام روز جلسه دارم و آگه می‌خوای برای امشب به رستوران رزرو کنم، باید همین الان بدونم.»

از حمام بیرون اومد و روپوش منو درآورد تا منو زیر آب بکشد. «کاری میتونم انجام بدم تا تصمیمت رو تغییر بدم؟»

لباش به سمت گردنم رفت و من بلند خندیدم.

«نه، دیوونه حشری. به اندازه کافی کارتو کردی.»

نیم ساعت بعد، سباستین کت و شلوارش رو پوشید و من برای دانشگاه آماده میشدم.

پرسید: «میخوای برسونمت؟»

«نه، ماشین دارم.»

پوزخند شیطنت آمیزی روی صورتش نشست.  
در حالی که کراواتش رو صاف و یقه‌اش مرتب میکردم  
بهش لبخند زدم.

اون گفت: «احتمالاً به شمارهات نیاز دارم.»

شانه بالا انداختم: «احتمالاً. چون نیمی از شب قبل رو  
توی واژنم گذروندی.»

اون خندید و منو در آغوش گرفت. «و چه بدن زیبایی.»

وقتی کنار رفت، گوش‌اش رو از جیبش بیرون آورد و چیزی داخلش تایپ کرد.

«چی تایپ میکنی؟»

«اسمتو.»

گوشیش رو کج کرد تا من نتونم بخونمش.

«منو به چه اسمی سیو کردی؟»

«مهم نیست. شماره‌ات رو بهم بده.»

از روی شانهاش خم شدم و اسمم رو خوندم: هانی بیب  
(قند عسلم)

خیلی معمولی گفتم: «اما باهام تماس نگیر. خیلی شلوغ و مهمم.»

باسنم رو گرفت: «هر وقت دوست داشته باشم بہت زنگ میزنم.»

خندیدم و گوشیمو دراورددم. اسمی براش تایپ کردم:  
April's Fool (دروغ اوریل)\*

روی شانہ من خوند. «درست فهمیدی لعنتی.»

اون شمارہاش رو بلند خوند و من سریع ذخیرہ کردم.

اون پرسید: «پس امشب شام؟»

«اره.» بلند شدم تا اون رو ببوسم و دستاش رو دور من حلقه کرد. «ازت خوشم میاد.» بهش لبخند زدم.

چشماش با چیزی میدرخشید که قبلاً ندیده بودم. «منم ازت خوشم میاد.»

دستاش به پشت سرم رفت و محکم فشار داد. «مخصوصاً دوست دارم بکنمت.»

«بله خودم فهمیدم.» اون رو بوسیدم. «روز خوبی داشته باشی عزیزم.»

---

• روز دروغ آوریل که به شوخی دروغ‌هایی به هم می‌گن و در ۱ آوریل اینکارو انجام میدن. توی رمان اوریل



سباستین رو دروغ اوریل خودش میدونه چون برای  
واقعیت داشتن زیادی خوبه.

123

«چطور نداشته باشم وقتی اینطوری شروع شده؟»

دلم لرزید. امروز صبح حتی سکس نداشتیم.  
این واقعا میتونه چیزی باشه.

به خشکی زمزمه کرد: «به هر حال حواسم رو پرت نکن.»  
آرامشش رو حفظ کرد و از من عقب کشید که باعث شد  
پوزخند بزنم. «وقت ندارم که تموم صبح دورت بچرخم.»

در حالی که اون رو تماشا میکردم دست هام رو روی هم گذاشتم.

اون گفت: «یک میلیون قرار ملاقات دارم.»

حرفش مثل تکان دادن پرچم قرمز برای یه گاو نر بود.  
حرکت احمقانه‌ای زد.  
بازی شروع شد.

روپوشم رو در آوردم و انداختمش روی میز آشپزخانه و دست هام رو روی باسنم گذاشتم.

«خیلی بد شد. یهویی احساس گزگز، خیس شدن و حوصله سکس دارم.»

چشماش رو ریز کرد. «حتی فکرشم نکن.»

«همیشه می‌تونم...» انگشتم رو به دهنم بردم و به طرز  
اغواکننده‌ای مکیدمش: «به خودم رسیدگی کنم.»

124

زبانش رو روی لب پایینش کشی.

«راستی، فکر کنم وپراتورم داخل کیفمه.»

دست‌هام رو روی سینه‌هام کشیدم و نوک سینه‌هام رو  
مالیدم تا سفت بشن. «شاید ازش استفاده کنم. میخوای  
یه ویدیو ازش برات بفرستم؟»

وقتی زیپ شلوارش رو باز میکرد و دوباره روی کاناپه،  
چشماش وحشی شد.

«تنها چیزی که تو اجازه داری روش سواری کنی آلت منه.»  
منو روی خود کشوند و پاهام رو باز کرد.  
«زودباش بیا روش بشین.»

با صدای بلند خندیدم. «اما تو باید بری. یه میلیون جلسه  
داری، آقای گارسیا. نمی‌تونم تو رو معطل دارم.»

با یک حرکت تند منو روی خودش کشید و من فوراً ساکت  
شدم.

لب زدم: «دروغ آوریل منی.»

موهام رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش کشید.  
«خفه شو وگرنه میخوام اون دهن کوچولوی کثیف رو جر  
بدم.»

لب‌های بازش رو لیسیدم و چنگالش روی موهام سفت شد. روی لب هاش زمزمه کردم: «پرم کن، پسر بزرگ. بهم نشون بده چی داری.»

وقتی از تاکسی خارج میشدیم، سباستین دستم رو گرفت. به سختی میتونستم لبخند بزرگم رو از روی صورتم پاک کنم.

سر قرار بودیم. یه قرار واقعی توی زندگی واقعی. با یه خدا.

125

@Vip Roman

از من نپرسید از کلاب استعفا دادم یا نه، اما این کارو  
خواهم کرد. بدون اینکه بخواد، اینکارو خواهم کرد.  
وارد رستوران شدیم.

گفت: «سلام، به نام گارسیا رزرو داشتیم.»

من ایستادم و دستش رو محکم گرفتم.

نگاهی به اطراف انداختم و انتظار داشتم همه اطرافیانمون  
بهش نگاه کنند... و به من چون  
با اون بودم.

اهای ملت ببینید چقدر زیباست.

واقعا خل و چل شدم. تمام روزم رو با لبخند مسخره و  
خیره به فضا گذروندم.

گارسون ما رو به سمت یک میز دو نفره در قسمت پشتی برد.

با نور شمع روشن شده بود، همه چیز رمانتیک و عاشقانه. ما روی صندلی نشستیم و گارسون برای هر کدامون یه لیوان آب ریخت.

«چیزی میخوای بنوشی؟»

منو رو باز کردم. «کدومش خوبه؟»

«کوکتل هاش شگفت انگیزن.»

«باشه.» منو رو بستم. «من یه مارگاریتا میخوام.»

سباستین با لبخند به سمت بالا نگاه کرد و منوی خودش رو بست. «پس دوتا مارگاریتا.»

گارسون ما رو تنها گذاشت تا به هم خیره بشیم.

«گارسیا...» اخم کردم. «فامیلیت ایتالیاییه؟»

پوستش تیره‌تره، بنابراین می‌دونستم که اصالتا باید اروپایی باشه.

126

«اسپانیایی.»

«تو اسپانیایی هستی؟»



اون خندید. «والدینم، ارہ.»

«کدوم قسمت؟»

«والنسیا.»

پوزخند زدم. «تو اسپانیایی صحبت میکنی؟»

دستم رو روی میز گرفت و نوک انگشتم رو بوسید.

«لو هاگو، y eres la mujer de mierda más

hermosa que he visto.»

«الان چی گفتی؟»

«گفتم اره صحبت میکنم و اینکه تو زیباترین زنی هستی  
که تا حالا دیدم.»

قلبم لرزید و دستمالم رو دوباره روی پام مرتب کردم.  
«فکر میکردم بیشتر از این نمیتونی دلربایی کنی.»

خندید، دستش رو روی شقیقه اش گذاشت. «چی باعث  
شد به لندن بیایی؟»

شانه بالا انداختم. نمیخوام در مورد طلاقم صحبت کنم.  
لکه‌ی ننگی بود که نمیخوام به اشتراک بذارم. شکست  
ازدواجم باعث میشد احساس کنم یه شکست خورده‌ام.

«جدایی بدی داشتم و می‌خواستم شروعی دوباره داشته  
باشم.»

«کدوم ادم عاقلی تو رو رها میکنه؟»

اون رهام نکرد، فقط با بقیه خوابید تا اینکه من چاره‌ای  
جز رفتن نداشتم.

شانه‌هام رو بالا انداختم: «بعضی چیزها قرار نیست که  
اتفاق بیفتن.»

127

با جستجوی کمی که توی گوگل کردم، می‌دونم که سباستین  
هم زمانی ازدواج کرده بود، اما تا زمانی که اطلاعاتی بهم  
نده، نمی‌خوام در این مورد ازش پرسم.

«من حقوق بین الملل میخوندم و این بورسیه بهم پیشنهاد شد. این فرصت خیلی خوبی بود و نباید از دستش میددم.»

«اینم مارگاریتای شما.» گارسون نوشیدنی های ما رو گذاشت.

«ممنونم.» فوراً مال خودم رو برداشتم و جرعه ای نوشیدم. «اوه، واو. انتخاب خوبی بود.»

سباستین نوشیدنی اش رو نوشید و سرش رو به نشانه تایید تکان داد.

«و به همین دلیل که خوابگاه هستی؟»

@Vip Roman

سر تکان دادم. «اوه، و این خیلی بده. دانشجوها هر شب و روز در حال پارتي رفتن. مواد مخدر و عیاشی. حس میکنم صدسالی پیرتر از اونام.»

خندید. «باید اعتراف کنم، روزهای دانشگاهم خیلی وحشی بودم.»

«و اجاره لندن خیلی گرونه. برای همین کار کلاب رو انتخاب کردم.»

تکیه داد، و میتونستم بگم که حتی دوست نداره در موردش صحبت کنه.

اضافه کردم: «من فقط چهار شيفت کار کردم. برای اجاره یک سال کار کردم و پورشای بهم قول داد که مجبور نیستم با کسی رابطه جنسی داشته باشم.»

چشم‌هام رو نگه داشت. «اما تو انجام دادی.»

«تو متفاوت بودی.»

«چطور؟»

«من تو رو از دور تماشا کردم. حتی قبل از اینکه همدیگه  
رو ببینیم، دیدم به مردی که داخل خیابون گدایی می‌کرد  
پول دادی و می‌دونستم که مهربونی.»

128

@Vip Roman

اخم کرد.

«و من به دخترایی که تو محل کار بودن در مورد این مرد زیبا که در خیابان دیده بودم گفتم. و بعد کائنات تو رو بهم تحویل داد.» دستش رو روی میز گرفتم و نوک انگشتاش رو بوسیدم. «بعضی چیزها قراره اتفاق بیفتن.»

دستش رو از چنگم دور کرد و لحظه رو در هم شکست.  
«پس، تو داری میگی تعقیبم کردی؟»

لبخند زدم. «شاید.»

«و تو سعی کردی منو با قهوه سمی بکشی.»

خندیدم. «قطعا.»

«و بعد تو کلاب مغز منو منفجر کردی.»

با صدای بلند خندیدم. «اونم اره.»

«و الانم منو دروغ آوریل خودت کردی.»

نوشیدنی‌ام رو نزدیک نوشیدنیش نگه داشتم. «سه تا نکته  
طلایی رو گفتم.»

«البته چهارتا نکته بود.»

خندید و در حالی که به چشمام خیره شده بود،  
نوشیدنی‌اش مینوشید، ساکت شد و بعد از یک دقیقه  
گفت: «تو هرگز به اون کلاب برنمیگردی.»

«من نمیخوام. می‌خوام ببینم رابطمون به کجا می‌ره.»

چشماش روی صورتم موند و اخم کرد. میدونم که کمی  
جو سنگینه و باید موضوع رو عوض کنم.



من گفتم: «پس، تو معمار هستی. از کاری که اونجا انجام دادی خوشم اومد.»

«تغییر دادن موضوع رو دوست داری، نه؟ خیلی خب باشه.»

سرش رو به نشانه موافقت تکان داد. «بله، من یه معمارم.»

«چی طراحی می کنی؟»

«آسمان خراش ها.»

«آسمان خراش؟ واو، این باورنکردنیه. باید فوق العاده باهوش باشی.»

129

«شک دارم.»

«اما آسمان خراش‌های زیادی تو لندن وجود نداره.»

«عمدتا ایالات متحده و دبی کار میکنم.»

«آه، پس تو زیاد سفر میکنی.»

«معمولا برای چهار یا پنج ماه از سال.»

تصور کردم که یه زندگی سفر با جت باهاش به اشتراک  
 میذارم ... و همه چیز رو با هم میگذرونیم.  
 بس کن.

دارم زیادی پیش میرم. باید سرعت لعنتیم رو کم کنم.

---

در تاریکی دراز کشیدیم، سباستین از پشت به منو بغل کرد،  
 بدنش هنوز در اعماق بدنم بود. دیشب هم همینجوری  
 خوابیدیم.

سه شب فوق العاده رو در آغوش سباستین گارسیا  
 گذروندم.

هنوز توی هتل هستیم، و من نمیخوام تموم شه. همه چی  
 عالیه.

با لبهای درشتش صورتم رو میبوسید، خیزی بدنهامون با  
 هم ترکیب شده بود.

تمام چیزیه که هرگز نمیدونستم بهش نیاز دارم.  
دارم عاشق میشم.  
خیلی بد.

زمزمه کردم: «سب.»

«جونم عزیزم.»

منو محکم در آغوش گرفت و لبهاش روی شانهام افتاد و  
منو با بوسه‌های لطیفش غرق میکرد.

«اینجا داره چه اتفاقی میفته؟»

@Vip Roman

130

«من نمیدونم.» احساس کردم در حالی که یه بار دیگه منو  
میوسید لبخند روی لبهاش نشست. «اما واقعاً اینو  
دوست دارم.»

«من هم همینطور.» وقتی منو نزدیکتر کرد لبخند زدم.  
«منم همینطور.»

---

سباستین

«سباستین، بادی \* اینجاست.»

پشت تلفن گفتم: «ممنونم، کارلی، بفرستش داخل.»

ایستادم و لحظاتی بعد در باز شد تا فرد مورد علاقه‌ام رو  
بینم.

«هی بابا.»

«هی عزیزم.» لبخند زدم. «برای ناهار کجا می‌خواهی  
بری؟»

بادی پسر خواهرم بود. پدرش دو سالگی فرار کرد و من از  
اون زمان برایش نقش پدری داشتم.  
وقتی پنج سالش بود و وقتی مدرسه رو شروع کرد منو بابا  
صدا زد و نمیخواست بچه‌های دیگه فکر کنند با بقیه  
متفاوته.

«چرا اصرار داری که منو عزیزم صدا کنی؟ هیچ پدر  
دیگه‌ای پسرش رو عزیزم صدا نمیزنه. خیلی دخترونه‌ست.»

در حالی که شانهاش رو فشار میدادم لبخند زدم. «چون که هیچ پدر دیگه‌ای پسری به مهربونی و قلب شیرین تو نداره. و بذار بهت بگم قلب شیرین دخترونه نیست.»

اون لبخندی بهم زد. بادی تنها کسیه که میتونه احساسات محافظت نشده من رو ببینه. همه احساساتم رو برایش ذخیره میکردم. مهمترین فرد زندگی منه.

exchange group

---  
\*Buddy: بادی اسم مستعار پسر خواهر سباستین که در زبان انگلیسی به معنی رفیق هم هست

@Vip Roman

131

«می‌تونیم برای ناهار مک‌دونالد بگیریم؟»

اخم کردم. «من برای این مزخرفات خیلی پیرم.» ژاکتم رو از پشت صندلیم برداشتم. «ما ناهار رو توی بار میخوریم.»

آه کشید. «آره، باشه.»

پانزده دقیقه بعد، با نوشابه هامون توی بار نشسته بودیم و منتظر رسیدن ناهارمون بودیم. خمیازه کشیدم. چون خسته ام. آوریل منو خسته میکنه.

بهش گفتم: «یادت نره شنبه صبح باید بازی فینال فوتبال ویلو رو ببینیم و بعد از ظهر، میخوام برم و چند تا ماشین برات نگاه کنم.»

«مشکل ماشینم چیه؟»



«آشغال دونیه. همش نگرانم که کیسه‌های هوا کار میکنن  
یا نه.»

«اوه.» چشماش رو گرد کرد. «نمیخوام شنبه‌ام رو با  
تماشای فوتبال ویلو بگذرونم.»

«لعنتی. تحملش کن. همش یه هفته است.»

چشماش رو به سمت من گشاد کرد.

نوشیدنی‌ام رو نوشیدم. «به هر حال با اون دختره به کجا  
رسیدی؟»

لبخند بزرگ و احمقانه‌ای روی صورتش نشست. «اوه،  
بابا.» سرش رو تکان داد، انگار که انگار حرف زدنش رو  
یادش رفته.

«خوبه، نه؟» پوزخند زدم.

«اون کامله. خیلی عاشقشم.»

«آروم باش، پسر بزرگ. عشق کلمه بزرگیه.»

132

«خب... من اون رو دوست دارم. برام یه دونه است؛ اینو میدونم.»

«برات خوشحالم. بهتره به اندازه کافی خوب باشه. کی میتونم اون رو ملاقات کنم؟»

پیشخدمت ناهار ما رو جلومون گذاشت. «ممنونم.»

«من به اندازه کافی براش خوب نیستم.» شانه هاش رو بالا انداخت. «شب جمعه میارمش.»

«باشه.»

«فقط عجیب نباش.»

نمکدونم رو توی هوا ننگه داشتم. «عجیب و غریب رو تعریف کن.»

«میدونی... کت و شلوار رسمی نپوش. یه چیز باحال بپوش.»

«کت و شلوار من چه مشکلی داره؟»

«تو قدیمی به نظر میرسی.»

سرم رو تکان دادم. «میدونی این کت و شلوار پول  
ولخرجی‌های مزخرفتو میده.»

«منم شکایتی ندارم. فقط میگم برداشت اولیه خیلی  
مهمه.»

آه، که جوون و باحال باشم.

«باشه.»

«من فردا میام و یه چیزی برات انتخاب میکنم که  
بپوشی.»

«خودم کاملاً میتونم لباس هام رو انتخاب کنم.»

«من فقط میخوام همه چیز عالی باشه. اون خیلی مهمه.»

133

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «متوجه شدم.»

«اوه، و می تونی به اتاقم بری و پوسترهام رو دربیاری؟»

اخم می کنم. «چرا؟»

«چون نمیخوام فکر کنه من یه بچه ام.»

«دقیقا تو اناقت با اون میخوای باهاش چیکار کنی؟»

«نمی‌دونم، برای تو اتاقم بودن زیادی جذابه.»

چشمام گشاد شد. «لطفا بهم بگو کاندوم استفاده  
میکنی...»

اون با نادیده گرفتن سوالم گفت: «و جرأت نداری جلوی  
اون منو عزیزم صدا کنی.»

پوزخند می‌زنم.

«جدی میگم.»

دست هام رو به نشانه تسلیم بالا گرفتم. «باشه، فهمیدم.  
لباس‌های باحال، قلب سرد یخی و اتاق بدون پوستر. بایه

جعبه بزرگ کاندوم.» ابروی بالا انداختم. «تو اتاق خوابت اونم وقتی من حضور دارم سکس نمیکنی. حرفم روشنه؟»

«حالا هر چی.» همبرگرش رو گاز گرفت. «زندگی خیلی  
عالیه، میدونی؟»

لبخند زدم در حالی که چشمام روی صورتش موند،  
دوست دارم اینطوری ببینمش.

با دهان پر از غذا گفت: «باید امتحانش کنی. منظورم  
عشقه.»

همبرگرم رو برداشتم و تصویری از آوریل و هفته‌ای که با  
هم داشتیم رو دیدم. شاید وقتشه.

\*\*\*\*

134

---

آوریل برهنه در آشپزخانه ایستاد و دستاش رو دورم حلقه کرده بود و لبهاش روی لبهای موند.

نفس کشید: «روز خوبی داشته باشی.»

به وسوسه گر کوچولوی جلوم لبخند زدم. اون باورنکردنیه. پشتش رو فشار دادم.



«حتما.»

اون گفت: «کاش امروز هتلو تحویل نمیدادی. من بهترین هفته رو تو این اتاق هتل داشتم.»  
دوباره منو بوسید.

«منم همینطور.» لبهامون دوباره به هم رسیدن. هر وقت با هم هستیم نمیتونیم از بوسیدن دست برداریم.  
«آخر این هفته چیکار می کنی؟»

«هیچی. فردا تمام روز دنبال آپارتمانم. میخوای با من بیایی؟»

«فردا نمیتونم. باید به فوتبال دختری از دوستانم برم.»

پرسید: «امشب؟»

نفس کشیدم، میدونم که برای معرفی‌ش به بادی خیلی زوده. «یه کار خانوادگی دارم.»

کمی ناراحت شد.

«میخوای فردا شب بیای؟ من آشپزی میکنم.» پیشنهاد دادم.

«واقعا؟»

«وقتشه قهوه‌هاتو جبران کنم.» بدنش رو نیشگون گرفتم.

خندید. «باشه.»

منو در آغوش کشید و مدتی در آغوش هم ایستادیم.  
دوست ندارم که امشب نبینمش.

پرسید: «امشب دلت برام تنگ میشه؟»

پوزخند زدم: «نه.»

«خوبه، چون منم دلم برات تنگ نمیشه. اصلا خوشحالم  
که از شرت خلاص شدم.»

با آخرین بوسه طولانی، به سمت در رفتم. به عقب نگاه  
می‌کنم و آوریل رو دیدم که برهنه داره اغواگری میکنه.

لبخند زدم: «تا بعد.»

یه بوسه اغراق آمیز برام فرستاد. «تا بعد.»

---

آوریل

«خب، ما قراره چی ببینیم؟»

در حال رانندگی از براندون پرسیدم.

«فیلم علمی تخیلی جدید رو ببینیم. مت دیمون داخلش

بازی میکنه.»

@Vip Roman

«باشه.» نگاهی بهش انداختم. «چرا لارا نتوانست بیاد؟»

«اون کار داشت.»

«فکر میکنم مخفیانه با مرد بلوک دو قرار میداره. به نظر  
میرسه اخیراً خودشو درگیر چیزای زیادی کرده.»

136

چشماش به سمت برق زد. «تو چی فکر میکنی؟»

«دیشب دیدم که تو باشگاه با هم صحبت می‌کردن و  
خیلی صمیمی به نظر می‌رسیدن.»

اون لبخند زد. «خوش به حالش.»

وقتی از جاده به سمت سینما منحرف شد، اخم کردم.  
«کجا داریم میریم؟»

«من باید چیزی بردارم. ما کلی وقت داریم.»

«باشه.» بی هدف در گوشیم میچرخیدم.

«میدونی که دوستت دارم، درسته؟» براندون گفت.

«آره.» در اینستاگرام چرخیدم. اخیراً یکم سیریش شده.  
صبر کن چی؟

«منظورت چی بود؟»

«فقط همین. تو میدونی که دوستت دارم.»

بهبش اخم کردم. همیشه مشکوک بودم که براندون یک  
علاقه پنهانی بهم داشته باشه، اما مطمئناً نه. من براش  
خیلی پیر شدم،  
حتماً متوجه حرفش نشده بودم. واقعاً به نیمه اول مکالمه  
گوش نمی‌دادم.

اون ماشین رو به داخل عمارتی با باغ‌های زیبا برد.  
ساختمان سه طبقه بود.

«ما کجاییم؟»

«فقط باید بلیط‌ها رو بردارم.»

«او.ه.»

«بیا تو.»

من نمیخواستم بی ادبی کنم. «باشه.»

از ماشین پیاده شدم و به دنبالش تا جلوی در رفتم.  
همونطور که به اطراف نگاه میکردم گفتم: «واو، این خونه  
شگفت انگیزه.»

به پله‌های جلو رسیدیم و براندون دستم رو گرفت.

اخم کردم و خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم اما  
منو محکم گرفته بود.

ازش پرسیدم: «چیکار میکنی؟»

«من تو رو دوست دارم، آوریل.»



«ببخشید؟»

«فکر میکنم وقتش رسیده.»

«وقت چی؟» اخم کردم. هان، اینجا چه خبره؟

«که رسمیش کنیم.»

«براندون، در مورد چی صحبت میکنی؟ کاملاً گیج شدم.»

«دوستت دارم.»

چشمام گشاد شدن. «چی؟»

خم شد و منو بوسید و درب ورودی پشت سرمون باز شد.  
به عقب برگشتم، از اتفاقی که افتاده شوکه شده بودم.  
لعنتی داره چیکار میکنه.

چشمام به سمت کسی رفت که در رو باز کرده.

چشمای سباستین بهم دوخته شد.

چشمام گشاد شدن، چی؟

براندون اعلام کرد: «پدر. این آوريله، عشق زندگی من.»

138

@Vip Roman

فصل هشتم

## آوریل

سباستین لحظه‌ای بهم خیره شد و بعد بدون هیچ حرفی برگشت و به داخل خانه رفت.

چشم‌ام گرد شد، سباستین پدر براندونه؟

واقعا یعنی چی؟ اون بچه داره؟

«براندون!» وقتی به دنبال سباستین میرفتم، بالکنت گفتم. «ما فقط دوستیم.»

براندون دنبالمون میومد، و گفت: «آوریل، خودت میدونی که بیشتر از این حرفاست.»

سباستین برگشت و با تحقیر بهم خیره شد که تا به حال ندیده بودم.

«قسم میخورم، سب، ما فقط دوستیم.» سرم رو با وحشت تکان دادم. «هیچ چیزی بینمون نیست.»

براندون با سردرگمی بین ما نگاه میکرد. «چطور میتونی همچین چیزی بگی؟ تو همیشه تو اتاق من میمونی.»

«روی زمین!» نفس عمیقی کشیدم.

چشمای سباستین بهم خیره شد. سرد و جدا شده بود.

براندون گفت: «دوستت دارم، آوریل.»

عیسی مسیح. این چه جهنمیه؟ واقعا الان داره این کارو میکنه؟

لعنتی پسر سباستینه؟ خیلی با هم متفاوتن.

«براندون... بسه!» با عصبانیت تکان خوردم و چشمام به  
سباستین چسبیده بود. «چیزی بین ما نیست. از سرت  
بیرونش کن!»

چشمای سباستین قرمز شد. «با پسر لعنتی من اینطوری  
صحبت نکن.»

139

«اما... اون اشتباه برداشت کرده.»

«با چشمای لعنتی خودم دیدم.»

سباستین به سمت من قدم زد و چشمامون قفل شده بود  
و عقب رفتم. «فکر می‌کنی میتونی اونو بازی بدی... وقتی  
که داری منو بازی میدی؟»

سرم رو بامخالفت تکان دادم. «نه، سباستین. بهت قسم  
میخورم، دارم حقیقت رو میگم.»

براندون بین ما نگاه کرد. «صبر کن... چی؟ شما دوتا  
همدیگه رو می‌شناسید؟»

سکوت کردم، ترسیدم حرف بزنم. سینه سباستین بالا و  
پایین میرفت در حالی که برای کنترل کردن خودش تلاش  
میکرد.

براندون پرسید: «پدرم رو میشناسی؟»

چشمای سباستین به چشمام دوخته شد.  
من ساکت موندم.

«جوابش رو بده!» سباستین فریاد زد.

چشمام پر از اشک شد و سرم رو موافقت تکان دادم.

چشمای براندون بین ما میچرخید. «چطوری؟»

قلبم شروع به تند تپیدن کرد. سباستین منو میترسوند. من هرگز اون رو اینطوری ندیده بودم. وقتی عصبانیه بدجنسه.

زمزمه کردم: «سب. من و براندون فقط دوستیم. قسم میخورم.»

«تو داخل اتاقم میمونی. همین دو دقیقه پیش داشتیم همدیگه رو می بوسیدیم.» براندون گفت و ادامه داد: «می دونی که ما بیشتر از دوستیم. همه میدونن.»

آرواره سباستین با خشم تکون میخورد.

براندون دوباره پرسید: «به هر حال پدرم رو از کجا میشناسی؟»

اوه، تو رو خدا، فقط دهن تو ببند بچه. تو اینجا داری زندگی منو خراب میکنی!  
بینشون نگاه کردم.



سباستین زمزمه کرد: «به سؤالش جواب بده.»

«سباستین.» سرم رو تکان دادم. «قسم میخورم...»

«بابا؟» براندون پرسید. «چه خبره؟»

چشمان سباستین به سوی براندون رفت. «اون دختر مناسب تو نیست.»

براندون اخم کرد.  
بله، بهش بگو من دختر توام.

« بهش بگو برای پول چیکار میکنی، آوریل.»

جا خوردم.

«سباستین، بس کن.» داد زدم. اگه اینو با صدای بلند بگه، نمیتونه بعدا حرفش رو پس بگیره. نمیتونستیم به عقب برگردیم. «جدی ام. بحثو اونجا نبر.»

چانه سباستین به سمت بالا متمایل شد، انگار که حرفهای من فقط بیشتر آتشش میزد.

141

«کارتیه توی استریپ کلاب کار میکنه.»

صورت براندون جاخورد. «کارتیه کیه؟»

«کارتیه اسم مستعاریه که آوریل استفاده میکنه.»

گریه کردم: «بس کن.»

ما به هم خیره شدیم در حالی که موهای پشت گردنم  
سیخ شدن.

نگو. لطفا نگو.

«آوریل یه فاحشه است که پول میگیره تا با مردها رابطه  
جنسی داشته باشه.»

براندون اخم کرد. «از کجا میدونی؟»

نه.

چشمای سباستین چشمای من رو رها نمیکرد.  
«چون من بهش پول دادم تا با من رابطه جنسی داشته  
باشه.»

چشمام پر از اشک شد.

«با آوریل رابطه جنسی داشتی؟» براندون اخم کرد.

«آره.»

نفسم رو با صدای بلند بیرون دادم.

سباستین زمزمه کرد: «اون داشت هر دومون رو بازی میداد.»

اشک روی صورتم جاری شد. «نه، نمیدادم.»

خیانت قلبم رو شکست.

چشمای سرد سباستین بهم خیره شد.

«از خونه من برو بیرون هرزه دروغگو.» جلوتر اومد.  
«دوباره نزدیک پسرم بری و بین چه بلایی سرت میارم.»

142

چی؟

شرم تمام سلول هام رو پر کرد و بخاطر کلمات  
آزاردنده اش گریه کردم.

«از خونه من گمشو بیرون!»

بلند داد زد و کنترلش رو از دست داد.

چرخیدم و تلو تلو خوردم. اگه فیزیکی بهم کتک میزد، درد  
کمتری داشت.

من باید ازش دور شم.

به سختی میتونستم بخاطر اشک هام جلوم رو ببینم. از در ورودی بیرون رفتم و به اطراف نگاه کردم. هوا تاریک بود و بارون میومد. من نمیدونم کجا برم.

به طرف خونه رفتم و کنار دیوارش ایستادم و پنهان شدم. نمی‌خوام اونا رو ببینم ... هیچکدومشون رو.

«از خونه من برو بیرون هرزه دروغگو.»

دستم رو روی دهانم کوبیدم تا حق هق هام رو خفه کنم.

«آوریل.» براندون دوان دوان از خونه بیرون اومد و من خودم را بیشتر به دیوار فشار دادم. «آوریل!» توی باران صدام میزد. «تو کجایی؟»

سباستین به دنبالش به چمن جلویی اومد.

«لعنتی چیکار کردی؟» براندون برگشت و گریه میکرد.  
«اون به هر دو تامون دروغ گفته.»

«تو نمیدونی چی میگی.»

«چرا، میدونم.»

«باورم همیشه باهاش خوابیدی!» براندون گریه کرد.

143

سکوت

درد از سینه‌ام گذشت.

سباستین گفت: «بیا داخل.»

براندون گریه کرد: «دوستش دارم.»

«میدونم.»

«تو همه چیزو خراب کردی!»

«اون دختر مناسب تو نیست. متاسفم، اما من هرگز نمیتونستم بهت دروغ بگم، و هرگز نمیتونستم چنین رازی رو ازت پنهان کنم. چون خیلی دوستت دارم.»

سرم رو به آجرها تکیه دادم. باران با شدت بیشتری شروع به باریدن کرد و من طعم اشک‌های داغ و نمکی رو روی لبهام چشیدم.

چیکار کردم؟



این پایانه. هیچ بازگشتی وجود ندارد.

اون به پسرش گفت من یه فاحشه‌ام.

سینه‌ام سفت شد. من اینو میدونستم. میدونستم برای  
حقیقت داشتن زیادی خوبه.

«ازت متنفرم!» براندون گریه کرد.

«بیا داخل و ازم متنفر باش.»

سکوت.

@Vip Roman

«بادی، بیا. داخل.»

احساس شرم خفهام کرد. هرگز توی زندگی ام اینقدر  
احساس رها شدن نکرده بودم.

«کجا رفت؟» براندون پرسید. «آوریل!» داد زد.

درب ورودی به شدت بسته شد و من سرم رو بین دستام  
گرفتم و در سکوت گریه کردم.

144

سباستین به خیابان رفت و به یک طرف و سپس به طرف  
دیگه نگاه میکرد. سرش رو پایین انداخت و دستاش رو  
داخل جیب‌های شلوارش فرو برد. برای مدت طولانی زیر  
باران ایستاد، و سپس در نهایت، به آرامی به داخل برگشت.

در بسته شد، و من گریه کردم، شانهاام در حالی که اشک  
میرختم، میلرزید.

"از خانه من برو بیرون هرزه دروغگو."

اون حس شرمندگی. اون حس درد منو در هم شکست.

یعنی منو اینطوری میدید؟ تمام مدت، در حالی که داشتم  
عاشقش میشدم، اون منو چیزی جز یه فاحشه نمیدید؟

"اون یه فاحشه است که برای پول با مردها رابطه جنسی  
داره."

وقتی سعی میکردم هف حق هام رو کنترل کنم نفسم  
می لرزید.

گوشیم رو برداشتم و تاکسی اوبر گرفتم. به پاک کردن  
چشمام ادامه دادم تا بتونم صفحه رو ببینم.

"چون من بهش پول دادم تا با من رابطه جنسی داشته  
باشه."

خیلی خجالت می کشیدم، شرمنده و خیلی گیجم.  
خیلی صدمه دیدم.  
و بدترین قسمت اینه که حق با اونه. هرچی گفت درسته.  
لعنتی چرا اونجا کار کردم؟

"دوباره برو نزدیک پسر و بین چه بلایی سرت میارم."

@Vip Roman

با دستی لرزان، گوشیم رو داخل کیفم بردم و از دیوار دور  
شدم تا روی زمین بشینم.  
و در باران و تاریکی گریه کردم... تنهایی.

صدای تلویزیون در پس زمینه اتاق هتل روشن بود. سه  
روزه اینجام. نمی‌تونستم جمعه شب بعد از اون اتفاق به  
خوابگاه برگردم. امروز هم نمیتونم برم.

نمیتونم ریسک کنم با برندون یا لارا برخورد کنم. هر کسی.  
من بهشون چی بگم؟  
و نمیدونم چیکار کنم.

هیچ وقت اینقدر بدبخت نبودم.  
و نه به خاطر اتفاقی که شب جمعه رخ داد، بلکه بخاطر  
دو هفته قبلش.

اجازه دادم فقر اخلاقیات و خط قرمز رو ازم بگیره، چیزی  
که هرگز نباید می فروختمش.

و با اون آشنا شدم...

بغض گوم رو گرفت و درد میکرد، حتی نمیتونستم بدون  
گریه کردن به زمان با هم بودنمون فکر کنم.

146

فکر کردم خاص بود.

اما نبود. من دچار توهم بودم، چیزی رو در مردی دیدم که  
حتی وجود نداشت.

همون چیزی نیست که فکر میکردم.

این بدترین قسمته: اینکه از خودم ناامید شده بودم.  
بخاطر ظاهرش کور شده بودم.

جلوی چشمم تاریک شد چون اشک بار دیگه سرازیر شد.  
الان پرتگاه زندگی ام بودم. نقطه پایان. اما نمیدونم از کدوم  
طرف برم.

میخوام به خونه برم. میخوام وسایلم رو جمع کنم و به  
آمریکا برگردم تا کنار خانواده ام باشم.  
اما بعدش فقط یک شکست دیگه به زندگیم اضافه میشد.  
ذهنم به بدترین روزهای زندگیم برگشت. روزی که مریض  
از سر کار به خونه اومدم و پیش شوهر محبوبم رفتم و توی  
تختمون با دختری که همکارش بود سکس داشت.

جوری که بهم نگاه کرد ... در حالی که هنوز درون اون بود.

دلم افتاد. هنوز میتونستم به وضوح ببینمش، هنوز هم  
میتونم درد شکستن قلبم رو احساس کنم. هنوز اون رو

میدیدم که با نعوظش از اتاق فرار میکرد ... نعوظش برای  
اون.

چشم‌هام رو بستم و بغض گلوم رو قورت دادم، خیلی درد  
داشت.

حداقل اون موقع من وقار خودم رو داشتم.

با نفسی عمیق و لرزان نفس کشیدم، به خودم گفتم:  
«خوب میشی. مشکلی نیست. تو خوب میشی.»

اشک هام رو از روی صورتم پاک کردم.

اما نمیدونم خوب میشم یا نه.

دردش خیلی عمیقه.



در باز شد.

زن لبخند زد: «آوریل.»

کیف دستی ام رو گرفتم و ایستادم. «سلام.»

«بیا داخل عزیزم.» منو به دفترش برد. «لطفا بشین.»

«ممنونم.» در حالی که پشت میزش میرفت، نشستم.

«متوجه شدم که میخوای بورس تحصیلیت رو به دانشگاه

منچستر انتقال بدی؟»

«آره.» به زور لبخند زدم. «درسته.»

بعد از یک هفته موندن توی هتل و فکر و خیال کردن،  
تصمیم گرفتم اجازه ندم دیگه مردی چیزی ازم بگیره. این  
رویای منه، و لعنت بهش، باید زنده نگهش دارم.

زن لحظه ای به من خیره شد. «میدونی که منچستر  
اعتباری که ما اینجا توی لندن داریم رو نداره.»

«میدونم.»

«فقط نمیدونم چرا...»

حرفش رو قطع کردم: «من باید از لندن برم.»

چشماش رو بهم دوخت. «حالت خوبه؟»

«من باید از این دانشگاه خارج بشم. من دیگر نمیتونم اینجا باشم.»

بهم خیره شد. «بهت تعرض شده؟»

148

سرم رو تکان دادم و سعی کردم کنترلم رو نگه دارم. «لطفاً، فقط کارهای انتقالم رو انجام بدین.»

«پلیس درگیره؟ میتونم یه مدتی باهات مشاوره داشته باشم؟»

«من خوبم. فقط یه جدایی خیلی بد داشتم و باید ازش بگذرم.»

روی صندلیش نشست و نفسش رو به شدت بیرون داد.  
«باشه.»

و چیزی رو توی رایانه خود تایپ کرد. «چه زمانی میخوای  
بری؟»

«ماه آینده.» شانه بالا انداختم. «چند هفته طول میکشه  
تا جمع کنم و خودم رو جمع و جور کنم.»

«باشه. تا ببینم چی کار میتونم بکنم.»

پرسیدم: «فکر میکنی اوکی میشه؟ یعنی فکر میکنی بتونم  
منتقل شم؟»

«اونا ظرفیت ندارن و بورس تحصیلی تو قابل انتقاله.»

«و نیازی به خوابگاه ندارم.»

اخم کرد: «کجا زندگی میکنی؟»

«یه آپارتمان گرفتم. اجاره اونجا ارزونتره.»

«کی میری؟»

«امشب. به محض اینکه اتاقم رو جمع کنم.»

«آوریل اتفاقی افتاده؟ میتونم بهت کمک کنم؟»

@Vip Roman

چشمام با اشک پر شد. لطفا باهام خوب رفتار نکن...  
وگرنه کنترلم رو از دست میدم.

«من خوبم اما الان باید برم.» ایستادم تا مکالمه رو تموم  
کنم.

«خب، تا زمانی که این مورد رو تایید نکنم، قرارداد اجاره  
نامه رو امضا نکن، باشه؟»

«ممنونم.» لبخند ضعیفی بهش زدم.

از سراسر محوطه دانشگاه به سمت اتاقم رفتم. کلاس ها  
الان برگزار میشدن بنابراین راهروها نسبتاً ساکتن. من  
میخوام تا ساعت سه قبل از اینکه همه به خونه برسند  
وسایلم رو جمع کنم و از اینجا برم.

کلید رو داخل در گذاشتم و در پنلویه باز شد و بیرون اومد.  
اون گفت: «سلام.»

«سلام.»

با کلید کلنجر رفتم، در نهایت در رو فشار دادم تا داخل  
برم.

آستانه در اتاقم ایستاد و در رو باز نگه داشت. «کجا  
بودی؟»

دروغ گفتم: «من با یه دوست موندم.»

«شایعه شده تو حقه بازی.»

توده درون گوم رو قورت دادم. «کی بهت گفته؟»

«ظاهراً براندون دلش شکسته. به لارا اعتماد کرده گفته.»

سرم رو تکان دادم در حالی که تصویری از این اتفاقات رو تصور میکردم.

«و لارا به همه گفته.»

150

دست هاش رو به هم زد. «بله... به خلیا.»

چشمام پر از اشک شد و حس شرمندگی داشتم.



«تو خوبی؟»

لب هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو تکان دادم. «دارم  
میرم.»

«الان؟»

سرم رو باموافقت تکان دادم.  
اون به اتاقم اومد. «کمکت میکنم وسایلت رو جمع کنی.»

شروع به جمع کردن روتختی لیننام شد و لباس هام رو از  
کدم بیرون آورد و روی تخت گذاشت.

برای یک لحظه بهش خیره شدم.

اون پرسید: «خب میخوای چیکار کنی؟ نمیخوای قبل از اینکه شایعات داغ بشن از اینجا بزنی بیرون؟ میدونی که این لعنتیا چطوری ان.»

لبخندی کج و کوله بهش تحویل دادم و چمدونم رو از زیر کدم بیرون کشیدم.

خیلی کم پیش میاد ادمها سوپرایزم کنند.  
«ممنونم.»

151

فصل نهم

۶ سال بعد

اوریل

تلفنم روی میز لرزید و یک پیام اومد.

بیداری؟

پوزخندی زدم و گوشیم رو برگردوندم تا صفحه‌اش رو  
نبینم.

پنلوپه لیوان شرابش نزدیک دهنش برد. «همین الان منو  
بکش. دوک پیام داد؟»

من مارگاریتام رو نوشیدم. «اره.»

«دیوونه‌ای لعنتی؟» آنا داد زد.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.  
پنلوپه و آنا نگاهی تاسف بار با هم رد و بدل کردن.

«اگه شما دوتا اینقدر دوستش دارین، میتونید داشته  
باشینش.» پشت لیوانم لبخند زدم.

«ام، باشه.» پنلوپه در حالی که وانمود میکرد تلفن من رو  
برمیداره و بهش جواب میده چشماش رو گشاد کرد.  
«کاش یه فوتبالیست لعنتی میخواست پدر بچه من بشه.»

پنی دستش رو در هوا بلند کرد انگار که سر کلاسه و منتظره  
انتخابش کنند. «آره، من کاملا باهات موافقم.»

پوزخندی زدم و دیدم که تلفنم یک بار دیگه میلرزه. برای  
بار دوم نادیده‌اش گرفتم و روی بی‌صدا گذاشتمش.

«تو چه مرگته؟» پنلوپه با تنفر گفت.

«من همیشه بهش میگم برو یکی دیگه رو پیدا کن.»

152

«واقعا اینو بهش میگی؟ که برو یکی دیگه رو پیدا کن.»

«اره.»

«و بازم هر شب با تو تماس میگیره تا با هم باشین، و توام  
بهش محل نمیداری.»

شانه بالا انداختم. «اون زیادی جذابه و ما با هم دوستیم.»

دختر خندیدن.

«من رابطه نمیخوام.» نوشیدنی ام رو نوشیدم. «اما احمق هم نیستم.»

تلفنم شروع به زنگ زدن کرد و میدونم که باید جوابش رو بدم. تا جواب ندم قطع نمی کنه.

«بذارید فقط اینو جواب بدم.» به دخترها گفتم. در حالی که به سمت در ورودی بار میرفتم، جواب دادم: «سلام.»

«پیامهای منو نادیده میگیری؟»

«اره می گیرم.» در سنگین جلو رو فشار دادم و به سمت پیاده رو رفتم. «لعنتی، اینجا یخه.» کتم رو بستم.

پرسید: «کجایی؟»

«بهت گفتم امشب با دخترا بیرونم.» نگاهی به ساعت انداختم. «چرا هنوز بیداری؟ ساعت 2:00 نصف شبه.»

«چون من خیلی حشری ام، و باید دخترم بیاد و حالمو خوب کنه.»

«دوک.» لبخند زدم. «این جملات اینقدر پر از مشکله که حتی نمیدونم از کجا شروع کنم.»

«فقط بیا اینجا، زن.»

هوم... وسوسه‌انگیزه.

دوک مونتانا یه فوتبالیست مشهور پر طرفدار بود.

من جزو تماس‌های اضطراریش بودم.

دو سال از من کوچکتره، ۱۹۳ قدش بود با بدنی که باید براش بمیری. پسر طلایی ورزش، قد بلند و هیکی عضلانی داشت. موهای بلوند با چشمای قهوه‌ای درشت و ناگفته نمونه که خیلی با استعدادده. هم داخل و هم بیرون اتاق خواب.

ما سه سال پیش در منچستر با هم ملاقات کردیم، زمانی که دانشگاه بودم و اون برای تیم یونایتد بازی می‌کرد. هر دو داخل شهر تازه وارد بودیم، و توی یه هفته بارونی خاص، داخل یه رختشویی، با همدیگه برخورد کردیم. در حالی که منتظر خشک شدن لباسشویی بودیم، حرف زدیم.



برای شام بیرون رفتیم، به خونه من برگشت، و ما تمام آخر هفته رو با هم سکس داشتیم. دقیقاً همون چیزی بود که اون زمان بهش نیاز داشتم و فکر می‌کنم برای اون هم همینطور بودم.

ما دوستای صمیمی هستیم، از اون دسته که سکس هم کنارش میکنند، و فکر می‌کنم بهتر از هر کس دیگه‌ای همدیگه رو می‌شناسیم. اما اخیراً همه چیز تغییر کرده. داره سیریش میشه.

اون الان برای تیم آرسنال بازی میکنه. اخیراً به لندن نقل مکان کرده و همه چیز خراب شده. بیشتر از یک بار به من اولتیماتوم داده: یا دوست دختر تمام وقتش باشم یا دیگه منو نمیبینه.

ای کاش میتونستم آروم بگیرم و چیزی که میخواد رو بخوام، چون واقعاً مرد خاصیه... اما، نمیدونم. حتی نمیتونم بگم مشکل کجاست.

ازم جواب میخواد، ما دعوا می‌کنیم، اما همیشه روز بعدش با من تماس میگیره، و ما همیشه با هم می‌خوابیم و بعد در مورد چیزهای خیلی عمیق صحبت نمیکنیم.

تا دو هفته بعد که دوباره این روند تکرار میشه. دو هفته پیش تصمیم گرفتم که خودم رو ازش جدا کنم.

واقعاً بهش اهمیت میدم و برنامه‌ام اینه که اونقدر ازش فاصله بگیرم که مجبور شه بره و با شخص دیگه‌ای ملاقات کنه. کسی که بتونه همونطور که لیاقتش رو داره دوستش داشته باشه. من اون ادم نیستم. کاش بودم.

کی میدونه آینده چخبره؟

گفت: «جدی میگم، آوریل. فقط بیا اینجا.»

نگاهم به زمین افتاد و پاهام رو روی ترک‌های کاشی کشیدم.

«دوک.» لبخند غمگینی میزنم. «یادته، ما درموردش صحبت کردیم.»

«میدونم، اما بهت نیاز دارم.»

«عزیزم.» آهی کشیدم، احساس گناه میکردم. خدایا باید همه ارتباطمون رو با هم قطع کنیم.

منصفانه نیست اینکارو باهاش بکنم اما وقتی کارش توی رختخواب خوبه همه چی سخت تر میشه.

«برام مهم نیست، فقط بیا اینجا.»

«من کارم با دخترها تموم نشده. یکم میمونم.»

«اشکالی نداره.»

انگشت پام رو تکون دادم و خطی فرضی روی کاشی کشیدم. «چرا به یکی از دخترهات زنگ نمیزنی؟ میلیون ها دختر هستن که کاملاً عاشقتن.»

خیلی عجیبه. در مورد اینکه با چه کسی به غیر از من  
میخواهه هیچ مشکلی ندارم، و میدونم این اشتباهه.

«من بقیه رو نمیخوام، من تو رو میخوام.»

این رابطه پایان بدی خواهد داشت و من واقعاً نمیخوام  
دوستیمون رو از دست بدم. «که اینطور.»

«من نمیخوام تا مطمئن شم میایی.»

«باشه..» از عصبانیت چشمام رو فشار دادم.

به آرامی گفتم: «خوبه...» و میتونستم بگم داره لبخند  
میزنه.

«دوک...»

«بله.»

«این باید متوقف بشه.»

ساکت موند.

«باشه؟»

«شنبه شب باید بریم موزه، یادته؟»

بهم یادآوری کرد.

156

«الان جدی داری میگی؟»

«تو به من قول دادی که بیایی.»

«به هر حال تموم شب باید برگه ها رو امضا کنی. تو اونجا بهم نیاز نداری.»

«آوریل، تو قول دادی.»

چشمام رو چرخوندم. «باشه اما بعدش برای شام باید بریم چادویک.»

«قبوله.»

چادویک رستوران مورد علاقه منه. همیشه وقتی مجبورم میکنم به کارهای مربوط به فوتبالش برم، مجبورش می‌کنم منو به اونجا ببرم. اگه بخوام صادق باشم اصلا از کلاب طرفداراش خوشم نمیاد. واقعا جذابیتی تو فوتبالش نمی‌بینم. منظورم اینه که شبیه فوتبال امریکایی نیست. حدس

می‌زنم بخاطر فرهنگم باشه. اون همیشه از من می‌خواد که به بازی هاش برم و من همیشه رد می‌کنم. برای من فوتبال واقعی نیست. اما یه شهروند آمریکایی ام و سلیقه ورزشیم هرگز تغییر نمیکنه.

گفتم: «حدود یک ساعت دیگه می‌بینمت.»

«باشه.» اونور خط منتظر موند.

این مکث کردنش رو میشناختم. «چیه؟»

«چهار ساعته دارم پورن میبینم. آماده و حاضرم.»

پوزخند زدم. «نیم ساعت دیگه هم بین.»

«من قبلاً دو بار خودارضایی کردم.»



بین پاهام کمی داغی حس کردم. «15 دقیقه دیگه  
میبینمت.»

157

در تاریکی دراز کشیدم و به الگوی پیچیده روی کاغذ دیواری  
خیره شدم. نور مهتاب از شکاف پرده ها میتابید. نمیدونم  
چقدر میگذره که بیدارم، اما باید ساعت ها گذشته باشه.  
دوک مثل پتو دور من پیچیده شده، نزدیکم دراز کشیده و  
از پشت منو محکم گرفته. امشب بهم گفت که منو دوست  
داره.

و من احساس بدی داشتم.

چون دوستش دارم اما...

دلم از غم گرفت.

مشکل من چیه؟

من حسادت نمیکنم. احساس وابستگی نمیکنم. اون حس نزدیکی رو احساس نمیکنم. احساس عصبانیت نمیکنم. چیزی جز ارگاسم از نظر فیزیکی احساس نمیکنم.

و فقط بخاطر دوک نیست. با بقیه هم همینطور بودم. تا الان همیشه فکر میکردم مشکل از اوناست نه من. این بار فرق میکنه.

در اعماق وجودم میدونستم.

یک قطره اشک روی صورتم و روی بالشم غلتید. پر از غمی بودم که نمیتونستم درکش کنم. تنهام... اما نیستم. من با یکی رابطه دارم اما تنهام.

فکر کنم مردهایی رو که دوستشون داشتم قلبم رو شکستن.

می‌دونم همشون عوضی بودن و می‌دونم که لایق بهتر از این  
ها هستم اما انگار قلبم اینو باور نمی‌کنه که لایق  
دوست داشته شدن باشم، برای همین همه رو قبل از اینکه  
فرصتی بهشون بدم تا اذیتم کنند، از خودم دور میکنم.

دوک همیشه شوخی میکنه و منو ملکه یخی صدا میکنه.  
یعنی حقیقت داره؟

کاش قبلاً باهاش ملاقات می‌کردم. ای کاش وقتی می  
تونستم دوستش داشته باشم و اون رو ملاقات می‌کردم.

158

من همه چیزم رو بهش می‌دادم.

تکان خورد و شانه ام رو بوسید.

زمزمه کرد: «چی شده عزیزم؟»

برگشتم و گونه اش رو بوسیدم. «هیچی عزیزم، برگرد  
بخواب. خواب بد دیدم.»

منو نزدیکتر کشید. «اشکالی نداره، من اینجام. کنار من  
جات امنه.»

اشک تو چشمام حلقه شد. ای کاش با من در امان بودی.  
دوک لیاقت ادم بهتری رو داره.  
\*\*\*

لوئیس، در حالی که به اطراف نگاه میکرد گفت: «فراموش  
نکن، کارکنان ساعت ده جلسه دارن.»

لعنتی، امروز صبح برای عوض کردن روحیه ام زیادی  
مشغولم.

به هر حال لبخند مصنوعی زدم. «حتما.»

ایمیل هام رو فرستادم و لیست کارهای روزانه ام رو چاپ کردم. جدیدترین وکیل توی استرلینگ لاو بودم و دوست دارم حجم کاریم زیاد باشه و به این روند ادامه بدم. رسیدن به این شغل یه پیروزی بزرگ بود. باور داشتم که هیچ شانس برای قبول شدن توی این موقعیت ندارم اما براش درخواست دادم و زمانی که تماس گرفتم معجزه زندگی ام رو دیدم.

الان ده ماهه اینجام و به خوبی اینجا جا افتادم.

برای این شغل از منچستر نقل مکان کردم. برای خودم یک آپارتمان خوب و یک ماشین جدید گرفتم تا به دنبال شغل جدید و فانتری ام برم. احساس می کنم بزرگ شدم و زندگی رو دوست دارم.

خنده داره که آینده چطوری رقم میخوره. تمام قصدم این بود که بعد از اتمام مدرکم به امریکا برگردم. برای انجام

دادنش اقدام کردم. اما وقتی برای بازدید به امریکا برگشتم و دنبال مکانی که قرار بود مستقر بشم می‌گشتم، هیچی حس نمی‌کردم. بیشتر از همیشه در مورد چیزی که می‌خواستم گیج شده بودم. تصمیم گرفتم فقط تا زمانی که جوابم رو پیدا کنم اونجا بمونم.

159

برای دوره موقت خوشحالم و هرگز فکر نمی‌کردم اینو بگم اما انگلیس احساس خونه بودن برام داره. خب بهر حال الان هفت ساله که اینجا، پس حدس می‌زنم منطقی باشه.

به سمت اتاق کنفرانس رفتم و پشت صندلی نشستم و به پر شدن اتاق بزرگ نگاه می‌کنم. استرلینگ لاو بزرگترین شرکت حقوقی در بریتانیا است. ما سی و چهار وکیل داریم و هر کدوم دستیاران شخصی و منشی خودشون رو دارند. من

هنوز دستیار شخصی ندارم، اما وقتی یکی بگیرم، میدونم که لیاقتش رو داشتم.

وقتی فیلیپ راجرز، مالک اصلی شرکت وارد شد، ظرفیت اتاق پر شد. اخیراً اون رو این اطراف ندیده بودم. فکر می‌کنم بیشتر توی دفتر دیگه ما که اونطرف شهر قرار داره کار میکنه. فیلیپ در اواخر دهه پنجاه سالگیشه و مردی متشخص با موهای نقره‌ایه. لهجه‌اش مثل لهجه‌ی ملکه یا چیزی شبیه اون به نظر می‌رسه.

جلوی اتاق رفت و رو به جمعیت ایستاد. با لبخند بزرگی بر لب گفت: «سلام. ابتدا، می‌خوام از شما برای تمام زحماتتون تشکر کنم. تلاش‌های شما بی‌توجه نبوده و من واقعاً ازتون قدردانی می‌کنم.»

همه با افتخار لبخند زدن. اینکه ازت قدردانی کنند واقعا حس خوبی داره.

«فکر می‌کنم همه شما تعجب می‌کنید که چرا امروز صبح این جلسه رو برگزار کردم. خب...» گوشه میز جلوی اتاق نشست. «همونطور که تعدادی از شما میدونید، همسرم حالش خوب نیست. اون...» مکث کرد، انگار جمله بعدی گفتنش سخته. «اون کاملا بهبود پیدا میکنه اما من تحت فشارم. به همین دلیل تصمیم گرفتم کاری رو انجام دهم که مدت‌هاست توی ذهنم بوده. با یکی شریک شدم.»

اتاق در سکوت مرگباری فرو رفت.

ایستاد و دستاش رو در جیب‌های شلوارش فرو برد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.



«خب سوال بعدی اینه که ... کی؟ کی برای شرکت ما مناسبه؟ کی شرکت ما رو با همون علاقه ای که همه ما بهش عادت کردیم به قرن بیستم خواهد برد؟ مدت زیادیه که دنبال فرد مناسبم.»

اونقدر مرد مهربانیه که هر وقت صحبت هاش رو می شنوم، با انگیزه میشم.

«بارت مک اینتایر.»

همه داخل اتاق بلند هین کشیدن.

چی شده؟

فیلیپ دستاش رو به نشانه آرامش بالا گرفت و لبخندش بیشتر شد.

«میدونم که شهرت بارت از خودش پیشی گرفته و میدونم که نماینده اون دسته از مشتریایی نیست که ما بهش عادت کردیم.»

یکی زمزمه کرد: «البته که درسته.»

بارت مک اینتایر یک ستاره ی درخشات توی بخش حقوقی بود. نماینده مشتریان رده بالا، مدل ها، افراد مشهور، و این نوع افراد بود. هر پرونده ای که تا حالا داشته برنده شده و افسانه ای بودن.

«البته حجم کار عادی ما ادامه خواهد داشت. با این حال، الان از سازمان خودمون شخصی رو خواهیم داشت که به مشتریان رده بالای بارت رسیدگی میکنه.»

لعنتی.

هیجان توی وجودم جاری شد. این شگفت انگیزه.  
 فیلیپ دستاش رو به نشانه خوشامدگویی به سمت ما دراز  
 کرد. «خب زمان رو تلف نمی کنیم. بارت از دوشنبه در این  
 دفتر کار خودش رو آغاز میکنه.»

161

اتاق پر از پچ پچ های هیجان انگیز شد.

«امروز بعدازظهر یادداشتی با تمام جزئیات براتون ارسال  
 میشه اما...» در حالی که به اطراف اتاق نگاه میکرد لبخند  
 زد. «این یک خبر هیجان انگیز برای کسب و کار ماست.»  
 دست هاش رو به هم زد. «الان می تونید به کارتون  
 برگردین.»

همه در حالی که می ایستادن، به سمت دفترشون برگشتن و با هم صحبت میکردن.

«آوریل!» فیلیپ صدام زد. «میتونم یه لحظه ببینمت لطفا؟»

اوه، لعنتی، یعنی به دردم افتادم؟  
«البته.»

«بیا به دفترم.» با دست به راهرو اشاره کرد و من هم دنبالش رفتم. وقتی وارد اتاقش شدم گفتم: «خواهش می‌کنم، بشین.»

نشستم و با استرس پوشه ام رو توی دستم فشردم.

اوه نه، یعنی درمورد چی میتونه باشه؟

فیلیپ نشست و به پشتی صندلی تکیه داد.  
«می‌خواستم موقعیت جدیدی رو بهت پیشنهاد کنم.»  
چشم هاش رو بهم دوخت.

«دوست داری دستیار بارت بشی؟»

162

اخم کردم. «چی؟»

«اون یه دستیار میخواد. کسی که بتونه بهش آموزش بده.»

«اما... چی... یعنی... چی...» چشمام گرد شد. «من؟»

خندید. «اون کسی رو میخواد که نسبتا تازه کار باشه تا بتونه هرطور دوست داره باهاش کار کنه و تربیتش کنه. ازم خواست تا یکی که مشتاق و باهوشه رو بهش معرفی کنم.»

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخند احمقانه ام رو پنهان کنم.... اون فکر میکنه من باهوشم.

گفتم: «باشه.»  
و سعی کردم خونسرد رفتار کنم.

«تو روی بعضی پرونده ها با بارت کار میکنی و روزهای دیگه به پرونده های خودت میرسی.»

پوزخند زدم. «بهتر از این نمیشه.»

«آره.» لبخند زد. «چطوره؟»

«شگفت انگیزه.»

«عالی. به بارت خبر میدم.»

ایستادم و دستش رو فشار دادم.

«بابت این فرصت ازت ممنونم. من واقعا هیجان زده ام.»

«تو این رو به دست آوردی، آوریل. اخلاق کاریت بی جواب نمونده.»

با افتخار لبخند زدم. «متشکرم.»

کامپیوترش رو روشن کرد. «بیرون برو و امشب جشن بگیر.  
یه شروع شگفت انگیز برای کارته.»

163

«حتماً.» شانه هام رو از هیجان جمع کردم و احساس  
میکردم رو ابرام. «بعدا می بینمت.»

«باشه.»

در رو پشت سرم بستم و عملاً پشت میزم میرقصیدم.  
خیلی عالیه.

\*\*\*

دوک هزینه تاکسی رو پرداخت کرد در حالی که پیاده  
میشدم.



شنبه شب بود و ما در موزه هنر لندن هستیم. برای کمک به بخش انکولوژی بیمارستان کودکان یک حراج یادگاری ورزشی برگزار شده. دوک و چند ورزشکار دیگه در حال امضا کردن بودن، اما من برای شام خوشمزه ام اینجام. جادویک: بهشتی ترین رستوران تموم دوران.

از سرسرا وارد شدیم و من در آینه خودم رو می بینم.

عاشق این لباس قهوه ای رنگ با بند نازکشم. برای هر مناسبتی خوبه.

دست در دست هم وارد آسانسور شدیم و رو به در ایستادیم.

«چی می خوای بخوری؟» وقتی در بسته شد پرسیدم و به طبقه چهارم، جایی که حراج برگزار میشد رفتیم.

دوک ابروش رو بالا انداخت. «تو رو.»

«به غیر از واژنم.» پوزخند زد.

«کونت.»

خندیدم و بازوش رو دور من حلقه کرد و سرم رو به خودش چسبوند.

درها توی طبقه اول باز شدن. مردی منتظر بود، با تلفنش صحبت می کرد. در حالی که میومد داخل، نگاهی به ما می انداخت و وسط راه متوقف شد.

چشمام با سباستین گارسیا قفل شد.  
 ابروهایش درهم رفت و بی حرکت ایستاد.  
 ما به هم خیره شدیم و با دیدنش توده ای توی گلوم ایجاد  
 شد.

خیلی وقته که بهش فکر نکردم، اما با دیدنش، اینجا و الان  
 نیش خیانت برگشت. انگار همین یک ساعت پیش اتفاق  
 افتاده.

میتونستم ضربان قلبم رو توی گوشم بشنوم که به شدت  
 توی سینه ام میکوبید.  
 تغییر نکرده.

سباستین در حالی که به من خیره شده بود تکان نمی خورد،  
 تلفن همچنان به گوشش چسبیده بود و درهای آسانسور  
 بسته شدن.  
 اون وارد نشد.

سرم رو پایین انداختم و رگباری از احساسات به شدت بهم  
برخورد کرد.

دوک گفت: «انگار روح دیده.»

اخم کردم. «چی؟»

«نماینده، نخست وزیر.»

«کی؟»

در مورد چی صحبت می کرد؟

«اون یارو که الان با تلفن حرف میزد. تو اون رو می شناسی  
مگه نه؟ اخیراً همه اخبار درمورد اون بوده.»

به دوک خیره شدم. می‌دونستم سباستین وارد سیاست شده، در طول سال‌ها اسمش رو شنیده بودم اما در مورد همه اتفاقات بریتانیا خبر نداشتم. همچنان اخبار آمریکا رو تماشا می‌کنم. لعنتی.

«آوریل، اون سباستین گارسیا بود.»

میدونم کی بود.

قلبم به شدت در سینه ام می‌تپید.

«اون به تازگی به عنوان معاون نخست وزیر منصوب

شده.»

«کی؟» اخم کردم.

چطور اینو نمیدونستم؟

«فکر کنم حدوداً سه روز پیش.»

با چشمای درشت به دوک خیره شدم.

امکان نداره!

165

فصل دهم

آوریل

«اون کیه؟»

«اره، اخیراً توی همه اخبار بوده. چطور اونو ندیدی؟»

خونم شروع به جوشیدن کرد. «فقط خوش شانس بودم که ندیدم.»

دوک اخم کرد. «اون رو میشناسی؟»

ابروهام رو بالا بردم و متوجه شدم که حرف بدی زدم.

«سال‌ها پیش به کافه‌ای می‌ومدم که داخلش کار می‌کردم.»  
وقتی سعی می‌کردم خشم غیرمنتظره‌ام رو نگه دارم،  
سوراخ‌های بینی‌ام گشاد شدن. «یه احمق واقعی بود.»

دوک خندید. «احتمالاً همینطوری به اینجا رسیده.»

یه لبخند ساختگی زدم.

عصبانیتم بالا رفت، گونه‌هام شروع به گرم شدن کردن.  
اون چطوری جرات کرد اینجا بیاد؟ چطوری جرأت میکنه  
همون هوایی که من نفس میکشم رو نفس بکشه؟

وقتی گوشی رو کنار گوشش نگه داشت، چهره اش رو  
دیدم و دندان‌هام رو به هم فشار دادم. من باید مستقیم یه  
مشت به اون فک مربعی احمقانه‌اش می‌زدم. درهای  
آسانسور باز شدن و دوک دستم رو گرفت و به سمت  
سالن بزرگ بیرون برد.

سعی کردم خودم رو آرام کنم، میدونم که نباید عصبانی  
باشم.

اتفاقی که بین ما افتاد سال‌ها پیش بود.  
برام مهم نیست چیکار میکنه. اصلاً برام مهم نیست.



به همه یادگاری‌های ورزشی و مردمی که سر میزهاشون  
جمع شده بودن، نگاه کردم.

166

دوک پرسید: «می‌خوای قبل از اینکه توی بار نوشیدنی  
بخوریم، قدم بزنی و ببینی چی برای حراج گذاشتن؟»

یه لبخند ساختگی زدم. «البته.»

در اطراف قدم میزدیم تا اجناس فروشی رو ببینیم، اما  
ذهنم هر جایی به جز اینجاست.  
باید یه چیزی میگفتم.

باید بهش میگفتم. چرا نگفتم؟

در ذهنم، بارها و بارها تکرار کردم که آگه مسیرهامون دوباره به هم برسه، بهش چی بگم. از این متنفرم، تمام اون سالها پیش، مثل یک ترسو دویدم و هرگز نتونستم حرفم رو بگم. بعد از مدتها، حین رانندگی یا زیر دوش گرفتن باهاش جر و بحثهای خیالی داشتم و تمام چیزهایی رو که باید بهش می گفتم مرور میکردم.

حرفهای آزاردهنده، مثل چیزهایی که به من گفت.

وقتی به اون شب سرنوشت ساز برمیگردم دلم پیچ میخورد.

متنفرم از اینکه هنوز روم تاثیر داره.

نفسم رو به شدت بیرون دادم و شانه هام رو تکان دادم و سعی کردم فراموش کنم که تازه اون رو دیدم.

ولش کن، آوریل. با فکر کردن بهش چیزی عایدت نمیشه.

خوبه. خیلی خوبه لعنتی. اصلاً چرا اهمیت میدم؟ اون  
برای مُرده.

نگاهم رو به سمت در انداختم تا سباستین رو ببینم که از  
آسانسور بیرون میومد، و یک بار دیگه، خون جلوی  
چشمام رو گرفت.  
حرومزاده.

167

توی بار ایستادم و شراب وحشتناکم رو نوشیدم. اگه بشه  
اسمش رو شراب بذاری؟ کی مسئول پذیراییه؟ مشخصه  
کسی که مطلقاً هیچ سلیقه‌ای نداره.

حراج برگزار شده بود. دوک ده هزار پوند برای یک تخته  
موج سواری امضا شده از Kelly Slater پرداخت. لعنتی

قراره با اون چیکار کنه؟ اوه خب، فکر می‌کنم برای یه هدف والا باشه.

نوشیدنی خوردیم و با چند نفر حرف زدیم، و حالا دوک با شش ورزشکار دیگه پشت میز نشستن و امضا می‌کردن.

برای یک ساعت کار داشت و بعد میتونیم بریم.

سباستین با دو مرد دیگه در طرف دیگه ایستاده بودن. یکی بلوند و خوش تیپ، یکی دیگه تیره و جدی.

هم سن و سال سباستین بودن و بطرز غیرقابل انکاری زیبا بودن.

برام سخته که نگاهش نکنم و به خاطر اینکه چیزی نگفتم  
خودم رو کتک زنم. هرچند، چی می گفتم؟ هیچ نظری  
ندارم.  
بس کن!

گوشیم رو برداشتم و به پنلوپه پیام دادم.  
کی تا به حال فکر می کرد دشمن اصلی من توی خوابگاه  
الان یکی از نزدیک ترین دوستانم باشه؟

- باور نمیکنی کی اینجاست...

سریع جواب داد.

- کی؟

168

در حین تایپ نگاهی به دوک انداختم.

- سباستین گارسیا. توی آسانسور با هم برخورد کردیم.  
ظاهراً الان معاون نخست وزیر.

سریع جواب داد.

- او، درسته، دیدمش. این هفته انتخاب شد. مدام یادم  
گیرفت بگم. امیدوارم تف به صورت لزشش انداخته  
باشی.

خندیدم.

- کاشکی.

«این صندلی گرفته شده؟» مردی پرسید.

«نه، میتونی بیریش.» لبخند زدم.

«متشکرم.» چهارپایه رو به سمت میزش برد و جوابی از پنهلوپه بهم رسید.

- لعنت بهش. فقط یه احمقه. خداروشکر کن که دیگه مجبور نیستی ببینیش.

تایپ کردم:

- درسته. بعدا حرف میزنیم بوس.

گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم و نگاهی به اتاق انداختم تا ببینم سباستین از اون طرف اتاق به من خیره شده.

چهره اش عاری از احساسات بود و سپس با حرکت آهسته لیوان شرابش رو در هوا به سمت من بلند برد، انگار داشت به سلامتیم مینوشید.

چشم‌امون قفل شد.

بالا رفتن آدرنالین رو توی بدنم احساس میکردم. با من شوخی میکنی؟

اونقدر پررویی که منو خطاب قرار میدی؟

دوست بلوندش بهش نگاه کرد و بعد چیزی بهش گفت و سباستین مقابل لیوان شرابش خندید.

169

چی اینقدر خنده داره، احمق؟

قلبم به تپش افتاد و حس درد و شرم دوباره درونم فوران کرد.



دوست دیگه‌اش چیزی بهش گفت و بعد هر سه مرد با  
صدای بلند خندیدن.

نوشیدنی ام رو نوشیدم. انگار آسمان قرمز شده.  
من دیگه هرگز اون رو نمی بینم. هرگز این فرصت رو پیدا  
نمی کنم که بهش بگم درباره‌اش چی فکر می کنم.

وقتی از هدفم مطمئن شدم، لیوانم رو خالی کردم و اون رو  
روی میز کوبیدم.

قبل از اینکه بفهمم، داشتم به سمت میزش میرفتم.  
سباستین رو غافلگیر کردم و فقط منو میدید تا زمانی که  
کنارش ایستادم.

گفتم: «کارت دارم.»

ابروش رو با کنایه بالا انداخت. «ترجیه میدم نیام.»

بهبش خیره شدم. «مگه اینکه بخوای نوشیدنیت رو سر تا پات خالی کنم، بیا بیرون. الان.»  
غریدم و تمام کنترل رو از دست دادم.

«ام... واو.» دوست بلوندش هم ابروهایش رو بالا انداخت.  
«ما شما رو می‌شناسیم؟»

توجهم رو بهش معطوف کردم و زیر نگاه خیره من پژمرده شد.

دوست تیره‌اش پوزخندی زد و دستش رو برای تکان دادن دستم دراز کرد. «جولیان مسترز.»

غریدم: «برام مهم نیست.»

دوست بلوندش خندید. «لعنت به من، این کیه؟»

«بیرون!»

گفتم و به داخل سرسرا رفتم.

170

مثل هالک از سالن عبور کردم. یادم نمیاد تا حالا اینقدر  
عصبانی باشم. میتونم طعم خشمم رو توی دهنم بچشم  
که انگار سمه.

به سرسرا رسیدم و برگشتم و سباستین رو دیدم که پشت  
سرم میومد. اون هم عصبانی به نظر میرسید.

دست هاش رو داخل جیب های شلوارش فرو برد. «چی  
میخوای؟»

رختکنی رو دیدم. «اینجا.» به سمتش رفتم و در رو باز  
کردم و دیدم خالیه. «خصوصی.»

«من چیزی برای گفتن بهت ندارم.»

«خب، من چیزهای زیادی برای گفتن بهت دارم.» با  
عصبانیت زمزمه کردم.

از کنارم وارد رختکن شد. دنبالش رفتم و در رو محکم  
بستم.

غر زد: «من برای حرفات وقت ندارم.»

«پس وقت پیدا کن، احمق از خودراضیه متکبر.» فریاد  
زد. «چطور جرات میکنی؟»

چشماش برآمده شد و عصبانی به خودش اشاره کرد. «من  
چطور جرات کردم؟»

«این همون چیزیه که گفتم.»  
دهنش برای بحث کردن باز شد.  
«خفه شو و گوش کن.»

171

@Vip Roman

محکم به سینه‌اش مشت زد.

چشماش رو باریک کرد و چانه اش رو بالا برد. غرید:  
«دوباره به من دست بزن و بین چه بلایی سرت میاد.»

«من هر کاری بخوام انجام میدم و تو به هر کلمه لعنتی من گوش میدی. اول از همه، میگم. من هرگز پست رو لمس نکردم. نه یک بار.» گریه کردم. «اگه اون به من علاقه داشت، کاملاً یک طرفه بود. تا زمانی که توی ایوان جلوی خونهات نبودیم، ازش اطلاعی نداشتم.»

دهنش رو برای بحث کردن باز کرد.

«خفه شو، سباستین، یا خدا به دادت برسه!»

قفسه سینه ام بالا و پایین میشد در حالی که برای کنترل کردن خودم مبارزه میکردم. «دوم از همه... تو منو فاحشه دروغگو صدا زدی.»

چشم هاش رو بهم دوخت. «درسته.»

سیلی محکمی به صورتش زدم، صدا در فضای کوچک  
طنین انداز شد. چشماش از خشم میلرزید و منو به دیوار  
هل داد تا ازش دور بشم.

زمزمه می کنم: «من فاحشه هیچ کس نیستم، مهمتر از  
همه تو.»

منو محکم در آغوش گرفت، صورتش به من نزدیک شد.  
«مطمئنی؟»

اون رو از خودم دور کردم و به عقب رفتم.

«تو برای سکس پول می دی، مردکه رقت انگیز، و جرات  
دارب منو قضاوت کنی؟»

«برو به جهنم.»

مشت‌هاش رو کنار پهلوهاش گره کرد.

«نمیرم.» لبخند طعنه آمیزی زد. «میبینی، آقای گارسیا، وجدانم راحت‌ه. من آدم خوبی‌ام با قلب خوب و معیارهای عجیب ندارم. و تو...» زمزمه کردم. «فقط یه سیاستمدار... متکبر و مارموز دیگه‌ای.»

172

سوراخ‌های بینی‌اش باز شدن و میدونستم ضربه خوبی بهش زدم.



«لعنتی ازم دور بمون.» پوزخند زدم، با آخرین نگاه، به داخل سرسرا رفتم و مستقیم وارد اتاق خانم‌ها شدم. وقتی وارد اتاق شدم، در رو بستم و اشک چشمام لو پر کرد.

تپش قلبم رو همه جا احساس میکردم. سرم رو بین دستام انداختم، عصبانیت بهم غلبه کرد.

من با تمام وجودم از سباستین گارسیا متنفرم. ازش متنفرم. از اینکه هنوز روی من تاثیر داره متنفرم. متنفرم که هنوز برام مهمه.

سباستین

@Vip Roman

در حالی که سعی میکردم آرام باشم، دستام رو لای موهام کشیدم. لعنتی!

اون اینجا چیکار میکنه؟

من فکر کردم به آمریکا برگشته. پل بینی‌ام رو فشردم و لحظه‌ای تنها داخل رختکن موندم. حرف هاش یادم اومد.

”تو..... یه سیاستمدار ... متکبر مارموز دیگه ای ...”

عوضی.

تمومه. من از اینجا میرم. در رو باز کردم و مصمم بیرون رفتم.

اینجا میاد، به من میگه که اگه باهاش صحبت نکنم، نوشیدنی روم میریزه، به صورتم سیلی میزنه، و بعد بهم میگه که متکبرم.

فازش چیه؟

«سباستین.» صدای زنی رو از پشت سرم شنیدم.

173

برگشتم و ژیسل رو دیدم، دوست قدیمی‌ای که اخیراً باهاش ارتباط برقرار کرده‌ام. ما چند هفته بود که به صورت آنلاین و تلفنی چت میکردیم.  
لعنت بهش... بدترین زمان.

یه لبخند ساختگی زدم. «ژیسل، سلام.»  
گونه اش رو بوسیدم. نگاهی بهش انداختم، و با اینکه اونقدر عصبانی‌ام که حتی نمیتونم ظاهرش رو ببینم، اما ازش تعریف کردم. «خوشگل شدی.»

«ممنونم.» لبخند زد، و یادم اومد که چرا به پیام دادن بهش شروع کردم. اون خیره کننده است. «من نمیدونستم که اینجایی. شب خوبی داری؟»

«اره.» مکث کردم. «با این حال، متأسفانه، میخوام برم. یه مراسم دیگه برای کاری دارم که باید داخلش شرکت کنم.»

ناراحت شد.

پیشنهاد دادم:

«فردا باهات تماس میگیرم. شاید بتونیم یک قهوه یا چیزی بخوریم؟»

لبخند زد. «البته.»

«خوبه.» خم شدم و قبل از اینکه از کنارش رد شوم، گونه اش رو بوسیدم.

وارد سالن شدم، مستقیم به سمت اسپنس رفتم.  
بهشون گفتم: «من می روم.»

اسپنس اخم کرد: «چرا؟»

«چون حال و حوصله این گوه‌دونی رو ندارم. همین. می‌ای یا نه؟»

«مسترز!» اسپنس به جولیان که با کسی صحبت میکرد داد زد. «ما داریم میریم. می‌ای؟»

جولیان هنوز روی مردی که باهاش صحبت میکرد متمرکز شده بود. انگشتش رو بالا گرفت تا به اسپنس بگه کمی صبر کنه. لحظاتی بعد به سمت ما برمی گردد. «چی؟»

همونطور که به سمت در میرفتیم، گفتیم: «ما داریم میریم.»

«چرا؟»

اسپنس در حالی که من رو دنبال می کرد گفت: «لطفاً بهم بگو بخاطر اون جنده خانم بلوند جذابه.»

مسترز خیلی خشک گفت: «جنده کلمه کابردی ایه. مشکش چی بود؟»

اسپنسر در حالی که از سرسرا بیرون میرفتیم، گفت:  
 «میدونی، فکر می کنم وقتی زن ها جنده بازی درمیارن،  
 خیلی سکسی میشن. واقعا ادمو تحریک میکنه. یجورایی  
 میگن تو رو دوست ندارم، اما به هر حال منو محکم بکن.»

«ساکت میشی؟» چشمام رو توی حدقه چرخوندم.  
 بعضی وقتا خیلی چرت و پرت میگی، اسپنسر. صادقانه  
 میگم.»

مسترز گفت: «واقعا سطحی از جندگیه که ارزشش رو  
 داره. البته باید بگم خیلی سکسی بود.»

«گفتم، میشه خفه شید؟»

سوار ماشین شدیم.

راننده بعد از اینکه داخل شدیم به سمت ما چرخید.  
«کجا میرید؟»

پسرها هر دو به من نگاه کردن.

پرسیدم: «میخواین چیزی بخورین؟»

175

«اره چرا که نه.» هر دو شانه بالا انداختن.

«لطفا به هوگو توی خیابون کنزینگتون بریم.»



ماشین در خیابان‌های لندن شروع به حرکت کرد، و پسرها حرف می‌زدن و من رو به حال خودم رها کردن تا از پنجره به ترافیک خیره بشم، غرق در افکارم.

«تو فقط یه سیاستمدار متکبر دیگه ... هستی ....»

مسترز پرسید: «اون دختره کی بود؟»

«هیچکس.»

«لعنتی، مطمئناً شبیه یکی بود. تو رو به سرسراکشوند، و وقتی برگشتی انگار روح دیدی.»

گفتم: «خفه شو.»

«از کجا اون رو میشناسی؟»

اونا به این موضوع ادامه میدادن، بنابراین باید چیزی  
بهشون بگم.

«چند سال پیش با هم قرار گذاشتیم. بد گذشت.» سرم رو  
به آرامی تکان دادم. «از اون زمان اولین بار بود که دیدمش  
و...»

اسپنسر حرفم رو قطع کرد: «و حالا می‌خواد کیرت رو قطع  
کنه.»

«میشه گفت.» از پنجره به بیرون خیره شدم.

مسترز گفت: «خب، بین می‌تونه این کارو با دندون‌هاش  
انجام بده یا نه.»

اسپنسر خندید. «نکته خوبیه.»

تلفن مسترز زنگ خورد و متنی رو خونند و چشماش رو  
توی حدقه چرخوند.

176

زیر لب زمزمه کرد: «چه گرفتاری شدیم.»

اسپنسر پرسید: «چی؟»

«بری سر جشن ویلو پدرمو دراورده.»

وقتی دیدم بری پدر دوست خوبم رو دراورده و پوزخند زدم.

«چرا؟»

گوشی اش رو بالا گرفت و بی حال نگاهمون کرد. دو تا تصویر از فرش های متنوع وجود داشت. «کی شب شنبه به فرش کوفتی فکر کنه؟» ابروهاش رو بالا انداخت. «جدی میگم.»

من و اسپنسر خندیدم و احساس می کنم کمی از عصبانیتیم از بین رفت.

از پنجره به بیرون خیره شدم. خدا رو شکر که بیخیال ماجرای من شده بودن. احساس می کنم تعادلم برگشته.

من بهترین دوستای دنیا رو دارم و این تنها چیزیه که اهمیت داره.

\*\*\*\*

## آوریل

«سلام مامان.» گوشیمو جواب دادم.

«متاسفم که سر کار بهت زنگ میزنم عزیزم، میدونم سرت شلوغه اما نتونستم تا امشب صبر کنم، هنوز چیزی در مورد موقعیت جدیدت شنیدی؟»

لبخند زدم، مادرم در مورد شغل جدیدم خیلی هیجان زده بود، شاید حتی بیشتر از من.

«هنوز نه، حدس می‌زنم باید این هفته بهم بگن.»

«اوه، خیلی هیجان انگیزه، حقوقتو افزایش میدن؟ ماشین شرکت چطور بهت نمیدن؟»

نیشخند زدم: «نمیدونم، احتمالا نه.»

جواب داد: «الیزا میگه میکن.»

«سلام جوجه.» صدای الیزا رو در پس زمینه شنیدم.  
لبخند گشادی زدم، «به لیز بگو امشب باهاش تماس می گیرم.»

الیزا خواهرم و بهترین دوست منه، بعضی وقتا هر روز، دو بار باهاش صحبت میکنم.

«میگه که امشب باهاش تماس میگیره.» مادرم بهش گفت.

«آوریل، قرار بعدی تو اینجاست. هلنا متسون.» تلفنم به صدا دوما.

«متشکرم، ملیسا. الان میام.»

«باید برم مامان.» گفتم: «بعداً باهات تماس می گیرم.»

«خداحافظ عزیزم، دوستت دارم.»

«منم دوستت دارم.»

روی فایلی که روش کار میکردم کلیک کردم و به اتاق انتظار در سرسرا رفتم.

وقتی زنی زیبا با موهای تیره بلند رو دیدم پرسیدم. «هلنا؟»

اون ایستاد، لبخندش گرمه و ما دست دادیم. «سلام.  
آره.»

«من آوریل هستم.» لبخند زدم. «از اینطرف لطفا.» اون  
رو به دفترم هدایت کردم و به صندلی پشت میزم اشاره  
کردم. «بشین.»

178

به طرز خیره کننده‌ای زیباست و از سر تا پا با لباس های  
مارک دار پوشیده. سریع نگاهی به کیف دستی پراداش  
انداختم. لعنتی، من ون کیف رو دوست دارم. شرط می  
بندم که هزینه‌اش ده هزار پوند باشه.



پرسیدم: «چطوری میتونم بهت کمک کنم؟»

«من میخوام شرایط طلاقم رو مرور کنم.»

«خب.» سعی کردم حرفش رو بهتر درک کنم. «پس، میخوای من وکیل باشم تا کارای طلاق تو انجام بده؟»

«نه، من هفت ساله که طلاق گرفتم.»

اخم کردم. «قبلا کاراتو کردی؟»

«آره.» کیف دستی اش رو روی پاش گذاشت. «اما احساس می‌کنم که به حقم نرسیدم.»

«که اینطور.» کاغذ و خودکارم رو بیرون آوردم تا یادداشت برداری کنم. «کمی در مورد چیزایی که دوست داری به دست بیاری بگو.»

کمرش رو صاف کرد. «من سگمون رو میخوام.»

چشمام رو بهش دوختم. «باشه...» خسته گفتم و اولین یادداشتم رو نوشتم. «بچه هم دارین؟»

«نه.»

«توی اولین طلاق سگ رو خواستی؟ اسم سگ چیه؟»

«نه اون زمان این کارو نکردم، اگرچه در طول سال ها بهش اشاره کردم. اسمش بنتلیه.»

«و نژاد سگ چیه؟»

179

انگاری علاقه است شانه هاش رو بالا اندخت. «نژاد لابردور.»

«و بنتلی چند ساله است؟»

«هیچ ایده ای ندارم، اما سنش زیاده.»

من واقعاً سعی میکردم بفهمم که اینجا با چه چیزی سرو کار دارم. «و شرایط توافق اولیه چه بود؟»

«خب، شوهر سابقم منو کاملاً شکست داد. برای بهترین وکیل که می‌تونست بخره پول داد، بنابراین شانس نداشتم. خیلی پول داره.»

گرد و غبار چیزی نامرئی رو از روی پیراهنش پاک کرد.

«چی دریافت کردی؟»

«خونه رو گرفتم.»

بیشتر یادداشت می‌کنم. «و چقدر ارزش داشت؟»

«اون موقع شش میلیون. دو تا از ماشین‌ها رو گرفتم، از جمله یه پورشه و یه مازراتی.»

سعی کردم در حین یادداشت‌برداری صورتم رو جدی نگه دارم.

اون گفت: «خونه تعطیلاتمون که ایتالیاست هم گرفتم.»

بیشتر خط خطی کردم. این یارو باید خیلی پولدار باشه.

پرسیدم: «و اون در عوض چی خواست؟»

«فقط سگ.»

چشمام رو برای دیدنش بلند کردم. و حرفش رو اصلاح کردم: «بنتلی.»

«آره.» پاهاش رو روی هم انداخت. «خیلی عوضیه.»

«چقدر دیگه...» مکث کردم و سعی کردم جمله ام رو درست بیان کنم. «منظورم اینه که اون زمان دیگه چی داشت؟»

«هیچی.»

«تو همه چیز و داری؟»

«بله، اما بد اخلاق شد.»

«چطور؟»

«من با یکی رابطه داشتم.»

بهبش خیره شدم. از این عوضی متنفرم.  
«و فقط یبار بود؟»

«نه، چند ماه ادامه داشت. با باغبانمون بود و به هر حال  
تقصیر شوهر سابقم بود. همیشه کار میکرد و منم نیازهایی  
داشتم.»

معدهام پیچید وقتی خاطرات گذشته‌ام رو یادم میومد.

افکارم رو کنار زدم. «و تو گفتی بد اخلاق شد. می‌تونی به گم  
بگی چطوری؟»

«برای اینکه بتونم داراییش رو به دست بیارم، ازم خواست  
که نام خانوادگیش رو تغییر بدم.»

اخم کردم. این یه درخواست عجیبه.

«من قانوناً اجازه نداشتم نام خانوادگیش رو داشته باشم.  
مثلاً فکر می‌کنه کیه؟»

لبم رو گاز گرفتم تا پوزخندم رو پنهان کنم. «که اینطور.  
پس، تنها درخواستش این بود که نام خانوادگیش رو حذف  
کنی و حضانت بنتلی رو بگیره.»

«آره.»

181

@Vip Roman



چشمام رو بهش دوختم. «چی تغییر کرده هلنا؟ چرا  
می‌خوای دوباره تکرارش کنی، در حالی که مشخصه خیلی  
خوب حق‌تو گرفتی؟»

«الان خیلی خوب کار میکنه، و من احساس میکنم...»  
شانه هایش رو خم کرد: «من لایق بیشتر از اینم.»

«سگ رو می‌خوای؟»

«خدایا، نه، من سگ احمق رو نمی‌خوام. سگ تنها ابزار  
چونه زنی منه.»

عوضی کینه توز.

«که اینطور.» می‌خوام بهش بگم از دفتر من بیرون بره.  
«شوهر سابق دوباره ازدواج کرده؟»

«نه بابا.» پوفی کرد. «اون رقت انگیزه.»

در حالی که بهش خیره شدم، زبانم رو روی لب پایینم کشیدم. واقعا از این زن خوشم نمیاد.

«اون حتی قرار هم نمیداره. اوه...» خندید که انگار چیزی رو به یاد آورده. «حدود یک سال بعد از جدایی ما یه بار عاشق یه فاحشه شد... اما اونم با پسرش میخوابید.»

صدای تپیدن قلبم رو توی گوشم میشنیدم.

نه، نمیتونه خودش باشه؟

«کدوم احمق عاشق فاحشه میشه؟»

«کی بہت گفتہ؟»

«چی بہم گفت؟»

«این کہ اون عاشق فاحشہ شدہ؟»

«خواہرش و خواہرم ہنوز با ہم دوستن. بین خانوادشون جدایی بزرگی افتاد. ظاہراً پسر و شوہر سابقم ہمزمان عاشقش بودن.» موہاش رو تاب داد. «پسرش وقتی متوجہ شد ماہا باہاش صحبت نکرد. مسخرست. حداقل من فقط با یہ مرد دیگہ می‌خوابیدم. باید با من می‌موند.»

بہش خیرہ شدم. «اسمش چیہ؟»

«کی، پسرش؟»

«نه، شوهر سابقه. اسمش چي بود؟»

«سباستين گارسيا.»

182

VIP  
exchange group  
ROMAN

فصل يازدهم

@Vip Roman

آوريل

بهبش خیره شدم. «ببخشید؟» یعنی الان چی شنیدم... اما مطمئنا نه. «اسمش سیاستین گارسیا است؟»

«آره. اونو میشناسی؟»

خیلی سریع گفتم: «نه.»

«البته که میشناسیش. سیاستمداره. معاون جدید نخست وزیر. همه می شناسنش.»

وقتی فهمیدم قضیه چیه، آرامش منو فرا گرفت، البته که باید اون رو بشناسم. «اوه، بله، میشناسم. می دونستم که اسمش آشنا به نظر می رسه.»

افکارم به دعوا من توی رختکن شب گذشته برگشت و باید به زور از ذهنم بیرونش میکردم.

هلنا پرسید: «خب چی فکر می کنی؟»

«درباره؟»

با عصبانیت گفت: «سگ.»

به پشت صندلی تکیه دادم و از اعتراف کردن بهش متنفرم،  
اما واقعا این زن رو دوست ندارم. «هلنا... اجازه بده ازت  
چیزی پرسم: چرا بنتلی رو میخوای؟»

«حقمه که بیشتر دارایش رو بگیرم.»

«اما تو الانم همه چیزو بدست آوردی.»

«اون الان خیلی ثروت بیشتری داره.»

«اما تو الان باهاش ازدواج نکردی.»

«می‌خواهی به من کمک کنی یا نه؟»

صبرم رو از دست دادم. «هلنا، هیچ قاضی روی زمین وجود نداره که بهت دارایی بیشتری بده اونم وقتی همشو گرفتی.»

«بله، خب، خواهیم دید مگه نه؟»

ایستاد و کیف دستی اش رو دور شانه اش انداخت.  
«خداحافظ خانم بنت. کاش میتونستم بگم مفید بودی.»

به سمت در رفت. «اما این یه دروغ محضه، اینطور نیست؟ ازت تشکر نمیکنم وقتی وقت منو تلف کردی.»

از پشت در ناپدید شد، و در رو به شدت به هم کوبید.  
خدایا.

چه عوضی‌ای.

سوابقی رو که هنگام رزرو قرار ملاقات ارسال کرده بود، برداشتم. نمیتونم باور کنم که با همچین جادوگری مثل اون ازدواج کرده. سباستین به چه فکر میکرده؟

راستی من کی ام که حرفی بزنم؟

منم با یه احمق ازدواج کردم.

به یادداشت ها برگشتم و تاریخ آخرین تسویه حساب رو جستجو کردم.

فوریه. هفت سال قبل.

تاریخ ها رو چک کردم، این فقط دوازده ماه قبل از ملاقاتش با من بود. فایل رو اسکن کردم تا جزئیات ازدواج و جدایشون رو دریافت کنم. پنج سال ازدواج کرده بودن تا اینکه متوجه شد که زنش با باغبان رابطه داره. نفسم رو به شدت بیرون دادم و به خوبی می دونستم چه حسی داره.



برام سوال بود مثل من در حین کار مچشون گرفته یا نه.  
بیچاره حرومزاده. حتما به شدت اسیب دیده و بعد فکر  
کرد که من...

بس کن! جرات بهونه آوردن برای اون مرد رو نداری.

همسرش عوضیه، اما این رفتارش رو توجیه نمیکنه. یه  
احمقه، و در حقیقت، احتمالاً لیاقت همدیگه رو دارن. کی  
میدونه که توی کلاب‌های جنسی با چند نفر رابطه داشته؟

اوق، چرا من حتی به جنبه از داستان فکر میکنم؟ اصلاً کی  
اهمیت میده؟

یادداشت‌ها رو خودم و بیوگرافی هلنا رو مرور کردم. اون  
کار نمیکنه. البته که کار نمیکنه. بیش از حد مشغول زندگی  
با همسر سابقشه.

با نفس سنگین پرونده رو داخل کشو انداختم. میدونم که به یه وکیل دیگه میره. و میدونم که وکیل دیگه‌ای نمیتونه پیدا کنه، اما این روزها هیچی منو شگفت زده نمیکنه. تا زمانی که من وکیلش نیستم، برام مهم نیست.

درخت روی دیوار سایه انداخته بود. ساعت 1 بامداد بود، اما نخوابیدم. نمیتونم.

به بحثی که با سباستین داشتم و نحوه سیلی زدنم بهش فکر کردم. هنوز صداش روی شنوم که دستم با صورتش برخورد کرد.

چرا بهش سیلی زدم؟

من همچین ادمی نیستم نه حتی نزدیکش. من خشن نیستم  
و تا به حال مردی رو کتک نزده بودم.

تصور کن اگه به من سیلی میزد، چقدر عصبانی میشدم.

خدایا این فقط یک اتفاقا مزخرف دیگه بود که ای کاش  
هرگز اتفاق نمی افتاد. به نظر می رسه سباستین گارسیا  
همیشه نقاط ضعف منو بیرون میکشه.

در حالی که ذهنم سرگردان بود، بیشتر به تاریکی خیره شدم.  
معاون نخست وزیر.

لعنتی چطور به این مقام رسید؟ وقتی قبلاً میشناختمش  
سیاستمدار بود؟ به هر نشانه ای که ممکن بود توجه  
نکرده باشم فکر کردم، اما هیچی دستگیرم نشد. هیچ نشانه  
ای وجود نداشت اما واقعاً اون زمان چیز زیادی در موردش  
نمیدونستم. ما خیلی مشغول سکس کردن بودیم.

فکر میکردم فقط به معماره.

شاید همش مزخرف بود. معمارها معاون نخست وزیر  
نمیشن. وارد اتاق نشیمن شدم، چراغ رو روشن و لپ تاپم  
رو باز کردم. جواب میخواستم. میخوام بدونم کی و  
چطوری.

اسمش رو توی گوگل تاپ کردم و به ویکی پدیا رفتم.

سباستین گارسیا.

183

سباستین گارسیا سیاستمدار، یک معمار انگلیسی 42 ساله  
است. گارسیا کار سیاسی خود رو زمانی آغاز کرد که به  
توماس هاروی، شهرساز (آن زمان) مشاوره می داد. از

آنجایی که او چندین سال در این نقش فعال بود، پس از بازنشستگی توماس، گارسیا به عنوان وزیر شهرسازی انتخاب شد. سباستین گارسیا با شهرت بی‌رحمی و چشم‌اندازی روشن برای محافظت از مردم عادی، از بحث‌انگیز بودن ابایی ندارد.

او اولین تاثیر سیاسی خود را زمانی ایجاد کرد که علناً در یک بیانیه مطبوعاتی نخست وزیر را به خاطر وعده رد شده در مورد توسعه بزرگراه M4 فراخواند. گارسیا از نخست وزیر خواست که به وعده خود عمل کند و مسیر بزرگراه را به یک موقعیت امن تر برای حومه های اطراف که قرار بود تخریب شوند تغییر دهد.

او با رویکردی بی‌سر و صدا و بدون حاشیه، به شایستگی در میان همسالان خود احترام به دست آورد و در طی سه سال بعد، در تمام رتبه‌ها رای آورد.

در پارلمان فاش شده است که گارسیا بیشتر تصمیمات در مورد برنامه ریزی و بودجه را میگیرد. نخست وزیر، تئودور هولزورثی و گارسیا اغلب با یکدیگر درگیر می‌شوند، زیرا برخورد عمومی زیادی داشته‌اند.

گمانه زنی‌ها حاکی از آن است که هولزورثی تا چه زمانی می‌تواند آرای حزب خودش را با حضور سباستین گارسیا به عنوان نخست وزیر بعدی بریتانیا حفظ کند.

با تعجب روی صندلیم نشستم. واو.

خب... فکر میکنم باید تحسینش کنم.

ایستادم، کتری رو پر کردم و تلویزیون رو روشن کردم. کانال‌ها رو زیر و رو کردم و میدونستم که یک شب طولانی دیگه خواهد بود. نمیخوابم. از هفته پیش که سباستین رو دیدم دیگه درست خواب نرفتم. به همه چیزهایی که به هم گفتیم فکر میکردم... از جمله ظاهرش. احساساتش. احساسات ناتمامون.

بیشتر از همه به عصبانیتی که درونم بوجود آورده بود فکر میکردم.

اما، صرف نظر از همه چیزها، هرگز نباید بهش سیلی می‌زدم. کار مزخرفی بود، احساس گناه اصلا خوب نیست.

در اتاقم به صدا دراومد، و من از کامپیوترم به بالا نگاه کردم.

«بفرمایید تو.»

«سلام آوریل؟» مردی متشخص با لبخندی گشاد جلو اومد. «من بارت مک اینتایر هستم.»

اه لعنتی. ایستادم و دستش رو فشردم. «سلام بارت. از ملاقات خوشوقتم.» لبخند زدم.

اون قد بلند و موهای بلوند با کمی جوگندی بصورت پراکنده داشت. فکر میکنم باید در اواخر چهل سالگی باشه. کاملا خوشتیپه. یک کت و شلوار گران قیمت پوشیده و از همه نظر مثل یه وکیل مشهور که واقعا هم هست به نظر میرسه.

پرسید: «دو دقیقه برای یک گپ سریع وقت داری؟»

«بله حتما. لطفا بشین.»

به صندلیم اشاره کردم.

«ممنونم. هنوز توی دفتر تازه واردم. میخواستم اول تو رو ملاقات کنم، چون قراره خیلی با هم کار کنیم.»



«نمیتونم چطوری بگم بخاطر این فرصت خیلی ممنونم،  
آقای مک اینتایر.»

«داشتم پرونده‌ات رو بررسی میکردم. تو رزومه خیلی  
چشمگیری داری، خانم بنت.»

«ممنونم. می‌تونن کمی در مورد موقعیتم بهم بگی؟»  
پرسیدم. «دوست داری چیکار کنم و چه انتظاراتی ازم  
داری؟»

184

بارت روی صندلیش نشست. «خب، برای شروع، تو منو  
توی همه قرارهام همراهی میکنی. اکثر مشتریام خارج از  
اینجان. دوست ندارن که به دفتر وکیل مراجعه کنن، به

همین دلیل من اونا رو ملاقات میکنم. قرارها رو از دوشنبه آینده شروع می‌کنیم. این هفته توی دفترم. چیزهای زیادی هست تا حل کنم و بهشون عادت کنم. اما فقط میخوام بیام و تو رو ملاقات کنم.»

«ممنونم. نمی‌تونم برای شروع شدنش صبر کنم.»

لبخند گرمی بهم زد. «لطفاً در حین کارمون اگه مشکلی وجود داشت بهم اطلاع بده. دوست دارم حرفه‌ای باشم و همکارام خوشحال باشند.»

«عالیه.» هیجان منو پر کرد.

قبل از اینکه به سمت من برگرده به سمت در حرکت کرد. «اوه و، آوریل، از هفته بعد، بمدت یکماه هر سه روز در هفته باید بجای بریم.»

«باشه.» اخم کردم. «قراره کجا بریم، آقای مک اینتایر؟»

«فقط به حومه شهر میریم، زیاد دور از اینجا نیست. همیشه در شعاع دو ساعتی لندنه. موکم میخواد سفر کنه و ما باید اون رو همراهی کنیم.»

«به نظر خوب میاد.»

«من به پذیرش می گم تا روی بسته های سفرمون کار کنه. برای بازدیدمون چندتا وسایل توی ماشین نیاز داری.»

«عالیه.»

قبل از رفتن سری از روی مهربانی بهم تکان داد و من لبخند زدم. وای، از الان میتونم بگم که هر هفته به مدت یک ماه چند شب بیرون بری شگفت انگیزه.

---

سباستین

فنجان های قهوه رو با آب جوش پر کردم، شیر رو هم  
زدم.

«مارینا از من میخواد که تو رو براش جور کنم.»

نگاهی به خواهرم انداختم. «حتما شوخیت گرفته، من  
هیچ علاقه‌ای به مارینا ندارم.»

ویولت نفسش رو بیرون داد: «سباستین. تو به هیچ کس  
علاقه ای نداری.»

«خب که چی؟ من اینطوری دوستش دارم.» فنجان قهوه  
رو بهش دادم.

«مرسی.» عمداً منو خیره تماشا میکرد.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «چیه؟»

«کی میخوای به خودت اجازه بدی خوشحال باشی؟»

«من خوشحالم. چی میگی تو؟»

«منظورم اینخ که واقعا خوشحال باشی، میدونی ...»

خانواده‌ای برای خودت داشته باشی، زن و بچه.»

«این آینده من نیست.»

«چرا که نه؟»

«قبلا تجربه‌اش کردم و ازدواج کردم. جایی نیست که  
بخوام بهش برگردم.»

اه کشید: «سب. هلنا فقط یه تخم مرغ گندیده بود. فرقی  
نمیکرد با کی ازدواج کنه، با همشون همین کارو میکرد. و  
اون زن دیگه...»

«منظورت اوریله.» قبل از اینکه حرفش رو کامل بگه،  
حرفش رو قطع کردم.

@Vip Roman

چشماش برای لحظه‌ای بهم خیره موند. «من فقط میگم  
... تو نمیتونی بقیه عمرت رو صرف زندگی توی گذشته  
کنی.»

«نمیکنم. فقط همون انتظاراتی که قبلا داشتم رو ندارم.»

«واقعاً قراره تو این خونه بزرگ تنها زندگی کنی؟»

«من همینطور که هستم کاملاً خوشحالم.» نگاهی به  
لابرادور طلایی که جلوی آتش میپريد انداختم. «و تنها  
زندگی نمی‌کنم. با بنتلی زندگی میکنم.»  
مقابل فنجان قهوه‌ام پوزخند زدم.

«تو چرا قرار نمیداری؟» پرسیدم و بحث رو منحرف  
کردم.

«اتفاقا شنبه شب قرار دارم.»

«جدی؟»

«اره.» لبخند زد.

«باکی؟»

«تو اون رو نمیشناسی.» خیلی سریع جواب داد.

لحظه ای بهش خیره شدم. «میدونی، وی، وقتی یک بهم  
دروغ میگه خوب نشونه‌هاش رو بلدم.»

چشماش رو گرد کرد.



«به من دروغ میگی؟»

پوزخند زد.

«پس... من اونو می شناسم.»

«فقط نمی خوام خرابش کنی.» لبخند بد.

اخم کردم. «ازش خوشم میاد؟»

«تا حالا از دوست پسر ام خوشت اومده؟»

پوزخند زدم، خوب جوابمو داد. «نه.»

«پس، میتونم تو رو با مارینا آشنا کنم؟»

«قطعا نه.»

مدتی ساکت شدیم. خواهرم رو خیلی دوست دارم.

187

اون مثل من مجرده و براندون که با همسر جدیدش، اونور کشور زندگی میکنن، گاهی اوقات احساس تنهایی میکنه. در طول هفته چند شب با هم شام می‌خوریم. سنگ صبور من شده.

«من اونو دیدم.»

«کی؟»

«آوریل.»

وقتی گوش میداد اخم کرد. «کجا؟»

«هفته گذشته، موزه هنر توی یه حراج خیریه.»

«باهش حرف زدی؟»

«میشه گفت اره.» قهوهام رو نوشیدم. «توی رختکن دعوا کردیم.»

«البته، که کردی.» پوزخندی زد. «چطور بود؟»

«همچنان زیبا.»

ویولت قهوه‌اش رو فوت کرد. «و کاملاً برای تو اشتباهه، سباستین. همین الان اینو از سرت بیرون کن.»

«به هر حال مهم نیست.» ناخودآگاه شانه بالا انداختم.  
 «با شخص دیگه‌ای بود. شاید دوست پسرش اما حلقه  
 دستش نبود.»

خیلی جدی گفت: «به دستش نگاه کردی؟»

لب هام رو جمع کردم، نمیخوام دوباره با صدای بلند بهش  
 اعتراف کنم، اما از این کار متنفرم.

«اونجا باهاش بود؟» اون پرسید. «دوست پسرش یا  
 هرچی؟»

«بله، یه بازیکن فوتباله. اونطور که شنیدم خیلی خوبه.  
 بازیکن منچستریونایتده.» یک لحظه فکر کردم، «شاید  
 آرسنال، نمیدونم چه باشگاهیه.»

«خوب. امیدوارم فردا باهاش ازدواج کنه و از تو دور  
بمونه.»

188

به خواهر بیش از حد محافظم لبخند زدم و به خودم اجازه  
دادم دوباره در فکر فرو برم - کاری که اخیراً زیاد انجام  
میدادم.

خشم. به تمام اون سال‌ها پیش برمی‌گردم، و اینکه در  
آغوشش بودن چه حسی داشت. عالی بود.

وقتی یادم می‌ومد که چه بد تمام شد، دلم می‌گرفت.  
توی زندگی‌ام پشیمانی‌های زیادی دارم. اما اون هفته، و  
شب و ماه‌های بعدش بدترین و بزرگترینش بودن.

## آوریل

با استرس سوار آسانسور شدیم و به طبقه آخر رفتیم. نگاهی به انعکاس خودم توی آینه انداختم. کفش‌های پاشنه بلند مشکی، دامن مدادی مشکی، و یک ژاکت هم‌رنگ با بلوز ابریشمی کرم و جوراب‌های مشکی شفاف پوشیده‌ام. موهام مدل باب و بلوند بود و با فرهای درشت حالت داده بودم و کمی آرایش داشتم.

اولین روزیه که با بارت مک اینتایر بیرون میرم و باید اعتراف کنم که ترسناکه. جرمی هم که دستیار شخصی آقای مک اینتایر بود و همه جا باهاش سفر میکنه باهامون بود.

به جرمی که کنار در ایستاده نگاه کردم. باید در اوایل سی سالگیش باشه. مردی بسیار خوش قیافه با کت و شلوار کاملا مناسبه. موهای قهوه‌ای شکلاتی و چشمای درشت

سبز داشت. ظاهراً شش ساله که دستیار بارت بوده. اون هم خیلی برخورد دوستانه‌ای داره. هنوز رابطه بین این دو نفر رو کشف نکردم. فکر میکنم ممکنه با هم قرار بذارن چون خیلی صمیمی به نظر میرسن. اما شاید این چیزیه که بعد از مدت طولانی کار کردن با هم بهش برسی، و ذهن من فقط فاسد و منحرفه. خب بهر حال همیشه گفت چون دستیار شخصیشه، حتماً با هم سکس می‌کنن.

189

یا شاید احساس درونی من درسته و واقعا با هم رابطه دارن، حدس می‌زنم زمان بهم می‌گه که درست می‌گم یا اشتباه میکنم.

چیزهای زیادی برای یادگیری وجود داره، وقتی در انتظار همه چیزهای جدید و هیجان انگیز بودم هیجان در وجودم جاری شد.

درها باز شدن و جرمی بیرون و به سمت میز رفت. بلافاصله لپ تاپش رو از کیفش بیرون آورد. یک اسکرین فلزی و دوتا نگهبان دم در ورودی که به دفاتر راه داشت وجود داشت.

هاه؟ اون فلزیابه؟

نگاهی به بارت انداختم و نمیدونستم که دقیقاً قراره کی رو ببینیم؟

بارت در حالی که شروع به تخلیه کیف لپ تاپش می کرد بهم گفت: «باید لپ تاپت رو بیرون بیاری و از قسمت امنیتی رد شی.»



گوشی و کلیدهایش رو از جیبش در آورد و روی سینی گذاشت.

نگهبان در حالی که یک فلزیاب رو روی بدنم میکشید، دستور داد: «کفشت رو دربیار.»

کفش هام رو دراوردم و روی سینی گذاشتم. بارت قرار بود هفته گذشته برنامه ما رو بهمون ایمیل کنه. هرگز ایمیلی بهم نرسید و نمی خواستم با سوال پیچ کردنش سخت گیر به نظر برسم. وقتی از اونجا عبور کردیم، کفش هام رو دوباره پوشیدم و وسایلم رو جمع کردم. در نهایت، از درها عبور کردیم و وارد بخش پذیرش بزرگ دیگه ای شدیم. کف زمین از سنگ مرمر سیاه پوشیده شده و کاملاً فانتری و خیالی بنظر میرسید.

«صبح بخیر، بارت.» مسئول پذیرش لبخند زد. «صبح، جرمی.»

چشماش با علامت سوال به من خیره موند.

بارت معرفی کرد: «ریکا، ایشون آوريله. همکار جدید منه  
و از این به بعد با من سفر میکنه.»

«سلام.» ریکا لبخندی ساختگی زد و منو از بالا تا پایین نگاه  
کرد. تقریباً میتونستم قضاوت کردنش رو حس کنم.

«سلام.» متقابلاً لبخند زدم.

چرا زن‌ها اینقدر نسبت به هم جنسشون عوضی‌ان؟  
احتمالاً برای بارت ... یا جرمی و هر مرد دیگه علاقمند رفتار  
میکنه. حدوداً هم سن اوناست.

«به دفتر برید. منتظر شماست.»

«ممنون.» بارت به من اشاره کرد. «از اینطرف.»

اون رو در یک راهرو بزرگ دنبال کردم.

جرمی منحرف شد و به دفتری در سمت چپ رفت. در  
حالی که پشت میز مینشست، گفت: «به زودی می  
بینمت.»

من و بارت به سمت دو در بزرگ مشکی رفتیم و بارت یک  
بار در زد.

«بفرمایید تو!» صدایی داد زد.

بارت در رو باز کرد. «سلام دوست من.»  
و وارد شد.

به کسی که پشت میز بزرگ چوب ماهون نشسته نگاه  
کردم و قلبم ایستاد.

سباستین گارسیاست.

اوه لعنتی.

منو دید و لب هاش رو چرخوند. به خشکی گفت: «بارت.»  
در حالی که به چشمام زل زده وبد.

«سباستین.» بارت در حالی که به من اشاره میکرد لبخند زد. «آوریل بنت، با همکار جدیدم آشنا شو. از این به بعد با من کار میکنه. آوریل، این سباستین گارسیاست: مردی که الان به اداره کردن کشورمون کمک میکنه.»

چشمای سباستین بهم دوخته شد و دستش رو برای دست دادن باهام دراز کرد. «سلام آوریل. از ملاقات باهات خوشوقتم.»

191

صداش هیچ احساسی نداشت.

لعنتی، لعنتی، لعنتی.

این اتفاق نباید بیفته.

«سلام.» لبخند زدم.

«لطفا بنشینید.»

به صندلی های پشت میزش اشاره کرد.

اه، لعنتی.... این بده. واقعا بد.

روی صندلی نشستم تا جلوی افتادنم رو بگیرم. اگه میفتم نمی تونستم این موضوع رو جبران کنم. قلبم تند می تپید. پیشانی ام رو پاک کردم، احساس ضعف میکردم.

سباستین روی صندلی خودش نشست و چشماش همچنان به من قفل بود. چانه اش رو به نشانه اعتراض بالا گرفت.

@Vip Roman

یک کت و شلوار سرمه‌ای کاملاً متناسب پوشیده. موهای تیره‌اش موج‌دار و پوست زیتونی رنگش کاملاً با پیراهن سفید شفافش در تضاد بود.

غرور و تکبر متحرک بود.

«خب، دارم گزینه‌های خودم رو بررسی میکنم.» بارت مستقیماً وارد حالت تجاری شد.

چشمان سباستین برای اولین بار از زمانی که وارد شدیم به سمتش رفت.

اما نگاه من روی صورت سباستین ثابت موند.

بزرگتر از زمانی که ملاقات کردیم، کمی سنش بالا رفته، اما هنوز هم خیلی زیباست.

سباستین گارسیا هنوز هم خوشتیپ‌ترین مردیه که من با  
بدشانشی ملاقات کردم.

وقتی به صدای عمیقش که با بارت صحبت میکرد گوش  
میدادم، قلبم توی سینه ام منقبض شد.

192

دیدم به من نگاه میکرد در حالی که سرش بین پاهام بند،  
لب‌هایش از هیجان من برق میزد، و لب پایینم رو گاز گرفتم  
تا از دست خاطراتمون خلاص بشم.

بس کن! اون یک احمق کامله.

حرومزاده‌ی حرومزاده‌ها.



یادم او مد که چطوری منو می بوسید، صورتم رو در دستاش می گرفت و چشماش رو می بست و باعث می شد تا نوک انگشتای پام حسش کنم.  
لعنتی، قطعش کن.

از اینکه هنوز روی من تاثیر داشت متنفرم.  
بارت و سباستین به صحبت‌های تجاری ادامه دادن – چیزی در مورد پل هوایی در یک بزرگراه، و قانون گذاری در مورد چیز دیگه، اما نمیتونم روی کلمه ای که میگن تمرکز کنم، که واقعاً نیاز دارم تمرکز کنم، چون این موضوع بسیار مهمه.

نیم ساعتی نشستیم، سر جاش یخ زده بود. سباستین یک بار هم به من نگاه نکرده.  
بارت در جیبش دنبال چیزی میگشت و تلفنش رو که زنگ می خورد بیرون آورد. «ببخشید، من باید اینو جواب بدم. یک لحظه دیگه برمی گردم. شما دو نفر با هم آشنا شید.»

ایستاد و با عجله از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

193

ما تنها موندیم.

چشمای سباستین به چشمام رسید و ما به هم خیره شدیم، حرفی برای گفتن به این مرد وجود نداره. ساکت موند.

من باید بگم. باید از روی سینه ام بردارمش. گوشیم رو درآوردم و شماره‌هام رو ورق زدم. به اسمش رسیدم، امیدوارم این هنوز شماره اش باشه. تایپ کردم.

- این اتاق تحت نظره؟

صدای بوق تلفن از داخل کشوی بالای میزش به گوش رسید. اون رو باز کرد و پیام رو خوند و گوشی اش رو توی دست گرفت.

پرسید: «این تویی؟»

سر تکان دادم.

روی صندلیش نشست و پاش رو روی پاش انداخت. «نه، اتاق نظارت نمیشه.»

انگشتم رو روی پاهام مشت کردم در حالی که خودم رو کنترل میکردم.

«سباستین، متاسفم... که شب گذشته توی رختکن بهت سیلی زدم. نمیدونم چی به سرم زد. من همچین ادمی نیستم، از همون لحظه ای که این کارو کردم پشیمون شدم.»

به من خیره شد و دشمنی بین ما شناور بود.  
خدایا این یه کابوسه.

پرسیدم: «میتونیم اینو حرفه ای بین خودمون نگه داریم؟»

پوزخندی طعنه آمیز بهم زد. «مثل الان که هستی؟»

«اگه باید با هم کار کنیم، میتونیم حداقل انسان باشیم؟»  
با عصبانیت زمزمه کردم و صبرم داشت کم میشد.

به جلو خم شد و کف دستش رو روی میز گذاشت. «اجازه بده چیزی بهت بگم، آوریل بنت. توی دفترم هستی و از اینجا به بعد طبق قوانین من کار میکنی. اگه جرات داری دوباره به من سیلی بزنی، منتظر جوابش باید باشی.»

در حالی که تصور میکردم این مرد لعنتی رو کتک میزنم، چشمام رو ریز کردم. «آقای گارسیا، من دیگه تو رو نمیزنم. جهنم، من حتی نمیخوام بهت نگاه کنم.»

ابرویی بالا انداخت. «آوریل درموردش مطمئنی؟ چون از وقتی وارد شدی چشم ازم برنداشتی.»

@Vip Roman

احمق لعنتی.

لبخند شیرینی بهش زدم. «داشتم فکر میکردم که داخل تو چی دیده بودم، و برای تموم عمرم، نمیتونم جوابشو پیدا کنم.»

فکش تیک برداشت، و میدونم که نیشمو زدم.  
خیلی بد.

وقتی در پشت سرم باز شد چشمامون قفل شد.

بارت در حالی که بحث ما رو قطع میکرد، گفت: «بابت این موضوع متاسفم. کجا بودیم؟»

سباستین با عجله ایستاد. «بارت باید برای امروز اینجا تمومش کنیم. یه جلسه فوری دارم.»

بارت جواب داد: «اوه، خوبه. من روش کار میکنم و بهت  
جواب میدم.»

«ممنونم.» با سر به بارت و سپس به من اشاره کرد. «از  
آشنایی با شما خوشحالم، آوریل.»

لبخند شیرینی زدم. «آقای گارسیا، تموم لذتش برای من  
بود.»

195

انگار میخواست قتل کنه، انگار در شرف انفجار بود.  
هه، احمق. تو منو نمیترونی.  
جدی، هیچکس بیشتر از این مرد منو عصبانی نمیکنه.

«خداحافظ.»

سباستین با عجله از اتاق بیرون رفت.

بارت در حالی که اون رو تماشا میکرد اخم کرد. «هوم،  
برام سواله امروز چشمه.»

«نظری ندارم.» وسایلمون رو از روی میز جمع کردم.

من دیگه چرندیاتش رو قبول نمیکنم.  
اون روزها تموم شد.

---

در رختخواب دراز کشیده بودم و در ساعت 11:00 شب  
The Late Show رو تماشا میکردم.



امشب اینقد شکلات خوردم که از کربوهیدرات زیادی به  
کما میرم. به ملاقات امروزم با سباستین فکر کردم. چه  
وضعیت کابوس آوری. به خاطر این کارم رو از دست  
میدم، میتونم احساسش کنم.

تلفنم روی میز خوابم زنگ زد. کی اینقدر دیر بهم زنگ  
میزنه؟

برداشتم و دیدم که اسمش صفحه رو روشن کرده:  
سباستین.

196

@Vip Roman

فصل دوازدهم

آوریل

با تعجب نشستم.

لعنتی.

اوه لعنتی.... نفسم رو بیرون دادم و با عجله جواب دادم.  
«سلام.»

«آوریل.» صدای عمیقش به گوش رسید.

«من منتظر این تماس بودم. با بارت صحبت میکنم و  
بهش اطلاع میدم.»

«چیو بهش اطلاع میدی؟»

«این که نمی‌خواهی من توی دفترت کار کنم. میفهمم.» با ناراحتی چشمام رو بستم. میدونستم همه چی رو شخصی میکنه. «ممنونم از اینکه منو مطلع کردی.»

مکث کرد. «به همین دلیل زنگ زدم. من هیچ مشکلی با کار کردن باهات ندارم.»

ها؟

پرسید: «چرا هنوز شماره منو داری؟»

«منظورت چیه؟»

«چرا شماره منو پاک نکردی؟»

«مثل تو که مال منو پاک کردی؟»

«آره.»

«سباستین، چون برای اینکه به یکی زنگ زنم، نیازی به حذف شماره‌هاشون ندارم. کمی بیشتر از اینها خودکنترلی دارم.»

ساکت موند و حرف‌های منو پردازش کرد. بعد از مدتی جواب داد: «که اینطور.»

197

هر دو در پشت تلفن ساکت موندیم، انگار منتظریم طرف مقابل چیزی بگه.

چیزهای زیادی دارم که میخوام بهش بگم، و خشم زیادی درونم وجود داره، اما اگه مجبور باشم باهاش کار کنم، باید اینو از سینه ام بردارم.

«سباستین.» در حالی که سعی میکردم جمله ام رو درست بیان کنم مکث کردم. «می دونم که الان مهم نیست، و می دونم که ربطی نداره... و حتی نمی دونم چرا احساس می کنم واقعاً باید اینو بگم، اما متاسفم که...»

«چی، آوریل؟»

«این که فکر کردی من با پسرِت بودم.»

ساکت موند.

«من و براندون هرگز با هم نبودیم، سباستین. من اصلاً  
نمیدونستم که حتی منو دوست داره تا اینکه دم در خونه  
تو منو بوسید. منم مثل تو وحشت کردم...»

حرفم رو قطع کرد: «من و تو با هم نبودیم.»

«از نظر من، ما بودیم.» احساس کردم دارم احساساتی  
میشم. این مرد لعنتی چه قدرتی داره که منو اینقدر  
احساساتی میکنه؟

«من نمی توانستم با هیچکس دیگه باشم چون بیش از حد  
درگیر تو بودم.»

بازم سکوت.  
سرم رو تکان دادم، از این که این رو با صدای بلند گفتم  
ناراحت شدم.

«به هر حال، هر چی باشه. دیگه برام مهم نیست. سال‌ها پیش رفتم، اما فقط می‌خواستم اینو بدونی.»

198

اون زمزمه کرد: «من به رفتاری که اون شب، داشتم، افتخار نمی‌کنم اوریل.»

چشم‌ام رو بستم و فقط به صدای عمیقش گوش دادم. خاطرات زیادی رو زنده میکرد.

به آرامی گفتم: «کنترل عصبانیت‌م رو از دست دادم من فقط.. نمی‌تونستم باهاش کنار بیایم، و می‌خواستم بری.»

«این عذرخواهی توئه؟»

ساکت موند.

من گفتم: «چون وقتی کسی رو فاحشه دروغگو صدا میزنی، باید ازش عذرخواهی کنی. و من هرگز بهت دروغ نگفتم، نه یک بار. منو تو هر دو میدونیم که فاحشه نیستم.»

«چرا اون موقع اونجا کار کردی؟»

199

احساس کردم عصبانیتم بالا رفته. «چون شوهرم رو دیدم که با زن دیگه سکس داره، سباستین! و جز لباسی که تنم بود هیچی ازش نگرفتم و ولش کردم.» اشک های از سر



خشم و عصبانیت در چشمام حلقه زد. «و نمی‌دونی چه احساسی داره که اون قدر بی پول باشی که نتونی پول غذا و اجاره بدی. پس، لعنتی جرات نداری منو قضاوت کنی، احمق. چرا از خودت نمی‌پرسی که اشکال نداره برای سکس پول بدی؟ فکر میکنی چرا دخترها اونجا کار میکنن، سباستین؟ فکر می‌کنی فقط برای الت جادویی تو اونجان؟»

«آروم باش.»

«من آروم نمیشم!» گریه کردم. «حرامزاده‌های ثروتمندی مثل شما هستن که باعث میشن دخترایی مثل من احساس بی ارزشی کنن.» سرم رو تکان دادم. «عذرخواهی رقت انگیزت رو بکن تو کونت.»

«آوریل.»

دکمه پایان تماس رو زدم و با عجله از رختخواب بیرون  
پریدم و توی اتاق رژه میرفتم. اونقدر عصبانی‌ام که نمیتونم  
بی حرکت دراز بکشم.

لعنت بهش و قضاوت کردناش. میتونه به جهنم بره.  
سباستین گارسیا هنوز یه احمقه.

سباستین

مکس در حالی که با عجله وارد دفترم میشد، گفت: «یه  
مشکی داریم.»

از کامپیوترم به بالا نگاه کردم. «حالا چی؟»

«تئودور گند زده.»

با نفرت چشمام رو توی حدقه چرخوندم. از الان میدونم  
قبل از اینکه دهنش رو باز کنه میخواد چی بگه. نخست  
وزیر یه احمقه.

«چرا؟»

200

«هنوز بخاطر دیشب نعشه‌اس. الان قهوه اش رو روی  
پیراهنش ریخت و فکر میکنه خنده داره.»

«یعنی چی؟» نگاهی به ساعت انداختم. «قراره نیم ساعت  
دیگه یه کنفرانس مطبوعاتی برگزار کنه.»

«میدونم. الان که ما صحبت میکنیم، مطبوعات توی  
اتاق شماره 10 دارن آماده میشن.»

زمزمه کردم: «به خاطر خدا. از مزخرفاتش حالم به هم  
میخوره. کی قراره بحران میانسالی رو از سر بگذرونه و کارای  
لعنتیشو انجام بده؟»

مکس دستش رو روی صورتش کشید. «مشکل مصرف  
کوکائینش از کنترل خارج شده.» شانه بالا انداخت.  
«چقدر دیگه میتونیم گندکاریاشو مخفی کنیم؟»

از ناراحتی سرم رو خاروندم. «نمیدونم.»

چند کاغذ رو زیر و رو کردم. پرسیدم: «در مورد  
محدودیت‌های مرزی گزارش داده، مگه نه؟»

«بله، هفته گذشته سخنرانیش رو براش نوشتی. انگار خودت باید این یکی رو براش انجام بدی.»

«من نمیخوام با رسانه‌ها کار کنم. این کاری نیست که بخوام انجام بدم.» گزارش رو روی کامپیوترم آوردم.

«هیچکس دیگه نمیتونه به رسانه‌ها گزارش بده بدون اینکه مشکوک به نظر برسه.»

«هنه چی مشکوکه.» ایستادم. «بیا بریم. اون کجاست؟»

«داخل کتابخونه. مارسلا داره ازش مراقبت میکنه.»

از راهرو پایین رفتم و وارد آسانسور شدم. با آسانسور به سمت کتابخانه رفتم و ابدارخونه رفتم و تئودور رو دیدم که

روی صندلیش میچرخه. مثل یه بچه می خندید، مشخصه  
مثل یه بادبادک بالاست.

201

گفتم: «تئو.»

«هی!» خندید. «گارسیا. یه صندلی بگیر و با من بچرخ.»

«لئونا کجاست؟»

«کی؟»

من و مکس نگاهی رد و بدل کردیم. این اصلا خوب نیست

«لئونا. همسرت.»

«کی اهمیت میده؟» با تمسخر گفت. «ختما ایتالیاست  
داره پولام رو خرج میکنه.»

«چرا نمیری و بهش ملحق نمیشی؟ به یه تعطیلات نیاز  
داری.»

«من تعطیلاتم رو بدون همسرم میگذرونم.» صندلی رو  
هل داد و روی زمین افتاد.

من و مکس تلاش کردیم تا اون رو روی پاهاش بکشیم.  
گفتم: «من به لئونا زنگ می زنم.»

خاک لباسش رو پاک کرد. «منو ترک کرد.»

به عقب تلو تلو تلو خورد. «گفت دیگه منو دوست  
نداره.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم و دستام رو روی لگنم  
گذاشتم. لعنتی پس بگو چرا اینطوریه.  
بهش کمک کردم تا به صندلیش برگرده و دوباره سعی  
میکرد صندلی رو بچرخونه. با دستم متوقفش کردم. «بس  
کن.»

«بیا دیگه.» دست هاش رو به هم زد و سعی کرد دوباره  
بایسته. «بیا بریم. سه شنبه است و کنفرانس مطبوعاتی  
داریم.»

دوباره روی صندلی هاش دادم. «تو هیچ جا نمیری.» خم  
شدم تا باهاش چشم تو چشم بشم. «تئو، بهم گوش کن.  
من تو رو به یه مرکز خصوصی میبرم. باید بری ترک کنی.»



«چی؟» منفجر شد. «من نیاز ندارم به توانبخشی برم،  
گارسیا. در مورد چی صحبت میکنی؟»

«اگه مطبوعات بوی بیره، حرفهات تمومه.»

«من هیچ جا نمیرم.» غرغر کرد. «تو رییس من نیستی.»

«سعی دارم ازت محافظت کنم.»

«اره حتما. تو شغل منو میخوای.» بازوش رو از دستم  
بیرون کشید. «من به کمکت نیاز ندارم.»

یک بار دیگه صندلی تکون خورد و روی زمین افتاد.

عیسی مسیح. تلفنم رو دراوردم و با وارن توی بخش  
امنیت تماس گرفتم.

«میشه لطفا چهارتا نگهبان به ابدارخونه توی کتابخونه  
بفرستی؟»

«حتما.»

«برای چی به نگهبان نیاز داری؟» تئو غرغر کرد.

نفسم رو به شدت بیرون دادم، لعنت به این، حوصله این  
بازیا رو ندارم. «جای نگرانی نیست، تئو.»

دو دقیقه بعد، ماموران امنیتی وارد شدن. «بله قربان؟»

به تئودور اشاره کردم. «اون رو تا زمانی که هوشیار بشه  
همین جا نگه دارین. تحت هیچ شرایطی اجازه ندید از  
طبقه پایین بیاد. باید بخوابونیدش.»

چشماشون به سمت تئو رفت که بلند بلند میخندید. «من  
به رختخواب نمیروم. میرم مهمونی.»

تئودور رو تماشا کردم. از کنترل خارج شده. «میخوام  
مداخله کنم. خوب میشه. بعد از انتشار بیانیه مطبوعاتی  
برمیگردم.»

«بله قربان.»

از اتاق چای بیرون رفتم و به آسانسور برگشتم.

«من باید قبل از اینکه مطبوعات در مورد این موضوع با خبر بشن، اون رو به بازپروری ببرم. چطوری با نخست وزیری که کوکاین کشیده به کمپین بریم؟»

مکس زیر لب زمزمه کرد: «یه قطار شکسته است که منتظر سقوطه.»

پل دماغم رو فشار دادم. «انگار خودم نمیدونم.»

به دفترم برگشتم، سخنانی ام رو جمع آوری کردم و سپس به سمت بیانیه مطبوعاتی رفتم. پشت تریبون مقابل خبرنگاران ایستادم.

در حالی که کاغذهام رو زیر و رو میکردم گفتم: «سلام.»

یکی پرسید: «نخست وزیر هالسورثی کجاست؟»

«اون امروز نمیتونه بیاد. یه قرار قبلی داره.»

مرد جواب داد: «قرار بود داخل این جلسه شرکت کنه.»

203

به کسی که این سوال رو پرسید نگاهی انداختم. لعنتی، گرهارد. مثل سگ موادیاب بود. اون به عنوان گزارشگر سال انتخاب شده بود. لعنتی. اگه داستانی تضمین شده باشه، همه چی رو فاش میکنه.

«تئودور عذرخواهی کرد. یک تماس مهم از یک همکار خارجی داشت که باید باهاش حرف میزد.» دروغ گفتم.

چشمان گرهارد بهم خیره شد و میدونم که حتی یک لحظه هم داستان من رو باور نکرده.

به هر حال توی نقش خودم فرو رفتم و خطاب به مطبوعات شروع کردم. «ممنون که اومدید. ما اینجا هستیم تا در مورد تغییرات پیشنهادی کنترل مرزی صحبت کنیم.» پرونده‌ام رو ورق زدم. «طبق معمول، لطفاً همه سؤالاتون تا آخر نگه دارید.»

---

تلفن دفترم وزوز کرد. «سباستین؟»

در حالی که روی کامپیوترم تایپ میکردم، جواب دادم:  
«بله، ربکا.»

«بارت اینجاست.»

دکمه اینتر رو زدم. یعنی اون اینجاست.

«اونارو بفرست داخل.» کراواتم رو دوباره مرتب کردم و انگشتم رو لای موهام کشیدم. کسی به در زد. «بفرمایید تو.»

در باز شد و بارت با لبخندی گشاده به چشم می‌آید.  
«سلام، سباستین.»

«سلام.» ایستادم و چشمام از کنارش گذشت و به آوریل رسید. یک لباس سرمه‌ای مناسب پوشیده. موهای بلوندش به صورت فرهای نرم، پشت یکی از گوش‌هاش جمع شده.

چشماش بهم خیره شد و لبخندی آرام بهم زد.  
دلم زیر و رو شد.

«سلام.» لبخند ناخوشایندی زد.

«سلام.» دستام رو در جیب‌هام فرو کردم و سعی داشتم  
خوشحالی روی صورتم رو پنهان کنم.

خدای عزیز، خیلی خوشگله.

با دست به صندلی‌ها اشاره کردم. بهشون گفتم: «لطفاً  
بشینید.»



هر دو نشستن و آوریل پاهاش رو روی هم گذاشت. نگاهی  
به پایین انداختم و عضله رانش رو دیدم. چشمام رو به  
صورتش رفت.  
بس کن.

کاغذهای روی میزم رو به هم ریختم تا حواسم پرت بشه.  
این زن لعنتی منو به یه نوجوون تبدیل میکنه.

«مشکل چیه؟» بارت در حالی که لپ تاپش رو باز میکرد  
ورسید.

نگاهی بهش انداختم.

تو مشکل منی. برو بیرون تا بتونم آوریل رو روی میزم  
بکنم.

تصور کردم که برهنه روی میز من دراز کشیده و پاهاش بازه. کاملاً صورتی و خیس و...

التم تپید، و درنگ کردم، سعی کردم به خاطر بیارم که قراره در مورد چی صحبت کنم.

تمرکز کن احمق.

در نهایت گفتن: «تئودور چند تا مشکل داره و باید اون رو به یه مرکز خصوصی ببرم.»

«چه نوع مشکلاتی؟»

«سوء مصرف مواد.»

بارت پل بینی اش رو نیشگون گرفت. «شوخی میکنی؟»

«ای کاش اینطوری بود. وقتی نعشه بود او مد سرکار.»

بارت چشماش رو بست. «چند وقته؟»

«چند هفته اس. در حال تشدید شدن، و نمی دونم تا کی می تونم پنهونش کنم. کارکنان کم کم متوجه میشن.»

بارت گفت: «لعنتی. چرا قبلاً در مورد این موضوع بهم نگفتین؟ مگه کار من اینجا مدیریت بحران نیست؟»

«این یه بحران نیست.» بهش خیره شدم، این مرد بعضی وقتها عصبیم میکنه. «نیازی ندارم بهم بگی کارت چیه، بارت. و الان دارم بهت میگم.»

«من فقط گفتم...»

داد زدم: «بسه.» و حرفش رو قطع کردم. چشمام به آوریل رفت که از اون طرف میز منو تماشا میکرد.

نمیتونم انکار کنم که یه ارتباط بینمون وجود داره.

اون به سمت چپ متمایل شد و قسمتی کوچک از سوتین توریش از روی لباسش نمایان شد. فکم رو فشار دادم تا پایین رو نگاه نکنم.

لعنتی چطور ممکنه کسی نخواد به پایین نگاه کنه؟

«چقدر بده؟» بارت پرسید.

جواب دادم: «بده. نمیدونم باهاش چکار کنم. ما هشت هفته دیگه به انتخابات میریم و تبلیغات انتخاباتی از روز دوشنبه آغاز میشه و من نخست وزیری دارم که مشکل شدیدی با مواد مخدر داره.»

«لعنتی.»

آوریل قلم خودش رو برداشت و نوکش رو توی دهنش قرار داد و گوش میداد.

206

@Vip Roman

چشمام به لب‌هاش افتاد. ضربان بلند و عمیقی رو داخل شلوارم احساس کردم و خودم رو داخل دهنش تصور کردم و چشماش که به من نگاه میکرد.

لعنت بهش. این زن حواسم رو پرت میکرد. چطوری قراره اینجا کار کنم؟

ازش متنفری، یادته؟

به کاری که قراره انجام بدم برگتم: کار کردن.

«من مطمئن نیستم که قراره چیکار کنیم یا چطوری غیبتش رو توجیح کنیم، اما نیاز دارم که براش یه مرکز پیدا کنی و برای کمک بررسیش کنی. امیدوارم بعد از یک یا دو هفته، به بهترین حالتش برگرده و بتونیم ادامه بدیم.»

کاغذها رو روی میزم در هم ریختم. نمیخوام یک ثانیه بیشتر حواسم به آوریل پرت شه.

لعنتی این زن داره دیوونم میکنه قبل از اینکه بهش خیره بشم باید بلند شم.

«برای امروز فقط همین بود. جلسه دیگه‌ای دارم که باید بهش برسم. متاسفم.»

ایستادم و به سمت در رفتم و با عجله در رو باز کردم. آوریل در حالی که به من نگاه میکرد اخم کرد و من بهش خیره شدم.

درسته، از دفتر من برو، زنیکه وسوسه گر. میدونم داری چیکار میکنی و قرار نیست کار کنه.

---

دیشب فقط دو ساعت خوابیدم. همش خواب میوه ممنوعه، آوریل بنت، لعنتی رو میدیدم که برهنه توی ذهنم می چرخید.

«امروز چه بلایی سرت اومده؟» اسپنسر پرسید.

«هیچی.»

«پس چرا انگار یکی چوب تو کونت کرده؟»

«دست از سرم بردار.»

اسپنسر گفت: «گوش کن، عوضی کوچولو. به اندازه کافی زن هورمونی لعنتی دورم هست که تو خونه حالمو بگیرن. نیاز ندارم موقع خوردن صبحونه‌ام به ادم اخمو و بداخلاق مثل تو رو تحمل کنم.»

«شما دو تا خفه میشید؟» جولیان در حالی که مقاله اش رو میخوند آه کشید.



چشمام روی اسپنسر چرخید. قبل از اینکه قهوه ام را بنوشم، جدی گفتم: «اوه، خیلی سخت گرفتی. زن زیبایی که دوستش داری بچه چهارمت رو بارداره.»

اسپنسر گفت: «اره. شارلوت یا می‌خواد منو تا سر حد مرگ بزنه یا اونقدر هورموناش به هم میریزه که می‌خواد منو بکشه. در هر صورت، یه مرده‌ی متحرکم، سباستین.»

لبخند زدم زیرا نقش بازی کردنای اسپنسر همیشه به من روحیه میداد.

بهش گفتم: «به من ربطی نداره، دست از سرم بردار.»

مسترز به کاغذش نگاه میکرد. «قرار ناشناست با دوست خواهرت چه زمانیه؟»

«حتی بهش اشاره نکن. نمیرم.»

اسپنسر گفت: «این چیزی نیست که من شنیدم. این هفته مارینا رو دیدم و گفت که خواهرت قبلاً تنظیمش کرده.»

«اوه، به خاطر مسیح.» نفسم رو به شدت بیرون دادم.  
«حوصله اینطور قرارهای لعنتی رو ندارم. برای اینکارها وقت ندارم وقتی همه چیز به هم ریخته.»

207

«مثلاً چی؟»

گفتم: «دارم آتیش میگیرم. دمای اتاقم داره بالا میره و اون زن داره دیوونم میکنه.»

اسپنسر اخم کرد. «چه زنی؟»

برای لحظه‌ای بهشون خیره شدم، می‌خواستم بهشون بگم.

نفسم رو به شدت بیرون دادم. «یه دختر وجود داره.»

مسترز خندید. «میدونستم. یه زن درگیره. وگرنه هرگز  
حالت بد نیست.»

«فقط خفه شو، مسترز. قصه اش مفصله.»

«ما وقت داریم.»

@Vip Roman

«همون زن قهوه ساز بدی رو که داخل کلاب فرار ملاقات کردم و همزمان با من بادی رو میدید، یادتونه؟»

«آره.»

«زنی که توی خیریه باهاش دعوا کردم همونه.»

نگاهی رد و بدل کردن. «مو بلوند هات؟»

«بله، و حدس بزن کی این هفته به عنوان عضوی از تیم حقوقی جدیدم به دفترم اومدم.»

چشمشون گشاد شد.

دست هام رو با نفرت به هوا پرت کردم. «خب، الان زنی توی دفترم کار میکنه که بهترین سکس زندگی من بود و

نمیتونم بکنمش. بعلاوه، از ته دل ازم متنفره، وکل روز با  
الت نیمه سفت اینور اونور میرم.»

هر دو قبل از اینکه بخندن، لحظه ای به من خیره شدند.

208

غرغر کردم: «خنده دار نیست.»

«به عبارت دیگه، بگا رفتی.» مسترز خندید.

«به طور کامل.»

«چی کار میخوای بکنی؟» اسپنسر پرسید.

«هیچی.» دستمال را روی بغلم مرتب می‌کنم. «آوریل  
بنت رو نادیده می‌گیرم و وانمود می‌کنم که وجود نداره.»

آوریل

بار شلوغ بود و یک جرعه دیگه از مارگاریتا نوشیدم.

پنلوپه پرسید: «خب اون چطور به نظر میرسه؟»

«خوب.» آهی کشیدم.  
نمیتونم مردی زیباتر از سباستین گارسیا تصور کنم. و  
بخاطر جذابیتش ازش متنفرم.

«حیف که یه احمقه.» پنلوپه شانه بالا انداخت.

«خودم میدونم. مثل اینه که دارم آزمایش میشم. توی کاری رفتم که هیچ ایده ای ندارم دارم چیکار میکنم، با بزرگترین احمق روی کره زمین کار میکنم که توی تخت خداست.»

نوشیدنی ام رو نوشیدم. «و بدترین بخش اینه که میدونم هنوز منو میخواد.»

«چطور؟»

«نگاهی که بهم میکنه. وقتی صحبت مکنم چشماش روی لبام خیره میشه.»

به فضا خیره می شوم و گرمای نگاهش رو به یاد آوردم.  
«همه کاراش فریاد میزنه با من سکس کن، آوریل بنت!»

خدایا من میخوام.

تلفنم با پیامی از طرف دوک روشن شد.

- امشب میایی؟

209

گوشیمو خاموش کردم و چرخوندمش تا نتونم صفحه رو ببینم. «من باید با این موضوع کنار بیام.»

«لعنتی چه بلایی سرت اومده؟ دوک باحال ترین مردیه که تا حالا دیدم!» پنلوپه داد زد. «دیوونه ای؟»



«میدونم که فوق العاده است. میدونم باید هر چیزی باشه که من میخوام، اما فقط...» در حالی که سعی میکردم افکارم رو بیان کنم مکث کردم. نمیتونم بگم چون منطقی نیستن. نه حتی برای من.

«میدونم که به عنوان یه دوست دوستش دارم، اما همینه. دوک لیاقت ادم بهتری داره.»

پنلوپه برای لحظه‌ای با چشماش منو ارزیابی کرد. گفت:  
«می‌دونم مشکل دوک چیه.»

«چیه؟» نوشیدنی ام رو نوشیدم.

«سباستین گارسیا نیست.»

«این ربطی بهش نداره.»

به تمسخر گفت: «میخوام بگم اگه گارسیا با اینکه بزرگترین  
احمق روی زمینه، همچنان تحریکت میکنه، و تو هنوز هم  
بعد از شش سال بهش فکر می کنی... و، می تونم اضافه کنم،  
تو الان یک مرد با شکوه جلوته...» به تلفنم اشاره کرد -  
«و حتی نمی خوای بهش پیام بدی، پس فکر می کنم یه  
مشکل داریم.»

سرم رو عقب انداختم و لیوانم رو خالی کردم.  
ما یه مشکل لعنتی داریم، باشه قبوله.

@Vip Roman

210

از راهرو به سمت دفتر سباستین رفتم و دستانم رو روی لگنم کشیدم. ظاهرم خوبه؟  
چه بلایی سرم اومده. یه چیز مسخره تو مغزم میگذره.

حتی امروز لباس زیر نو پوشیدم انگار قراره ببینه.  
خودتو کنترل کن، آوریل. تو از این مرد متنفری. اونو از سرت بیرون کن.

کدام بخش از "سباستین گارسیا برای تو خوب نیست" رو متوجه نمیشی؟

به سمت در رفتم.  
«بفرمایید تو!» سباستین داد زد.

با شنیدن صدایش دلم ضعف رفت.

لعنت به تو، چه بلایی سر هورمون‌هام اومده... درست رفتار کن.

سباستین پشت میزش ایستاد. چشماش از نوک پاهام تا بالا رو تماشا کرد و لبخندی آهسته و سکسی بهم زد و انگار فراموش کرده بارت داخل اتاقه.

«سلام.»

معمولی جواب داد: «سلام.»  
انگار هیچ کاری در دنیا ندارم.

تلفن بارت زنگ خورد. «سلام.» همونطور که گوش میداد اخم کرد. «خوبی؟ لعنتی. باشه، من تو راهم.»

تماس رو قطع کرد و رو به سباستین کرد. «همسرم تصادف کرده.»

من می گویم: «اوه نه.»

«چیز جدی نیست، اگرچه میرم بیرون و ببینم حالش خوبه یا نه. ده دقیقه دیگه برمیگردم. بابت این موضوع متاسفم.» بارت توجهش رو به من معطوف کرد. «آوریل میتونه پیشرفتی رو که که برای حل مشکل تئودور داشتیم شروع کنه.»

«خوبه، امیدوارم همه چیز خوب باشه؟»

«به من اطمینان داده که حالش خوبه. آوریل کارو انجام  
میده.»

سباستین گفت: «مطمئنم که همینطوره.»

به نظر می رسه خوشحاله که ما قراره تنها بمونیم.  
عالی شد.

بارت با عجله بلند شد و من عصبی نشستم. سباستین  
روی صندلی خود نشست.

کاغذهام رو ورق زدم و لپ تاپم رو بیرون آوردم.

«میخواید چی رو بدونید؟» با اعتماد به نفس ساختگی  
پرسیدم.

«واقعا میخوای بدونی؟»

«آره.»

چشمای سباستین چشمام رو نگه داشت. «میخوام بدونم  
به من فکر کردی یا نه.»

«چی؟»

«آوریل به من فکر کردی؟»

«فکر نمیکنم این سوال مناسبی باشه، آقای گارسیا.»

@Vip Roman

212

«منو سباستین صدا کن.»

نمی‌دونم اینجا چه خبره، اما می‌دونم که اگه باهاش تنها باشم، پایان بدی خواهد داشت.

وقتی میگم بد، منظورم اینه که میخوام برم زیر میزش و التش رو بخورم، چون این تموم چیزیه که اخیراً میتونم بهش فکر کنم.

با عجله ایستادم. «فکر میکنم باید برم بیرون و منتظر باشم تا بارت برگرده. وقتی برگشت تو رو میبینم.»

برگشتم و به سمت در رفتم.



دستی روی شونه هام نشست و منو از باز کردن در  
منصرف کرد. میتونستم نفس های سباستین رو پشت  
گردنم حس کنم و موهای بدنم سیخ شدن.

«برگرد اوریل.»

اوه فاک. چشمام رو بستم. این خوب نیست.

دستور داد: «گفتم برگرد.»

به سمتش چرخیدم و جلو اومد و کمرم رو به در چسبوند.  
صورتش فقط چند میلی متر باهام فاصله داشت.

زمزمه کرد: «من تموم روز بهت فکر میکردم. تموم شب  
داشتم خوابتو میدیدم.»

چشم‌امون به هم قفل شد و انرژی بینمون قوی تر شد.

زمزمه کردم: «چی میخوای سباستین؟»

«میخوام ببوسمت.»

213

فصل سیزدهم

آوریل

«چی؟»

سباستین لبخندی آهسته و جذاب به من زد و کمی  
نزدیک تر شد. «میخوام که منو ببوسی آوریل.»

بهش خیره شدم، کلماتم رو گم کردم. اون نمی تونست جدی  
باشه.

چشماش لب هام رو دنبال کرد و احساس کردم داشتم به  
سمتش کشیده می شدم. به هر شکلی که بود کنترل رو به  
دست آوردم.

«خب...» زمزمه کردم. «این فاحشه‌ی دروغگو سلیقه‌ی  
بهتری داره.»

«خفه شو.» لب هاش گردنم رو نوازش کرد و به آرومی  
بوسید. چشمام بسته شد و احساس می کردم لرزشی توی  
وجودم جاری شده.

اوم، حس خوبی داشت.  
بس کن.

«سباستین...» عقب رفتم و فاصله‌ای ایجاد کردم که بنظر لازم میومد. «کیرت اونقدرها هم خوب نیست.» ابرو هام رو بالا انداختم. «حالا، اگه اشکالی نداره...» به در اشاره کردم.  
«از سر راهم برو تا برم.»

سباستین دست‌هاش رو توی جیبش فرو برد و فکش رو کج کرد. معلوم بود که به هم ریخته بود.

با عجله در رو باز کردم، از کنارش رد شدم و از راهرو رفتم.

چرا حتی وقتی سال‌ها گذشته اون احساس هنوز بین ما وجود داشت؟

ما تموم شده بودیم.

وارد روشویی شدم، در رو پشت سرم بستم و بعد به  
انعکاس خودم توی آینه خیره شدم. قلبم می‌تپید و صورتم  
سرخ شده بود.

لعنتی!

من باید این هورمون‌ها رو کنترل کنم. من نباید اون رو  
بخوام. من اون رو نمی‌خوام.  
به چهره دروغگوی خودم خیره شدم، از این کار متنفر  
بودم.

214

روی تخت دراز کشیدم و وانمود کردم که تکرار یه برنامه  
کارآگاهی مزخرف رو تماشا می‌کنم.  
زود به رختخواب رفتم تا سعی کنم کمی بخوابم و با این  
حال اینجا هنوز درگیر تلویزیون بودم.

ذهن من روی همه چیز سباستین گارسیا بود.

می‌دونم که اشتباه می‌کردم، دچار توهم نبودم اما این احساس مسخره رو داشتم که زیر همه چرندیات، مرد خوبی بود. اما از کجا می‌دونستم که این درست نیست، چجوری ممکنه درست باشه وقتی با من اینقدر رفتار وحشتناکی داشته؟

ذهن من به ملاقاتم با هلنا، همسر سابقش ادامه داد و دوس داشتم بدونم که سباستین توی اون چی دیده بود. به نظر نمی‌رسید که اون اصلاً زنی باشه که سباستین خوشش بیاد. نمی‌تونستم اونا رو با هم تصور کنم. فقط... نمی‌دونم.

موضوع اینه: من دیگه چیزی نمی‌دونستم. حدس می‌زنم روزی روزگاری نمی‌تونستم خودم رو بدون شوهر سابقم تصور کنم. با این حال، من اینجا بودم.

گوشی من با یه پیام بوق زد. از سباستین بود.

(دارم به تو فکر میکنم)

لعنتی.

قلبم به تپش افتاد. چرا اون باید به من فکر می کرد؟

بدتر از اون، چرا من داشتم به اون فکر می کردم؟

این مرد یه احمق بود. اون با من خیلی بد رفتار کرده. حالم رو به هم میزد. گوشیمو خاموش کردم و انداختمش روی میز کنار تخت.

اون من رو نمیخواست، اون آخرین حرف رو میخواست، همین.

احساس اضطراب کردم و بدتر از اون، احساس وابستگی به مردی داشتم که نباید داشته باشم. مدام در ذهنم ازش دفاع می کردم و می دونم که نباید می کردم. از سر من برو بیرون آقای گارسیا.

در حالی که راننده ما رو به سمت شهر می برد، روی صندلی عقب ماشین لم دادم. ما تمام روز برای بازدید از مشتریان رفته بودیم و من خسته شده بودم.

215

تلفن بارت زنگ خورد. «سلام سباستین.»  
چشمام به سمت اون چرخید.

با بی حوصلگی پاسخ داد: «بله، حتماً. ما همین الان میایم.» تلفن رو قطع کرد. به راننده گفت: «لطفاً به داوونینگ استریت برید.»

راننده به چپ پیچد. «حتماً.»



«پانزده دقیقه دیگه اونجا خواهیم بود. باید یه سری از برنامه‌ها رو که باید از طریق تنظیمات امنیتی اجرا بشن برداریم. می‌خوام آخر هفته روی اونا کار کنم.» بارت به من نگاه کرد.

«می‌تونیم اونا رو دوشنبه برگردونیم. فراموش نکن آوریل که ما دوشنبه بعد از ظهر برای سه شب قراره بریم.»

«مشتاقانه منتظرش هستم.» لبخندی زدم.

«گفتی قراره کجا بریم؟»

«تور تبلیغاتی انتخابات.»

«تور تبلیغاتی انتخابات؟» اخم کردم.

«آره، به عنوان تیم مدیریت بحران.»

بهبش خیره شدم. «با سباستین گارسیا میریم؟»

«درسته. در مجموع حدود بیست و پنج نفر هستیم. سباستین بیانیه های مطبوعاتی داره که باید اونا رو بررسی کنیم. به خصوص حالا که با موضوع تئودور درگیریم. در شش هفته آینده دقیقاً تا زمان انتخابات، باهاشون سفر خواهیم کرد.»

یه لبخند ساختگی زدم.

عالیه، همینو کم داشتم.

یه کابوس در انتظار وقوع بود.

وقتی ماشین وارد پارکینگ شد احساس کردم کمی بیشتر از

اعتماد به نفسم فروکش کرده. سباستین گارسیا نقطه

ضعف من رو بیرون می کشید.

از این متنفر بودم.

بیست دقیقه بعد در راهرو قدم زدیم و به طبقه سباستین رسیدیم.

نمی‌خواهم امروز ببینمش. فقط نمیتونم.

گفتم: «چندتا ایمیل دارم که باید بهشون برسم. ممکنه ملاقات امروز رو نیام، اگه اشکالی نداره؟»

«البته.» بارت به سمت دفتر رفت. «کارم طول نمیکشه.»

پشت میز یکی از اتاق‌های انتظار نشستم. کامپیوترم رو باز کردم و مشغول کار روی ایمیل‌م شدم. پنج دقیقه نگذشته

بود که متوجه شدم کسی دم در ایستاده. سرم رو بالا بردم  
تا سباستین رو ببینم.

«چیکار میکنی؟» با صدای عمیق و سکسایش پرسید.

«کاری کنم.» به کامپیوترم نگاه کردم.

«چرا به جلسه ما نمیایی؟»

«امروز کارهای مهمتری دارم.»

«مثلاً چی؟»

سعی کردم به چیزی فکر کنم بدون اینکه رقت انگیز به نظر  
برسم.

«من با نرم افزارم مشکل دارم. کار نمیکنه.»  
 کاملاً دروغم نبود. با چندتا چیز مشکل دارم.  
 دستاش رو داخل جیب شلوارش برد و به سمت دفتر  
 رفت.

217

لبخندی آرام و سکسی بهم زد. گفت: «باورش برام  
 سخته.»

به بالا نگاه کردم و بهش اخم کردم. «منظورت چیه؟»

«اتفاقاً میدونم که نرم افزارت بهترینه.»

چشم‌هامون قفل شد و به هم خیره شدیم. جمله‌اش دوتا  
معنی داشت.

منظورش از نرم افزار، واژن منه.

خاطرات واضحمون که داخل ملافه‌ها می‌چرخیدیم ذهنم  
رو پر کرد. چیزهای خطرناکی که نباید توی ذهنم باشه.

«خب، زمانت برای کار کردن با نرم افزارم به پایان رسیده،  
آقای گارسیا.» ستون فقراتم رو صاف کردم و سعی کردم  
کنترل ظاهرم رو حفظ کنم.

لبخندی بهم زد. «خواهیم دید.» به سمت در رفت و  
سپس برگشت. «اوه، و، آوریل؟»

«بله.»

«چرا دیشب وقتی بهت گفتم دارم به تو فکر میکنم به پیامم جواب ندادی؟»

«کار داشتم.»

«چیکار میکردی؟»

«بی توجهی به تو، سباستین. برگرد سر کارت. خیلی آزار دهنده‌ای.»

«این گفتگو تموم نشده.» با آخرین نگاه سکسی، در سالن ناپدید شد.

به دلایل احمقانه ای لبم رو گاز گرفتم تا جلوی لبخندم رو بگیرم.

اون یک احمق سکسیه. نمیتونم منکرش شم.

(اتفاقاً میدونم که نرم افزارت بهترینه.)

دیوونه‌ی احمق.

---

218

«از این طرف، لطفا.» پیشخدمت ما رو از رستوران هدایت کرد. گارسون صندلی من رو بیرون آورد و نشستم.

امشب اینجام تا به دوک بگم که دیگه نمیتونیم همدیگه رو ببینیم.

این رستوران از امنیت بالایی برخورداره و یکی از محدود مکان‌های شهره که از دوک عکس گرفته نمی‌گیرن.



به همون اندازه که اخیراً زندگیم رو سرگرم کننده کرده، و  
وجودش زندگیم فوق العاده رو کرده، اما اصلاً نمیخوام  
ببینمش، که عجیبه چون به نظر میرسه تنها چیزی که  
میخوام انجام بدم اینه که دراز بکشم و به اون حرومزاده  
گارسیا فکر کنم.

در هر صورت، در حق دوک بی انصافیه و میخوام اون  
خوشحال باشه. ازش میخوام زن رویاهش رو دنبال کنه،  
ازدواج کنه، بچه دار بشه و شاد باشه.

امشب، اولین قدم برای انجام دادن این کاره. یک بار برای  
همیشه بهش پایان خواهم داد و نمیذارم منو منصرف کنه.  
ما دوستان خوبی هستیم و چند سالیه توی زندگیم ثابت  
بوده، اما ما دیگه چیزهای مشابهی نمیخوایم. نمی‌دونم  
اصلاً تا الان هدف‌هامون یکی بوده یا نه.

وقتی به پارتی می‌رفت، همه چیز عالی بود، اما حالا آرامش  
می‌خواد و من اینو نمیخوام. حتی نمیفهمم چرا نمیخوامش.

اما همینکه هست، و فکر می‌کنم آگه بخوام درکش باید  
تلاش کنم و تحلیلش کنم.  
یه چیزی اشتباهه.

«میتونم برات یه نوشیدنی بیارم؟» پیشخدمت پرسید.

219

«لطفا یک مارگاریتا میخوام.» در حالی که منوی نوشیدنی  
ها رو بهش برمی‌گردوندم لبخند زدم.

دوک با لبخند گفت: «و من یه ویسکی میخوام.»

«بسیار خوب، امشب در بار لیست کوکتل‌های ویژه داریم. می‌تونم اولین سفارش رو برای شما بیارم، اما بعدش باید برای خرید هر چیزی که می‌خواید به بار برید.»

«باشه، فوق العاده است.»

اون در میان جمعیت ناپدید شد و توجه من به دوک بازگشت.

گفت: «خب. این روزا زیاد ندیدمت.»

لبخند غمگینی بهش زدم. «اخیراً خیلی کارم شلوغ شده،»  
در حالی که سعی می‌کردم احساساتم رو بیان کنم، مکث کردم. بهتره قبل از اینکه همه چیز رو بگم، شام رو تمام کنیم. «چه خبر؟» پرسیدم تا موضوع رو تغییر بدم.

«هفته آینده به یه کمپ تمرینی میریم.»

«اینجاست یا داری میری؟»

«فرانسه برای سه هفته.»

لبخند زدم: «سرگرم کننده است.»

پیشخدمت با نوشیدنی های ما اومد. وقتی اونا رو را جلوی ما گذاشت لبخند زدیم و ازش تشکر کردیم.

جرعه ای نوشیدم. «اووه، این خوبه.» لبخند زدم و همین طور که به اطراف نگاه میکردم، سه نگهبان رو دیدم که وارد رستوران می شدن، پشت سرشون سباستین رو دیدم

که راه می‌رفت و گارسون رو تعقیب می‌کرد. یک زن  
همراهش بود. موهای تیره و لباس قرمز پوشیده بود.  
اون لعنتی کیه؟

220

دیدم که پشت میز نشستن. سباستین چیزی گفت و خانم  
قرمزپوش در جوابش خندید. سباستین لبخند جذابی رو که  
بارها دیدم بهش زد.

(تموم روز به تو فکر میکنم و تموم شب خوابتو میبینم.)

چه جوکی.

خونم شروع به جوشیدن کرد، چشمام رو به دوک دوختم.

دوک پرسید: «مگه نگفتی هفته بعد نیستی؟»

«امم.» مشروبم رو نوشیدم، در حالی که حواسم به اون طرف رستوران بود. «بله، برای کار چند روز نیستم.»

«کجا میری؟»

«کنت.»

چشمام به سباستین برگشت. یک شلوار جین آبی، یک کت کرم و یک پیراهن سفید پوشیده. موهای تیره و پوست زیتونیش رو کاملاً روشن نشون میداد. چشمام رو با عصبانیت ازش گرفتم. لعنت بهش.

خیلی منو میخواد. باز یه دروغ دیگه.

چرا فکر میکردم هر چیزی که از دهن اون مرد بیرون میاد  
حقیقته؟  
احمق.

«کنت چه خبره؟» دوک پرسید اما چشمام به سمت  
سباستین اونطرف اتاق برگشت.

زن قرمزپوش چیزی گفت و سباستین از اینکه قبل جوابی  
بده خندید.

«آوریل؟» دوک گفت و افکار من رو قطع کرد.

دوباره به دوک چشم دوختم. «متاسفم.»  
من کاملا حواسم پرت شده. «اره، با بارت میرم.»

دوک اخم کرد. «حالت خوبه؟»

«اوهوم.» اخم کردم و موهام رو پشت گوشم بردم. اوه  
خدای من، آوریل، بس کن.

کی به سباستین اهمیت میپه؟

دوک دستم رو روی میز گرفت. گفت: «این چند هفته دلم  
برات تنگ شده بود.»

می خواستم تا بعد از شام صبر کنم، اما الان باید بهش  
بگم.



لبخند غمگینی بهش زدم. زمزمه کردم: «دوک. فکر میکنم  
هردوتامون میدونیم که این به کجا میرسه.»

نگاهی به بالا انداختم تا بینم سباستین الان منو دیده، به  
اینجا خیره شده بود.

دوک دستم رو گرفته.

اوه لعنت به من...

امشب بهتر از این نمیشد.

دوک اصرار کرد: «نه، ما باید اینو بهتر کنیم. چطوره  
همدیگه رو بیشتر ببینیم؟ میدونم که تو خیلی مشغول  
کاری.»

زمزمه کردم: «عزیزم. یادته، ما در مورد خواستن چیزهای  
مختلف صحبت کردیم؟»

چشمای دوک چشمام رو نگه داشت و من دستش رو به  
آرامی فشار دادم.

«من تو رو میخوام، آوریل.»

لبخند غمگینی ردم. «من ازدواج و بچه نمیخوام، دوک، و  
می دونم که تو میخوای. من دیگه جلوی تو رو نمیگیرم.»

«بس کن.»

«نمیتونم بیشتر این حرفم رو تکرار کنم. واقعیت همینه.  
این بار باید منو باور کنی. ما نمیتونیم این گفتگو رو ادامه  
بدیم. برای هیچکدوممون عادلانه نیست.»

«برای سفارش آماده‌اید؟» پیشخدمت پرسید و حرف ما رو قطع کرد.

دوک منوی خودش رو باز کرد. تلفن من با یک پیامک بوق زد. گوشی رو روی پام گذاشتم تا بتونم با احتیاط اون رو بخونم. سباستین بود.

- همین حالا به بار برو.

چشمام رو بالا برم و اون رو دیدم که از اون طرف رستوران به من خیره شده بود. باید شوخیش گرفته باشه.

جواب دادم: - برو به جهنم!

- باشه، خوبه. میام سر میزت تا ببینمت.

لعنتی!

این مرد خیلی رو اعصابه. نمی‌خواستم دوک بیچاره فکر کنه که سباستین دلیلیه که من دیگه نمی‌خوام اون رو ببینم. سباستین رو دیدم که به سمت بار رفت. منوپی رو برداشت، سپس چشمای خشمگینش دوباره به چشمام پیوند خورد.

«چی میل دارید؟» پیشخدمت لبخندی زد.

لبخندی مصنوعی زدم و منو رو باز کردم. نمی‌تونستم به این غذای لعنتی اهمیت بدم. اولین غذای لیست رو انتخاب کردم.

«ریزوتو، لطفا.» منو رو بستم. سفارش دوک رو گرفت و یادداشت هاش رو خط زد و رفت.

من فقط می‌خواستم این شب تموم بشه و از اینجا برم.  
 آه، خدا .... آخه کی برای سرگرمی با این احمقا قرار می‌ذاره؟  
 تلفنم روی پاهام لرزید و به سمت سباستین در حال تایپ  
 نگاه کردم.

وای خدای من، نمیتونه جدی باشه.  
 تلفن من همچنان روی پام می‌لرزید.  
 لعنتی.

223

«میرم به تابلوی مخصوص کوکتل یه نگاهی بندازم.»  
 لبخندی مصنوعی زدم و ایستادم.

«به همین زودی؟» دوک اخم کرد.

«آره، چی می‌خوای؟»

«سوپرایزم کن.»

خیلی معمولی به سمت بار رفتم. چشمای سباستین به انگشتای پام افتاد و باز برگشت به سمت چشمام و چانه‌ش رو بالا گرفت.

یالا حرفتو بزن احمق. من از تو عصبانی ترم. کنارش توی بار ایستادم و منوی رو برای تظاهر به خوندن انتخاب کردم.

«چی؟» زمزمه کردم.

چشمای سباستین به منوی مقابله‌ش خیره موند. «وسط یه قرار لعنتی هستی؟»

چشمم به سمت اون رفت. «الان جدی هستی؟»

از لابه لای دندون‌هاش گفت: «خیلی.»

چشمم به منوی غذا برگشت. «خوب گوش کن، احمق لعنتی...» لبخند شیرینی زدم. «نمیدونم جنسی که مصرف میکنی چیه، ساقیت کیه یا فکر میکنی کی هستی...»

«سفارشتون چیه؟» مسئول بار پرسید.

«اوم...» من و سباستین به سرعت به انتخاب‌های ویژه نگاه کردیم. «دو مارتینی ویژه لطفا.» لبخند زدم.

«چهارتاش کن.» سباستین اضافه کرد.

مسئول بار برگشت و دست به کار شد.

زمزمه کردم: «خیلی خوشحالم که تموم روز رو به من فکر می کنی و تموم شب در مورد من خواب می بینی. پس توی رویاهات ما با دوست دخترت تری سام\* داریم مگه نه؟»

تری سام: رابطه جنسی سه نفره.

224

با صدای بلند گفت: «تو کسی هستی که اینو باید بهش بگم. واقعاً داری باهاش قرار می داری؟»

«به تو ربطی نداره.»

«همش به من ربط داره.»



می تونستم آدرنالین رو توی بدنم احساس کنم. هیچ کس  
بیشتر از سباستین گارسیا منو عصبانی نمی کرد.

موهام رو روی شانهم انداختم. «پیش دوست دخترت  
برگرد سباستین.»

«من اینجام چون خواهرم منو وادار کرد که بیام.»

«ها! به شعور من توهین نکن. تو اینجایی چون اون  
خوشگله و امشب باهاش سکس می کنی.»

«اینطور نیست.»

«اوه، چرا، همینطوره.»

«این یه قرار بدون آشنایی قبلی بود.»

«مطمئنا، همینطوره.» لبه صندلی رو محکم گرفتم.

«پس، اون دوست پسرته؟» چشم هاش به چشمام زل زد.

نگاه کردم و دوک رو دیدم که خیلی مظلومانه باگوشی ش  
ور می‌رفت. لعنتی. چرا دوک نمی‌تونه مثل این احمق به من  
احساس زنده بودن بده؟

«در واقع اینجام که بهش بگم که دیگه نمی‌تونم باهاش  
باشم. خب، از اینکه بهم استرس وارد کردی ممنونم.»

«چرا دیگه نمیتونی باهاش باشی؟»

مستقیم به جلو خیره شدم و نمی‌خواستم جوابی بدم.

«به خاطر من؟»

«چی؟» صورتم رو به هم زدم. «تو توهم زدی.»

«پس چرا؟»

«سباستین...» دندان هام رو به هم فشردم تا عصبانیتمو کنترل کنم. «من علاقه‌ای به صحبت با مردی ندارم که با یه زن دیگه سر قراره. پیش دوستت برگرد.»

به اطراف رستوران نگاهی انداخت. «بیا بریم.»

«چی؟»

«لعنت به همه چی. بیا بریم. هیچ کدوممون نمی‌خوایم اینجا باهاشون باشیم. ما چیزایی داریم که باید در موردش صحبت کنیم.»

دستم رو روی صورتم کشیدم. «واقعاً می‌خوای اینکارو باهاش بکنی؟»

«البته اول اون رو به خونش می‌رسونمش. بیا این کار رو انجام بدیم.» نگاهی به ساعتش انداخت. «می‌تونیم مثلاً ساعت یازده همدیگه رو ببینیم؟»

«چی؟»

«نیروی امنیتی باهام هست.»

وانمود کردم که به منو نگاه می‌کنم.  
«نزدیک در.»

به اون طرف نگاه کردم و دو مرد با کت و شلوار رو دیدم که  
کنار در ورودی ایستاده بودن «قبلاً دیدمشون.»

«شب که خونه‌ام منو تنها می‌ذارن.»

226

«اگه خواستی می‌تونی به خونه من بیای.»

بهبش خیره شدم.

این مرد یه احمق لعنتیه. «من چیزی برای گفتن به تو ندارم  
جز اینکه تو یه احمقی و برای دوستت متاسفم.»

در حالی که چشماش به چشمام نگاه می‌کرد آروم لبخند زد.  
«خوشحالم که دیدمت.»

قلبم توب سینه‌م پیچید.  
اینطوری به من نگاه نکن.

زمزمه کردم: «اینطوری نکن سب.»

«آوریل، ما یه چیزایی داریم که باید در موردش صحبت  
کنیم. می‌دونی که داریم. قبل از اینکه هفته آینده حرکت  
کنیم باید وضعیتمونو درست کنیم.»

«تو همه چیز رو خراب می کنی. این شغل واقعا برای من مهمه و من نمی خوام خرابش کنم. اگر بارت متوجه هر چیزی از این قضیه شه...»

«نمیشه.»

«لطفاً، سیاستین، بس کن. ما فقط یه گذشته ای داریم. همین.»

به من خیره شد. «گذشته رو جایی که بهش تعلق داره رها کن. من دیگه نمی خوام باهات کاری داشته باشم. من اون دختری نیستم که اون موقع می شناختی.»

فکش رو در حالی که چشم هاش چشمام رو دنبال می کرد فشار داد.

«بفرمایید.» متصدی بار چهار نوشیدنی رو روی پیشخوان گذاشت.

سباستین گفت: «متشکرم. اینارو روی صورت حساب من بذار.» نوشیدنی هاش رو برداشت و با یه نگاه طولانی گفت: «خدا حافظ بنت.» برگشت و به سمت میزش رفت و دلم از ناامیدی افتاد.

خب، همین؟ تسلیم شد؟ البته که میشه.

البته که من اون رو نمی‌خوام، اما اگه کمی بیشتر تلاش می‌کرد خوب بود.

227

@Vip Roman

شاید واقعا از قرارش خوشش اومده؟



چه بلایی سرم اومده. باعث میشه مثل یه نوجوون نادون و  
سست عنصر رفتار و احساس کنم.

نفس سنگینی بیرون دادم و به سمت میز برگشتم.

«این چیه؟» دوک پرسید در حالی که دو کوکتل رو روی  
میز میذاشتم.

«مارتینی کثیف.» لبخند زدم.

دوک جرعه ای نوشید و من برای لحظه ای اون رو تماشا  
کردم و احساس گناه در قلبم پیچید. «تو واقعاً ادم خوبی  
هستی، دوک.»

لبخند غمگینی زد. «ولی...»

«ولی جفتمون میدونیم این آخرین ملاقاتمونه»

نگاهش به شیشه اش افتاد. «اگه آخرین ملاقات ما باشه، حداقل میتونیم خوش بگذرونیم؟»

به چشمام رو خیره شد.

«اره عزیزم میشه.» دستش رو از روی میز گرفتم. «دیگه خبری از عشقبازی نیست. دیگه قرار نیست. دیگه خبری از تلفنای اخرشب نیست. از اینجا به بعد فقط خاطرات خوش.»

«دلم برات تنگ میشه.»

«منم دلم برات تنگ میشه.» دستش رو توی دستم فشردم. «هی، اما جالب بود، درسته؟»

لبخند غمگینی زد و سری تکان داد. «نمیدونم دنبال چی میگردی عزیزم، اما امیدوارم پیداش کنی.»

چشمام پر از اشک شد و این غیرمنتظره بود.  
من هم نمیدونم به دنبال چی هستم، اما فکر نمیکنم هرگز اون رو پیدا کنم.  
چون کسی که بتونه دوباره به من احساس کامل بودن بده وجود نداره.

228

دوک شروع به صحبت در مورد روز خودش کرد، اما ذهن من خیلی دور بود.

چطوری اینجوری شدم. خیلی سرد.  
شوهر سابقم میتونست دلش باشه.

اینطور نیست که با یکی دیگه هم خوابیده باشه. بحث خیانت نیست.

خیلی بیشتر از ایناست.

اون روز DNA من تغییر کرد و شخصیتم عوض شد. و دلم براش تنگ شده.

احساس کردم بیش از حد احساساتی شدم و میخوام گریه کنم. باید خودم رو جمع و جور کنم. فقط باید شام رو بخورم و بعد از رسیدن به خانه میتونم از هم بپاشم.

«من فقط میرم دستشویی.»

از راهروی کنار رستوران رفتم و وارد دستشویی شدم. یه اتاقک با روشویی و آینه داشت. دست هام رو شستم و به انعکاس خودم در آینه خیره شدم. احساس کردم شکننده‌ام.

چشمام با اشک پر شد. خدایا آوریل خودت رو جمع کن.

چه مرگمه؟ من هرگز اشک نمیریختم.  
دستگیره در چرخید و به من گفت که شخص دیگری  
منتظره تا از دستشویی استفاده کنه.

«فقط یک دقیقه!» داد زدم.

سیاهی زیر چشمم رو پاک کردم و قبل از اینکه نفسم رو  
به شدت بیرون بدم و در رو باز کنم، گونه هام رو نیشگون  
گرفتم و دستام رو تکان دادم.

چشمان قهوه‌ای درشت سباستین با چشمم برخورد کردم.

وارد حمام شد و منو به زور برگردوند و در رو پشت سرش  
بست.

بدون هیچ حرفی صورتم رو بین دستاش گرفت و منو  
بوسید. لب هاش نرمه، خیلی قویه، و من خودم رو لب  
هاش سپردم.  
زبانش در برابر زبانم میرقصید.

روی لبهام زمزمه کرد: «نمیتونستم بدون بوسیدن  
خونه برم.»

و من برای اولین بار چیزی احساس کردم. تا نوک انگشتای  
پام احساسش کردم.  
خدایا خواهش میکنم نذار سباستین چیزی باشه که  
میخوام.

@Vip Roman

229

## فصل چهاردهم

### آوریل

این بار عمیق‌تر منو بوسید و ذوب شدم و زیانش به طرز اغواکننده‌ای با زبانم می‌رقصید. ما کنترل رو از دست دادیم و منو به دیوار کوبوند. دستام به سمت موهاش رفت در حالی که دست هاش به سمت باسنم رفت و منو روی الت سخت و منتظرش می‌کشید.

این بده.

واقعا، بد.

من اینجا با مرد دیگه‌ای هستم.

عقب رفتم و از چنگش بیرون اومدم. «بس کن.» نفس  
نفس زدم.

«تو منو میخوای.»

با لکنت گفتم: «ای-اینجوری نیست.»

دوباره منو گرفت و محکم بوسید. واژنم با لذت منقبض شد. لعنتی، من عاشق تسلطش هستم. هیچ کس مثل سباستین گارسیا کنترل بدنم رو تو دست نمیگیره.

یادم رفته بود حسش چطوریه.

در حالی که تسلیم درد بین پاهام شدم شروع به نبض زدن کرد، مقابل لبش زمزمه کردم: «سباستین.»

نفس نفس زد: «بریم خونه من»



و میدونم که اونم کنترلش رو از دست داده. محکم‌تر منو به دیوار کوبید و پام رو دور باسنش بلند کرد. «لعنتی بهت نیاز دارم.»

لباش سمت گردنم رفت و محکم گازم گرفت. «تو تنها چیزی هستی که میتونم بهش فکر کنم.»

سرم به سمت عقب رفت و موهای تنم از لذت سیخ شدن.

من با یکی توی دستشویی دارم لب می‌گیرم در حالی که با مرد دیگه سرقرارم. من یک فاحشه کثیفم.

و بدتر از این، من برای یه حرومزاده مثل یه فاحشه کثیف رفتار میکنم.

با عصبانیت زمزمه کردم: «بس کن.»

برگشتم و با عجله در رو باز کردم.

بازویم رو گرفت و دوباره به سمت خودش کشید. «من باید ببینمت. امشب.» دوباره منو بوسید. «منو با این حال رهام نکن.»

«سباستین.» یک بار دیگه از چنگش بیرون اومدم. «تو مخت فرو کن... من دیگه با تو اونجا نمیام.»

خدایا... من میخوام.

با یک حرکت سریع دستش رو پایین آورد و دستش رو روی لباسم کشید و از لای شلوارم گذشت. نوک انگشتاش رو به واژنم کشید.

وقتی چیزی رو که به دنبالش بود ویدا کرد لبخندی تحریک  
امیز زد. «خیسه خیزی، دختر خوب.»

انگشت شستش رو روی کلیتوریسم به جلو و عقب مالید  
و از نیاز لرزیدم.

صورتتم رو گرفت و دهنش رو به گوشم چسبوند. «به من  
نگو که منو نمیخوای.»

سه انگشت ضخیمش به عمق واژنم فرو برد  
سکس میکنیم، آوریل.»  
کنار صورتتم رو لیس زد. «حرفام رو جدی بگیر.» انگشتاش  
به شدت جلو عقب میرفت. «تو لخت و خیس میشی برام  
و قراره با آب منی کوفتیم پرت کنم.»

لب پایینم رو گاز گرفت و بعد منو هل داد. در رو باز کرد و  
با عجله رفت.

به دیوار تکیه زدم و سر خوردم و به سقف نگاه کردم.  
جهنم.

قلبم تند تند میزد. نمیتونستم نفس بکشم.  
اوه پسر، خیلی دوست دارم سکس کنم.

231

چشمام رو بستم و نبضم رو در تمام بدنم احساس میکردم.  
لعنتی، لعنتی، لعنتی، لعنتی.

دست هام رو شستم و سعی کردم خودم رو جمع و جور  
کنم.

حالا باید پیش دوک برگردم.  
مثل احمقام.

با عجله به سمت میز برگشتم و نشستم. «احساس خوبی ندارم.»

صورت دوک نگران شد. «تو خوبی؟»

«نه واقعا.» فقط میخوام امشب تموم شه. به دروغ گفتم: «خیلی متاسفم. اشکالی داره که بریم خونه؟ احساس میکنم ممکنه بالا بیارم.»

دوک گفت: «حتماً. بیا بریم، خوب میشی.»

اون دستش رو دور من حلقه کرد و منو به سمت در راهرو  
به سمت در خروجی هدایت کرد. به رستوران برگشتیم و به  
سمت صندوقدار رفتیم.

در حالی که دوک صورت حساب رو پرداخت میکرد،  
نگاهی اطراف انداختم و چشمای خشمگین سباستین رو  
دیدم که بهم خیره شده.

لعنتی

هنوزم دارم از انگیختگی نبض میزنم. تموم وجودم برای  
داشتن بدنش فریاد میزد.

دوک به سمت من برگشت. «آماده‌ای؟»

«اره متاسفم.» لبخند غمگینی بهش زدم.  
 برای همه چیز متاسفم.  
 منو از اینجا بیر بیرون.

\*\*

سباستین

آوریل و قرارش از راهرو بیرون و به میز پذیرش رفتن.  
 میخواد تصفیه حساب کنه؟ مطمئنا نه.  
 نگاهی به میزشون انداختم تا ببینم کوکتل هاشون هنوز پره  
 و منتظر بازگشتشون بودم. نگاه کردم که کیف پولش رو  
 بیرون میاره و به صندوقدار میده.  
 داره میره ... با اون پسره.

احساس کردم عصبانیتم بالا رفته، فکم رو فشار دادم.

«به باشگاه میری؟» مارینا پرسید.

اما من بیش از حد روی آوریل متمرکز شده‌ام، چشماش برای ملاقات با من بالا اومد و سپس سریع نگاهش رو ازم گرفت.

با اون به خونه میره، تا آتشی رو که من شروع کرده بودم خاموش کنه.

نه.

راه نداره، لعنتی!

نفس عمیقی کشیدم تا سعی کنم خودم رو کنترل کنم. میتونم ضربان قلبم رو در حالی که آدرنالین از درونم بالا میره احساس کنم.



اون رو متوقف کن.

دست هام رو به صورت مشت روی پاهام گره کردم.  
تصویری از آوریل و خودم رو داخل دستشویی دیدم.  
هشت دقیقه پیش... و حالا با اون داره میره.

«سباستین؟» مارینا صدام زد.

چشمام به سمتش چرخید. «متاسفم.» اخم کردم. لعنتی.  
«معذرت میخوام. من ... من صداتو نشنیدم.»

233

«پرسیدم باشگاه میری؟»

«آره.» در حالی که چشمام دوباره به آوریل رفت، نوشیدنی ام روی نوشم. منتظره تا صورت حساب رو پرداخت کنه. با صندوقدار صحبت میکرد و دوستانه رفتار میکرد.

«تو چی به باشگاه میری؟» پرسیدم، روی اوریل تمرکز کردم.

باکی شوخی می‌کنم؟ من اینجا هر چیزی ام به جز مودب بودن. این زن بیچاره آخرین چیزیه که تو ذهن منه. چرا من با این قرار موافقت کردم؟

«بله، من طرفدار واقعی تناسب اندامم.» لبخند زد.  
«دوست دارم توی مارتن بدوام.»

نگاه من دوباره به آوریل در سراسر رستوران بالا مرفت. قرارش بازوش رو دور اون حلقه کرد و شقیقه‌اش رو بوسید قبل از اینکه با هم، دست در دست هم از رستوران خارج

بشن. دلم می پیچد در حالی که با هر تمایلم برای اینکه  
دنبالش بدوام می جنگیدم.

لعنتی.

تصور کردم در حال رابطه جنسی هستن و سرم احساس  
میکرد که در حال انفجاره.

برو بیرون و اون او از ماشینش بیرون بکش. همین الان  
انجامش بده! لعنتی منتظر چی هستی. اجازه نده با اون بره.

بس کن، بس کن، بس کن!

پنج دقیقه دیوانگی امشب تیر خبرهای فردا خواهد بود.  
معاون نخست وزیر دیوانه می شود و وکیل زن خود را از  
ماشین بیرون می کشد.

لیوانم رو خالی کردم و بعد دستم رو روی صورتم کشیدم.  
داغ و حشری ام و در لبه از دست دادن کنترل لعنتیم هستم.

«حالت خوبه؟» اون پرسید.

234

چشمام بهش برگشت. لعنتی.

به زور لبخند زدم. «متاسفم. اخیرا اخباری در مورد کار دریافت کردم و به طرز وحشتناکی حواسم پرت شده. لطفا منو ببخش.»

«همه چیز روبه راهه؟»

سرم رو تکان دادم، به سختی میتونستم کلمه ای حرف بزنم. «فقط...» در حالی که سعی میکردم به یک دروغ

مناسب فکر کنم مکث کردم. «من یک جلسه فوری دارم که به تازگی برای فردا برنامه ریزی شده و باید آماده شم. فقط سخنرانیم رو توی ذهنم مرور میکنم.»

«اوه.» ناراحت شد. «این یعنی چی؟»

«هیچی.» من لبخند زدم. «ممکنه مجبور شم امشب بعد از صرف شام زودتر برم. جای نگرانی نیست.»

«باشه.»

کاملاً هم دروغ نیست. برای فردا کاری فوری دارم.

باید آوریل لعنتی بنت رو از ذهنم دور کنم.

این باید متوقف بشه ... همین الان.

2:00 بامداد بود.

انگشتم روی اسم آوریل معلق موند.

برهنه، در رختخواب خوابیدم، و پاهام بازه.

تنها در تاریکی ام.

میخوایتم شماره اش رو بگیرم، اما بعد به خودم یادآوری کردم که با اونه.

گوشیم رو با نفرت روی زمین انداختم ر

دستم از روغن روی انتهای الت سختم لغزید. امشب بارها اومدم و هیچ کدوم پیر درونم رو اهلی نکردن. هیچ چیز روی زمین نمی تونست.

من بهش نیاز دارم.

من به یک چیز نیاز دارم و فقط همون.

آوریل بنت لعنتی.

@Vip Roman

235

به زور خودمو چنگ زدم و به شدت شروع به نوازشش  
 کردم. پاهام رو بازتر کردم. صدای روغن لطیف دور  
 انگشتم در تمام اتاق طنین انداز شد و سرم رو به سقف  
 برگردوندم.

من از عرق خیس شدم. مشتم دردناکه.  
 آگه به درد بیارمش، نیاز رو از بین میبره.  
 مجبورم. نمیتونم اینجوری ادامه بدم.

---

شب تردمیل رو بیشتر کردم و سریعتر دویدم. امروز صبح  
 سخت تمرین کردم.  
 آدرنالین نداشت بخوابم و در دنیایی از پشیمونی به سر  
 میبرم.

باید جلوی اوریل رو می گرفتم. باید اون رو از ماشین  
 لعنتی اش بیرون می کشیدم.

باید به اینجا می‌آوردمش و چیزی که مال اون بود رو بهش می‌دادم.

اما من این کار رو نکردم و الان تموم شده دیگه.

و میخوام ازش بگذرم.

اون و کون کوچولوی وسوسه انگیزش برن بدرک.

صدای باز شدن درب ورودی رو شنیدم و لحظاتی بعد اسپنسر نمایان شد. دو فنجان قهوه در دست داشت و دو کاغذ زیر بغلش پیچیده.

«هی» به من نگاه کرد که من میدویدم. «صبح یکشنبه

است. لعنتی داری چه کار می‌کنی؟»

نفس نفس زدم: «تمرین.»



با نفرت صورتش جمع کرد و به آشپزخانه برگشت.  
 دکمه توقف رو زدم و در فضای خنک رفتم و در نهایت  
 بیرون رفتم و اون رو دیدم که پشت میز نشسته و توی  
 روزنامه اش غرق شده.

قهوه صبح یکشنبه که داریم برامون یجور مراسم بود.  
 شارلوت، همسر اسپنسر، با پدرش به کلیسا میره و اسپنسر  
 با من ملاقات میکنه.

236

تی شرت خیسم رو از روی سرم جدا کردم و داخل لباسشویی  
 گذاشتم.

«قرارتون چطور بود؟» اسپنسر بدون اینکه به بالا نگاه کنه پرسید.

«لعنتی.» به سمت یخچال رفتم و برای خودم لیوان آب ریختم. «کل ماجرا افتضاح بزرگ بود.»

وقتی صفحه رو ورق میزد خندید. «خب، چیشد؟»

گوشیمو از روی پیشخوان برداشتم و چکش کردم. بدون تماس از دست رفته رزیر لب زمزمه می کنم: «غیرقابل باوره.»

«چی؟» اسپنسر پرسید، چشماش رو از روزنامه برنمیداشت.

آبم رو جرعه جرعه نوشیدم: «فکر می کردم حداقل جسارت این رو داشته باشه که به من زنگ بزنه.»  
منظورم اینه که با شخص دیگه رفته بود.

بالاخره به بالا نگاه کرد. «کی؟ مارینا؟»

«نه. آوریل.»

اخم کرد. «کی؟»

«لعنتی اصلا به من گوش میدی؟»

اخم کرد. «من گیج شدم.»

«همون دختر لعنتی. وکیل دفترم. آوریل بنت.»

چشماش گشاد شد. «اوه، دختر اتاق فرار.»

قهوه‌ام رو نوشیدم و سرم رو تکان دادم.

237

اسپنسر دست هاش رو روی شقیقه هاش گذاشت. «صبر کن، پس با مارینا قرار گذاشتی، اما در عوض آوریل رو دیدی؟»

«بله، و دنبالش به دستشویی رفتم، و همدیگه رو بوسیدیم. برای من خیس و داغ بود، و سپس منو بیرون انداخت و با قرارش به خونه رفت.»

چشم‌هاش رو بهم دوخت. «تو با کارمندت که با مرد دیگه اونجا بود، به دستشویی رفتی، اون هم زمانی که با زن دیگه بودی؟»

«بله! مشکل لعنتی منو نمیبینی؟»

«اوه، خوبم میبینم، احمق لعنتی. عقلتو از دست دادی؟»

کنارش نشستم. «من در مورد این زن وسواس دارم. باید تمومش کنم چون دیگه پوست لعنتی روی التم باقی نمونده. دیگه بیشتر از این همیشه کشش داد.»

نیشخند زد و پل بینی اش رو نیشگون گرفت. «یا خود مسیح.»

با ناراحتی سرم رو بین دستام گرفتم.

«اون کیه؟»

بهبش نگاه کردم. «تو قبلاً دیدیش.»

«کی؟»

«در حراج خیریه، یادته؟ به تو و مسترز توپید.»

چشمای اسپنسر گشاد شد. «همون بلوند دیوونه  
جذاب.»

«همونه، و بدترین بخشش اینه که احساس میکنم اون رو  
از قبل میشناسم.»

«منظورت چیه؟»

شانه بالا انداختم. «نمیتونم توضیحش بدم. یه آشنایی بین ما وجود داره. خیلی عجیبه چون من قبلاً این حسو با هیچ کس دیگه نداشتم. یعنی انگار اون رو می شناسم اما میدونم که نمی شناسم.» دست هام رو بالا انداختم. «من نمیتونم توضیحش بدم.»

«صبر کن.» اخم کرد. «پس اون موقع با براندون خوابید؟»

«شاید نه.» شانه بالا انداختم. «نود درصد مطمئنم که این کارو نکرده.»

«اما براندون اون رو دوست داشت؟»

«فکر می کرد عاشقشه.»

اسپنسر اخم کرد. «این ماجرا خیلی کثیفه، حتی برای من.»

انگشتم رو روی چشمم فشار دادم. «من این زن رو  
میخوام اما نمیتونم داشته باشمش. هیچ راهی وجود نداره  
که بتونم رسمی ازش بخوام بریم سر قرار یا هر چیز دیگه  
درخواست کنم.»

«چرا که نه؟»

«بیخیال.» چشمم رو توی حدقه چرخوندم. «میتونی  
رسوایی لعنتی رو تصور کنی اگر روزنامه‌ها متوجه بشن؟  
برای من کار میکنه، یک دوست پسر معروف داره.»



«عیسی مسیح.» اسپنسر آه کشید.

قهوه ام رو نوشیدم.

پرسید: «پس، یه فاحشه تلفنی بود؟»

«گفت من اولین و تنها مشتریشم.»

«تو باور میکنی؟»

«دیگه نمیدونم چی رو باور کنم.»

@Vip Roman

چشم‌هاش رو بهم دوخت. «تو واقعا دوستش داشتی؟»

شانه بالا انداختم.

اسپنس گفت: «خب، اگه من جای تو بودم، اول میرفتم  
قضیه‌ی براندون رو میفهمیدم. محض اطلاع.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم. «اما این چیزی رو تغییر  
نمیده. من اون رو یک بار برای همیشه از سرم بیرون  
میکنم. هیچ نقطه مثبتی تو این قضیه وجود نداره.»

اسپنس قهوه‌اش رو نوشید و به سراغ روزنامه‌اش رفت.  
«میخوای با کیرت چیکار کنی؟»

«لعنتی رو قطع میکنم.»

«خوب، امروز انجامش بده.» خیلی عادی روزنامه‌اش رو ورق زد.

\*\*\*

تلفن زنگ خورد و من منتظر موندم تا براندون گوشی رو برداره. حق با اسپنسر بود. من باید بدونم اون زمان چه اتفاقی افتاد، فقط محض اطلاع.

با اشتیاق جواب داد: «هی بابا.»

«سلام پسر.» با شنیدن صدایش قلبم ذوب شد. من عاشق این بچه‌ام.

دیگه بچه نیست. الان یک بزرگساله.

«چطوری؟»

«خوب. مشغولیم. اما نمی‌خواهه.»

خندیدم. «اینم از شادی های یه نوزاده.»

«خدایا سخته.»

240

«حال میلا چطوره؟»

«خسته، و کوفته.»

اخم کردم، به نظر خوب نیست. «حالش خوبه؟»

نفسش رو بیرون داد. «بچه جدید فقط خسته کننده است.»

«آره، مراقبش باش. کمکش میکنی، درسته؟»

«تا جایی که میتونم کنار کارم کمکش میکنم.»

«نیاز داری که من پیام؟»

«بابا.» آه کشید. «شما نمیتونی.»

«تو مهم تری. یه کلمه بگو و، من اونجام.»

«ممنونم.» میتونستم بگم که لبخند میزنه.

«بنتلی چطوره؟»

با گفتن اسم سگ محبوبم لبخند زدم. «پیر و بداخلاق.»

خندید. «مثل خودت.»

«آره آره.» لبخند زدم. «هی، حدس بزن با کی برخورد کردم؟»

«کی؟»

خودم رو برای گفتنش آماده کردم. «آوریل بنت یادته؟»

اون ساکت شد.

چشمام رو بستم.

لعنتی.

من گفتم: «الان وکیله. در واقع با یکی از وکلای من کار میکنه.»

«اون متاهله؟»

«مطمئن نیستم.» لبمو گاز گرفتم. من و براندون از روزی که اون رو به خونه من آورد، هرگز درباره آوریل صحبت نکردیم. تا ماه ها بعد از دستم خیلی عصبانی بود. وقتی همه چیز به حالت عادی برگشت آوریل آخرین چیزی بود که میخواستم مطرح کنم.

جوری که من با اون موضوع برخورد کردم یکی از بزرگترین  
پشیمانی‌های زندگیم بود.

241

پرسیدم: «از اون زمان با آوریل صحبت کردی؟»

«نه یکبار.»

«فکر کردم...»

نفسش رو به شدت بیرون داد. «عشق یک طرفه بود،  
بابا. من الان میفهمم. اون زمان من نمیفهمیدم.»



چشمام رو بستم و آرامش وجودم رو فراگرفتم. «پس،  
شما دوتا هرگز...؟»

«نه. اولین باری که همو بوسیدیم جلوی در تو بود.»

ساکت موندم، مطمئن نیستم که چی بگم.

اون گفت: «از طرفم بهش سلام برسون.»

«حتما.» سعی کردم موضوع رو عوض کنم. «هی، با مادرت  
صحبت کن تا بیاد، اوکی؟»

«آره.» خندید. «از بلیط هواپیماش تا کی میتونه استفاده  
کنه؟»

«خب، زمانی که اما به دنیا اومد، براش خریدم. فکر می  
کنم دوازده ماه اعتبار داره، بنابراین نه ماه دیگه یا بیشتر.»

«باشه، سعی میکنم راضیش کنم.»

صدای گریه بچه رو در پس زمینه شنیدم. «پس ریه هاش  
کار میکنن؟»

«آره. بهتره برم. ممنون که زنگ زدی. دوستت دارم.»

«منم دوستت دارم.»

تلفن رو قطع کردم و برای خودم لیوان شراب ریختم.  
در حالی که ذهنم جای دیگه بود، پشت میز آشپزخانه  
نشستم.

آوریل حقیقت رو می گفت.

هوم..... جالبه.

\*\*

242

آوریل

با جرمی پشت آئودی مشکی نشستم. شیشه‌ها مثل همه ماشین‌های دولتی دودیه. یه نگهبان در حال رانندگی بود.

یه دنیای کاملاً جدید برای منه.

صبح دوشنبه بود و چندین ماشین پارک کردن. همه ما منتظریم تا سباستین گارسیا به ما ملحق بشه. اون الان در

اواسط کنفرانس مطبوعاتی و پس از پایان کار، همراهانش  
به سمت ولز میرن.

در مجموع 9 ماشین هست، از جمله مشاورانش، تیم  
مدیریت بحرانش – بارت، جرمی و تیم امنیتیش. امروز بعد  
از ظهر، داره یک بیمارستان افتتاح میکنه، باید به یه ناهار  
بره و از یه مدرسه بازدید کنه. فردا به یک مراسم افتتاحیه  
در یک دانشگاه میره و سپس در چند روز آینده یک سری  
کارهای دیگه داره.

بعد از دیدنش در شنبه شب، یک آخر هفته طولانی  
گذشته بود. از اون زمان با من تماس نگرفت.

البته نه اینکه من اون رو بخوام. اما برام سواله در نهایت با  
قرارش خوابیده یا نه، شاید به همین دلیل زنگ نزد.

دیشب یک ساعت با الیزا تلفنی صحبت کردم و فکر میکرد که ما دو نفر خاتمه‌ای نداشتیم و مشکل همینه و شاید حق با اون باشه. به نظر میرسه حرف های ناگفته زیادی دارم که میخوام بهش بگم.

شاید فقط باید همشون رو بگم و قال قضیه رو بکنم.

بارت داخل ماشین جلوی ما نشسته، و من و جرمی سه ساعت رانندگی کردیم. مشتاقانه منتظرم که اون رو بیشتر بشناسم. اون اطراف بارت خیلی مراقبه، اما شاید فقط حرفه ایه.

انبوهی از مردم روی پله های جلو ایستادم، و میدونستم که سباستین نزدیکه. وقتی اون در اطراف باشه مردم وحشی میشن. شخصیتش بر نسبت به همکارانش خیلی غالبتره.

اینکه با نخست وزیر برمیگرده جالب خواهد بود. در حال حاضر، به نظر می رسه که همه چیز رو خودش اداره میکنه.

سباستین رو دیدم. یک کت و شلوار زغالی کاملاً متناسب با یک پیراهن سفید و کراوات سرمه ای پوشیده بود. موهای سیاهش کمی موج داشت، و پوست زیتونی تیره اش ظاهرش رو جذابتر میکرد. همیشه انکار کرد، سباستین گارسیا مردی خوش قیافه است.

اسپانیایی تبار، اگه درست یادم باشه. انگشتم رو فشردم در حالی که اون رو تماشا میکردم که با زن کنارش صحبت میکرد در حالی که از پله ها پایین میرفتن. در گفتگو عمیقی بودن و به بالا نگاه نمیکرد.

این زن، کلن چسترفیلد، نزدیکترین مشاورش بود، بسیار محترم و باهوشه. مدرک کارشناسی ارشد در اقتصاد و سیاست داره. با موهای تیره و لب های درشتش زیباست. علاوه بر این، شخصیتی داره که میشه براش بمیری، و من اصلاً بهش حسادت نمیکنم.

جرمی با عجله گفت: «اون دوستش نداره.»

در حالی که برگشتم و نگاهش میکردم اخم کردم.  
«ببخشید؟»

«فقط برای اینکه بدونی گفتم.» جرمی شانه بالا انداخت.

«چرا میخوام بدونم؟»

لعنتی... من اینقدر ضایع‌ام؟

جرمی در حالی که ما شاهد سوار شدن سباستین و کن در یک ماشین هستیم، یک جرعه قهوه نوشید. کن میتونست با سباستین سوار به ماشین بشه.

244

«خب، واضحه، اینطور نیست؟»

«چی واضحه؟»

«من فقط میگم وقتی تو داخل اتاق هستی، سباستین گارسیا هیچ کس دیگه‌ای رو نمیبینه.»

«چی؟»



ماشینمون در صف ماشین های سیاه دولتی قرار گرفت.  
«اوه، بیخیال، آوریل، تو باید متوجه شده باشی.»

«متوجه چی؟»

خودم رو بی گناه جلوه دادم چون میخواستم جرمی توضیح  
بیشتری بده تا بتونم اعتیادم به این مرد رو تغذیه کنم.

«گارسیا عاشق توئه.»

«چرا اینو میگی؟»

«از نگاهی که بهت نگاه میکنه.»

«چطوری به من نگاه میکنه؟»

احساس کردم هیجانی در عمق وجودم نشسته.  
بس کن.

«مثل اینکه تو زیباترین زنی هستی که تا به حال دیده.»

داخل گونه ام رو گاز گرفتم. «من اینطور فکر نمیکنم.»

«من میدونم.» جرمی سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و  
از پنجره به بیرون نگاه کرد.

انگشتم رو روی پاهام مشت کردم در حالی که به دقت  
سؤال بعدیم رو ارزیابی میکردم. جرمی تنها کسیه که  
چیزهای زیادی در مورد سباستین میدونه.

«به هر حال فکر میکنم اون دوست دختر داره.»

«جوابم منفیه.» پوزخند زد. «سالها مجرد بوده. هر چند  
یک بار همسر داشته. که یه جنده تمام عیار بود.»

انگار خودم نمیدونم.

245

«واقعا؟» خودم رو متعجب نشون دادم.

«آره، و میخواد که برگرده.»

«کی بهت گفته؟»

«هیچی راز نمی‌مونه.»

در حالی که سعی میکردم فکر کنم اخم کردم. «فکر کردم جایی خوندم که زنش رابطه نامشروع داشته؟»

«فکر میکنم سباستین همیشه دور بوده و کار میکرده. نمیدونم واقعا چه اتفاقی افتاده.» شانه بالا انداخت. «باید احمق باشی که به سباستین خیانت کنی. اون خیلی خوشگله.»

لبخند زدم، چون میدونستم شکم درسته. جرمی همجنس‌گراست.

«اره خوشگله.» من موافقم. «هر چند تایپ مورد علاقم نیست.»

«اوه لطفا. گارسیا تایپ همه است. شرط میبندم که تو رختخواب هم مسلطه.»

تو هیچ ایده ای نداری.

اذیتش کردم: «شاید روزی بفهمی.»

اون خندید. «آرزو میکنم.»  
سرش دوباره به پشتی تکیه داد. «اما خودم یکیو دارم.»

«بارت؟ تو تنها کسی نیستی که به چیزهای اطراف توجه میکنی.» لبخند زدم.

چشم هاش بهم زل زد.

در حالی که سرم رو روی پشتی میذاشتم آهی کشیدم:  
«آروم باش. من به یه متحد لعنتی این اطراف نیاز دارم.»

رازهات پیش من محفوظه. به اندازه کافی در مورد تو و بارت نگرانم.»

246

لبخند زد، انگار که خیالش راحت شده باشه.  
آه کشیدم. «به هر حال توی این سفرهای دور چه اتفاقی می‌افته؟ همه چیز رو بهم بگو.»

ساعت 6 بعدازظهره و من خسته‌ام.  
لعنتی سباستین چقدر کار میکنه. دائماً درحال فعالیته، و وقتی میگم فعالیت، منظورم اینه که از ساعت 8:00 صبح در کانون توجه قرار گرفته. کنفرانس مطبوعاتی امروز صبح رو انجام داد، سپس سه ساعت به سمت ولز رفتیم. بیمارستان رو افتتاح کرد، یک ناهار کای داشت، یک

کنفرانس مطبوعاتی دیگه برگزار کرد و سپس از یک مدرسه بازدید کرد.

یک بار هم به من نگاه نکرده.

نه یکبار.

و میدونم چون تمام روز اون رو تماشا کردم.

همچنین میدونم که چطوری قراره پیش بره. الان میخوام بهش بچسبم، کاملاً رقت انگیزم و به یاد می اوردم که بدنش درون بدنم چه احساسی داشته. در واقع خوشحالم که به من نگاه نمیکنه. واقعا هستم.

اما جدی ... حتی یک نگاه؟ یعنی شب شنبه رو توهم زده بودم؟

@Vip Roman

ما الان به هتلمون رسیدیم. تایلاه، دستیار سباستین،  
کلیدها رو تحویل گرفت. اون زود اومد و برای هممون  
کارهای پذیرش هتل رو انجام داد

راهروش بزرگه. مثل یک قلعه قدیمیه که به یک هتل  
شیک تبدیل شده. بار در سمت چپ سرسرا قرار داشت و  
یک شومینه بزرگ و مبلمان گرم با فرش قرمز داخلش قرار  
داشت. زیباست، انگار از توی مجله بیرون اومده.

247

همه یکی یکی کلیدهاشون رو گرفتن و به سمت بار رفتن. به  
سمت تایلاه رفتم، و اون در دسته کلیدهاش میگشت و از  
روی پوشه‌اش می‌خوند.



«سلام آوریل.» کلیدم رو به من داد.

«طبقه شش، اتاق 212. چمدان‌هاست مستقیماً توسط  
دربان منتقل می‌شه.»

«ممنونم.» کلید رو ازش گرفتم ر

«شام اینجا توی رستوران سرو میشه. اگه چیزی نیاز داری  
به من اطلاع بده.»

«باشه عالی.»

باید برم دستشویی و یکم سرحال بیام. خسته‌ام. یواشکی به  
اتاقم میرم و اول یک دوش سریع و یک فنجان چای  
میخورم.

خدمات اتاق خوب به نظر میرسه. این مزخرفات سیاسی خسته کننده است.

با آسانسور تا طبقه شش بالا رفتم و راهروی بزرگ رو طی کردم. قاب هنری عجیب و غریب و عتیقه روی دیوارها آویزان بود و لبخند زدم.

زمزمه کردم: «واو.»

در رو باز کردم و یک تخت بزرگ که چهار ستون داشت و از چوب ساخته شده بود وسط اتاق پیدا دیدم. «چه خوشگله.» وارد شدم، کیف دستی ام رو گذاشتم و به اطراف نگاه کردم.

یک حمام بزرگ از سنگ مرمر کرم داشت. پرده ها رو عقب کشیدم و به خیابان پایین خیره شدم. فانوس های کوچکی روشن بودن که خیابان رو روشن می کردن، و به

نظر می‌رسید از یک کتاب افسانه یا چیزی شبیه به اون  
بیرون اومده.

«وای. من اینجا رو دوست دارم.»

زیر کتری رو روشن کردم و بیرون اومدم تا دوش آب گرم  
بگیرم. برای خوردن غذا کمی بعد به پایین برمی‌گردم.

248

وقتی از حمام بیرون اومدم، لباس سفید هتل رو پوشیدم و  
برای خودم یک فنجان چای درست کردم. گذروندن سه  
شب اینجا مثل یک رویا خواهد بود. وقتی صدای تق تق از  
جایی شنیدم، تلویزیون رو روشن کردم و کانال‌ها رو عوض  
کردم.

رفتم و گوشم رو به پشت در چسبوندم.

دوباره صدای تق تق شنیدم، اما از اینجا نمیاد. حتما باید کسی باشه که در اتاق راهروی دیگه رو میزد.

هوم، عقب رفتم و نشستم و دوباره صدای تق تق رو شنیدم.

صبر کنید، از در ورودی اتاق من میاد که قبلاً متوجه‌اش نشده بودم.

به سمتش رفتم و دوباره صدایی در اومد.

«سلام؟» داد زدم.

«سلام.» صدای عمیقی شنیدم. «در رو باز کن،»

ها؟

قفل رو چرخوندم و در رو باز کردم و سباستین رو دیدم که جلوم ایستاده.

اخم کردم. «چیکار میکنی؟»

در حالی که از کنار من میگذشت و وارد اتاقم میشد، خیلی جدی غرزد: «در اتاق تو رو میزنم. بنظرت چخبره؟ اره، من میدونم. اتاق های به هم چسبیده. واو چه تصادفی.»

اون کت و شلوار مشکی پوشیده و برای بیرون رفتن شبانه اش آماده شده. تازه دوش گرفته و خیلی بوی خوبی میده.

چشمام گشاد شدن. «تو اتاق های متصل رو رزرو کردی؟» زمزمه کردم و به اطراف نگاهی کردم.

«لازم نیست زمزمه کنی؛ هیچ کس صدای ما رو نمیشنوه.  
ما تنها کسانی هستیم که از اعضای تیممون از توی این  
طبقه‌ایم.»

«اوه خدای من، سباستین.»

«دیگه چطوری میتونم با تو صحبت کنم؟»

بهبش خیره شدم، و کلمات رو گم کرده بودم. «الان داری  
جدی میگی؟» دوباره زمزمه کردم.

«زمزمه نکن.»

دست هام رو روی صورتم گذاشتم. «این خیلی بده.»

«هیچ کس اهمیت نمیده.» روی تخت من نشست.  
«بشین.» به صندلی اشاره کرد.

«چی؟»

«بشین. من باید برم بیرون و میخوام قبل از رفتنم پنج دقیقه باهات حرف بزنم.»

«سباستین.»

«بشین لعنتی و به من گوش کن، آوریل. تا گوش ندی نمیرم.»

همونطور که روی صندلی مینشستم بهش خیره شدم.

لبه تختم نشست، خم شد و آرنجش رو روی زانوهایش  
تکیه داد. «می‌خوام در مورد شبی که با براندون به خونه من  
اومدی باهات صحبت کنم.»

آرواره ام رو فشار دادم و عصبانیت وجودم رو پر کرد.  
فقط یادآوری اون شب منو دیوانه میکرد.

چشمای قهوه ای درشتش چشمام رو نگه داشت و  
نفسش رو بیرون داد. «تو باید درک کنی که والدین باید  
بچه‌هاشون رو اولویت خودشون قرار بدن. براندون...»  
مکث کرد و نگاهش به فرش افتاد. «اون هفته ها در مورد  
دختری که عاشقش بود صحبت میکرد. وقتی اومد و دیدم  
تو بودی...» چشماش به من خیره شد و آب دهنش رو  
قورت داد. «من خیلی جا خوردم، آوریل. خیلی از دستت  
عصبانی بودم که بهش خیانت کردی ... با من. من به  
شدت عصبانی شدم.»



دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم اما دستش رو بالا گرفت تا  
جلوی من رو بگیره. «بذار تموم کنم لطفا.»

من ساکت موندم.

«من چیزهای وحشتناکی گفتم تا بری. تنها قصدم اون زمان  
این بود که در برابر تو ازش محافظت کنم. میدونستم که  
نمیتونم با تو و اون، و این احتمال که شما دو نفر با هم  
بوده باشین کنار بیام.»

قلبم منقبض شد.

«من هرگز نباید بهش می گفتم کجا ملاقات کردیم...»

حرفش رو قطع کردم: «ما اونجا همدیگه رو ملاقات  
نکردیم.»

لب هاش رو جمع کرد. «من می خواستم فوراً از خواستن  
تو دست برداره.» چشم هاش به من قفل شد. «و جایی در  
ذهن آشفته‌ام، می‌دونستم که اگه بهش بگم با هم  
خوابیدیم، با یک سنگ دو پرنده رو می‌کشتم. باعث می‌شد  
که بری. باعث می‌شه که باهاش...» صداش خاموش شد.

«باهاش چی؟»

با خجالت سرش رو پایین انداخت. «باعث میشد چیزی  
که باهاش داشتی تموم بشه.»

چی؟

چانه اش رو بالا گرفت. «من برای اون شب عذرخواهی  
میکنم. نمی خواستم اسرار تو رو به دردناکترین شکل فاش  
کنم. خودخواهانه بود.»

ساکت موندم، نمیدونستم چی بگم.

در حالی که چشماش رو بهم دوخت، زمزمه کرد:  
«نمیتونستم فکر کنم باهش بخوابی.»

«نمیخواهیدم.»

251

@Vip Roman

«الان میدونم اما اون زمان...» دستش رو بین موهایش کشید. «فقط یه چیز بدتر از نداشتن تو وجود داره و اون تماشای کردن تو با پسرمه.»

به هم خیره شدیم و رودخانه ای از حسرت بین ما جاری بود.

چشمام رو ازش گرفتم. خیلی سخته.

پرسیدم: «مادرش کیه؟»

«خواهرم.»

با گیجی اخم کردم.

«براندون خواهرزاده منه. پدرش وقتی هجده ماهه بود رفت و من جاشو پر کردم. مشکلات دل بستگی داشت و من...» اخم کرد، انگار که درد داره. «اون خیلی مهربونه،

نمی‌تونستم اذیتش کنم. فکر می‌کردم که تو اولین عشقش هستی و پشت سرش با من سکس می‌کنی.»

زمزمه کردم: «پس، تو برای نجات قلبم، قلبم رو شکستی.»

«من کارم رو انجام دادم.» زمزمه کرد: «از فرزندم محافظت کردم. و قلب تو تنها قلبی نبود که اون روز شکستم.»

ایستاد و به سمت در رفت.

با لکنت گفتم: «ب-براندون هرگز منو دوست نداشت. قلبش نشکسته بود.»

اون به سمتم برگشت. «منظورم براندون نبود.»

چرخید و از در عبور کرد.

252

با یک کلیک در بسته شد.

افتادم و روی تخت نشستم، شوکه شده بودم. معنیش  
چی بود؟

لعنتی.

\*\*\*

صدای در هنگام بسته شدن اومد.

سباستین برگشته. سعی کردم گوشیم رو بردارم تا ساعت  
رو ببینم.

01:00 بامداد.

ذهنم پر از سردرگمیه. تمام شب همه چیز رو بیش از حد تجزیه و تحلیل کرده بودم.  
جوری که سباستین حرف میزد انگار قبلاً احساساتی نسبت به من داشته.

شاید من اشتباه متوجه شدم.  
شاید قصدش این بوده که بگه براندون تمام چیزیه که براش مهمه.  
به هر حال فکر می‌کنم الان مهم نیست، اما اعتراف به اینکه کار اشتباهی انجام داده برام بسیار مهمه.

شنیدم که آب اتاق بغلی باز شده و میدونم که داره دوش میگیره.

بعنی قراره در اتاقمو بزنه؟  
در تاریکی دراز کشیدم، در حالت آماده باش، و منتظر بودم.

یچیزی که در مورد فکر کردن جالبه اینکه فکر میکنی  
میدونی چه اتفاقی قراره بیفته اما اتفاقی نمیفته.

سباستین دیشب در اتاقم رو نزده بود.

امروز هم یک بار به سمت من نگاه نکرد.

در بین تمام کارهایش، در تمام طول روز عمیقاً با کُن بحث  
میکرد، و من از اعترافش متنفرم، اما منو آزار میداد.

نباید اذیت میشدم، اما نمیتونستم جلوش رو بگیرم.

یک روز کامل دیگه رو پشت سر گذاشتیم و به هتل

برگشتیم. شام خوردیم و الان در بار هستیم و نوشیدنی

میخوردیم. سباستین با سه مرد و کُن نشسته، در حالی که

من با جرمی در بار هستم.



وقتی در انظار عمومی هستیم انگار سباستین من رو  
 نمیشناسه، اما حدس میزنم واقعاً هم نمی شناس. پس،  
 نقش بازی نمیکرد، فقط داشت حقیقت رو نشون میداد.

همه اینها فقط یک آشفتگی بزرگ و پیچیده است و من  
 باید قبل از نوشیدن زیاد بخوابم.

به جرمی گفتم: «من به اتاقم میرم.»

«باشه.» اون لبخند زد.

«فردا می بینمت.»

قبل از اینکه به اتاق نگاه کنم از بار بیرون رفتم. نمیخوام  
 بدونه که من میرم. به هر حال نه اینکه متوجه بشه.

سوار آسانسور شدم. دوش آب گرم میگیرم و مستقیم  
میرم بخوابم.

من خسته ام.

از خواب بیدار شدم. اتاق نیمه تاریکه، اما چیزی احساس  
میکردم.

سعی کردم چشمم رو متمرکز کنم، اما میدونم که سباستین  
اینجاست.

میتونم اون رو احساس کنم ... و سپس دیدمش.

در تاریکی روی صندلی گوشه‌ای نشسته. یک لیوان پر از  
شراب کهربایی رو در دست داره و هنوز کت و شلوار سرمه  
ایش رو پوشیده.

زمزمه کردم: «سباستین. چیکار می کنی؟»

سکوت.

«سباستین؟»

صدای عمیقش اومد: «دارم تو رو نفس میکشم.»

لیوانش رو روی لبهاش برد و در حالی که من رو تماشا میکرد جرعه ای طولانی و آهسته نوشید.

ضربان قلبم توی سینه ام میکوبید. خیلی جدی. و ترسناکه.

خیلی جذابه.

254

با تاریکی زمزمه کرد: «هیچ چیز مست کننده‌تر از عطر زن موردعلاقه نیست.»

زبانش رو بیرون آورد و در حالی که چشماش رو بهم دوخته بود، روی لب پایانش کشید.

زنگ های هشدار در اطرافم شروع شدن. میدونم که همه  
اینها اشتباهه، اما جهنم...

پرسیدم: «تو منو میخوای؟»

زمزمه کرد: «بیشتر از هر چیزی.»

چشمامون قفل شده و لعنتی، چرا باید اینقدر پیچیده  
باشه؟

چرا نمیتونه فقط مردی باشه که من میتونستم بدون  
مشکلات باهاش بخوابم؟

چرا همه چیز درمورد اون من رو میترسونه؟

من از قبل جواب رو میدونستم.

من خیلی درگیرشم.

نوشابه‌اش رو روی میز گذاشت و در حالی که روی تخت  
 دراز کشیده بودم به سمتم اومد.  
 داره چیکار میکنه؟

نفس هام میلرزید. لعنتی.

زیر پام نشست و پتو رو کنار زد. با دیدن لباس خواب نخ  
 سفیدم چشماش خمار شد. دستش رو روی پام کشید و  
 پشت زانوم رو گرفت.

پاهام رو در حالی که خم میکرد بازتر کرد.  
 به هم خیره شدیم و میدونم که باید بهش بگم بس کنه و  
 به اتاقش برگرده، اما نمیتونم.

سرش رو پایین برد و داخل رانم رو بوسید. چشمای  
 تیره‌اش منو تماشا می‌کردن، انگار منتظر تایید بودن.

شاید اگه تماشا نکنم، بتونم وانمود کنم که نمیدونم این چه اشتباهیه.

زبانش روی پوستم لغزید، به سمت واژنم رفت.  
لعنتی.

نفسم لرزید.

شورت‌م رو کناری کشید و با چشمای تیره اش به چشمام زل زد، زبان ضخیم و قوی اش روی واژنم میچرخید.  
خدایا. کمرم از روی قوس گرفت.

دوباره منو لیس زد قبل از اینکه منو ببوسه، مقابل واژنم زمزمه کرد: «دو ثانیه فرصت داری که به من بگی بس کنم، بنت.»

کمرم روی تخت قوس گرفت و دستام رو داخل موهایم فرو کردم و مشتت از موهایم رو محکم گرفتم.

«ارضام کن.»

255

فصل پانزدهم

آوریل

«میخواهی بیای؟» قبل از اینکه شلوارم رو دربیاره، زبانش  
رو روی کلیتوریسم تکان داد.

در حالی که سعی میکردم ارتباط عمیقتری برقرار کنم،  
پشتم از تخت جدا شد.

سباستین به آرنجش در کنار من تکیه داد و سه انگشتش  
رو درون واژنم فرو برد. آرواره‌اش منقبض شد و پاهام  
آنقدر باز شدن که زانوهایم به تشک برخورد کردن.

«میخواهی بیای کارتیه؟» زمزمه کرد.

از اسمم که توی کلاب فرار بود استفاده کرد و نفسم بند  
اومد. خیلی وقته که نشنیده بودمش. باورم نمیشه یادش  
مونده.

اسنگشتش رو درونم میچرخوند و نقطه عالی رو پیدا کرد.  
بدنم شروع به لرزیدن کرد. مثل عروسکی بودم که توی  
دستای نقطه‌جی یابش از هر دستورش اطاعت میکردم.

منو تکان داد. «جواب بده.»



«اره.»

صدای برانگیختگی خیزی ام در اطرافم طنین انداز شد و  
زمزمه کردم.

لعنتی، اون منو خیلی خیس میکرد.

خم شد و واژنم رو بوسید. در حالی که انگشتاش جادو  
میکردن، با دندون‌هاش کلیتوریسم رو گاز گرفت و شروع به  
لرزیدن کردم.

متوقف شد و چشماش بهم دوخته شد. «بهم بگو که اون  
رفته.»

برانگیختگی ام کمتر شد و سرم رو بلند کردم تا نگاهش کنم.  
«چی؟»

انگشتاش رو به عمق وازنم برد - این بار چهار انگشت - و  
من تسلی و مالکیتش رو احساس میکردم.

256

سرم به عقب افتاد و پاهام از روی تشک بلند شدن و در  
هوا معلق موندن.  
آهان همینه...

«بهم بگو!»

«کی؟»

ناگهان نشست و من رو روی شکمم خوابوند. روی من  
دراز کشید، وزن کاملش منو پایین میبرد، دهنش به گوشم

رسید. میتونستم نعوظش رو از روی شلوارش که به باسنم  
فرو میرفت، حس کنم.

اون مقابل گوشم خش خش کرد: «من تو رو با کسی  
شریک نمیشم.»

موهای روی پوستم سیخ ش ن.

و بعد همه چیز یادم اومد.

یادم اومد. همه چیز رو به یاد آوردم.

حس ترسی که سباستین گارسیا به اتاق خواب می آورد.

هرگز نمیدونی چه اتفاقی قراره بیفته، که اون عصبانیه یا تو  
اون رو دوست داری.

میتونی از پشش بریبایی یا نه؟

تنها چیزی که مسلمه اون میخواد سر لعنتیت رو منفجر  
کنه.

باسنم رو گرفت و تا زانو هام بالا کشید و پشت سرم قرار گرفت.

پاهام رو باز کرد و انگشتاش از واژنم رو میمالید. کاملاً خیس بودم. چطور میتونستم نباشم. بدنم رو به عقب هل دادم تا سعی کنم اصطکاک بسیار مورد نیازم رو بدست بیارم. مشتی از موهام رو گرفت و سرم رو به عقب کشوند. بعد سیلی محکمی به باسنم زد و من فریاد زدم: «آخ!» صداش بلند بود. نیش میزد.

اون غرید: «لعنتی حرکت نکن.»

چشمام رو بستم، بدنم از انگیختگی، و ترشح آدرنالین ضربان میزد. انگار خارج از بدنم تجربه اش میکردم.

صدای باز شدن زیپ شلوارش رو شنیدم. باز شدن کاندوم.  
آه اره.

دستش رو به پشت گردنم کشوند و صورتم رو به زور  
داخل تشک فرو کرد. لبخند زدم و بعد زبانش رو روی  
ورودی پشتم احساس کردم. به آرامی ناله میکرد، انگار  
کنترلش رو از دست داده. لپ باسنم رو باز کرد و شروع به  
خوردنم کرد. وقتی کنترلم رو از دست دادم، ملافه ها رو  
توی مشتتم گرفتم.

جهنم آره. دلم برای سکس کردن باهاش تنگ شده بود.  
سرالتش رو به لب های واژنم میمالید و بعد دوباره سیلی  
محکمی به باسنم زد. «به سوال لعنتیم جواب بده.»

لرزیدم. زمزمه کردم: «دارم میام.»

موهام رو گرفت و سرم رو تکان داد و دهانش رو به گوشم  
رسوند. «بیا و بین چه بلایی سرت میارم.»

سرم رو برگردوندم تا اون رو ببوسم و چشمامون قفل شد.  
تاریکی بین ما شناور بود. یک برانگیختگی، یک احساس،  
چیزی بزرگتر از اونچه هستیم.

من هرگز اون رو با هیچ کس دیگه تجربه نکرده ام، اما به  
یقین میدونم که این چیزیه که هیچ کدوم از ما نمیتونیم  
کنترلش کنیم.

زمزمه کردم: «منو ببوس. لطفا.»

خم شد و لبهای بازم رو لیسید. «به من بگو.»  
نوک سینه ام رو محکم پیچوند.

من لرزیدم و گردنم رو گاز گرفت تا اینکه فریاد زدم. اوه...

نفس کشیدم: «اون رفته. اون خیلی وقته رفته. فقط  
تویی.»

لبخندش رو روی گونه ام احساس کردم و سپس صورتم  
رو به سمت خودش گرفت و بوسه ای بهم هدیه داد.  
زبانش در برابر زبانم میرقصید. چشماش بسته شد و من  
میدونستم حس منو داره.

بعد مثل اینکه دوباره کنترلش رو به دست آورد، دستش  
بین تیغهای شانهام لغزید و با قدرت منو به داخل تشک  
فشار داد. موهام رو توی چنگالش محکم گرفت و عمیق به  
درونیام فرو میرفت.

فریاد زدم. بزرگه. ضخیم و سخت. تسلطش خیلی زیاده. و  
واقعا حس سوختگی داشتم.

من یه زن بی تجربه نیستم، اما جهنم، سباستین گارسیا  
 باعث میشد احساس کنم یک باکره بی گناهم.  
 لمسش با دیگران خیلی متفاوته. مالکیتش واقعیه.

باسنم رو گرفت و به شدت شروع به ضربه زدن بهم کرد.  
 وقتی به من ضربه میزد، تمام بدنم تکان میخورد.

تخت به دیوار میکوبید و به بالا نگاه کردم و انعکاس  
 خودمون رو در آینه دیدم.

هنوز کاملاً کت و شلوارش رو پوشیده. لباس خواب سفید  
 معصوم دور سینه هام پیچیده شده. سباستین سرش رو  
 به حالت خلسه به عقب تکان میداد و نور کم آینه منعکس  
 میشد، درخشش عرق رو روی پیشانیش میدیدم.



نفس نفس زدم: «وقتی داخلی بیا. میخوام احساس کنم. میخوام عمیقاً درونم احساس کنم. همیشه رو بهم بده.»

صورتش رو بالا کشید، انگار کنترلش رو از دست داده. میخوام اون اول بیاد. میخوام مغز لعنتیش رو منفجر کنم، همونطور که مغز منو منفجر میکرد. بعد یادم اومد که چقدر حرف‌های سگسی دوست داره. باسنم رو به عقب بردم و به بدنش چسبوندم و ازش دعوت کردم.

زمزمه کردم: «منو پر کن.»

دندان هاش رو به هم میفشرد و محکم‌تر می‌کوبید. دستور داد: «بیا.»

چون میدونست که در شرف از دست دادنش.

«نه.» پوزخند زدم. من این بازی رو دوست دارم، تماشای  
اومدن آقای گارسیا ممکنه سرگرمی مورد علاقه جدیدم  
باشه.

گفت: «لعنتی بیا.»

259

دوباره سرم رو تکان دادم. «مجبورم کن پیام.»

بزازق دهنش رو به پشتم مالید و سپس انگشت شستش رو  
به عمق سوراخ باسنم فرو کرد.

روی تشک افتادم.

اوه، اون مرد بدیه.

جلوی چشمم ستاره میدیدم و هوا از ریه هام خارج شد.

یک بار، دو بار، سه بار ضربه زد و من با نیاز اومدم و ناله کردم.

«آه، لعنتی!» ناله اش مثل درد بود. خودش رو در اعماق وجودم نگه داشت و صدای تند التش رو حس میکردم. در حالی که خودش رو کاملاً در من خالی میکرد همچنان بهم کوبیده میشد.

روی تشک افتادم و اون کنارم افتاد. هر دو در حال نفس نفس زدن بودیم.

@Vip Roman

لبخند زدم و در حالی که به هم خیره شدیم دستم رو از بین سبیل های تیره اش گذروندم. نفس نفس زدم: «تو باکت و شلوارت اومدی.»

خم شد تا منو ببوسه. «کاملا ارزشش رو داشت.»

---

بسته شدن در بیدارم کرد و در تاریکی اخم کردم. ساعت چنده؟ سرگردان به اطراف نگاه کردم، میدونم که باید صبح زود باشه.

دستم به سمت دیگه تخت دراز شد. خالیه و من به ملحفه های مچاله شده نگاه کردم.

روی آرنجم نشستم و به اتاقم نگاه کردم. درب مشترک بسته. بلند شدم و دستگیره رو چرخوندم، اما متوجه شدم که از سمت اون قفل شده.

چی؟

اونجا خوابیده، یا خودش بود که همین الان رفت؟

260

گوشیم رو از روی میز کناری برداشتم و روشنش کردم.  
ساعت 6:40 صبحه.

دستم رو روی صورتم کشیدم. بیست دقیقه دیگه  
صبحانه میخورد، بنابراین این سباستین بود که رفت.

از ناامیدی شانه هام شل شدن. امروز صبح میخواستم  
ببینمش.

اون سرش شلوغه. اون لعنتی سخت کار میکنه. هر روز  
همینطوره؟

برنامه هاش پشت سر هم بود، اما حدس می‌زنم که چون  
تئودور نیستش، سباستین به جای یک کار، دو کار انجام  
میده.

پرده‌ها رو باز کردم تا نور وارد بشه و به خیابان پایین خیره  
شدم. خورشید طلوع کرده اما سرد به نظر میرسید. مردی  
رو دیدم که با سگش قدم میزد و زنی سوار دوچرخه زرد  
رنگ بود. یه نان در سبد جلوی دوچرخه‌اش داردشت.

هنوز بخاطر رابطه‌ام با سباستین خیس و نرم بودم.

لبخندی روی لبام نقش بست و به یاد اوردم که دیشب  
چقدر فوق العاده بود – چقدر اون فوق العاده بود.

من تا به حال با مردی مثل سباستین گارسیا نخواهید ام.  
قدرتمند، مسلط و کاملاً مردانه.

یادم او مد که پاهام رو مثل زندانی‌ها میگرفت، و به عقب  
نگه می داشت، مثل اینکه صاحبشون بود. طوری که به من  
نگاه میکرد، وقتی که روی من پایین میومد. طوری که در  
گوشم زمزمه میکرد به سختی منو مبکرد.

احساس می کردم بین پاهام شروع به ضریان زدن کرده.

واو.

\*\*

در حالی که تشریفات انجام میشد، پشت جمعیت  
ایستادم.

مطبوعات اینجا بودن و همه با دوربین‌هاشون در حال بدو  
بدو هستن.

@Vip Roman

261

امروز صبح بعد از بازدید از سه مدرسه، الان در دانشگاه هستیم.

سباستین در حال افتتاح قسمت جدید پزشکی است. سخنرانی‌ها در اوج بودن. و حدود صد نفر دور هم جمع شدن.

سباستین در صف ایستاده و با دقت گوش میداد. یک روبان قرمز بزرگ در سراسر درهای ورودی وجود داشت که منتظر بریده شدن بودن.

سباستین در حالی که به سخنران گوش میداد، لبخند میزد. حواسش به چیزهایی که او می‌گفتن، و من برام سوال بود چطوری تمرکزش رو برای مدت طولانی حفظ میکنه.



کی میدونست مسیر مبارزات سیاسی اینقدر کسل کننده است؟ سوال پشت سوال در مورد سیاست ها و بودجه ها، درآمدهای پیش بینی شده و جاده ها، هزینه ها و ...

سباستین تمام روز به من نگاه نکرده. اگرچه میدونم، در واقع، اون نمیتونه، اما فکر کردم که ممکنه حداقل یک بار به من نگاه کنه.

یک شب با هم بودیم و من این احساس رو دارم. اوه، به من نگاه کن خیلی محتاج و نیازمندم.

در پشت جمعیت بودم و تمام روز رو تماشا می کردم که با مشاورش، کزن، زمزمه میکرد. در کنارش می ایستاد، و من نمیدونم در مورد چی صحبت میکنند، اما به نظر میرسید مهمه.

من ادم بی اعتماد بنفس و بی اعتمادی نیستم. واقعا نیستم. خودم رو کنترل کردم و میتونم منعطف باشم. اما کلن سطح دیگه‌ای از زیبایی و فریبندگیه. بدتر از همه اون باهوشه، و حتی خودم برای هر چیزی که میخواد بگه بال بال میزنم.

به خودم یادآوری کردم که یه عوضی رقت انگیز و ناامن نباش. این چیزی نیست که تو هستی.

262

با این حال، نکته خنده‌دار اینه که آقای گارسیا باعث می‌شه بیشتر از قبل احساس کنم یک زن‌ام، و شاید وقتی یک زن زیبای دیگری در کنارش وجود داره، زیاد حس خوبی نباشه.

چشم‌ام روی لباس مشکی پوشیده اون که هیکل زیباش رو  
نشان میداد و کفش‌های پاشنه بلند و جوراب‌های  
شفافش پرسه زد. موهای تیره‌اش دوباره دم اسبی بسته  
شده. به اندازه سباستین به سخنانی‌ها علاقه منده.

من فقط به دوستیشون علاقه دارم، همین. اینجا هیچ چیز  
ناخوشایندی نیست. فقط کارم رو انجام میدم. مدیریت  
بحران.

امیدوارم این بحران لعنتی من نباشه که باید مدیریتش  
کنم، اما وقتی به بحران رسیدیم از پشش برمیایم.

فکر و خیال نکن. شاید دیشب یکطرفه بود. شاید دیگه  
هرگز تکرار نشه. اما در اعماق وجودم میدونم که تکرار  
میشه. خیلی خوب بود. نه اینکه من شاکی باشم. سگسی  
که اینقدر قویه کاملاً ارزش هر خطری رو داره.

سرم رو پایین انداختم و پوزخند زدم. یک صدای کوچک آزار دهنده چیزی رو در اعماق روحم زمزمه میکرد: این خیلی بیشتر از سکسه.

ایستادم و شانه هام رو صاف کردم. فقط سکسه، آوریل. حتی جلوتر نرو.

بارت گوشی خودش رو از جیبش بیرون آورد و سپس برای جواب دادن به تماسش دورتر شد.

زمان فرا رسید و سیاستین در حالی که دوربین ها عکس میگرفتن جلو اومد. روبان قرمز رو قطع کرد، همه دست زدیم و شروع به صحبت کرد.

«عصر بخیر.» در حالی که به اطراف نگاه میکرد، لبخند زیبایی زد. «از دعوت مهربانانه شما متشکرم. حضور در اینجا باعث افتخار منه.»

قلبم به تپش افتاد. جلوی جمع خیلی خوب صحبت میکرد. هرگز تپق نمی‌زد، و هرگز از بحث اصلی خارج نمی‌شد. صدای عمیقش همه مخاطبان رو مجذوب میکرد، و من الان متوجه‌اش شدم... چیزی رو که همه میبینند، میبینم.

سباستین گارسیا یک رهبر متولد شده. مسلط و متمرکز. در دو روز گذشته حداقل پانزده سخنرانیش رو گوش داده‌ام و هر بار که مجذوبش شدم. قویه و عذرخواهی نمیکنه، اما حرف‌هاش خوبه - همیشه خوب.

میفهمم چرا اون رو سیاستمدار مردم میدونند. واقعاً مردم و نیازهاشون رو در اولویت قرار میده.

بارت برگشت تا کنارم بایسته. خم شد و زمزمه کرد: «ما  
مشکل داریم.»

«چیه؟» چشمم به سباستین بود.

«قرار بعدیمون گرهارد هم حضور داره.»

«یعنی چی؟»

«قراره از تلویزیون پخش بشه.»

اخم کردم، هنوز گیج بودم.  
اون فقط زمانی که میخواد دردرس ایجاد کنه در بیانیه های  
مطبوعاتی حاضر میشد.

«فکر میکنی بخاطر تئودور اومده؟»

«چرا سه ساعت رانندگی کرده و فقط توی پخش تلویزیونی شرکت میکنه؟ ماهی رو از آب بیرون میکشه. بدبخت شدیم.»

خم شدم و زمزمه کردم: «مگه نگفتی برای قرار بعدی باید از در ورودی پشتی وارد شیم تا به معترضانی که در مورد کارهای جاده‌ای اونجا جمع شدن، برخورد نکنیم؟»

«آره.»

@Vip Roman

264

«پس اجازه بده معترضان در بیانیه مطبوعاتی شرکت کنن.»  
اخم کرد.

«اگه معترضان رو توی تلویزیون پخش کنند، فرصتی برای  
سوال کردن باقی نمیمونه، درسته؟»

ابروش رو بالا انداخت. «یعنی میگی یه چیزی برای حواس  
پرتی بسازیم؟»

در حالی که مستقیم به جلو خیره میشدم زمزمه کردم:  
«حمله بهترین دفاعه، بارت. و مردم از قبل در مورد کارهای  
جاده‌ای میدونن. با هجوم معترضان، مصاحبه کوتاه میشه.  
زمانی برای سوال پرسیدن خبرنگارها نمیمونه.»

ردی از لبخند روی صورتش گذشت. «من طرز فکر تو  
دوست دارم، بنت.»



«اگه گرهارد بخواد بازی کنه، ما سخت تر بازی میکنیم.»

بارت تلفنش رو در آورد و رفت تا در خلوت یک تماس  
تلفنی برقرار کنه.

به سمت سباستین برگشتم و با اعتقاد و شرافت تماشاش  
کردم. به خودم لبخند زدم. شاید از این کار خوشم بیاد.

امروز نه، گرهارد.

امروز نه.

در بار نشسته‌ایم و گزارش تلویزیونی کنفرانس مطبوعاتی  
امروز بعدازظهر رو تماشا می‌کردیم.

معترضان در کنار خیابان‌ها سرازیر شده و در حالی که  
پلاکاردهایی در دست داشتن فریاد توهین سر می‌دادن. تماشا  
کردیم که سباستین بیرون رفت و سوار یک آئودی سیاه  
رنگ شد.

امروز بعدازظهر سباستین رو توی دهن شیرها انداختیم.  
بیانیه مطبوعاتی فقط هشت دقیقه طول کشید و نقشه  
من مثل یک طلسم عمل کرد.

265

در حالی که سباستین رو دور می‌کردن، گروه ما لبخند زدن،  
صحبت می‌کردن، و نوشیدنی‌هاشون رو مقابل صفحه  
تلویزیون بلند کردن، از اینکه داستان رو کنترل کردیم  
هیجان‌زده بودن. حداقل برای امروز کنترل شد.

فردا به لندن برمی‌گردیم، به واقعیت. کی میدونه اونوقت  
چی میشه؟

سباستین با سه مرد کنار آتش نشست. امروز بعدازظهر  
 همش تو فکره و میدونم که معترضان اعصابش رو به هم  
 ریختن. اما کاری بود که ما باید انجام می دادیم. هنوز یک بار  
 به من نگاه نکرده، و اگرچه از اعترافش متنفرم، اما کم کم  
 داشتم احساس طرد شدن میکردم.

گفتم: «من میرم به اتاقم.»

«کارت عالی بود امروز، آوریل.» بارت لبخندزد. «خوب  
 نقشه ای بود.»

«ممنونم.» به افرادی که نشسته بودن و به اطراف نگاه  
 کردم. «شب بخیر.»

سوار آسانسور شدم و به اتاقم برگشتم، تا برای خودم یک  
 لیوان شراب بریزم و حمام آب گرم بگیرم.

صدای تق تق در ورودی رو شنیدم و وقتی در رو باز کردم  
لبخند زدم. چشمان درشت و قهوه ای به چشمام رسید و  
سباستین جلو اومد تا منو در آغوشش بگیره.

«بالاخره.» منو بوسید. لطیف و دوست داشتنی بود.

«سلام» لبخند زدم.

«سلام.» نفسی روی لبام کشید. دستش زیر ردای من  
لغزید و پشتم رو گرفت.  
امشب متفاوت.

احساسیه.

دیشب اینجا بود چون باید می بود. امشب، اینجا است چون  
خودش میخواد باشه.

اون زمزمه کرد: «باید دوش بگیرم.»

«باشه.» سعی کردم عقب نشینی کنم اما منو نزدیکتر کشید و دوباره بوسید. «بذار دوباره حرفمو بگم. ما باید دوش بگیریم.»

\*\*

در تاریکی دراز کشیدیم و به تنفس منظم سباستین گوش دادم. به شدت به خواب رفته و من هم مثل یه خزنده به پهلو دراز کشیده ام و اون رو تماشا میکنم. موهای تیره و پوستش در تضاد با روتختی سفیده. لب های بزرگ و

قرمزش کمی باز شده. مژه های سیاه و ضخیمش روی صورتش افتاده.

اون رو نفس بکش.

راست می گفت: هیچ چیز مست کننده تر از بوی کسی که دوستش داری نیست.

درست مثل دیشب، ساعت ها از همدیگه تغذیه کردیم تا اینکه بدنمون دیگه نمی تونست تحمل کنه.

هر بار با اون بودم فقط بهتر میشد. هر بار چیز جدیدی پیدا میکردم. یک ارتباط عمیق تر من رو می ترسوند.

چون، من رو به زمان بیست و پنج سالگیم برمی گردوند که با مردی که الان در هتل باهاش اقامت دارم، درگیر شده بودم. مردی که به سختی می شناختمش.

مردی که دلایل زیادی برای تنفر ازش دارم.  
مطمئن نیستم که این چیز خوبیه، اما میدونم که حتی اگه  
تلاش می کردم نمیتونستم جلوش رو بگیرم.

\*\*

به سرور پشت صندوق گفتم: «لطفاً یک لاتِه دُوبل و یک  
کاپوچینو. و دو ساندویچ سوخاری بوقلمون، پنیر سوئیسی  
و سس کرن بری لطفا.»

«حتماً.» لبخند زد و سفارش من رو در سیستم وارد کرد.

267

@Vip Roman

ساعت 3 بعد از ظهر بود. بعد از ظهر جمعه. من و بارت هنوز ناهار نخوردیم. به اون سر شهر اومدیم. با مشتری ای کار داشت که داخل آپارتمانش گریه میکرد. شوهرش به عنوان درامر در یک گروه راک معروف به تور رفته، و به تازگی در دانمارک به اتهام پورنوگرافی دستگیر شده. بارت در تلاشه تا نقشه‌ای بکشه و وثیقه براش جور کنه.

در این مرحله مشخص نیست که اتهامات چقدر جدی باشن.

یک آشفتگی لعنتیه. کی میدونست که سلبریتی‌ها چنین کابوس‌هایی هستن.

این کار طاقت فرساست. تمام هفته رو دور بودم، و حالا این. قبل از اینکه هر دو تامون غش کنیم، مجبور شدم بیرون پیام و برای خودمون چیزی بگیرم که بخوریم. صورت حسابم رو پرداخت کردم و در حالی که منتظر سفارشم بودم نشستم.



مطمئن نیستم این آخر هفته چه خبره یا با سباستین چی می‌گذره.

دیروز صبح بعد از اینکه منو بوسید خداحافظی کرد، نه دیدمش و نه چیزی ازش شنیدم. و نه خبری ازش میگیرم و نه زنگ میزنک. حالا توپ تو زمین منه. اگه توپش رو میخواد، باید دنبالش بیاد.

من کاملاً مشخص کردم که چی میخوام. شاید کمی زیادی بود.

سی و یک ساله، و بازی کردن برام تموم شده. سباستین گارسیا بیش از هر مرد دیگه به من روحیه میده... حتی بیشتر از شوهر سابقم، و این چیزی رو بهم میگه چون اون زمان فکر میکردم ادم خوبیه. بهانه سباستین رو در مورد اتفاقاتی که سالها پیش رخ داده بود بررسی کردم، و وقتی خودم رو جای اون گذاشتم، متوجه شدم.

باید کنار براندون می ایستاد. کار درست رو انجام داد. با وجود اینکه من بخاطر کارش لگدمال شدم، اگه زنی رو بر پسرش مقدم می داشت، چه پدري می شد؟ کسی که فقط دو هفته میشناخته.

این واقعیت که اون پسرش رو - نه حتی پسرش، بلکه فرزند مرد دیگری رو در ارجحیت قرار داده، چیزهای زیادی در مورد شخصیتش میگفت. در مورد سباستین گارسیا چیزهای زیادی وجود داره که دوستش داشته باشی. اخلاق کاریش، موضعش در مورد سیاستها، هوشش. بدنش.

حرفاش رو به یاد اوردم: هیچ چیز مست کننده تر از عطر  
زن مورد علاقت نیست.

زنی که اون میخواد. یعنی این چیزی نیست؟ به خودم  
لبخند بدم و از شدت عشق ورزیمون خجالت کشیدم.  
اینکه بگم باور نکردنی بود، دست کم گرفته.

پیشخدمت با من تماس گرفت: «سفارش شما آماده  
شده.»

«ممنونم.» ایستادم و نگاهی به رستوران انداختم، اما  
ناگهان متوقف شدم.

فورا نشستم تا دیده نشم.

هلنا با گرهارد پشت میزی در رستوران نشست.

دو تا از بزرگترین تهدیدات سیاستین... با هم بودن.

لعنتی.

چیکار می کنند؟

گوشیم رو بلند کردم و وانمود کردم که سلفی میگیرم. در  
عوض، یک عکس از اون دو با هم گرفتم.

شماره سباستین و بارت رو در تلفنم پیدا کردم و عکس رو  
براشون فرستادم، و نوشتم:

- ما مشکل داریم.

269

فصل شانزدهم

آوریل

تلفن من بلافاصله زنگ خورد و اسم سباستین صفحه رو روشن کرد.

«سلام.» جواب دادم.

«کجایی؟»

«داخل یه کافه در بریکستون.»

«از کجا میدونی اون کیه؟»

«یک بار به دفترم اومد.» با لکنت گفتم.

«چرا به من نگفتی؟»

«به دلیل محرمانه بودن، اما الان که برای تو کار می کنم  
«....»

«لعنتی داره باهاش چیکار میکنه؟»

چشمام به سمتشون رفت که در حال صحبت کردن  
هستند. «این چیزیه که میخوام بدونم.»

«مراقبشون باش.»

«نمیتونم.» سرم رو پایین انداختم. «نمیتونن منو ببینن.»

«الان تو کافه هستی؟»

«آره.»

«برو بیرون و از اون طرف جاده تماشا کن. بین با هم  
میرن یا نه.»

«باشه.»

تلفن رو قطع کرد و من ابرو هام رو بالا انداختم. به خودم  
گفتم: «خدا حافظ سباستین.»

آشکارا حواسش پرت بود، حدس می‌زنم اگه همسر سابق  
شیطانی مثل اون داشتم، منم همین حال رو داشتم.

سفارشم رو برداشتم و بیرون رفتم و از خیابان رد شدم.  
لعنتی، من فقط می‌خوام ساندویچ برشته ام رو تا گرمه  
بخورم. کیسه‌های کاغذی قهوه ای رو داخل کیف دستی ام

گذاشتم و دو قهوه رو با دستم گرفتم. وارد لباس فروشی  
اونطرف خیابان شدم. پنجره‌های بزرگی داشت تا بتونم  
تماشاشون کنم.

270

لعنت بهش. نکنه گمشون کردم؟  
تا کی میتونم وانمود کنم و وارد این مغازه‌ها بشم؟ روبروی  
کافه فقط چهار تا مغازه بود و من داخل همشون رفتم و از  
پنجره به اونا خیره شده بودم.

نزدیک به یک ساعت گذشته. نکنه رفتن؟ من مثل یه  
شاهین حواسم بود و چیزی ندیدم. اگه خروجی دیگه وجود  
داشت چی؟  
لعنتی.



من نمیتونم به اونجا برگردم شاید هنوز اونجا هستن و منو  
ببینند. و نمیتونم برم ممکنه گمشون کنم.

لعنتی، چیکار کنم؟

گوشیم رو درآوردم و شماره‌هام رو زیرو رو کردم. واقعاً  
نمیخوام با سباستین تماس بگیرم، بنابراین به جاش به بارت  
زنگ زدم.

«هی، چیشد؟»

«اونا بیرون نیومدن.» به موقع سرم رو بالا بردم و هلنا رو  
دیدم. «مهم نیست، دارم میبینمشون.»  
تلفن رو قطع کردم و پشت قفسه لباس ایستادم.

هلنا هزینه رو پرداخت می‌کرد. به خیابان رفتن و لحظه‌ای با هم صحبت کردن و بعد دست دادن و هرکس مسیر خودش رو رفت. با تحقیر چشمام رو ریز کردم. اون عوضی. این یه قرار کاری بود.

---

صبح شنبه است، من با شادی از باشگاه بیرون رفتم. به تازگی یک کلاس بوکس ثبت نام کردم. الان، می‌خوام به خواربارفروشی سر بزنم و برای هفته پیش رو وسایل موردنیازم رو تهیه کنم. دوشنبه دوباره به خارج شهر میریم و صادقانه بگم، نمی‌تونم برای رفتن صبر کنم.

احساس خوبی دارم. هیجان توی دلم داشتم و میدونم که همش بخاطر یه مرد خاصه.

دیشب ازش خبری نداشتم و این اشکالی نداره. در مورد هلنا استرس داشت. بارت دیروز باهاش تماس گرفت و حرفام رو بهش گفت و هفته آینده در موردش جلسه خواهیم داشت. بدون هیچ چیز دیگه، ما واقعاً نمیتونیم کار دیگه انجام بدیم. اما جالبه که گرهارد اطراف همسر سابق سباستین داره سرک میکشه.

چرا؟ ما هیچ ایده ای نداریم. اما یک چیز مسلمه: حتما کشفش میکنیم.

تلفنم رو از کیف دستی ام بیرون اوردم و دیدم که اسم دوک صفحه رو روشن کرده. قلبم افتاد. دیشب هم به من زنگ زد.

نمیتونم جوابش رو بدم. نمیتونم صریح تر از دفعه پیش حرفم رو بهش بگم.

ما الان حتی نمیتونیم با هم دوست باشیم چون اون همیشه بیشتر میخواد و من اینو نمیخوام. فقط کاش کسی رو پیدا میکرد. این همه زن های زیبا دورش ریختن. لعنتی منو برای چی میخواد؟

فکر میکنم نیمی از جذابیتم براش... این واقعیت بود که من اون رو نمیخوام.

به نوعی براش تبدیل به یک چالش شدم و نمیخوام باشم، چون سعی ندارم با کم نادیده گرفتنش اون رو به دست بیارم.

جدی میگم.

دکمه رد رو زدم و گوشیم رو دوباره داخل کیفم گذاشتم. باید بجای مهربونی، ظالم باشم.

پشیمونی توی دلم نشست. متاسفم عزیزم.

ساعت 6 بعد از ظهره. شنبه شب. از بار عبور کردم و آنا و پنلوپه رو دیدم. وقتی دیدم پشت میزی نشستم، دست تکان دادم و در نهایت روی صندلی کنارشون نشستم.

«سلام.» لبخند زدم.

آنا لیوان منو پر از شراب کرد. «درست به موقع رسیدی.»  
با افتخار لبخند زد.

272

خندیدم و لیوانم رو به سمت لیوانشون بردم.

اون گفت: «به سلامتی سایت دوستیابی برای متهالا.»

همه ما خندیدیم. «اینجا اینجا!» داد زدم «تبریک میگم.»

اینجاییم تا شغل جدید آنها رو جشن بگیریم. به تازگی  
موقعیت پذیرش در اشلی مدیسون رو به دست آورد. بله،  
چیزی که شنیدید درسته. Ashely Madison یه سایت  
دوستیابی برای افراد متاهله.

«خب... همه چیز رو به ما بگو.»

«خب، من از دوشنبه هفته دیگه شروع میکنم. چند وقت  
قسمت دفتر مرکزی، پشت میز پذیرش خواهم بود. اگه  
خوب کار کنم، میتونم پیشرفت کنم.»

دوست داشتم که اون رو خیلی هیجان زده میدیدم.

«فکر میکنی داخلش چه اتفاقی میافته؟» پنلوپه پرسید.

پیشنهاد دادم «عیاشی.»

«نه.» آنا چشمش رو گشاد کرد: «ما یک مؤسسه با کلاس هستیم.»

پنلوپه گفت: «اونجا برای افراد متاهل مناسبه.»

آنا گفت: «اینطور نیست. زمانی که برام توضیح دادن، یجورایی متوجه شدم.»

ابروی بالا انداختم.

«اشلی مدیسون برای افرادی که عمیقاً عاشق همسرشون هستن.»

«اوه، لطفاً به تمسخر گفتم.»

«کاملاً درسته. نمیخوان زنشون رو ترک کنن و از هر نظر با شریک زندگیشون خوشحالن. فقط همسر یا شوهراشون سطح میل جنسی یکسانی ندارن.»

273

«اوه.» چشمام رو توی حدقه چرخوندم و جرعه‌ای از شرابم رو نوشیدم. «بیخیال بابا.»

«میدونی چیه؟» پنلوپه گفت. «منظورت رو متوجه شدم. تصور کن با شگفت‌انگیزترین مرد، پدر فوق‌العاده و شریک زندگی عالی ازدواج کردی. اما به دلیل سلامتی بد یا یک



مشکل دیگه، توانایی خودش رو برای سکس از دست می‌داد. چیکار میکردی؟»

بین ما نگاه کرد.

آنا شانه بالا انداخت.

«اون رو به خاطر بازنده‌ای که بهت پیشنهاد سکس میداد، رها میکردی؟»

«نه» جواب دادم.

«پس، تو فقط بقیه عمر خودت رو بدون سکس زندگی میکنی؟»

لب هام رو جمع کردم. «هوم.»

پنلوپه گفت: «این کار غرور پارتنرت رو تضمین می‌کنه. میتونی فقط سکس داشته باشی، خیلی خصوصی و پنهانی. کسی قرار نیست بفهمه و شخصی هم که تو باهاش میخوابی با پارتنرش خوشحاله. فقط به هم کمک میکنید و کاملا فیزیکی و جنسیه. بنظرم برای هردوشون بُرد محسوب میشه.»

274

گفتم: «خیانت، خیانت. من هرگز نمیتونم ببخشمش. چون تجربه‌اش رو داشتم.»

«این متفاوته. شوهر عوضی تو برات مهم نبود وگرنه با هر کس و ناکسی نمیخوابید.»

«اون هم توی رختخوابم.» پوزخند زد. «احمق  
حرومزاده.»

آنا گفت: «کله گیری.»

«واقعا.»

پنلوپه ادامه داد: «چیزی که می گم اینه که میل جنسی در  
ازدواج های کاملاً شاد می تونه خیلی متفاوت باشه. گاهی  
اوقات چیزهایی از این دست ضروریه. اگه مردی هر روز و  
شب در حشری باشه و همسرش نتونه نیازشو برطرف کنه  
پس اون باید چیکار کنه؟»

روی لیوان شرابم زمزمه کردم: «جق.»

آنا خندید.

«و تو فقط میتونی با وپراتورت سکس کنی.» پنلوپه شانه بالا اندخت. «هیچی بهتر از لمس یک مرد سخت یا احساس خواستن نیست.»

«انگار خودم نمیدونم.» آنا آه کشید.

«به هر حال.» پنلوپه شانه بالا انداخت. «من متوجه شدم. زن و مردهایی که به اونجا میرن رو درک میکنم.»

«من فقط خوشحال میشم یکی غیر از خودم منو بکنه.» آنا به شدت نفسش رو بیرون داد.

خدایا، میخوام از سکس شگفت انگیزی که این هفته داشتم بهشون بگم، اما نمیتونم. تصمیم گرفتم که باید

سباستین رو برای خودم نگه دارم. هیچکس نمیتونه در مورد ما بدون. بعد از این هفته آخر که باهاش بودم، و با دیدن اینکه چقدر توی کارش خوبه، میدونم که با هیچکس نمیتونم وقت بگذرونم.

275

من با معاون نخست وزیر کشور میخوابم و باید رازدار باشم.

همچنین این واقعیت کوچک وجود داره که اگه کسی متوجه بشه از کارم اخراج میشم.

«او!» پنلوپه نفس کشید. «با گارسیا چه اتفاقی افتاد؟»

«شش.» به اطراف نگاه کردم. «هیچی.»

«هیچ چی؟» آنا اخم کرد. «فکرمی کردم تنش جنسی  
بینتون هست.»

دروغ گفتم: «نه، اون با یکی از منشی هاش سرو سری داره.  
ظاهراً با هم قرار میدارن.»

«خدایا.» پنلوپه با نفرت تکیه داد. «چه ناامیدی. مشتاقانه  
منتظر شایعات داغت بودم، مردکه بازنده.»

مقابل لیوان شرابم خندیدم.

آنا گفت: «نگران نباش. احتمالاً به زودی توی اشلی  
مدیسون سرو کله اش پیدا میشه.»

لیوانم رو در هوا بلند کردم. «شک ندارم.»

دو ساعت گذشت و هنوز داخل بار نشسته بودیم. شام خوردیم، چند نوشیدنی خوردیم و حالا دوتا مرد اومدن تا به ما ملحق بشن. به نظر می رسید پنلوپه و آنا بهشون خوش میگذره و باهاشون حرف میزدن و میخندیدن اما من بهش علاقه ندارم. به این فکر میکردم که به زودی تموم بشه و به خانه برم.

باید با او بر تماس بگیرم. گوشیم رو از کیفم درآوردم و یک تماس از دست رفته دیدم.  
سباستین.

هیجان وجودم رو پر کرد و دکمه تماس رو زدم و دستم رو روی گوشم گذاشتم تا جلوی صدام رو بگیرم.  
اون جواب داد: «سلام.»

لبم رو گاز گرفتم تا واکنشم به صداش رو پنهان کنم.  
«سلام.»

«کجایی؟ خیلی شلوغه.»

«داخل بار.»

سکوت. «چیکار داشتی؟»

«زنگ زدم ببینم چی کار می کنی، اما مهم نیست. تو  
بیرونی.»



«اتفاقا دارم میرم.» شکم از شدت هیجان تکان می خورد و بلند شدم و به سمت در بار رفتم و روی پیاده رو قدم زدم.  
«چرا نمیایی؟»

نفس کشید. «من نمیتونم... ما نمیتونیم...»

«با هم دیده شیم.» حرفش رو قطع کردم، ناامیدی وجودم رو پر کرد.

«چرا نمیای اینجا، خونه من؟» پرسید. «ماشینم رو برات میفرستم.»

«خطرناک نیست؟ اگه راننده ات بدونه...»

«کوپن سالها با من بوده. تو کنارش در امانی. باید تا زمانی که وارد گاراژ میشه و درها بسته بشن داخل ماشین بمونی.»

«باشه.» به آرامی لبخند زدم، هیجان زده بودم.

میتونم اون رو ببینم.

پرسید: «تو کجایی؟»

«کنزینگتون.»

«بسیار خب، وقتی رسید بهت پیام میدم.»

«باشه.»

در حالی که لبخند احمقانه ای روی صورتم بود، انگشت پام رو روی زمین میکشیدم.

«به زودی میبینمت.» تلفن رو قطع کرد.

من میتونم اون رو ببینم.

به سمت بار برگشتم و دوباره کنار دخترها نشستم.

آنا پرسید: «دوک بود؟»

«اوم...» لعنتی، اگرچه بهونه خوبیه. «آره، باید برم

پیشش.»

آنا دستش رو روی دست من گذاشت. «فکر خوبیه. اون  
گارسیای احمق رو ول کن. به هر حال تو از سرشم زیادی.»

در حالی که نوشیدنی ام رو برمی داشتم تا یک جرعه بنوشم، لبخند مصنوعی زدم. احساس گناه منو پر کرد. الان به دوستانم دروغ گفتم.  
کل این وضعیت افتضاحه.

نیم ساعت بعد گوشیم با یه پیام زنگ خورد.

-اون جلوی در منتظره. یه ماشین آئودی مشکی. بهش گفتم اسم تو تارا ست.

من الان اسم مستعار دارم. چقدر گانگستری.

در حالی که نوشیدنی ام را خالی می کنم به دخترها گفتم:  
«من دارم میرم.»

آنها و دوستان جدیدشان عمیقاً مشغول گفتگو بودن.

«به امید دیدار!» با حواس پرتی داد زدن. قبل از اینکه به صحبت کردن برگردن با من دست دادن.

به خیابان شلوغ رفتم و آئودی مشکی رو دیدم که در سمت دیگه جاده پارک شده. پنجره هاش دودی بود. منتظر موندم تا ترافیک آروم شه قبل از اینکه از جاده رد شم. در عقب رو باز کنم و سوار شدم.

«سلام کوین؟»

«تارا؟»

«آره.»

«سوار شو.» سر تکان داد و دوباره رو به جلو نگاه کرد.

اوه، کمی بی ادبه. انگار نمیخواد به من نگاه کنه.

ما به داخل ترافیک رفتیم و ذهن من شروع به سرگردانی کرد. کوین چند بار زن ها رو برای آقای گارسیا سوار کرده؟ یعنی یه روند عادیه؟ بهش گفته که بهشون نگاه نکن؟ بس کن.

بیست دقیقه بعد به خیابان مجلل سباستین رسیدیم. خیلی خوب به یاد دارم. شش سال پیش تنها و با گریه از اینجا بیرون رفتم. معده ام از خاطرات در هم پیچید. به خاطر خدا، فقط اینقدر دراما کوین\* نباش، آوریل.

کوین دکمه کنترل از راه دور فشار داد و درب گاراژ به آرامی بالا رفت. یک ماشین اسپرت مشکی داخل پارک شده.

کوین وارد شد و دوباره ریموت رو فشار داد. درب گاراژ پشت سرمون بسته شد.

پیاده شد و در ماشینم رو باز کرد و با مهربانی سری برام  
تکان داد.

«ممنونم.»

لبخند معذبی زدم. نمیتونستم به این فکر نکنم که در  
گذشته چی دیده.

اون رفت و در ورودی خانه رو باز کرد و دوباره سرش رو  
تکان داد.

خیلی خوب میدونست چطوری کارشو انجام بده. انگار یه  
عادت همیشگیه.

در حالی که اضطراب داشتم از آنجا عبور کردم. کوین در  
رو پشت سرم بست.

---

• (دراما کوین به کسی گفته میشه که از هر مسئله  
کوچکی یه چیز بزرگ میسازه)

صدای عمیقش رو شنیدم که گفت: «سلام، بیا اینجا.»

برگشتم و سباستین رو دیدم که از راهرو به سمت من میومد. موهایش بدون حالت دادن بیشتر حالت فر داشت. یک تی شرت مشکی و یک شلوار خاکستری پوشیده. من تا به حال اون رو با لباس راحتی ندیده بودم. خیلی خوشمره بنظر میرسه و بوی خوبی میده.

«سلام.» لبخند زد.

من رو بوسید. «هی.»

دستم رو گرفت و دراز کرد و از بالا تا پایین برانداز کرد.



من شلوار جین تنگ و آبی روشن و یک بلیزر سرمه ای با  
یک تیشرت سفید زیرش پوشیده بودم.

اون گفت: «خوشگلی.»

لبخند زدم. می دونم که هرگز منو با لباس های معمولی  
ندیده. «ممنونم.»

شنیدم که در گاراژ دوباره شروع به باز شدن کرد و ماشین  
کوبین شروع به عقب رفتن میکرد. یا ماشین سباستینه؟  
لعنتی، من حتی نمیدونم. انگار داخل یه فیلم جاسوسی یا  
همچین چیزی هستم.

«مزاحم شبت شدم؟» سباستین منو به سمت خودش  
چرخوند.

دستام رو دور گردنش انداختم. «نه، منتظر تماس  
بودم.»

دست هاش رو به پشتم رسوند. «اوه، تو بودی، جدی؟»

«آره.»

لب های ما دوباره به هم رسیدن. دستم رو گرفت و منو به  
سمت سالن هدایت کرد تا به اتاق نشیمن برسیم.

280

قلبم یه ضربانش رو از دست داد.  
لعنت به این خونه. خیلی تجملاتیه.

قدیمی اما کاملا بازسازی شده. به زمانی فکر کردم که  
میتونسته یک عمارت بزرگ باشه. باکی شوخی می کنم؟

واقعا یک عمارت بزرگه. از اولین باری که اینجا بودم چیزی در موردش به خاطر ندارم، فقط خیابان بیرون رو یادمه. هرچند فقط جلوی در و داخل راهرو رو دیده بودم.

ارتفاع سقف ها تا آسمون میرسیدن و پرده های ضخیم زیبایی بر روی پنجره ها پوشیده شده بود. دیوارها گرم گرمی داشت و اثاثیه اش شبیه عتیقه جات بود. یک فرش بزرگ و قرمز تیره وجود داشت که زیر مبل چرمی تیره قرار گرفته بود.

چشمام در فضا پرسه زد. فکر نمیکنم تا حالا در خانه ای به این زیبایی بوده باشم.

«سباستین. خونه ات...»

@Vip Roman

دست‌هاش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و طوری به اطراف نگاه کرد که انگار می‌خواد برای اولین بار اون رو از چشمای من ببینه. «خیلی دوستش دارم.»

لبخند زدم و انگشتم رو روی کابینت زیبا کشیدم. واقعاً باید سعی کنم کمی خودداری کنم، اما حتی نمیتونم وانمود کنم که برام مهم نیست.

پرسید: «یه نوشیدنی میل داری؟»

سرم رو باموافقت تکان دادم. «بله لطفا.»

برگشت و از یک راهرو عبور کرد. دنبال کردم و وقتی به فضای باز رسیدیم، از آنچه دیدم غرق شدم.

پشت خانه به یک آشپزخانه بزرگ و اتاق نشیمن شیشه ای باز میشد. اینجا مدرنه. دیوارها سفید، روشن و مطبوع هستند. مبلمانش روشنتر بود و کاناپه ها کرم رنگ هستند. یک شومینه روباز بزرگ و سنگی با دودکش وجود داشت که تا سقف میرفت.

دهانم باز موند. «واو» چشمام به سمتش پرواز کرد.

ردی از لبخند روی صورتش گذشت و میتونستم بگم که از واکنش من خوشحاله.

«خودم این قسمت از خونه رو اضافه کردم.»

بهبش لبخند زدم. «چون تو یه معماری.»

خندید و سرش رو پایین انداخت. «چی میخوای بنوشی؟»  
به آشپزخانه رفت که سفید و روکش های مرمری داشت.

پرسیدم: «چی داری؟»

در یخچال رو باز کرد و با اخم نگاه کرد و دوباره در رو بست.

«یه لیوان شراب قرمز چطوره.»

نگاهی به کاناپه سفید انداختم و میدونم که این فاجعه ای  
است که در انتظار وقوعه.

من آدم دست و پا چلفتی هستم.

«باشه.» چهارپایه ای رو بیرون کشیدم و پشت میز  
نشستم. باید همینجا بشینیم.

سباستین پشتش رو به من کرد تا بطری رو روی سینک باز کنه. چشمام به هیکل عضلانیش افتاد. ساعدهای برنزش رگ های ضخیمی داشت که به سمت بالا می رفتن. می تونم عضلات شانهاش رو زیر تی شرتش ببینم و پشتش عضلانی و سفت بود. ای خدا این مرد خوشمزه است.

پرسیدم: «چندسالته؟»

282

لیوانم رو پر کرد. «برای تو خیلی پیرم.»

«مگه چند سالته؟»

«من چهل و سه سالمه.»

اخم کردم. بزرگتر از اون چیزیه که فکر می کردم. «و تو اینجا تنها زندگی میکنی؟»

«آره» لیوان شراب رو به من داد و من جرعه ای نوشیدم.

«این خوبه.»

پوزخندی زد و لیوانش رو به لیوان من زد. «زندگی برای شراب بد خیلی کوتاهه.»

لب پایینم رو گاز گرفتم تا مثل یک دختر نوجوون عاشق پیشه بهش لبخند نزوم، هر چیزی که از دهانش بیرون میومد خیلی عالی به نظر می رسید. «درسته.»

شرابش رو نوشید. «تو چند سالته؟»



«سی و یک.»

سر تکان داد. «تو هرگز بهم نگفتی که ازدواج کردی.»

احساس میکردم برای بازجویی اینجام. «قبل از اولین  
ملاقاتمون ازدواج کرده بودم.»

«و؟»

«بزرگترین ناامیدی زندگی من بود.»

چشم هاش رو بهم دوخت. «چرا؟»

شانه بالا انداختم. «عشق زندگیت رو در حال سکس با زن  
دیگه ببینی اونقدر هم عالی نیست.»

ابروهاش درهم رفت. «کدوم احمقی به تو خیانت  
میکنه؟»

لبخند زدم و از حرف های محبت آمیزش ممنونم. «ظاهرا  
از نوع کثافتش.»

283

شرابش رو نوشید و به فکر فرو رفت.  
پشت در یک صدای خراش اومد و بلند شد تا در رو باز  
کنه. سگی پیر و قهوه ای وارد شد. موهای مجعدی و کمی

اضافه وزن داشت. لبخند زدم و از روی چهارپایه پایین پریدم.

«این کیه؟» روی زانو نشستم و دستم رو دراز کردم تا نوازشش کنم.

«بنتلی.»

سگ به سمت من اومد و من صورت بزرگ پیرش رو مالیدم زیباست. «سلام، بنتلی.»  
خندیدم. با صدای بچگونه که فقط برای سگها استفادش میکردم گفتم: «تو پسر بزرگی هستی.»  
روی زمین نشستم و پشت گوش هاش رو مالیدم.  
«دلم برای سگم تنگ شده.»

«تو سگ داری؟»

«نه، سگ خانواده ام. اسمش دییگر بود. وقتی 13 سالش بود مرد. بهترین سگ دنیا. «توپ دالی بنتلی؟» دوباره بچگونه حرف زدم.

«اوه خدا.» سباستین چشماش رو توی حدقه چرخوند. از لحم متنفره.

«اوه، تو صدامو دوست داری، مگه نه پسر بزرگ؟» در حالی که پشت گوش هاش رو می مالیم گفتم.

«لوسش نکن. تمام شب رو تو خونه میدوئه.»

«توپ\* تو کجاست؟» سباستین رو اذیت کردم. (اینجا منظور از توپ تخم های سباستینه.)

سباستین در حالی که نوشیدنیش رو جرعه جرعه می نوشید،  
زمزمه کرد: «عیسی مسیح.»

284

سرم رو بالا بردم و دیدم سعی داره لبخندش رو پنهان کنه.  
«اون گرسنشده. بهش غذا میدم.»  
بلند شد و از راهرو عبور کرد. «بنی، بیا.»

سگ پیر از سالن بالا رفت تا اون رو دنبال کنه. من بهش  
گوش دادم که به سگ غذا میداد و اون رو بیرون می برد.  
سباستین دوباره به آشپزخانه اومد.

«برای شام چی داری؟»

شانه بالا انداخت. «هنوز بهش فکر نکردم. قرار بود پیش دوستام برم اما...»

«می خواستی در عوض منو ببینی؟»

چشم هاش رو بهم دوخت. «یه همچین چیزی. بعدا یه چیزی میگیرم.»

معصومانه پرسیدم: «منظورت از چیزی، واژن منه؟»

لبخندی بهم زد. «دقیقا.»

ایستادم و به سمت یخچال رفتم. «یه چیزی درست می کنم.»

«لازم نیست.»

«من عاشق آشپزی ام.» در یخچال رو باز و به داخلش نگاه کردم. «تنها چیزیه که داخلش مهارت دارم.»

«توی یه چیز دیگه هم مهارت خوبی داری.»

چشمام به سمتش رفت و چشمک سکسی برام زد.  
لبخند زدم و به خودم افتخار میکردم.  
«خب ما اینجا چی داریم؟» دیدم که یخچالش کامل پره.  
«آشپزی میکنی؟»

«آشپز دارم.»

«خوبه.» مقداری مرغ بیرون آوردم و روی پیشخوان گذاشتم. «حالا دو تا آشپز داری.»  
در حالی که جو بینمون جرقه میزد، چشمام رو نگه داشت.

مقداری سیر تازه، خامه و بیکن برداشتم. در کابینت رو باز کردم و مقداری پاستای فتوچینی پیدا کردم.

«کاربونارا دوست داری؟»

«مگه همه دوست ندارن؟»

«شاید نه.» دست هام رو شستم. «موزیک بذار، لطفا؟»

«به چی میخوای گوش بدی؟»



وقتی تخته خردکن و چاقو رو بیرون می آوردم، چشمام رو ریز کردم.

اون گفت: «میتونم آهنگ مخصوصت رو بذارم.»

«منظورت از این حرف چیه؟» شروع به خرد کردن پیاز کردم.

«آهنگیه که داخل سالن فرار باهاس کتواک کردی.»

آهنگ Sexual Healing از Marvin Gaye از سیستم صوتی به صدا دراومد.

کاری را که انجام میدادم متوقف و به بالا نگاه کردم. «این بود؟»

«اره.»

«چطوری یادته؟»

«من همه چیز تو رو یادمه. فراموش کردنت آسون

نیست.»

وقتی به خرد کردن برگشتم لبخند زدم. «میدونی وقتی  
بیهوشی میخوام از خونه ات دزدی کنم ، درسته؟»

خندید و پشت سرم اومد تا لیوانم رو دوباره پر کنه. بعد  
موهام رو کنار زد و شروع به بوسیدن گردنم کرد.

لبخند زدم در حالی که موهای بدنم سیخ شدن.

روی پوستم زمزمه کرد: «این کارو بکن، تا چند سال تو رو  
زیرزمین ببندم و ازت به عنوان برده جنسی استفاده کنم.»

@Vip Roman

دندان‌هاش رو روی گردنم میکشید. «کاملاً از مخالفم.»  
لبخند زدم: «حواسم رو پرت نکن، وگرنه غذا نمیخوری.»

«بیا از شام اصلی بگذریم و از دسر شروع کنیم.»

«سباستین.» سرم رو برگردوندم و لب‌های درشتش رو  
بوسیدم. «تو باید انرژی رو افزایش بدی. امیدوارم که  
دسرمون مثل ماراتن باشه.»

خندید، منو محکم گاز گرفت و قبل از اینکه به سمت  
چهارپایه اش برگرده و بنشینه به پشتم باسنم سیلی زد.  
اجاق رو روشن کردم و شروع به سرخ کردن پیاز و سیر  
کردم. پاستا رو در آب جوش ریختم و در حال پختن با هم  
حرف زدیم و خندیدیم.

ضایع و معذب کننده نیست. به نظر میرسید سرنوشت  
بوده که اینجا باشم و این کارو باهاش انجام بدم...

آهنگ Marvin Gaye در سراسر خانه پخش میشد.

سر شام دو بطری شراب نوشیدیم.

ظرفها رو شستیم و الان با سباستین روی صندلی راحتی  
اتاق خوابش نشستیم. اتاق فقط با چراغ کنار تخت روشن  
شده بود. اتاق خوابش هم مثل خودش بزرگ و مجلله.

مهم نبود کجا بودیم. الان فقط من و اون هستیم و تمایل  
شدیدی بینمون شکل گرفته.

من و سباستین چیزهای خوب زیادی با هم داریم، اما  
بیشتر جنسیه، گرسنگی خام برای بدن یکدیگه که توی یه  
سطح دیگه قرار داره. منو وادار می کنه که مشتاق یک

ارتباط عمیق‌تر، نوعی سلطه متفاوت باشم. که هرگز قبل از اون بهش نیاز نداشتم. اما حالا که اون رو دارم، ازش سیر نمیشم.

در حالی که به آرامی لباس‌هام رو از تنم درمی‌آوردم،  
چشم‌ام رو باهاش قفل کردم.

اون تکیه زده بود، پاهاش بازه، گرسنه‌اس.

287

شلوار جینم رو پایین کشیدم و کناری انداختمش. تیشترتم  
رو بالای سرم بردم و با یک سوتین سفید کم رنگ و شورت  
جی استرینگ جلوش ایستادم. قلاب سوتینم رو باز کردم و  
پرتش کردم و بعد خودم رو بین پاهاش انداختم. در حالی  
که تکیه زده و منتظر دهان منه هیسی کرد.

پاهش رو تهاجمی باز کردم و سپس شلوارش رو پایین کشیدم و به دنبالش شورت باکسرش. الت سختش آزاد شد. دلم با دیدنش تکون خورد. سرش قرمز تیره است و طولش رگ‌های ضخیمی داره.

اون رو در دستم گرفتم و سرش رو بوسیدم. «هوم.» من اون رو نوازش کردم و بدنم خیس شد.

من اون رو میخوام. هر قطره لعنتیش رو میخوام. رها شدن روی بدنش رویاییه که به حقیقت پیوسته. نشستم تا تیشرتش رو از روی سرش بردارم و به کناری پرت کردم. میخوام دید کاملی از بدن زیباش داشته باشم.

روی صندلی نشست و پوست طلایی اش نمایان بود. سینه پهنش با موهای پراکنده ای پوشیده شده بود.

شکمش ماهیچه ای بود، و دنباله ای از موهای سیاه از  
نافش به سمت موهای کوتاه و مرتب زیر شکمش میرفت.

بدنش بزرگ و قوی بود، و من دستم رو به سمت داخل  
رانش بردم و توی زیباییش غرق شدم.

چشماش رو بهم دوخت و صورتم رو گرفت و انگشت  
شستش به آرامی روی لب پایینم لغزید. گفت: «برام ساک  
بزن!»

در حالی که طولش رو لیس میزدم لبخند زدم. تخم‌هاش رو  
توی دستام گرفتم، و لعنت بهش ... این مرد مثل یه رویا  
میمونه.

اون رو به عمق دهنم بردم. چشماش تیره شد و در حالی که به من نگاه میکرد موهام رو از روی پیشانی‌ام کنار زد.

وارد یک ریتم شدم. دستم با دهنم هماهنگ بود. ناله‌هاش عمیق بود، پاهاش خم شد، و می‌تونم ماهیچه‌های شکمش رو ببینم که منقبض شدن. لعنتی، اره.

وقتی اینطوری از لذت منقبض میشد صحنه موردعلاقه منه که فقط تماشاش کنم.

تنفسش سخت شد و وقتی سرش رو به عقب برد شروع به لرزیدن کرد. «اره.» نفس مقط زد: «اره. لعنتی اره.»



به شدت لرزید، صورتم رو گرفت و با قدرت شروع به  
کردن دهنم کرد.

لعنتی، من این رو دوست دارم. در اطرافش لبخند زدم.

به سختی اومد.

سرخوشی وجودم رو فراگرفت و با چشمای بسته،  
خوردمش.

قفسه سینه اش در حالی که نفس نفس میزد، بالا و پایین  
میشد. به آرامی به مکیدنش ادامه دادم تا زمانی که خالی  
شد.

زمزمه کرد: «کارتیه.»

«آوریل.» اون رو اصلاح کردم، اما با یک بوسه حرفم رو  
قطع کرد و وقتی طعم خودش رو روی لبام میچسید دوباره  
نال کرد.

پشت سرم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و  
بوسه‌امون عمیق‌تر شد. «بلند شو بیا روم تا بکنمت.»

---

289

---

سباستین

روی آرنج هام نشستم و به اطراف اتاق خوابم نگاه کردم و  
دیدم خالیه. نور خورشید از پرده‌ها به داخل میتابید.

«اوریل؟»

جوابی نشنیدم.

اون کجاست؟

آخرین چیزی که دیشب به یاد دارم این بود که مثل پتو دورش پیچیده بودم.

بلند شدم و به حمام رفتم. وقتی میخواستم روپوشم رو بپوشم، پشت در حمام آویزان نبود. کجا گذاشتمش؟

یک شورت باکسر پوشیدم و به طبقه پایین رفتم وسط راه پله پایین ایستادم و گوش دادم.

میتونستم صدای لهجه آمریکایی رو بشنوم. بو پنکیک رو هم حس میکردم.

اخم کردم.

به سمت آشپزخانه رفتم.

آوریل وقتی از بنتلی عبور میکرد، گفت: «اوه. سر راه منی پیرمرد.»

لباس من رو پوشیده بود، کاری رو که انجام میداد متوقف کرد و در حالی که در اتاق نشیمن چیزی رو در تلویزیون تماشا میکرد، قابلمه رو در هوا ننگه داشت. نگاهی بهش انداختم تا ببینم چی تماشا میکنه. شبکه CNN، اخبار آمریکایی بود.

لبخند زدم و به چهارچوب در تکیه دادم. مدام فراموش میکردم که اون انگلیسی نیست.

ماهیتابه رو روی اجاق گاز برگردوند و به پختن ادامه داد. هر از گاهی، به بالا نگاه میکرد و کاری رو که انجام میداد برای تماشای تلویزیون متوقف میکرد.

به سمت یخچال رفت و مقداری میوه بیرون آورد تا قاچ کنه. با تماشای کردنش، احساس عجیبی بهم دست میداد. احساس طبیعی بودن. به طرز عجیبی عادیه.

خیلی وقته که احساس طبیعی بودن با کسی نداشتم.

ده دقیقه نگاهش کردم. با سگ صحبت میکرد و اخبار رو تماشا میکرد و آشپزی میکرد و غرغر میکرد. فکر نمیکنم تا به حال چیزی به این زیبایی و دوست داشتنی دیده باشم.

یه چیز خاصی درموردش وجود داشت. اعتماد بنفس داره اما معصومه، و با این حال میدونم که معصوم نیست. درواقع کاملاً برعکس.

این زن منحرفه. هر بار که سکس داریم مغز لعنتیم رو منفجر میکنه.

هرگز اینقدر سخت ارضا نشدم. هر بار بهتر از گذشته، و  
نمیدونم چطوری ممکنه، چون هر بار، قسم میخورم که  
این اوجشه.

نگاهی بالا انداخت و من رو دید. «هی تو.» لبخند زد، اومد  
و دست‌هاش رو دور گردنم گذاشت تا منو آرام ببوسه.

قلبم از لمس لطیفش میتپید. لبخند زدم: «وس لباس من  
اینجاست.»

اون خندید. «این لباس قدیمی؟ فکر کردم مال  
پدربزرگته.»

در حالی که دستام رو به سمتش می‌کشیدم، خندیدم و  
مدتی در آغوش هم ایستادیم. قبل از اینکه یک بوسه دیگه  
به من هدیه بده، لباس روی لبام موند.

«من برات پنکیک درست کردم.»

«جدی؟»

«آره.» دستم رو گرفت و به سمت چهارپایه‌ی پیشخوان برد. «بشبن و تا وقتی تمومشون میکنم، کونم رو تحسین کن.»

«اینو میتونم انجامش بدمش.»

«قهوه ات رو چطوری میخوری؟»

«با شیر.» تماشاش کردم. «وقتی اینجایی لازم نیست آشپزی کنی.»

«من دوست دارم آشپزی کنم.» وقتی قهوه ام رو از کنارم گذاشت صورتش در هم رفت. «چرا، اذیت میکنه؟»

291

«نه. منظورم اینه که... نمیخوام فکر کنی مجبوری.»

لبخند زد و پنکیک رو جلوم گذاشت.

«چی؟»

«خیلی دوست داشتتیه که فکر میکنی من کاری که

نمیخوام رو انجام میدم.»

پوزخند زدم، میدونستم که درسته.



آوریل توت فرنگی و موز رو روی پنکیک من چید.

«سیروپ افرا؟»

«لطفًا.»

روی پنکیکم سیروپ ریخت و بعد با بشقابش کنارم نشست.

«سیروپ برای خودت نمیریزی؟» اخم کردم.

«نه. خودم به اندازه کافی شیرینم.»

«واقعا هم حقیقته.»

دستش رو روی رانم گذاشت و خم شد تا منو ببوسه. هر چند حق با اونه. شیرین و ملایمه. هر چیزی که من نیستم.

وقتی بهش نگاه میکردم قلبم منقبض میشد. صورتم رو گرفت. «دیشب فوق العاده بود، سب.»

«اره بود.»

لحظه ای به هم خیره شدیم و محبت بینمون جریان داشت.

به این گند نزن.

به غذا خوردن برگشتم. «پس، الان میفهمم تو از خونه دزدیدی؟» پنکیک رو از چنگال گاز زدم.

«اره.» اون خندید. «دیشب مفصل درد گرفتم. مرد، تو چیزهای زیادی داری. کمرم از این که همه چیز رو به ماشینت بردم درد میکنه.»

من لبخند زدم.

پرسید: «امروز قراره چیکار کنیم؟»

292

نگاهی بهش کردم. امروزی وجود داره؟

«امم.» مکث کردم چون واقعاً نمیدونم چه جوابی بدم.  
«میخوای چیکار کنی؟»

«خب، چون نمی‌تونیم خونه رو ترک کنیم، انگار تو فیلم جاسوسی ماموریت غیرممکن داریم بازی میکنیم.»

به تشبیهش پوزخند زدم. «درسته.»

«فکر کردم میتونی پامو ماساژ بدی.»

«فکر میکنم بتونم از عهدش بر پیام.»

خم شد و دوباره منو بوسید. سپس، گونه‌اش رو روی گونه‌ی من قرار داد، و دوباره آنجاست. این لطافت.

برای من خیلی غریبه، اما خیلی راحت و خوب. ازش فاصله میگیرم و به غذا خوردن برگشتم.

«بعد از ماساژ پاهات چی گیرم میاد؟»

«باید ناخن های پام رو کوتاه کنی.»

با جواب غیرمنتظره‌اش از خنده منفجر شدم. «الان اینکارات یجورایی انحراف جنسی محسوب نمیشه؟»

خندید. «قطعاً میشه، آقای گارسیا.»

---

آوریل گفت: «می‌تونی برام ماشین تماس بگیری؟ باید به خانه برم و وسایلم رو برای این هفته مرتب کنم.»

بعد از تماشای فیلم با هم روی مبل، چرت زدم و خوابیدم.

نشستم «البته.» بیرون رفتم و به کوین پیام دادم و ازش خواستم تارا رو به خانه بیره. سریع جوابم رو داد

وقتی میخواست بره، بهم یادآوری شد که وقتی اینجا نیست چه حالی داره. احساس از دست دادن در دلم پیچید.

گفتم: «اگه می‌توانستم خودم تو رو به خانه می‌بردم.»

293

از جاش روی مبل به من لبخند زد. «میدونم عزیزم.»  
دست هاش رو برای من بالا گرفت. «بیا قبل از رفتن منو بغلم بگیر.»

کنارش دراز کشیدم و اون منو محکم در آغوش گرفت.  
سرم رو روی شانه اش گذاشتم.  
نمیخوام اون بره.

شقیقه ام رو بوسید.

پرسید: «شام چی میخوای بخوری؟»

«چرا امشب هم نمیمونی؟»

عقب کشید تا به من نگاه کنه. «سباستین می تونی خودت  
شام پیزی.»

«منظورم این نبود. منظورم این بود...» جلوی حرفم رو  
گرفتم.

«چی؟» موهام رو از روی پیشانی ام کنار زد.

«ما می تونیم بیرون بر بگیریم تا مجبور نباشی آشپزی کنی.»  
توده گلوم رو قورت دادم.

چشم‌ام رو جستجو کرد.

«لباس‌هام رو برای کار باید بشورم.»

«من برات جدید میخرم.»

لبخند زد و منو بوسید. میدونم که فکر میکنه من شوخی میکنم، اما کاملاً جدی هستم. دست‌هام رو دورش حلقه کردم و محکم گرفتم. آنقدر سفت، میتونستم احساس کنم که به شدت فشارش مبدایم.

«بمون. من نیاز دارم که بمونی، کارتیه.»

اون از دست من بیرون اومد و ایستاد. «من رو اینطور صدا نکن. دیشب بهت گفتم. دوست ندارم.»



«این فقط یه اسم مستعاره.»

«که خاطرات وحشتناکی رو برام زنده میکنه.»

294

ایستادم، از اینکه از من فاصله گرفت، آزرده خاطر شدم.  
«چه مسخره. چرا؟»

منو تماشا کرد. «این خاطرات بد رو برای تو زنده  
نمیکنه؟»

«نه.» به آشپزخانه رفتم. «اتفاقاً اون خاطرات رو دوست  
دارم... خیلی بهتر از اینا.»

منو دنبال کرد. «منظورت چیه؟»

«هیچی. ولش کن.»

دست هاش رو روی لگنش گذاشت. «چی؟ تو اون  
خاطرات رو بیشتر از الان دوست داری؟ این یعنی چی؟»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «دراماتیک بازی درنیار.  
میدونی منظورم چیه.»

«نه، نمیدونم. برام توضیح بده.» چشمام رو نگه داشت.  
«چرا منو کارتیه صدا میکنی، سباستین؟»

«میدونی چیه؟ برو خونه، آوریل. من حوصله این  
مزخرفاتو ندارم.»

منو تماشا کرد و میتونم مغزش رو ببینم که با سرعت یک میلیون مایل در دقیقه کار میکنه.

«وقتی من توی اتاق فرار کار می کردم، دوست داشتی، نه؟»

«خفه شو برو خونه.»

295

«پس چرا منو اون موقع بیشتر دوست داشتی...؟» صداش قطع شد و متعجب گفت: «تو مشکل جداسازی\* داری و منو دو قسمت میبینی؟»

«حالا دیگه برای من روانشناس شدی. اصلا برو خونه.»  
به طبقه بالا رفتم.

مثل طوفان به دنبالم اومد. «همینه نه؟»  
پله ها رو دو تا دو تا بالا میومد. «جوری که الان داری به  
من میگی پس حق با منه.»

«فقط برو!» اون رو اینجا نمیخوام، و نمیخوام در این  
مورد صحبت کنم.

داد زد: «سباستین! به سوالم جواب بده.»

«تو لعنتی در مورد جداسازی\* چی میدونی؟»

«همه چی.» دست هاش رو بالا انداخت. «همه  
کتاب هاش رو جویدم.»

«اوه، پس الان همه مثل تو بگا رفتن؟»

«من بگا نفرتم.» به سینه اش اشاره کرد. «و حدود ده هزار دلار خرج کردم و پیش روانشناس رفتم تا بتونم بهش اعتراف کنم.»

وارد حمام شدم و در رو پشت سرم به هم کوبیدم.  
در رو باز کرد. «در لعنتی رو به روی من نکوب.»

«پس دنبالم نکن!» در حالی که صبرم رو از دست میدادم فریاد زدم.

«این کاریه که انجام میدی؟»

من ساکت موندم.

«سباستین؟» اون به آرامی پرسید. «تو هنوز به من به عنوان دختر فرارت فکر میکنی.»

وقتی بهش خیره شدم میتونستم ضربان قلبم رو بشنوم که در گوش هام می‌تپید.

\* مکانیسم جداسازی: (جداسازی یکی از سازوکارهای دفاعی در اختلالات شخصیت می‌باشد. جداسازی، مشخصه افراد منظم و مهار شده‌است. واقعیت را با تمام جزئیاتش به یاد می‌آورند، بی آنکه هیچ حالت عاطفی‌ای داشته باشند. سعی دارند برای کنترل استرس و اضطراب به فانتزی‌ها روی بیاورند. اینجا سباستین سعی داره با شخصیت قلابی و ساختگی آوریل که همون کارتیه هست ارتباط برقرار کنه چون میخواد از واقعیت زندگی و رابطه‌هاش فرار کنه.)

اون به عقب برگشت، انگار سکوت من بهش صدمه زده.

«پس... من فقط دختری ام که برای سکس بهش پول میدی؟»

چشماش با اشک پر شد.

فکم رو فشردم. با تمسخر گفتم: «جرات نداری از اشک هات بعنوان سلاح استفاده کنی.» این عادلانه نیست.

صورتش ناراحت بود. «دیشب چی بود؟»

بهش خیره شدم.

دستش رو روی قلبش گذاشت. «در حالی که من اینجا توی قلبم عاشق توام تو منو یه فاحشه می‌دونی.»

نگاهم رو روی زمین انداختم. نمیتونم تو چشمات نگاه کنم.

«سباستین؟»

به پایین خیره شدم.

«به من نگاه کن!» گریه کرد. «درسته حرفم؟»

چشمم به دیدار چشمات بالا رفت. زمزمه کردم: «فقط برو.»

چشمم رو جستجو میکرد. «جواب بده.»

«اگر کتاب مکانیسم جداسازی رو نوشتی پس از قبل باید جوابش رو بدونی.»



ابروهاس در هم رفت. «من این کارو با همه ادم های  
زندگیم کردم؛ از این کار متنفرم. سال ها به دنبال درمانش  
بودم. و سپس با تو آشنا شدم، کسی که نمیتونستم جلوی  
احساساتم رو براش بگیرم.» شانه هاش از غم خم شد. «و  
تو این کارو با من انجام میدی.»

به هم خیره شدیم. «آوریل...»

«چی، سباستین؟»

زمزمه کردم: «متاسفم.»

دوباره چشماش پر از اشک شد و سرش رو پایین انداخت.

«منم همینطور.»

برگشت و بیرون رفت.

@Vip Roman

شنیدم که به طبقه پایین میرفت و بعد صدای باز شدن  
درب گاراژ رو شنیدم.

لحظاتی بعد صدای حرکت ماشین رو شنیدم و با حسرت  
چشمام رو بستم.

لعنتی.

\*\*

آوریل

بدتر از این که عاشق مرد اشتباهی بشی، اینه که وقتی کات  
کردی براش کار کنی.

ما این هفته در بریستول هستیم. سه شنبه شبه و  
سباستین از روز یکشنبه که خانه اش رو ترک کردم حتی  
یک کلمه به من نگفته.

من از دست خودم عصبانی ام.

لعنتی وقتی میدونستم خطرناکه به خودم اجازه دادم  
عاشقش بشم؟

بدترین قسمت اینه که میدونم اون هم خوشحال نیست.  
مثل یه خرس بداخلاق بوده و همه از صحبت کردن  
باهش میترسن.

ما توی اتاق های متصل هستیم، اما مطمئن نیستم چرا.  
دیشب در خانه ام رو نزد. شاید برای تغییر رزرو خیلی دیر  
شده بود.

من با بقیه برای شام بیرون نرفتم. به جاش سرویس اتاق  
رو به تنهایی انتخاب کردم. زیاد حوصله معاشرت ندارم.  
صدای باز و بسته شدن درش رو حدود یک ساعت پیش  
شنیدم، بنابراین میدونم که اون هم تنها در اتاقش نشسته.  
و بده.

صدای ضربه ضعیفی به در شنیدم و نفسم رو حبس کردم.  
اونه؟

قفل در سمت اونه، بنابراین در تاریکی دراز کشیدم. دستم  
رو بالا بردم و چراغ کنار تختم رو روشن کردم، وقتی شنیدم  
در به آرامی باز میشه، پشتم رو به در کردم.

چشمام رو بستم.

وقتی پشت سرم دراز کشید و من رو در آغوشش می کشید،  
تخت تکون خورد.

298

شقیقه ام رو بوسید. «متاسفم.»

من پشت بهش دراز کشیده بودم و نمیدونستم چی بگم.

زمزمه کرد: «شیاطین درونم تاریکن.»

اخم کردم و غلت زدم تا رو به روش باشم. «پس اجازه بده  
من از بین بیرمشون.»

«نمیتونیم خیلی زیادن.»

لحظه ای بهش خیره شدم. «مگه چیه؟»  
توده گوش رو بلعید اما ساکت موند.  
گونه‌اش رو در دستم گرفتم یه چیزی داشت از درون  
میخوردش. «عزیزم، با من صحبت کن.»  
چشماش رو بهم دوخت.  
«سباستین.»

زمزمه کرد: «من بگا رفتم.»

خم شدم و لب‌هایش رو بوسیدم. «به من بگو.»

ابروهاش درهم رفت. «من نمیتونم.» مکث کرد و منتظر  
موندم. «نمیتونم با کسی باشم مگر اینکه یه فاحشه  
باشه.»

اخم کردم، گیج شدم.

«فقط باید بدونم آینده ای با اون زن ندارم و رابطم جدی  
نیست وگرنه نمیتونم باهاش باشم.»

پلک زدم و شوکه شدم.  
فاک.

@Vip Roman

299

فصل هفدهم

آوریل

بهبش خیره شدم، به کمک مهتابی، فقط تا حدی می‌تونستم صورتش رو ببینم. در حالی که سعی میکردم به حرف درست فکر کنم، انگشتم رو میان ته ریشش گشیدم.

اصلاً باید چی بگم؟

«چند وقته؟» زمزمه کردم.

«خیلی طولانی.»

«از وقتی ازدواج کردی؟»

«تقریباً از اون موقع.»

هلنا که به دفترم اومده بود رو به یاد آوردم و تحقیر تمام  
وجودم رو پر کرد.

لعنتی باهاش چیکار کرده؟

چهره‌اش خنثی موند و می‌دونم چیکار کنم، لبخندی بهش  
زدم.

«دنبال درمان بودی؟»

«مثلا چی؟»

«یه روانشناس.»

«نمیتونن بهم کمک کنن.»

«در موردش باکی صحبت کردی؟»

«هیچ کس.»

«حتی دوستان هم نه؟» اخم کردم.



«نه.»

ردی از لبخند روی صورتتم نشست.

«چرا میخندی؟»

«چون به من گفتی. این باید معنایی داشته باشه، درسته؟»

ابروهاش مثل اینکه در حال فکر کردن به سوال منه بالا رفت.

همونطور که فکر میکردم نوک انگشتم رو دایره وار روی ملافه زیر پام میکشیدم. «پس داری میگی هیچ زنی که از نظر جسمی بهش جذب شدی این احساس رو بهت نمیدن؟»

بدون تردید جواب داد: «نه.»

میلیونها چیز در ذهنم میگذشت، هیچ کدام معنا نداشتن.  
«و کارتیه میده؟»

300

فکش رو سفت کرد. «آره.»  
سر تکان دادم.  
«اما من کارتیه رو نمی‌خوام.»

«کی رو میخوای؟»

«تو.»

خم شدم و آروم بوسیدمش. لعنتی، خدا میدونه چرا  
احساس آرامش میکنم.  
مدتی به هم خیره شدیم و بعد پرسیدم: «اگه میخواستم با  
من عشق‌بازی کنی چی؟»

پلک زد و اخم کرد.

یک لحظه بهش فرصت دادم تا جواب بده و وقتی جواب نداد به جاش جواب دادم.

«بدنت همکاری نمیکنه؟»

«مشکل بدنم نیست. جاذبه برام از بین میره.»

سر تکان دادم و شروع به فهمیدن کردم.

چهره اش متین بود. خیلی آسیب دیده بنظر میرسید. خم شدم و بوسیدمش.

«ازاینکه به من گفتی ممنونم.» اون رو در آغوش گرفتم و تقریباً میتونستم دردش رو احساس کنم. زمزمه کردم: «این خیلی بد نیست. اشکالی نداره. ما میتونیم حلش کنیم، سب.»

«چطوری؟»

«خب؟» انگشتم رو پایین بینی اش کشیدم. «فقط کم کم  
روش کار میکنیم تا درست شه.»

چشماش رو بهم دوخت

«و زمانی که به آوریل نیاز داری که دوست دخترت باشه و  
تو رو ببوسه، در آغوش بگیره و باهات معاشرت کنه، اون  
اینجاست.»

«و زمانی که من به کارتیه نیاز دارم؟»

«اون هم اینجاست.»

چشمام رو جستجو میکرد. «چرا این کار رو میکنی؟»

روی پشتم غلت می زنم. «چون درکت میکنم و نمیتونم  
قضاوت کنم. منم شیاطین خودم رو دارم.»

301

روی آرنجش خم شد. «مثلاً؟»  
به سقف خیره شدم. «چقدر زمان داری؟»

اون لبخند زد و تشویقم کرد تا ادامه بدم.

«خب، من الان هفت ساله که نمیتونم به کسی نزدیک  
شم. سکس میکنم. نمیتونم به خونه برم و آمریکا زندگی کنم  
چون یاد اون میفتم و اینکه چقدر قلبم رو شکسته، حتی با  
اینکه همه اعضای خانواده ام اونجان. یک مرد فوق العاده  
دارم که چهار ساله باهاش میخوابم و دوستم داره و میخواد  
ازدواج کنه و بچه دار شه، اما نمیتونم به چیز بدتر از این

فکر کنم. یک نفر چقدر میتونه سرد باشه؟ و حالا، در کنار همه چیز، فکر می‌کنم عاشق کسی شدم که زیادی توی دید عمومه، و من براش کار می‌کنم، بنابراین ما هرگز نمی‌تونیم به صورت عمومی قرار بذاریم... و فکر می‌کنم مثل خودم درب و داغونه.»

لبخند زد و پل بینی اش رو فشرد. شنیدن وضعیت ما با صدای بلند واقعا خنده داره.

«پس، اره، من میتونم با شیاطین تو کنار بیام.» لبخند زدم.  
«مطمئن نیستم که بتونی با من کنار بیای.»

«من هم نه.» پوزخند زد. «به نظر خیلی داغونی.»

من با صدای بلند خندیدم، و واقعا مضحک بود. اون هم می‌خندید.

بعد از مدتی جدی شدیم.

«سب.»

«بله.»

«به من قول بده.»

«چی؟»

«میتونی منو همیشه در جریان کارات بذاری؟»

اخم کرد.

«من میتونم با هر چیزی کنار بیام.» شاید الان برای گفتن این خیلی سنگین باشه، اما باید بگم. «اما اگه دختر دیگه ای میخوای، یا اگر به زن دیگه ای نیاز داری، فاحشه ... هر چی می خوای اسمش رو بذار... اشکالی نداره. من بهت میگم که اگه به شخص دیگه نیاز داشته باشی، اشکالی نداره. کاملاً درک میکنم. اما، باید از قبل بهم بگی تا خودم با احترام و عزت نفس برم. اگه قرار این کار رو بکنم، سزاوار این هستم که بدونم سرت کجا گرمه و بهت قول میدم که هیچ قضاوتی یا کینه ای بینمون نیست. می فهمم که گاهی....»

در حالی که سعی میکردم چیزی رو که میخوام بگم به زبون  
بیارم مکت کردم.

302

«گاهی اوقات شیاطین اونقدر بد میشن که به یه سلاح  
جدید نیاز داری.»

ناراحت شد و میدونم که حرفم رو میفهمه. قبلا اینو  
گذروندم. به دنبال قرص جادویی فرار از درد، بین مردها  
پاس داده میشدم.

خم شدم و آروم بوسیدمش. «این تنها شرطیه که برای  
آینده روابطمون دارم.»



«باشه.» زمزمه کرد و بعد از لحظه ای اضافه کرد. «روی  
حرفم حساب کن.»

«سب.» اخم کردم.

«چی؟»

«چطور به من گفتی؟»

«منظورت چیه؟»

«خب... نیازی نبود بهم بگی. میتونستی باهام بازی کنی و  
هرگز نمیدونستم.»

«فکر کردم که ....» صدایش خاموش شد.

«فکر کردی چی؟»

«فکر کردم حقیقت رو مدیون توام و...» چشماش رو بهم  
دوخت. زمزمه کرد: «تو نوم وادار می کنی آدم بهتری باشم،  
آوریل. تا بهتر باشم.»

وقتی لب‌هامون به هم رسیدن و تمام قلبم منقبض شد، به آرامی لبخند زدم.

این مرد زیبا بود.

در حالی که به هم خیره شدیم موهای پیشانی اش رو عقب زدم. «میدونی، سباستین، من اتفاقاً از تو خوشم میاد همینطوری که هستی.»

منو به آرامی بوسید. «فقط چون اوضاع داغونه.»

خندیدم. «شاید.»

منو در آغوشش محکم گرفت. قبل از اینکه منو از خودش دور کنه و از پشت بغلم کنه، پیشانی ام رو بوسید. برای اولین بار از زمانی که ما ملاقات کردیم، هیچ تنش جنسی بین ما وجود نداشت. ما فقط دو نفر هستیم که با هم در رختخواب دراز کشیدیم و آماده خوابیدنیم.

میتونم احساس کنم که شاید الان وارد منطقه دوستی شدیم و از اینجا دیگه برگشتی وجود نخواهد داشت. غم و اندوه عمیقاً در وجودم نشست و واقعاً نمیدونم که در آینده بین ما چه اتفاقی خواهد افتاد.

303

احساس میکنم خیلی بهش نزدیکم، در عین حال کیلومترها ازش دورترم.

انگار اعترافش اون رو در یک جعبه شیشه ای گرانبها قرار داده و من از استحکامش مطمئن نیستم - نمیدونم چه چیزی باعث ترک خوردنش میشه. نمیدونم چی بگم تا بهتر بشه. حتی مطمئن نیستم بخوام چیزی رو که الان بهم گفته قبول کنم.

و این برای قلبم چه پیامدی داره؟ چون بعد از شوهرم  
اولین مردیه که من هم احساسات عمیقی نسبت بهش  
دارم. اوه، واقعا جالبه.  
زندگی یه عوضی لعنتیه.

هر دوی ما در سکوت دراز کشیدیم و در افکارمون غرق  
شدیم.

ذهنم به سمت اسپی که دیده رفت و اینکه اینقدر عمیقا  
تحت تأثیر قرار گرفته. به این فکر کردم که این همه سال به  
تنهایی از سر گذرونده و قلبم درد گرفت.  
من ازش متنفرم.

نیروی جدید حس کردم، غرایزم برای محافظت کردن ازش  
بیدار شدن.

سباستین شقیقه ام رو بوسید و من در آغوشش ذوب  
شدم.

من این مرد رو دوست دارم.

من پشتت رو گرفتم عزیزم میتونی به من تکیه کنی.

---

شنیدم که در اتاقش رو باز کرد و در رو پشت سرش بست.  
 اینجوری بیدار شدن حس تنهایی بهت دست میده.  
 بوسه صبح بخیر وجود نداره. بدون نوازش شیرین.  
 بعد از اینکه شب ها پر از احساسات میگذشتن، صبح ها  
 به شدت سرد بودن.

304

شاید فکر میکرد من خوابم و سعی داشت مزاحم نشه.  
 بلند شدم، ردام رو پوشیدم و به حمام رفتم و بعد از تموم  
 شدن کارم، کتری رو روی اجق گذاشتم. بعد از همه  
 چیزهایی که دیشب آشکار شد، در تعجبم که بعدش چه  
 اتفاقی میفته.

بهبش فشار بیارم یا تنهاش بذارم؟

در حالی که سعی میکردم تصمیمم رو بگیرم به در بین  
اتاقمون خیره شدم.

لعنتی، چرا نمیتونم یه پسر معمولی رو برای یک بار هم که  
شده دوست داشته باشم؟ یه پسر معمولی و خسته کننده  
که واقعاً عادی و واقعاً خسته کننده‌ست.

خیلی آسون خواهد بود، اینطور نیست؟ حتما باید یه  
سیاستمدار قدرتمند باشه که کلی بدبختی داره.  
اوق، فقط شانس منه.

حرف های دیشبش رو مرور کردم. «تو باعث میشی که  
بخوام ادم بهتری بشم.»

به یه دلیلی بهم گفت. ازم میخواد که تلاش کنم.

در حالی که خودم رو اروم میکردم، شانها هم رو شل کردم.  
 خب، باید انجامش بدم.  
 قبل از اینکه در رو باز کنم دو فنجان قهوه درست کردم و  
 به اتاقش رفتم.

به بالا نگاه کرد. تازه دوش گرفته، شلوار سرمه ای و پیراهن  
 آبی کمرنگش رو پوشیده، دکمه هاش باز بودن. میتونم  
 عضلات بدن برنزه اش رو ببینم.

دروم فشرده شد، خیلی سکسیه.

«صبح بخیر.» لبخند زدم.

«سلام.» در حالی که پیراهنش رو بالا می برد، نگاه کوتاهی  
 به بالا انداخت. چشماش به سمت کارش رفت.

«من برات قهوه درست کردم.»

«ممنون. روی پیشخوان بذارش.» به سمت کمد لباسش  
رغت، کراواتش رو در آورد و شروع به بستنش کرد.

روی تختش نشستم و نمیدونستم چی بگم. «روز  
شلوغیه؟» پرسیدم.

«آره.» کراواتش رو روی شانه اش انداخت و با عجله وارد  
حمام شد.

انگشتم رو در هم پیچیدم. صدای مسواک زدنش رو  
شنیدم.

خب، زیاد این ایده آل نیست.



به اطراف اتاقش نگاه کردم و فکر کردم چیکار کنم.  
بیرون اومد و شروع به جمع کردن لپ تاپش کرد. به نظر  
آزرده خاطر میومد.

گفتم: «درباره دیشب. میتونیم در موردش صحبت  
کنیم؟»

«چیزی برای صحبت نیست.» از روی میزش کاغذها رو  
جمع میکرد. «فقط فراموش کن دیشب چی گفتم. مست  
بودم.»

اخم کردم. نه، نبود. «چی؟»

«فقط ولش کن، آوریل.»

بهبش خیره شدم و می‌دونم از این که ضعف خودش رو  
آشکار کرده عصبانیه.

گفتم: «لازم نیست که عوضی باشی.»

«و لازم نیست ساعت 7 صبح دراماتیک باشی و ناله کنی.  
حالا، اگه اشکالی نداره، برای کار آماده میشم.»

با عجله بلند شدم. «احمق نباش.»

«میتونم کمی آرامش لعنتی اینجا داشته باشم؟»

فنجان قهوه اش رو برداشتم. «من قهوه ام رو پس میگیرم.  
تو لیاقتش رو نداری.»

«از اول هم قهوه نخواستم. خوب می دونم که مهارت‌ها  
برای درست کردن قهوه کمتر از حد متوسطه.»

تصور کردم که فنجون قهوه رو دارم روی سرش خالی  
میکنم.

«خدا حافظ سباستین.» به سمت اتاقم برگشتم. «روز  
خوبی داشته باشی عزیزم.» لبخند شیرینی زدم.

«این لحن لعنتی تحقیرآمیز رو به من نده، آوریل.» غرغر  
کرد. «امروز حال و حوصله مسخره بازیا تو ندارم.»

برگشتم و در آستانه در بهش خیره شدم و سعی کردم  
 بفهمم الان چه اتفاقی داره می افته.  
 اون دعوا میخواد. داره موفق میشه. میخواد دورش کنم.  
 داره گنداخلاق بازی درمیاره.  
 جهنم.

اون رو نادیده بگیر، اون رو نادیده بگیر، اون رو نادیده  
 بگیر.

بدون اینکه حرفی بزنم، اجازه دادم در پشت سرم بسته شه  
 و وارد حمام شدم تا دوش رو باز کنم. لحظاتی بعد صدای  
 به هم خوردن در رو شنیدم. رفته بود.

در حالی که آدرنالین در بدنم پمپاژ میشد، زیر آب داغ  
 رفتم. شاید من هم بخوام بجنم.  
 احمق.

«برام مهم نیست که چی لازمه. یه راهی پیدا کن.»  
سباستین قبل از رفتن غرغر کرد.

«عیسی مسیح. امروز چه بلایی سرش اومده؟» بارت آه کشید.

307

در حالی که به صفحه کامپیوتر روبروم خیره شدم چشمام  
روگشاد کردم.

اگه فقط میدونستی.

به تازگی ناهارمون رو در هتل تمام کردیم و دوباره میخوایم  
به جاده بریم.

بعد از کنفرانس مطبوعاتی طاقت فرسا و یک ساعته صبح امروز، سباستین میخواست که گرهارد از تمام گزارش‌های سیاسی حذف بشه. مسئله اینه که ما نمیتونیم کنترل کنیم که رسانه‌ها چه کسانی رو برای داستان‌هاشون انتخاب میکنن و اون هم نمیتونه. سباستین خودش هم این رو میدونه، اما امروز تصمیم گرفته که میتونه. و ما وکلای بدبخت کی هستیم که چیزی در مورد قانون بدونیم؟

سباستین در تمام طول روز بداخلاق بوده، به هر کسی که جرأت کنه نظری مخالفش بده، غرغرمی کرد، که خیلیا اینکارو کردن. بعد از آخرین کنفرانس مطبوعاتی‌ش تحملش رو کاملا از دست داده و الان کاملا عصبانیه.

«کلن.» صداش رو شنیدیم که عصبانی داد میزد و به سمت آسانسور میرفت. «من تموم روز ندارم.»

کلن زمزمه کرد: «دارم میام.»

لبم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو پنهان کنم.  
از اعترافش متنفرم، اما دوست دارم که برای کلن عوضی  
بازی درمیاره.

وارد آسانسور شد و رو به درها چرخید. چشماش به  
چشمام خورد و وقتی به هم خیره شدیم بی احساس موند.  
درها بسته شدن.

«لعنتی امروز چی رفته زیر جلدش؟» ایوان از پشت سر ما  
گفت.

وقتی برگشتم سر کارم پوزخند زدم.  
من رفتم زیر جلدش.

@Vip Roman

\*\*

دیر شده - حدوداً ساعت 10:00 شبه. دو ساعت پیش به هتل برگشتیم و بعد در رستوران شام خوردیم. همه در بار نوشیدنی میخوردن و سعی میکردن قبل از تموم شدن کارشون و رفتن به رختخواب برای یک روز کامل فردا استراحت کنند.

سباستین با اسکاچ و سیگار روی صندلی راحتی کنار آتش نشست. پاهاش رو دراز کرده و رفتارش خیلی مردانه و سلطه‌گره. از سرجام در بار، اون رو تماشا می‌کردم که سیگار رو روی لب‌هایش بلند میکرد، نفس می‌کشید و سپس جریان نازکی از دود رو بیرون می‌داد. عمیقاً با چهار مرد گفتگو میکرد، و در نهایت لعنتی، من اون رو میخوام.



امروز همش خشمگین بود، و به هر چیزی که حرکت می کرد می توپید و غرغر میکرد، این باعث شده میل جنسیم بیدار بشه و به شدت بالا رفته.

من ازش میخوام که تمام عصبانیتش رو روی بدن من خالی کنه.

ازش میخوام که منو به خاطر ناراحتیش تنبیه کنه.

گوشیمو دراوردم و بهش پیام میدم.

- قربان امشب با پول نقد یا کارت می پردازین؟

دیدم که گوشیش رو از جیبش بیرون می آورد و متن رو خوند. ابروهایش بالا زفت و آهسته اسکاچشو خورد.

- پول نقد.

جواب دادم.

- قرار شما تا سی دقیقه دیگه در سوئیت منتظر شما خواهد بود.

زبانش به سمت بیرون اومد و با حرکت آهسته روی لب پایینش چرخید. چشماش به من رسید و بهترین نگاهی که میگفت "بیا تا بکنمت" رو بهم تحویل داد.

309

تاریک، خطرناک و مثل جهنم لعنتی داغه.

میخوام داشته باشمش.

اضطراب توی شکم میرقصید. پیام دیگری از سباستین اومد.

- یه سرویس کامل میخوام. و ده دقیقه دیگه تو اتاق آماده باش.

لیوانم رو خالی کردم و بدون اینکه به بالا نگاه کنم ایستادم و رفتم. به یک دوش دو دقیقه‌ای نیاز دارم، شش دقیقه برای آماده شدن خودم، و سپس دو دقیقه دیگه برای ترسیدن. واقعاً باید در مورد اصطلاحات فاحشه‌ای اطلاعات بیشتری پیدا کنم قبل از اینکه رزرو انجام بدم.

سرویس کامل. یعنی چه معنی میده؟

من در انتهای تخت نشسته بودم، تازه دوش گرفتم، لباس حمام بزرگ هتل رو پوشیدم.

دستم رو پایین صورتم کشیدم و فکر کردم دارم چه کار میکنم؟

تک تک تارهای درونم فریاد میزدن که این اشتباهه، و با این حال، مثل یک بره قربانی، اینجا نشستم و منتظر موندم تا بیاد و برای سکس بهم پول بده.

سباستین گارسیا همه جوره داغونه. نمیخواد رابطه جنسی داشته باشه مگر اینکه با یک فاحشه باشه.

و اگه من پولش رو بگیرم این چه معنی میده.

من آخرین سنت لعنتیش رو میگیرم اگه به این معنی باشه که میتونم اون رو تا شب نگه دارم.

هرگز در زندگی ام اینقدر از خودم متنفر نبودم. چرا باید اون باید باشه؟

چرا نمیتونم این احساس رو نسبت به دوک داشته باشم؟

سرم رو بین دستام گرفتم و جلوی پشیمانی رو گرفتم.  
 از قبل میدونم که این داستان چگونه به پایان میرسه، و  
 خوب نیست. این یکی از داستان‌های عاشقانه شاد نخواهد  
 بود که در پایان همه چیز در یک کمان قرمز کوچک گره  
 میخورد.

خودم رو در حال گریه کردن روی زمین، شکسته تصور  
 کردم.

دوباره.

ذهنم منو به آخرین باری که با هم بودیم برگردوند و چقدر  
 سخت و سریع زمین خوردم. چقدر بد تموم شد.

من باید بهتر بدونم. کاملاً میدونم.

صدای بسته شدن در سباستین رو شنیدم و چشمام رو  
بستم.

اون خانه است.

قلبم تندتر شروع به تپیدن کرد. فقط دونستن اینکه  
نزدیکه، آدرنالینم رو به شدت بالا میبرد.  
خیلی وضعیت بدیه.

من هم مثل اون بدم.  
شاید بدتر.

ایستادم و گوشم رو به در مجاور چسبوندم. صدای روشن  
شدن دوش در حمامش رو شنیدم. داره دوش میگیره.  
برای من.

در حالی که سعی میکردم خودم رو آرام کنم انگشتم رو  
داخل حدقه های چشمم فرو کردم.  
لعنتی.

با عجله رفتم و بطری شامپاین رو از یخچال بیرون آوردم  
و برای خودم لیوانی ریختم. یه نفس همشو نوشیدم. یک  
لیوان دیگه. اونقدر سریع ریختم که از کناره ها ریخت و با  
دست لرزان اون رو به سمت دهنم بلند کردم.  
آروم باش.

چی در مورد سباستین گارسیا وجود داره که اینقدر روم تأثیر  
میداره؟

311

سرم رو به عقب تکان دادم و دوباره لیوان رو خالی کردم.  
لعنتی.

لیوانم رو دوباره پر کردم و روی تخت نشستم. خونسرد  
رفتار کن.

در زد و چشمام رو بستم. شروع شد.

داد زدم: «بیا داخل.»

در اتاق مجاور باز شد و همانجا ایستاد. موهای تیره،  
پوست زیتونی، لبهای قرمز درشت، و همان لباس هتلی  
که من پوشیده ام.

چشماش من رو پیدا کرد. «سلام.» صداش خونسرد و  
جدیه.

استرس تو شکمم تکون میخورد. «سلام.»



به نشانه تایید چانه اش رو بالا گرفت. میدونم که میتونه  
بفهمه من مضطربم و خوشش میاد.

«میتونم پیام داخل؟»

با دست به اتاق اشاره کردم. «لطفا.»

وارد شد و در رو پشت سرش بست. انتهای تخت ایستاد.  
دستاش در جیب عبایش بود. «چی می نوشیم؟»

اخم کردم، چون ناگهان هیچ کلمه ای در مغزم نیست.  
«شامپاین.»

چشمان تیره اش رو بهم دوخت.

«یکم میخوای؟»

«آره.» همچنان سر جاش موند.

لیوانی براش ریختم و بهش دادم.

«ممنونم.»

لیوان رو از من گرفت و با چشمای تیره اش بهم زل زده بود.  
لیوان رو روی لب هاش برد و به آرامی نوشید. سپس لب  
هاش رو لیسید.

312

«خب کارتیه...» لعنتی. «امشب میخوای برام چیکار  
کنی؟»

اخم کردم، گیج شدم.  
ها؟

«من میخوام بدونم در ازای پولم چی گیرم میاد.» صداش عمیق و بلنده. نگاهی به پایین انداختم تا نعوذ بزرگش رو ببینم که زیر لباسش مشخصه.

حرومزاده کثیف.

نقش بازی کردم و زمزمه کردم: «این اولین کار منه، قربان. شما اولین مشتری من هستید.»

برانگیختگی مثل آتش در چشماش میرقصید و با انگشت شست لب پایینم رو نوازش میکرد.

«لباستو درار.»

اخم کردم.

دستور داد: «گفتم، درش بیار.»

آهسته روپوشم رو باز کردم. چشمانش به پایین بدنم رفت.

«بندازش.»

روی شانهم عقب کشیدم و اجازه دادم پایین بیفته. دور پاهام جمع شد.

چشماش روی بدنم چرخید تا من رو بنوشه، و لبخند آرام و رضایت بخشی زد. «بهتر شد.»

دستش رو دراز کرد و سینه ام رو نوازش کرد. انگشت  
شستش رو روی نوک سینه ام که بیرون زده بود، کشید و  
چشماش رو بهم دوخت.

313

پرسید: «مضطربی؟»

سرم رو به نشانه تایید تکان دادم.

«نباش.» صورتم رو در دستش گرفت و به آرامی من رو  
بوسید. در حالی که پاها و از روی زمین شناور شدن، زبانش  
از میان لب های بازم عبور کرد. زمزمه کرد: «من ازت  
مراقبت میکنم.»

واقعا؟

دوباره منو بوسید، این بار عمیق تر، و چشمام با لذت بسته شد.

موهای بدنم سیخ شدن. اگر این آخرین شب با هم بودنمون باشه، پس کاری میکنم بهترین باشه.

زمزمه کردم. «چطوری میتونم بهت لذت بدم؟»

«با نفس کشیدنت.»

چشمام رو جستجو کرد.

چرا حرفهای عاشقانه میگه وقتی جدی نیست؟

وقتی سخت و جدی باشه، راحت تره. حداقل در این صورت فقط به سکس و ارگاسم مربوطه - خواسته و قدرت برابر. میتونم اون رو تحمل کنم. اما این حرفاش، چندان مطمئن نیستم.

در حالی که این بار محکم‌تر منو میبوسید با دو دستش موهام رو گرفت و صورتم به صورتش چسبوند.

احساسات بینمون مثل نیروی قوی درجریانه. من حتی نیازی به سکس ندارم. همین که اینجا بایسته و منو ببوسد کافیه. لب هاش روی شانه برهنه ام رفت و پشت سرم رفت.

یکی از پاهام رو بلند کرد و انتهای تخت گذاشت. با لب‌هاش روی گردنم و دندان‌هاش در پوستم، دستش بین پاهام رفت. با انگشتاش منو از هم باز کرد.

موهای تنم دوباره سیخ شدن.

314

در حالی که انگشتاش رو درون گوشت خیس من  
میلغزوند، گردنم رو محکم گاز گرفت.

برانگیختگی هردومون شدت گرفت.

میتونم احساس کنم که چقدر منو میخواود. بدنش براش  
درد میکنه.

منم همینطور.

روی شانه ام رو بوسید در حالی که در دو انگشتش درونم  
می لغزید و دست دیگرش سینه ام رو میمالید.



روی بدنم تمرکز کرد و سپس یک انگشت دیگه رو داخل کرد. لعنتی... سه انگشت ضخیم و قویش منو میکرد و سوختگیش داغ و اعتیادآور. صدای خیسی بین پاهام توی اتاق پیچید.

غرایزم کنترلم رو ازم گرفتن و پام رو بالاتر بردم. بیشتر میخوام.

عمیق‌تر، سخت‌تر، طولانی‌تر.

اون خشن‌تر شد، هم دندان هاش روی گردنم و هم انگشتاش خشن‌تر شدن. میدونم که هر دومون نزدیک به ارضا شدن هستیم و هنوز حتی درونم نیست.

زمزمه کردم: «سباستین».

لب هاش روی لب هام نشست در حالی که دستم رو زیر عبایش بردم و الت کلفتش رو نوازش کردم. با پیش‌اب خیس بود.

لعنتی.

چشمام به عقب رفتن. احساس خیلی خوبی داره.  
محکم گرفتمش و اون هیزی کرد. بوسه ما دیوانه‌وار شد  
و من تقریباً به شدت اون رو میمالیدم.

لرزید.

بهش لبخند زدم چون کنترلش رو از دست داد. با یک  
حرکت سریع، محکم منو روی تخت کوبید و روی زانو هام  
خم شدم.

عمیق ناله کردم.

315

باسنم رو جابه‌جا کرد و پشتم رو به سمت تشک پایین  
آورد. «شونه‌ها رو شل کن.»

من همونطور که بهم گفته شد انجام دادم و خودم رو کاملاً براش باز کردم. لبه‌هام رو با انگشتاش باز کرد.

سپس سوارم شد، سخت و بدون ملایمت. صدای سیلی زدن پوستمون به هم در اتاق طنین انداز شد و من به آینه روبرومون نگاه کردم. الان برهنه است. کی عبایش رو درآورد؟

پوست زیتونیش با قطره‌های عرق می‌درخشید، اما نگاه لذت محض توی صورتشه که باعث میشد عقلم رو از دست بدم.

نالہ کردم: «بهم بده». @Vip Roman  
سیلی محکمی به کونم زد، و وقتی بدنم در اطرافش منقبض شد فریاد زدم، ارگاسم اونقدر قوی بود که نفسم رو ربود.

«لعنتی،» غرید. «لعنتی، لعنتی، لعنتی.»

خودش رو عمیق درونم نگه داشت و نبض زدن التمش رو  
در اعماق وجودم احساس کردم.

وقتی ارگاسم بعدی منو فراگرفت، لرزیدم و وقتی هر دو  
نفس نفس زدیم، بالای سرم افتاد.  
سپس سکوت.

چیزی بگو.

غرق در احساسات چشمام رو روی ملحفه بستم.  
لطفا چیزی بگو. هر چیزی.

\*\*

سباستین

نالہ آرام کنارم بیدارم کرد، آوریل در آغوشم بود.  
سفت شدم و به عقب رفتم، و آپویل به طور غریزی به  
سمتم غلتید تا محکم بغلم کنه. گرم، نرم و آسیب پذیره.  
همه چیزیه که من نیستم.

قطب مخالف من، و با این حال همونه که میخوام.  
در حالی که دراز کشیدم و به سقف خیره شدم به تنفس  
منظمش گوش دادم. با هر دمش سینه ام کمی بیشتر سفت  
میشد.

وابستگی من بهش برای هیچ کدوممون خوب نیست.

اما دراز کشیدن اینجا باهاش خیلی خوبه. پنج دقیقه دیگه  
ضرری نداره.

چشمام رو بستم تا سعی کنم خودم رو آرام کنم.

دم، بازدم... دم، بازدم... دم، بازدم.

نفس کشیدن رو در سرم تکرار کردم تا سعی کنم خودم رو  
آرام کنم، اما ناامیدکننده است.

وقتی یک وحشت غیرقابل کنترل وجودم رو فراگرفت، قلبم  
شروع به کوبیدن کرد. از انگشتان پام شروع شد و مانند یک  
موج جزر و مدی، احساس کردم که بالا میاد.

چشمام رو بستم تا شیاطین رو متوقف کنم.

بس کن.

صدای نبضم به شدت در گوشم میزد.

سفت شدن سینه‌ام.  
 کمبود هوا در ریه‌هام  
 من دیگه نمیتونم تحمل کنم.  
 بیدار شدن با آوریل بنت روزم رو با حمله عصبی شروع  
 کرده. باعث میشه که احساس بدی داشته باشم.  
 از اینکه نتونم باهاش بیدار شم متنفرم.  
 متنفرم از اینکه اینقدر داغونم.

317

قبل از اینکه در مجاور اتاقم رو با احتیاط باز کنم، از  
 تخت بیرون رفتم و لباس هام رو جمع کردم. کیفم رو بیرون  
 آوردم و در دستم گرفتم، باید پولش رو بدم. به پول نقد در  
 دستم خیره شدم.

## دارم چیکار میکنم؟

وحشت غیرقابل کنترل، شروع شد.

در مجاور اتاقم رو با احتیاط باز کردم. تا آنجا که میتونستم ساکت بودم، چون تنها یک چیز بدتر از اینه که صبح به صورت مخفیانه و با شرم از اتاق آوریل بیرون برم، و اون هم اینه که از خواب بیدار بشه و من باید خودم رو براش توضیح بدم.

چون نمیتونم.

چه چیزی میتونم بگم که این مشکل رو برطرف کنه؟ آخرین نگاهم رو به زن زیبای انداختم که بدون من خوابیده، با پوست کرمی و موهای بلوندش که روی بالش پخش شده.

خیلی جذاب، خیلی عالی.

سمیه.



من باید تا حد امکان ازش دور شم.  
الان.

با عجله از اتاق بیرون رفتم و تا جایی که میتونستم اروم در  
رو پشت سرم بستم. در تاریکی اتاقم پشت به در تکیه دادم،  
سینه‌ام تکان می‌خورد و سعی کردم در سکوت نفس بکشم.  
چه اتفاقی افتاد؟

لعنتی چه بلایی سرم اومده.

من اون رو میخوام. هوسش رو دارم. شب‌ها خوابیدن در  
آغوشش باورنکردنیه. اما هر روز صبح، کاملاً هولناک از  
خواب بیدار میشم.

استاد اینه که ذهنم رو به فاک بده.

اوریل بنت برای سلامت ذهنم خوب نیست و در اعماق  
قلبم میدونم که براش خوب نیستم.  
این باید متوقف بشه.

## فصل هجدهم

آوریل

وقتی سباستین از من دور شد از خواب بیدار شدم.  
طوری وانمود کردم که خوابم برده تا مجبور نباشم دروغ  
هاش رو بشنوم.

من برایش ناراحتم.

میدونم که منو میخواد. کشش بینمون غیرقابل انکاره، و  
میدونم که تا حدودی بهم اهمیت میده.

فقط نمیتونه این کارو انجام بده، حتی با اینکه تلاشش رو میکنه.

میتونم حس کنم داره با خودش میجنگه. کار درست برای من اینه که یک قدم به عقب برگردم و کمی بهش فضا بدم.

اما خیلی خوب میدونم ذهن داغونش چطوری کار میکنه و احتمالاً به کلاب آقایانش برمیگرده تا سعی کنه من رو از سیستم خودش بیرون کنه. همچنین میدونم که اگه از این خط عبور کنه، همه چی تمومه. هر دو تامون از رها کردنش پشیمون میشیم.

نفسم رو بیرون دادم، می دونم که این یک موقعیت بدون برده.

بمون و بجنگ، من اون رو دور میکنم.  
فضای مورد نیازش رو بهش بده، به هر حال اون رو از دست میدم.

شاید خیلی سخت باشه، و ما هرگز قرار نبودیم که باشیم.  
منطقیه.

به سمت در رفتم و گوشم رو روی در گذاشتم تا گوش  
کنم. صدای دوش رو شنیدم.

الان باید برم اونجا و سعی کنم باهاش صحبت کنم؟  
اما چی بگم؟

319

هی، می‌تونیم این موضوع رو حل کنیم چون تو اولین کسی  
هستی که باعث شده من از درون احساس کنم نمردم؟

سرم رو پایین انداختم. همه چیز برای من نیست. باید اون هم سهم باشه. نمیتونم مجبورش کنم. نمیتونم درستش کنم. باید این کار رو خودش انجام بده.

همونطور که فکر میکردم پیشانی ام پشت در قرار گرفت. فقط باید ترکش کنم.

اگه نمیدونم چی بگم، احتمالاً اصلاً نباید چیزی بگم.

من باید در این مورد بیشتر فکر کنم. خودم رو از در جدا کردم و داخل حمام رفتم. ببینیم امروز چی میشه.

\*\*\*

سه بازدید از مدرسه و دو افتتاحیه بیمارستان زمان زیادیخ تا کسی رو تماشا کنی و ببینی اون به سمت تو نگاه میکنه یا

نه. میتونم تأیید کنم که سباستین این کارو نکرده. نه حتی یک نگاه.

و این خوبه. خیلی خوبه لعنتی. نیازی ندارم که به من نگاه کنه.

با این حال، او با هر زن دیگری که در اتاق بود، گفت‌وگوی جذابی داشت و می‌خندید.  
لعنتش بهش.

هر روز صبح به صورت مخفیانه بیرون میرفت، انگار از اینکه ما با هم خوابیده‌ایم خجالت می‌کشید.

چه بلایی سرم اومده.

البته حتی نیازی نیست این سوال رو از خودم پرسم. خودم کردم.

من ملکه‌ی خرابکاری‌ام.

مردای خوبی که من رو دوست دارن، بهشون اهمیت میدم، اما نمی‌خوامشون. اما هوس احمق‌هایی که میخوان برای سکس بهم پول بدم و بهشون خدمت کنم، رو میکنم. بیشتر نه.

320

کارم با مردها تمام شد. لعنت به همشون. نه به معنای واقعی کلمه. هیچ سکسی درکار نیست. هیچی.

میخوام راهبه بشم. برای این مزخرفات زیادی پیر شدم.

ماشین در بیرون از هتل ما متوقف شد و من با بارت از ماشین پیاده شدم. باید روز بدی براش باشه چون اون و جرمی سر ناهار دعوا داشتن.

قرار نبود بشنوم، اما وقتی باهاشون نشسته بودم، نتونستم جلوش رو بگیرم. هر چند که تظاهر کردم تلفنم زنگ خورده. جرمی عصبانیه چون بارت بهش گفت که برای آخر هفته با همسرش تعطیلات میره. جرمی کلاً کنترلش رو از دست داد و نان رولش رو داخل سوپش انداخت. سوپ حتی روی پیراهنم پاشید. بلند شد و رفت و از آن زمان دیگه ندیدیمش.

کجا رفت، نمیدونم.

مدت زیادی در پارکینگ منتظر موندبم در حالی که بارت سعی میکرد باهاش تماس بگیره. جواب نداد. حالا بارت خشمگینه و من از ترس اینکه حرف اشتباهی بزنم می‌ترسم.

اما گیجم. مطمئناً این واقعیت که بارت همسر داره باید دلیل کافی برای عصبانی شدن باشه. چرا تعطیلات آخر



هفته اینقدر جرمی رو تحریک میکرد در صورتی که بارت هر شب به خونه پیش همسرش میرفت؟

کی میدونه؟ شاید جرمی هم در خونه زن داشته باشه. دیگه هیچ چیز منو شگفت زده نمیکنه.

نمیتونم صحبت کنم یا قضاوت کنم. خودم برنده جایزه برای عشق های درب داغونم. من سباستین رو دوست ندارم. محض رضای خدا.

تمام دنیا به جهنم رفته.

با آسانسور به طبقه ام و از راهروی بزرگ به سمت اتاقم رفتم.

ما برگشتیم تا برای مراسم امشب آماده شیم، و این آخرین کاریه که دوست دارم انجام بدم. نه میدونم سباستین کجاست و نه برام مهمه.

در اتاقم رو باز کردم و فوراً دیدم که در مجاور بین اتاق هامون بازه.

اوه الان باز میذاره.

چشمام رو تنگ کردم. حتی فکرشم نکن.

آرام، آرام آروم باش لعنتی.

عصبانی ام، بیشتر از آنچه که باید باشم، اما دوست ندارم با من مثل اشغال رفتار بشه، و این بازیش رو انجام نمیدم.

در حالی که یک لیوان اسکاچ در دست داشت و کت و شلوار سیاهش رو پوشیده، کنار چهارچوب در ظاهر شد.

«سلام.»

لبهام رو بستم تا جلوی زبونم رو بگیرم. «سلام.»

«چرا اینقدر دیر برگشتی؟»

چشمام رو گشاد کردم. چرا انقدر عوضی هستی. «منتظر یکی بودیم.»

لبخندی آرام و سکسی بهم زد: «خب، خوشحالم که برگشتی.»

ها. تحریک شدی کثافت؟

«خسته ام. میرم چرت بزنم.» با دست به در اشاره کردم.  
«اشکالی نداره؟»

پوزخندی روی صورتش نشست. «اشکالی نداره چی؟»

«در رو ببندی.»

«این یکی؟» با کف دستش به در زد.

بله، همون یکی، لعنتی. چه در دیگه‌ای وجود داره؟

322

@Vip Roman

«لطفًا.»

وارد اتاقم شد و در رو پشت سرش بست. صاف بهش خیره شدم.

اسکاپش رو نوشید و ابروش رو بالا انداخت.  
دست هام رو روی سینه ام گذاشتم. واقعا جدیه، فقط برو.

«مشکلی وجود داره؟» آرام پرسید

«به من بگو.»

دست هاش. رو بالا گرفت و به طعنه شانهاش رو بالا انداخت.

لبخند شیرینی زدم، بخش روانی مغزم الان فعال شد.  
«خسته ام. لطفًا برو.»

«چطور ممکنه خسته باشی؟ تمام شب رو مثل چوب خوابیدی.»

بهبش خیره شدم.

به زودی مثل یک مرده میخوابی.

«سباستین.» آه کشیدم. «امروز حال و حوصله تو رو ندارم. اگه نمیخوای بحث کنی، پیشنهاد می‌کنم منو تنها بذاری.»

«چی تو رو اینقدر عصبانی کرده؟»

«اوه، خدای من!» با عصبانیت داد زدم.

قبل از اینکه منفجر شم، پشتم رو بهش کردم، به سمت  
 یخچال رفتم و لیوان رو پر از شراب کردم. این مرد لعنتی  
 داره منو الکی میکنه. معمولاً شبی که فرداش کار دارم  
 مشروب نمینوشم.

«تو ازم عصبانی هستی؟»

جرعه ای نوشیدم و همچنان پشت بهش ایستادم.

«این مربوط به دیشبه؟»

به سمتش چرخیدم، همه‌ی نوروهای عصبیم  
 میخروشیدن. «از چی باید عصبانی باشم، سباستین؟»

«من نمیدونم. تو کسی بودی که پیشنهاد دادی...»  
 حرفش رو قطع کرد.

پرسیدم: «خدماتم رو پیشنهاد دادم؟ همینو میخواستی  
بگی؟»

323

خیلی سریع گفت: «نه.»

«من از دیشب عصبانی نیستم.»

در بالکن رو باز کردم و بیرون رفتم تا داخل بالکن بشینم.  
دنبالم اومد و روی صندلی کنارم نشست.

در حالی که سعی می‌کردم بفهمم چی می‌خوام بگم، به شهر  
خیره شدم. حتی نمیدونم.

من خیلی تلاش می‌کنم که یک دراما کوپین نباشم، اما  
لعنتی، از این احساس متنفرم.



پرسیدم: «چرا اون کارو کردی؟»

«چیکار کردم؟»

«دزدکی بیرون رفتی.»

«من نمیخواستم بیدارت کنم.»

ابرویی بالا انداختم. «واقعا؟»

نفسش رو بیرون داد. «نیازی ندارم...»

«میدونم.» حرفش رو قطع کردم. «تو نه به نمایش نیاز

داری و نه به من نیاز داری، اما دوست داری از بدن من  
برای سکس استفاده کنی. متوجه شدم، سباستین. بیش از  
حد روشنش کردی.»

«من از لحتت خوشم نمیاد.»

«و منم دوست ندارم حس گوه داشته باشم.»

«پس نداشته باش.» شانه بالا انداخت.

بهش خیره شدم. «یعنی چی؟»

«اگه باعث می‌شم که احساس بدی کنی، دیگه منو نبین.»  
اسکاچش رو جرعه جرعه نوشید، انگار تو دنیا به هیچی  
اهمیت نمیده. «برگرد پیش دوست پست... پسر  
فوتبالیست.»

وقتی با احساسات بیش از حد فعالم مبارزه میکردم،  
سوراخ های بینیم گشاد شدن. واقعاً اهمیتی نمیداد.

@Vip Roman

324

«میدونی چیه؟» عملاً حرفم رو به روش تف کزدم و آخرین ذره صبرم رو از دست دادم. «کاش تموم روز بهش خیره می‌شدم و منتظر بودم که بهم نگاهی بندازه. ای کاش پیراهنش رو از روی زمین برمیداشتم و نفس میکشیدم تا بوس رو حس کنم. ای کاش تموم شب بیدار می‌موندم و خوابیدنش رو تماشا میکردم چون فکر میکنم زیباترین انسانیه که تا به حال دیدم. و بیشتر از همه، از خدا می‌خوام که همون حسی رو برای تو دارم به اونم داشتم، سباستین، چون لیاقتم رو داره.»

با عصبانیت اشک‌های چشمام رو پاک کردم، خجالت می‌کشیدم که بهش اهمیت میدادم.

چشم‌هایم رو بهم دوخت.

«و از این متنفرم که منو به یه ادم محتاج و غرغرو تبدیل می‌کنی، چون من این نیستم. همه چی تغییر کرده و متنفرم کسی که بهش اهمیت میدم به تخمشم نیستم.»

اخم کرد. «چرا اینو میگی؟»

«چون حقیقت داره.»

«می‌خوای چیکار کنم، آوریل؟» با عصبانیت ایستاد. «تو رو به مدت یک ماه به ایتالیا ببرم؟ مثل یک توله سگ دنبالت کنم؟ روی زانو خم شم و خواستگاری کنم؟ نمی‌دونم تو چی فکری در مورد روابط داری، اما می‌تونم بهت اطمینان بدم که من اینطوری نیستم. و اگه خوشحال نیستی، پس منو با این نمایشای مزخرفت اذیت نکن. تحملش رو ندارم.»

واو.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.  
مثل همه عوضیاست.

دست هاش رو در هوا پرتاب کرد. «میخوای چی بشه؟  
منو همینجوری که هستم میخوای یا نه؟ چون این تنها  
چیزیه که میتونم بهت بدم.»

325

بهش خیره شدم.

«باشه.» نوشیدنی اش رو چنان محکم روی میز کوبید که  
همه چیز به لرزه افتاد. «برگرد پیش دوست پست، چون  
برخلاف من...» انگشتاش رو بالا گرفت تا حرفم رو نقل  
قول کنه «اون لیاقت تو رو داره.»

رفت و در رو پشت سرش کوبید.  
اتاق ساکت شد و من با نفرت چشمام رو بستم.  
لعنتی.

\*\*\*

سالن رقص الان با صدای بلند و مملو از صحبت های شاد  
و پرانرژی. یک مراسم خیریه برای یک بیمارستان محلی  
بود.

من با جرمی نشسته ام، و پسر، واقعا لذت میبردیم،  
جفتمون الان ساکت و عبوس بودیم. خنده بلند بارت از  
بار شنیده شد. نگاه کردم و دیدم که داره با سباستین و  
همچنین چند مرد دیگه صحبت میکنه. همشون بدون  
دغدغهای توی زندگی میخندیدن و خوش میگذروندن.  
لعنتی ها.

به جرمی نگاه کردم که ناراحت و غمزده بود.

«باید پرسم ... اخه تو بارت چی میبینی؟»

شانه بالا انداخت. «کاش میدونستم.»

نگاهی به بار انداختم و دیدم بارت در حال تعریف یک خاطره است. مردهای اطرافش تک تک کلماتش گوش میکردن. هر چی میگفت ظاهراً بسیار خنده داره.

«من امروز سر ناهار دعوای تو رو باهاش شنیدم»

جرمی چشماش رو چرخوند و شرابش رو نوشید.  
«متاسفم.»

«عذرخواهی نکن، اگرچه باید برام توضیح بدی، چون گیج شدم.»

326

پیشانی اش رو به کف دستش چسبوند و آرنجش رو روی میز قرار داد. با خشکی زمزمه کرد: «خب منم مثل تو گیجم. حدود هفت سال پیش بارت رو در کنفرانسی در آتلانتا ملاقات کردم. در اون زمان وکیل یکی دیگه بودم. با یک گروه بزرگ بیرون بودیم و یکی یکی کم شدن و به خونه رفتن. در نهایت فقط ما دو نفر در بار مونده بودیم. نوشیدیم و خندیدیم و به نوعی بحث به سمت تمایلات جنسی ما رفت. من بهش گفتم که همجنس گرا هستم و هرگز با زنی نبودم. به من گفت که دگرجنس گراست و تنها پشیمانی اش در زندگی این بود که مثل بقیه در دانشگاه همجنس گرایی رو امتحان نکرده. همیشه به این فکر میکرد



که بودن با یه مرد چطوریه، اما حالا که بزرگتر شده بود، هرگز این اتفاق نیفتاده. هر چه بیشتر می‌نوشتیدیم، بیشتر کشش پیدا می‌کردیم. کشش بینمون چیزی بود که قبلاً احساس نکرده بودم.»

سناریو رو همونطور که توضیح میداد تصور می‌کردم، تقریباً میتونستم اون دوتا رو تنهایی در یک بار ببینم.

«بات به من گفت که اون و همسرش عشقشون تموم شده و تصمیم به جدایی گرفتن. کاملاً دوستانه بود و الان فقط با هم دوست بودن. گفت که زنش رو مثل یک خواهر دوست داره و این برای هر دوشون ناراحت کننده است چون چهار فرزند کوچک با هم داشتن. داشتن یک خانواده از هم پاشیده چیزی نبود که هیچکدوشون تصور کنن.»

چشماش به سمت من بالا رفت و در حالی که دستم رو روی دستش گذاشتم لبخندی آرام و اطمینان بخشی بهش زدم.

«وقتی داشتیم به هتلمون برمیگشتیم، منو بوسید.» جرمی خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

دستش رو فشردم. «و؟»

327

«و بیرون اتاق هتلم بوسه امون قوی تر شد. بهش گفتم که متاهله و باید به خونه بره. من دیگه اون رو برای بقیه کنفرانس ندیدم. شنیدم که در اونجا روترک کرده چون

مریض شده. اما می‌دونستم که دلیل واقعیش این بود که از خودش به خاطر بوسیدن یه پسر متنفر بود.»

خنده بلند بارت دوباره از بار شنیده شد و چشمام به سمتش رفت. نفسم رو به شدت بیرون دادم. سباستین الان سیگار میکشید. اون رو تماشا کردم که سیگار رو روی لبهاش بلند میکرد و در حالی که به بارت گوش میداد نفس میکشید.

عوضی‌ها.

«شش هفته بعد، بارت به دفترم اومد. به من گفت که تمام چیزی‌ام که میتونه بهش فکر کنه منم و به خاطر من دیوانه شده و به همین دلیل همسرش رو ترک کرده.»

جرمی نفسش رو بیرون داد، به وضوح ناامید شده بود. «ما برای شام بیرون رفتیم و سپس به آپارتمان جدیدش

برگشتیم. همه وسایلیش هنوز توی جعبه بودن. ما در نهایت سکس کردیم.»

متوجه شدم که چقدر حس شرمندگی میکنه.

«این بهترین سکس لعنتی بود که تا به حال داشتم. میخوام بهت بگم که چیز خاصی نبود، اما ما دیوانه وار عاشق شدیم. از همان لحظه ای که برای اولین بار منو لمس کرد، تمام شده بودم. ما جدایی ناپذیر بودیم و من هشت هفته بعد به اونجا نقل مکان کردم.» به دوردست ها خیره شد.

«پس، تشما الان با هم زندگی می کنید؟»

ابروش رو بالا انداخت و شرابش رو نوشید. «مدت زیادی بعد از نقل مکان من، با دختر بزرگش دچار مشکل شد.»

«اون تو رو دوست نداشت؟»

«بارت هرگز اعتراف نمی‌کنه که با یک مرد بوده. برای بقیه، من هم اتاقیش بودم. هیچ چیز بیشتر. وقتی بچه هاش میومدن، طوری با من رفتار میکرد که انگار حتی من رو نمیشناسه. می‌دونم چرا اینکارو میکرد اما باعث نمی‌شد کمتر آسیب ببینم.»

328 exchange group

«به هر حال، بچه‌هاش ناامید بودن که بارت با مادرشون برگرده. دختر بزرگش هایدی افسرده شد. زمان وحشتناکی بود. بارت نگران بیماریش بود و من هم نگران بودم. من با فرزنداناش آشنا شده بودم و ازشون مراقبت میکردم. بچه های بزرگی هستن.»

نوشیدنی خودش رو با یک نفس سر کشید. درد زیادی در این داستان وجود داره. میتونم احساسش کنم.

«زمانی که هایدی دوازده ساله بود، سعی کرد خودکشی کنه. این... وحشتناک بود. بیچاره رابین و بارت.»

«رابین؟»

«همسر بارت.»

«تو میشناسیش؟»

سر تکان داد. «چیزی نیست که بهش افتخار کنم.»

جهنم، این داستان عجیبه.

«هایدی نزدیک بود بمیره. دو هفته رو در مراقبت های ویژه گذروند. خوشبختانه، زنده موند، اما وقتی از بیمارستان خارج شد، تنها چیزی که میخواست این بود که بارت به خانه بره تا کنارش باشه.»

قلبم افتاد.

«و اون کاری رو انجام داد که هر پدری انجام می داد. به  
خونه نقل مکان کرد تا با دخترش باشه.»

329

«خدایا، جرمی.» آه کشیدم.

«بارت به من گفت که خیلی طول نمیکشه - گفت میخواد  
من براش کار کنم تا بتونه روزهایش رو با من بگذرونه چون  
نمیتونیم از هم دور باشیم.»

«تو الان کجا زندگی میکنی؟»

«من هنوز با تمام وسایلمون در آپارتمانمان هستم. اکثر شب‌ها رو برای یک ساعت یا بیشتر میاد، مثلا میره...»  
انگشتاش رو بالا برد تا حرف بارت رو نقل قول کنه -  
«باشگاه.»

«لعنتی.»

«اون مدام بهم میگه که به خاطر هایدی هنوز اونجاست و من باور کردم. یعنی بیشتر از هرکسی باهاش وقت میگذرونم. تمام روز، هر روز، هر شب، ما عشق می‌ورزیم، و اغلب تعطیلات آخر هفته، میریم. اما چند هفته پیش، با یکی از دوستانم به مراسمی رفتم و بارت نمیدونست من اونجام. و اونجا با رایین بود.» مکث کرد. «من از قایمکی تماشااشون می‌کردم.»

«و؟»

«جوری که رایین به بارت نگاه می‌کرد. زبان بدنشون.»



«چی؟»

«دوباره با هم می‌خوابن. من میدونم.»

«جهنم.» دستم رو روی صورتم کشیدم.

جرمی لبخند زد و لیوان شامپاین خودش رو بالا برد.  
«خب! حالا تو میدونی. زندگی عاشقانه‌ی لعنتی من. من  
عاشق مرد متاهلی‌ام که بیشتر روزها باهاش میخوابم و  
قسم میخوره تا ابد عاشقمه. کسی که هفته آینده با  
همسرش برای سالگردش بدون بچه‌هاش به نیویورک میره.  
میتونی بفهمی که چرا ناراحتم.»

«از کجا میدونی که داره باهاش میره؟ شاید با بچه

هاشت.»

«رابین با من تماس گرفت تا ببینه ایده‌ای دارم که کادو برای سالگردشون چی بخره. همه چیز رو درباره آخر هفته رمانتیکی که بارت براش ترتیب داده بود بهم گفتم.»

با چشمای درشت زمزمه کردم: «جهنم لعنتی. این یک کابوسه.»

«اره.»

«چی کار میخوای بکنی؟» آهسته پرسیدم.

«کاری که همیشه انجام میدم.» آه کشید. «بهش اولتیماتوم میدم. بهش میگم تمومه. اون میره و من آنقدر دلتنگش خواهم شد که از دل شکستن تا لب مرگ میرم.»

چند هفته دیگه بهم خواهد گفت که بدون من نمیتونه  
زندگی کنه و التماس میکنه که برگردم. و منم باورش میکنم،  
حتی با اینکه میدونم چیزی تغییر نکرده.» جرمی لیوان  
شراب خودش رو چرخوند و بهش خیره شد.

بهبش گفتم: «تو لیاقت بهتر از این رو داری.»

«میدونم.» بهم خیره شد. «اما تا به حال کسی رو آنقدر  
دوست داشتی که به معنای واقعی کلمه بمیری تا فقط  
باهاش باشی؟»

چشمام به سمت سباستین رفت. سیگار رو روی لب هاش  
گذاشت و به زنی که باهاش صحبت میکرد لبخندی زد.  
اعتراف کردم: «شاید.»

چشمان جرمی خط دید من رو دنبال کرد. «تو و گارسیا چه  
خبر؟»

«هیچی.»

شنیدن داستان غم انگیز جرمی و بارت به من یادآوری کرد  
که اگه بمونم شش سال دیگر زندگی ام چگونه خواهد بود.

«سباستین مشکلاتی داره و من نمی‌تونم اون رو نجات بدم،  
با اینکه خیلی دوست دارم حلش کنم.»

بارت و سباستین با صدای بلند خندیدن و من و جرمی به  
گروهشون نگاه کردیم.

331

پرسیدم: «میخوای از اینجا بری؟»

جرمی صندلیش رو به بیرون هل داد. «کجا میخوای بروی؟»

«هرجا به جز اینجا.»

---

تلفنم زنگ خورد و بیدارم کرد. سرگردان بودم. تاریکه. با عجله نشستم و به ساعت نگاه می کنم. ساعت 5:35 صبحه.

جواب دادم: «سلام.»

بارت با قاطعیت می گوید: «آوریل، فوراً بهت توی اتاق مراسم نیاز دارم.»

اخم کردم چون هنوز نیمه خوابم. «مشکل چیه؟»

«تئودور از بازپروری فرار کرده.»

«چ...چی؟»

دارم خواب بد میبینم؟

«فقط اینجا بیا. یه فاجعه لعنتی داریم که در حال وقوعه.»

با عجله پتوها رو هل دادم. «باشه، تو راهم.»

تلفن رو قطع کردم و به سمت در مجاور مرفتن.  
سباستین دیشب در نزد. در واقع، من حتی نشنیدم که به  
خانه اومده. گوشم رو به در چسبوندم.  
سکوت.

احتمالاً با بارت طبقه پایینه.

سریع دوش گرفتم و به سمت اتاقی که در حال حاضر به عنوان دفتر ارزش استفاده می‌کردیم، رفتم. در حال حاضر بارت، جرمی، چند محافظ امنیتی، سه افسر پلیس و کلن حضور داشتن.

«سلام.» کیف لپ‌تاپم رو روی میز انداختم و به اطراف نگاه کردم. «سباستین کجاست؟» پرسیدم.

332

بارت در حال بیرون کشیدن نقشه گفت: «یه ماشین الان داره اون رو میاره اینجا. خب، تئودور آخرین بار اینجا دیده شد.» به نقشه اشاره کرد. همه خم شدن تا نگاه کنند.

اخم می‌کنم. «منظورت چیه، با ماشین داره میاد اینجا؟»

«اون دیشب اینجا نموند. باهاش صحبت کردم.» بارت با  
حواس پرت جواب داد، «تو راهه.»

نگاه جرمی به چشمام رسید.  
لعنتی کجا رفته بشد؟

«آوریل، با مدیر عامل مرکز تماس بگیر. عکس و فیلم‌های  
دوربین امنیتی رو میخوام.»

«بله قربان.» شماره مرکز رو داخل گوگل سرچ کردم.

در باز شد و سباستین با نگهبانان امنیتی وارد شدن. هنوز  
کت شلوار دیشبش تنش بود. کراوات مشکیش نامرتب و



دور گردنش اویزان بود. شلخته بود و مشخص بود که خواب بوده.

چشماش از اون سر اتاق به چشمای من برخورد کرد. بهم خیره شد. و من بهش خیره شدم. ای عوضی حرومزاده.

333

فصل نوزدهم

آوریل

سرم رو پایین انداختم. ضربان قلب خشمگینم در گوشم میکوبید.

حرفی برای این مرد ندارم.

چطوری تونسته؟

چه خبره؟ میدونم که نسبت به من احساسات داره. لعنتی  
میدونم.

ترسو.

گونه هام از عصبانیت داغ شدن و سعی کردم روی کاری  
که قراره انجام بدم تمرکز کنم. سباستین کراوات پاپیونش  
رو دراورد در حالی که مینشست اون رو روی میز انداخت.  
وانمود کردم که بهش نگاه نمیکنم در حالی که شماره  
تلفنش رو دراورد و با یکی تماس میگرفت. کنار گوشش  
گرفت و منتظر موند.

«گوشیو بردار.» تلفن رو قطع کرد و سپس شماره دیگری  
گرفت.

به تلفنم خیره شدم و وانمود کردم که یه چیز مزخرفی رو داخل گوگل جستجو می‌کنم، اما هیچ جستجویی درکار نیست. فقط ترس و خشم قرمز درونم بود.

اون دیشب با یکی دیگه خوابیده، معلومه. میدونم که ما رومئو و ژولیت یا هیچ چیز دیگری نیستیم، اما لعنتی، فکر میکردم بیشتر از این حرفا باشیم.

«آوریل، نظارت امنیتی چیست؟» بارت گفت و باعث شد از سرجام بپریم.

«الان زنگ میزنم.» با گوشیم ور رفتم. کاملاً آشفته و در آستانه از دست دادن کنترل بودم.

لعنت ... تمرکز کن.

با دستان لرزان در گوگل تایپ کردم:

شماره تلفن بازپروری آلتا.

«خوبی؟» کسی زمزمه کرد. برگشتم و جرمی رو دیدم.

با عصبانیت از اینکه حتی از من این سوال پرسیده شده، با صدای بلند گفتم: «بله.»

334

«لطفاً یکی میتونه برای من توضیح بده که چطوری یه آدم از مرکز توانبخشی با حداکثر امنیت فرار میکنه؟» سباستین غرغر کرد. «این دیگه چجور موسسه‌ایه؟»

جرمی به سباستین خیره شد. زمزمه کرد: «اون سکس داشته.»

آنقدر لب پایینم رو گاز گرفتم که نزدیک بود خون بیاد. به خودم دروغ گفتم: «اهمیتی نمیدم.»

«آره، البته، من تو رو باور دارم.»

کمکی نمیکنه.

«بس میکنی؟ من برای این مزخرفات وقت ندارم، و برام مهم نیست که چیکار میکنه. یه احمقه.»

جرمی با دلسوزی شانهام رو میمالید و به سمت میزش برگشت.

«کسی با لئونا صحبت کرده؟» سباستین گفت.

بارت جواب داد: «نه.»

«واضح نیست که باید به همسرش زنگ بزنید؟»

«ما تلاش کردیم. جواب نمیده.»

«اون توی شهره؟ آوریل، باهاش تماس بگیر.»

من در جواب گفتم: «من دارم کار دیگه انجام میدم.»

چشماش به دیدار چشمام بلند شد. «خب، کاری که انجام میدی متوقف کن و به لئوننا زنگ بزن.»

بهش خیره شدم و به سمتم خیره شد.  
به کاری که انجام میدادم ادامه دادم.

به من فشار نیاور، احمق. امروز حال و حوصله تو یکی رو ندارم.

شنیدم که پرسید: «زنگ زدی؟»  
من مدام گوگل سرچ میکردم.

335

«آوریل!» داد زد. «زنگ زدی بهش؟»

غر زدم: «نه، نکردم. من کار دیگه انجام میدم و از لحتت خوشم نمیاد، آقای گارسیا. دیگه صدات رو برای من بلند نکن.»

اتاق ساکت شد و اون چشماش رو ریز کرد. «من ازت خواستم فقط یه کار رو انجام بدی.»

«و من الان کار دیگه انجام میدم. شاید بتونی از بیست نفر دیگه که توی اتاق هستن بخوای این کار رو انجام بدن. من منشی شما نیستم، آقای گارسیا. من وکیلیم. دست از توهین به شعور من بردار.»

پشتم رو بهش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

قلبم داره میکوبه.

چطور جرات میکنه؟

اون باعث شد که عاشقش بشم، با افکارم بازی میکرد و بعد وقتی ازش می‌پرسم چخبره باهام تموم میکنه. بعد میره پیش یکی دیگه میخوابه که از من رد بشه.

خودشه. ما تموم شدیم.



تمومه.

مسئول پذیرش جواب داد: «عصر بخیر، موسسه  
خصوصی آلتا.»

«سلام، این آوریل بنت هستم. وکیلی هستم که وکالت  
تئودور هولزورثی رو بر عهده دارم. باید با رئیس حراست  
صحبت کنم، لطفا.»

«بله حتما. یک لحظه لطفا.»

صدای سباستین رو شنیدم که از اتاق کنفرانس میومد و  
خشمش رو روی شخص دیگه خالی می کرد. چشمام رو  
توی حدقه چرخوندم. *@Vip Roman*  
جهنم لعنتی. به یه کار جدید نیاز دارم.  
تف بهش.

336

سباستین

ساعت 7 صبح وارد کافه شدم.  
مسترز و اسپنس جای همیشگی من نشسته بودن.  
«سلام.»

هر دو جواب دادن: «هی.»

کاپشنم رو درآوردم و روی صندلی ام نشستم.  
جولیان در حال خواندن روزنامه صبح بود و طبق معمول  
اسپنس به من لبخند میزد.

نفسم رو به شدت بیرون دادم. تا به حال دوست  
وفادارتی وجود داشته؟

اسپنسر جونز، بزرگترین تشویق کننده من، و شیرین ترین مرد  
روی زمین.

مسترز روزنامه اش رو در هوا تکان داد و ورق زد. «همین  
موقع هفته آینده، ما توی هواپیماییم.»

«لعنتی، آره. پنج روز توی بهشت.» اسپنسر در حالی که  
فنجان قهوه اش رو بلند میکرد لبخند زد. «فکر خوبیه که  
ادم توی مالدیو-ریکو ازدواج کنه. همون چیزی که بهش نیاز  
دارم.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «من شک دارم بتونم  
بیام.»

«سفرش همیشگی رو بیارم؟» پیشخدمت حرفم رو قطع کرد.

«بله لطفا.»

«منظورت چیه، نمی تونی بیایی؟» اسپنسر پرسید. «ما این سفر رو برای دوازده ماه برنامه ریزی کردیم.»

جولیان موافقت کرد: «آره، شروع نکن. باید بیایی.»

«آره خب... این هفته برام جهنم گذشته.»

جولیان چشماش رو چرخوند. «خیلی دراماتیکی.»

اسپنسر گفت: «همینو بگو!»

«گوش کنین، لعنتی ها...» صدام رو در حد زمزمه کم کردم  
و به سمتشون خم شدم. «بین من و تو، نخست وزیر لعنتی  
از بازپوری فرار کرده.»

«چی؟» هر دو نفس نفس زدن.

«او کجاست؟» جولیان اخم کرد.

«اگه اینو میدونستم، میرفتم و حالشو جا می اوردم. برای  
این مزخرفات وقت ندارم.»

اسپنسر صورتش رو جمع کرد. «تو واقعا نمیدونی  
کجاست؟»

«نظری ندارم. امنیت و پلیس رو خبر کردیم که همه جا رو بگردن. اگه مطبوعات به این موضوع دست پیدا کنه، کاملاً بگا رفته.»

«من نمیفهمم. منظورم اینه که همیشه یه احمق بوده، اما...» چشمای جولیان بهم دوخته شد. «چه اتفاقی افتاده که اینقدر بهش فشار اومده؟»

همسرش اون رو ترک کرد.

«البته که ترکش کرده.» اسپنسر با انزجار دست هاش رو به هوا انداخت. «همیشه پای یه زن لعنتی درگیره.»

«صدات رو پایین میاری؟» ساکتشون کردم.

«متاسفم.» هر دو با گناه به اطراف نگاه کردن.

جولیان پرسید: «چی شد؟»

«کار باغبونه؟» اسپنسر توی قهوه‌اش دمید. «حتما باغبان لعنتی‌شون بوده؟ یه چیز رو بهت میگم، دلیل خیلی خوبی دارم که باغبون من هشتاد سالشه.» به شقیقه‌اش ضربه زد. «پسر به این میگن آینده‌نگری. یادداشت بردارید.»

«یا فقط میشه گفت داری برده‌داری میکنی.» چشم‌ام رو چرخوندم.

جولیان گفت: «باغبون لعنتیت هشتاد سالشه. یا خود مسیح، تو یه احمقی. اون حرومزاده بیچاره دچار سخته قلبی میشه.»

«به هر حال،» من حرفشون رو قطع کردم. «تئودور گم شده، و من باید همه چی رو سر جاش نگه دارم. نمی‌دونم تا کی می‌تونم جاشو پر کنم. مگر اینکه خیلی زود ظاهر بشه، جدی شک دارم که بتونم هفته آینده پیام.»

«محض رضای خدا.» اسپنسر آه کشید. «من همین دیروز با ریکو تماس گرفتم و بهش گفتم که یه دختر همراه خودت میری به عروسی.»

جاخوردم. «چی؟ چرا اینکارو کردی؟»

«الان میتونی دختر جدیدت رو بیاری.» لبخند شیرینی زد.



با عصبانیت زمزمه کردم: «تو خیلی آدم کسختی هستی. من اون رو نمیارم. تازه، اون الان دختر سابق من محسوب میشه. واقعاً تموم شد.»

مسترز در حالی که قهوه‌ش رو می‌خورد چشماش رو چرخوند. «بنظر میاد یکی شکست خورده.»

اسپنسر بلند گفت: «چه غلطی کردی احمق؟ تو اون رو دوست داری. تو واقعاً اون رو دوست داری.»

نگاهی به جولیان انداختم که لبخند و چشمک می‌زد. اون عاشق تماشای سخنرانی اسپنسر برای من در مورد زن‌ها بود. سرگرمی مورد علاقه‌ش بود. قبلاً اون بود که مخاطب سخنرانی اسپنسر قرار گرفته بود.

«من هیچ کاری نکردم. اون فقط دختری که می‌خوام نیست.»

جواب داد: «لعنتی، باشه.» دستمال روی پاهاش رو مرتب کرد و ادامه داد: «برات یه قرار دیگه ترتیب می‌دم. یه میلیون زن توی صف دارم.»

«من یه قرار لعنتی نمی‌خوام اسپنس. از زندگی من دور شو.» قهوه‌م رو نوشیدم.

«به سکس حین حاملگی فکر کن. چیزی بهتر از سکس حاملگی هم وجود داره مگه؟»

جولیان صورتش رو روی دستش گذاشت و غرق در رویاهاش لبخند زد.

@Vip Roman

وقتی تصویری از یک زن به شدت باردار در حال داشتن  
سکس رو تصور کردم سرگیجه گرفتم.

فکر ناراحت کننده‌ای بود. «می‌تونم به میلیون‌ها چیز دیگه  
هم فکر کنم منحرف لعنتی.»

«خب، ژون چی شد؟»

اون رو تصحیح کردم: «آوریل، احمق.»

«می‌دونستم که اسم یه ماهه.» اسپنسر شانه بالا انداخت.  
«آره آوریل، آوریل چی شد؟»

«هیچی. رابطمونو خراب کردم. الانم می‌خوام فراموشش  
کنم. پایان بحث.»

چشمای اسپنسر به چشمام خیره شد. «چی کار کردی؟»

«میشه این بحثو تموم کنی؟» جولیان عصبی شد و ادامه داد. «بیچاره رو تنها بذار.»

«ممنونم.» آهی کشیدم.

«خب؟» اسپنسر دوباره پرسید.

«خیلی سخت بود.»

جولیان گفت: «چیزی که لیاقت بخواد آسون نیست.»

«تو باید طرف من باشی، لعنتی.»

جولیان دستاش رو به نشونه تسلیم شدن بالا گرفت. «یه حرف بود همین.»

«لازم نکرده چیزی بگی.»

«بفرمایید ۳ تا املت.» پیشخدمت در حالی که صبحانه ما رو روی میز جلوی ما گذاشت لبخندی زد.

ازش تشکر کردیم و وقتی شروع به خوردن و گپ زدن کردن همه چیز رو در مورد من فراموش کردن. صبحانه‌م رو در سکوت خوردم. اما ذهنم کیلومترها دورتر بود.

بخاطر آوريله. همیشه بخاطر آوريله.

حس لجنی دارم.

## آوریل

اعداد شماره گیر آسانسور رو تماشا کردم که بالا می رفت،  
ذهنم مسموم بود.

در حالی که باهاش می خوابید به من فکر می کرد؟ من جایی  
توی روند افکارش داشتم؟ یا چیزی رو تصور می کردم که  
وجود نداشت؟

بدتر اینکه که توی اعماق وجودم می دونم که برایش مهمه و  
اهمیت میده. می دونم که یچیزی بین ما هست که نباید  
باشه، چون به سختی همدیگه رو می شناسیم.

340

@Vip Roman

هر بار که باهاش توی یه اتاق هستم، قلبم در حالت آماده باشه و منتظره که به من نگاه کنه. منتظر بوی ادکلنش، تا قدرتی رو که از بدنش سرچشمه می‌گیره رو احساس کنه. تا واکنش فیزیکی خودم رو نسبت بهش احساس کنم. لرزش بدنم، اغوا شدنم، برافروختگی گونه هام وقتی تماس چشمی برقرار می‌کنه. همه‌ی این چیزای کوچیک خیلی معنی داشتن.

و این بده. از این متنفرم. من هفت سال صبر کردم تا چیزی برای کسی احساس کنم. هر چیزی.

طعنه آمیز بود که عاشق کسی شده بودم که به اندازه مشکل داشت.

شاید حتی بیشتر.

دوک بیچاره، من همچین حسی رو بهش دادم؟

این افکار حالم رو بد کرد، نفس عمیقی کشیدم تا حالت تهوع رو از بین ببرم.

تصور ناخوشایند زنی روی زانوهاش در مقابلش مثل یه فیلم ترسناک توی روح و روانم نقش بست.

چراغا خاموش و تاریک بود یا روشن؟  
چند بار ارضا شد؟

پیچیدن دستاش دور گردنم موقع سکس رو به یاد آوردم.  
تاریکی توی چشماش. میل وحشی اون برای تسلط.  
آتش و ترسش توی من روشن شد.

این اشتباه بود. مطمئن بودم که بود.  
ولی چرا بنظر درست میومد؟



چشمام رو بستم. هیچوقت شدنی نبود، سباستین گارسیا  
برای خودش موجودی جدا بود.  
و من یه جزیره بودم.

درهای آسانسور باز شد و خودم رو به سمت راهرو  
کشیدم، چشمام رو بستم و خودم رو آماده کردم تا در رو  
بزنم. تو می‌تونی دختر.  
دو بار در زدم.

صدای قوی سباستین گفت: «بیا داخل.»

در رو باز کردم و با ادای قوی بودن وارد شدم. «می‌خواستی  
منو ببینی؟»

«آره.» با خودکار به صندلی اشاره کرد. «لطفا بنشین.»

بهش خیره شدم و به این فکر کردم که آیا می‌تونم به نشانه  
اعتراض روی میزش دراز بکشم تا هفته آخر رو از حافظه‌ام  
پاک کنه یا نه.

نشستم. «چیه؟»

چشمای تیره‌ش به چشمم زل زد و برای مدت طولانی‌ای به  
هم خیره شدیم.

«می‌خواستی منو ببینی؟»

«آره.» آروم شد و دست روی دستاش گذاشت.

«فیلم‌های امنیتی چطوری پیش میره؟»

« گزارش رو تکمیل کردم، اما به نظر می‌رسه که یه کارت امنیتی رو از چرخ دستی یه نظافتچی دزدیده و نیمه‌شب بیرون رفته.»

«هیچ کدوم از کارت‌های اعتباریش از اون زمان استفاده نشده؟» اخم کرد.

«نه.»

در حالی که فکر می‌کرد انگشت اشاره‌ش رو روی لب هاش کشید. «کم کم دارم نگران میشم.»

«منم همینطور.»

به پشتی صندلی تکیه داد و تو فکر فرو رفت. «بیا امیدوار باشیم امروز پیداش کنن.»

«آره.» سِرمو تِکون دادم.

نمیشد انکار کرد که این وضعیت وخیمه. نه به این دلیل که رئیس کشوره، بلکه به این دلیل که انسانی با مشکلات اعتیاد و افسردگیه که مفقود شده.

من و سباستین ساکت موندیم و نمی‌دونستیم چی بگیم.

«کار دیگه ای نداری؟» پرسیدم.

«تو بدون من بهتری.»

بهش خیره شدم.

«من نمی‌تونم چیزی باشم که نیاز داری آوریل.»

ولی هستی.

احساسات مثل یه قطار باری به وجودم هجوم آورد و سرم  
رو چرخوندم تا از نگاهش فرار کنم. لعنتی چرا اینقدر منو  
ضعیف میکنه؟

«اگه میتونستم این رو درست کنم می کردم. نمی تونم.»

دروغگو.

«باشه.» شانه هام رو بالا بردم. نمی خواستم یک دقیقه  
بیشتر اینجا باشم و به بهونه های مسخرش گوش کنم.  
ایستادم. «تموم شد؟»

اخم کرد.

گفتم: «دیگه مزاحمت نمیشم سباستین.»

ناامید به نظر می‌رسید، اما ازم می‌خواست چی کار کنم؟  
 بهش التماس کنم که فاحشه‌ش بشم تا وجدانش رو پاک  
 کنم؟ هرچقدرم که داشتن رابطه جنسی بدون وابستگی  
 باهاش آسون بود، نمی‌تونستم این کار رو انجام بدم.  
 زیادی بهش اهمیت میدادم.

قبلاً صدمه دیدم. نمی‌تونستم وضعیت قلبم رو تصور کنم  
 اگه می‌ذاشتم این کار ادامه پیدا کنه. شاید خدا داشت من  
 رو به خاطر رفتاری که با دوک توی تموم اون سالها داشتم  
 مجازات می‌کرد.

342

@Vip Roman

این احساسش نسبت به من بود. نقش‌ها برعکس شد اما  
 سناریو یکسان بود.

یک نفر عاشق بود. یک نفر نبود.

«همینه؟» سباستین پرسید. «این تموم چیزیه که باید  
بگی؟»

بهبش خیره شدم، قلبم درد میکرد. از من میخواد که اون رو  
به شرایطش برگردونم... و من میخوام.  
با یکی دیگه خوابید.

«خداحافظ، سب.» به زور لبخند زدم. «امیدوارم چیزی  
که به دنبالش هستی پیدا کنی.»

صورتش در هم رفت و برگشتم و از دفترش بیرون زدم.  
خودشه. تموم شد.

\*\*

تلفنم روی پیشخوان آشپزخانه‌ام لرزید، برداشتم و لبخند زدم. جرمی بود.

- میدونم که بدموقعس و احتمالاً از قبل برنامه هاپی داری، اما میخوای امشب نوشیدنی بخوری؟

من حوصله بیرون رفتن ندارم، اما شاید بتوانم امتحانش کنم. تنها نشستن اینجا و افسرده بودن کمکی نمیکنه.

پیام دادم.

- شام و چند کوکتل چطوره؟ من دیروقت مشروب نمیخورم. یک میلیون کار برای فردا دارم.

نمیدونم، اما نمیتونم این فکر رو که حبس شدم تحمل کنم.



- عالیہ. جاپی رزرو میکنم. ساعت 7 بعد از ظهر  
چطورخ؟ غذای ایتالیایی دوست داری؟

لبخند زدم و جواب دادم:

- یام. بعدا می بینمت. بوس.

343

---

«سلام عزیزم.» صدای خوشحال مامانم پشت تلفن پخش  
شد.

«سلام مامان.» بغض گلوم رو گرفت، این چه رازیه درمورد  
مادرا؟ می تونم خشن و سرد باشم، اما لحظه ای که صدای  
مادرم رو می شنوم مثل یه بچه کوچولوی ترسو میشم.

فقط میخوام منو در آغوش بگیره و بهم بگه که همه چی خوب میشه.

«چطوری عزیزم؟»

«خوبم.» دروغ گفتم، احساساتی و ناراحت بودم و نمیخوام در موردش صحبت کنم، میدونم که باید تلفن رو قطع کنم، نمیخوام نگرانم بشه. «مامان، من با دوستانم بیرونم، میتونم بعدا بهت زنگ بزنم؟» دوباره بهش دروغ گفتم.

«خوب عزیزم، امشب میری بیرون؟»

«بله، فقط برای شام. رستوران ایتالیایی.»

«خوشمزه به نظر می‌آد. خوش بگذره، فردا باهات تماس میگیرم.»

چشمام رو بستم. چون لعنتی، چنین مواقعی فقط میخوام در خانه با خانواده‌ام باشم. روی کاناپه والدینم دراز بکشم و تمام شکلات‌ها رو بخورم.

اما واقعیت زندگی یه عوضیه، اینجا در لندن، تنهام.

«خداحافظ مامان، دوستت دارم.»

وقتی تلفن رو قطع کرد، به سمت یخچال رفتم، حدس می‌زنم به جاش باید روی مبل شکلات بخورم.

«تو این کوکتل‌ها چیه؟» در حالی که به لیوانم نگاه میکردم لبخند زدم.

«من نمیدونم. لعنتی خوبه.» جرمی شانه بالا انداخت.

344

ما در بلسیتو، یک رستوران ایتالیایی در کنزینگتون هستیم. یک مکان کوچک شیکه، از خونه‌ام زیاد دور نبود. شام زیبا بود، دسر الهی بود، و کوکتل‌ها عالی بودن.

معلوم شد که من و جرمی اشتراکات زیادی داریم. خندیدیم و گپ زدیم و حتی یک کلمه هم درباره دو نفر خاص که می‌شناسیم صحبت نکردیم. میدونم که عمداً بالت رو قضیه‌ی بزرگی جلوه نمیده، و منم همین کارو میکنم. نمی‌خوام جزئیات بد خودم و سباستین وجود داشته باشه. فقط گفتم برای مدت کوتاهی چیزی داشتیم و از بین رفت. اما متوجهم که جرمی میدونه چیزهای بیشتری وجود داشته. برای هر دوی ما ناخوشاینده. من با هر دوتاشون

کار می‌کنم، جرمی هم همینطور، پس واقعاً کمتر بدونی  
بهتره.

اگرچه، باید اعتراف کنم، به نوعی از رفتار بارت با جرمی  
متنفرم. جرمی لیاقت بهتر از اینا رو داره.

«فردا چیکار داری؟» جرمی پرسید.

یک آه بیش از حد اغراق آمیز بیرون دادم. «حرف‌های  
خسته کننده. کارهای خانه. شستشو و خرید مواد غذایی.»

«بله. منم.» نوشابه اش رو نوشید. «از گارسیا چیزی  
شنیدی؟»

«نه، و انتظار ندارم.»

دست کلید ماشین با قدرت روی میز کوبیده شد و باعث  
شد من و جرمی پریم.

«این چیه لعنتی؟» صدای غرغر کرد.

هر دو به بالا نگاه کردیم تا بارت رو ببینیم که صورتش  
سرخ و خشمگینه.

جرمی شانه هاش رو جمع کرد و به وضوح برای نبرد آماده  
شد. «اینجا چیکار میکنی؟»

بارت عصبی گفت: «بهم بگو چرا پورشهات امروز پشت  
یک کامیون دم در خونه من اومده؟»

«من اون رو پس دادم.»

«چرا؟»

«من دیگه نمیخوامش.»

بارت داد زد: «یه هدیه بود!»

«پس اونو به همسرت بده.»

اوخ درد داشت.

چشمان بارت از حدقه بیرون زد و سپس به سمت من برگشت. اوه، الان به این فکر میکنه که من در موردشون چی میدونم.

«امم. من میرم.» ایستادم.

بارت، در حالی که چشماش محکم به جرمی گره خورده  
بود، گفت: «فکر خوبیه.»

«بشین سرجات.» جرمی دستم رو گرفت.

«نه، من واقعاً باید برم.» خم شدم و گونه جرمی بوسیدم.  
«دوشنبه می بینمت.»

کیف پولم رو برداشتم.

بارت دستش رو بالا گرفت. «من حساب میکنم.»  
روی صندلی من نشست و یک ثانیه هم تلف نکرد.

«مطمئنی؟» اخم کردم.



«کاملاً.»

فقط میخواد من از اینجا برم.

«باشه ممنونم.»

به جرمی دست تکان دادم و اون چشماش رو برام تنگ کرد.  
متاسفم.

از بیرون به سمت ایستگاه تاکسی رفتم. صف طولانی و  
رعد و برق میزد. لعنت بهش، من حوصله این چیز رو  
ندارم. گوشیم رو دراوردم و اوبر سفارش دادم. از خیابان رد  
شدم تا منتظر رسیدنش باشم.

بوی باران رو می‌تونم حس کنم، شروع به باریدن کرد و  
سپس شدیدتر و شدیدتر شد.  
لعنتی.

ژاکت کش باف پشمی رو دور خودم پیچیدم و به خیابان  
نگاه کردم و آهی شکست خورده بیرون دادم. حداقل بارت  
جرمی رو تعقیب میکنه و برای جبران کردن کارش تلاش  
میکنه.

قطب مخالف وضعیت من،  
سباستین به معنای واقعی کلمه بهم اهمیتی نمیده.

اون یه عوضیه.  
اما در اعماق وجودم میدونم که نیست. فقط برای من  
عوضیه، که حدس میزنم بدتره.

سرم رو تکان دادم. از اینکه مدام به گش فکر میکنم متنفرم. هفته گذشته رو بارها و بارها مرور کردم، به این فکر می‌کردم که شاید بیش از حد واکنش نشان دادم، سعی کردم رفتارم رو معنی‌ش رو بفهمم.

لعنتی

ماشین کنارم اومد و شیشه پایین اومد.  
«آوریل؟» راننده پرسید.

«خودمم.» لبخند زدم و درست با باریدن باران به صندلی عقب نشستم

وقتی وارد ترافیک شدیم از پنجره به بیرون خیره شدم و به رستوران نگاه کردم تا ببینم جرمی و بارت رو می‌بینم یا نه. نمیدونم که میتونند حلش کنند یا نه.  
دوباره رو به جلو نگاه کردم.

اوه خب. چیزی که تو رو نکشه، قوی‌ترت می‌کنه، درسته؟  
 با سابقه‌ای که من دارم، تا الان باید گودزیلا می‌شدم.  
 آنقدر قوی که دنیا رو از بین ببره.

ماشین به خیابانم رسید. به راننده گفتم: «در سمت چپ  
 بالا.»

وقتی می‌گذشتیم، چشمم به کسی افتاد که در ماشین پارک  
 شده نشسته. سرم رو برگردوندم.

صبر کن خودش بود...؟

ماشین متوقف شد و پیاده شدم.

«ممنونم.» در رو بستم و چشمام رو جمع کردم تا روی ماشین تمرکز کنم.

چی؟

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، زیر باران از جاده عبور کردم و به پنجره کوبیدم. سباستین به من نگاه کرد و شیشه رو پایین آورد.

عصبی گفتم: «اینجا چیکار میکنی؟»

«تعقیبت میکنم. پس فکر کردی دارم چیکار میکنم؟»

348

فصل بیستم

آوریل

تسلیم شدم، دست‌هام رو با نفرت به هوا پرت کردم. «برو  
خونه، سباستین.»

چرخیدم و به سمت ساختمانم رفتم.

یک دقیقه صبر کن.

قبل از اینکه به سمت ماشینش برگردم ایستادم و به  
اطراف خیابان نگاه کردم. «بادیگاردات کجان؟»

«خواهشا شروع نکن.»

چشمام گشاد شد. «دیوانه‌ای؟ بادیگاردات رو  
پیچوندی؟»

«من باید تو رو میدیدم.»

«و الان دیدی.» از شدت عصبانیت دست‌هام رو دراز کردم. «برو خونه احمق!»

خشمگین برگشتم و به سمت ساختمانم حرکت کردم. این مرد زندگی‌مو جهتم کرده. بعدش چی؟

خیلی خوشحالم که از پول مالیات به تیم امنیتیش حقوق میدن.

چه احمقی.

صدای کوبیدن در ماشینش رو شنیدم و زنگ هشدار بهم میگفت که در رو قفل کرده.

من تندتر راه رفتم اما اون دوید تا با من همراهی کنه. «میشه برام وایسی؟»

«نه.» از پله‌های جلو بالا رفتم و کلیدم رو سریع دراوردم.  
درها باز شدن و سباستین پشت سرمه.

وارد آسانسور شدم و چرخیدم. «اگه حرف ارزشمندی  
برای گفتن نداری، سباستین، اذیتم نکن.»

خیس و عصبانی بودم. این مرد منو خشمگین میکنه.  
در حالی که چشمای سردش به چشمام قفل شده، سوار  
آسانسور شد و به سمت جلو چرخید. ما در سکوت با  
آدرنالینی که در رگهام فریاد میزد به طبقه اپارتمانم رفتیم.

349

آپارتمانم به هم ریخته‌اس؟ حتی یادم نیست که چطوری  
ترکش کردم، و قبلاً اینجا نبوده.



عالی شد.

در رو باز کردم و اون پشت سرم ایستاده بود. وارد شدم و به اطراف نگاه کردم، خیالم راحت شد، آن قدر که تصور می کردم آشفته نیست.

اون ساکت موند.

اگه اون اینجاست و می خواد صحبت کنه، بهتره چیز ارزشمندی باشه.

پرسیدم: «چیزی برای گفتن داری؟»

یک لحظه به من خیره شد. «امشب کجا بودی؟»

«من برای شام بیرون رفتم.»

«باکی؟»

«یه دوست. اونجا نرو، سباستین. نه بعد از کاری که این هفته انجام دادی. جرات نداری.»

«یعنی چی؟»

«میخوای انکارش کنی؟»

«چی رو؟»

«جدی هستی؟» سرم رو بین دستام انداختم. انگار حرف بدن بی معنی. «فقط برو خونه.»

وقتی به بالا نگاه کردم، چشمام رو جستجو میکرد. انگار مطمئن نیست که چی بگه. خیلی گمشده و غمگین بود.

«سب.» آهی کشیدم.

لبهاش رو جمع کرد، انگار چیزی میخواود بگه

همدلی وجودم رو پر کرد. نمی‌دونم چه اتفاقی براش افتاده،  
اما با یه چیزی دست و پنجه نرم می‌کنه.

«میخوای چیزی بگی؟» آهسته پرسیدم.

اون به اطراف اتاق نگاه کرد، نمیتونست ارتباط چشمی  
برقرار کنه.

اصرار کردم: «سباستین. به من نگاه کن.»

350

دستاش کنار پهلوهاش مشت شده بود و چشماش رو  
چرخوند تا به من نگاه کنه.

زمزمه کرد: «ازم ناامید نشو.»

توده‌ای توی گلوم ایجاد شد، «تو ازم دست کشیدی.»

به هم خیره شدیم.

«من فقط...»

«کار کرد... خوابیدن باهات؟ الان از من گذشتی؟»

«اینطوری نیست.»

چشمام رو چرخوندم. زیر لب زمزمه کردم: «اوو لطفًا.»

«من توی هتل دیگری موندم تا زانو نزنم و التماس نکنم.»

«برای چی بهم التماس کنی؟»

«برای اینکه تو هم مثل من احساس کنی!» انگار عصبانیه.

«چطوری؟» مسخره کردم. «من ذهن خوان نیستم،  
سباستین. معمایی حرف نزن.»

«فکر میکنی من اینو دوست دارم؟»

دستانش رو به هوا بلند کرد: «من از این جور بودن  
متنفرم و از اینکه به تو اهمیت می‌دم متنفرم.»

با تعجب اخم کردم. اوکی... چیزی نبود که انتظار داشتم  
بگه. «وقتی به خانه نیومدی...»

با نفرت صورتش رو جمع کرد. «چطور میتونم با یکی دیگه  
بخوابم، آوریل، وقتی تو تنها چیزی هستی که میتونم بهش

فکر کنم؟ بهت اجازه دادم که اینطوری فرض کنی چون  
میدونستم که این باعث میشه تو منو ترک کنی.»

«چرا انقدر سخته؟» زمزمه کردم. «نباید اینقدر سخت  
باشه.»

«من نمیدونم.»

351

به سمتش قدم گذاشتم و اون یک قدم به عقب برگشت،  
انگار که من یک حیوان وحشی‌ام. من مطمئناً میدونم که  
اگه بخوام این کار انجام بشه، باید بهش کمک کنم. به  
تنهایی نمیتونه این کارو انجام بده. اون شکسته. شاید بیشتر  
از من، و خیلی بده.

من از همسر سابقش به خاطر کاری که باهاش انجام داده  
متنفرم.

آهسته گفتم: «سب. تو خیلی به این موضوع فکر میکنی.  
باید از فکر کردن به گذشته یا آینده دست برداری. هیچ  
فشار و انتظاری بین ما وجود نداره.»

گونه‌ام رو بین دستاش گرفت و چشمای ترسیده اش بهم  
زل زد.

بهبش گفتم: «فقط به همین حالا فکر کن، چون این تموم  
چیزیه که ما داریم.»

سینه اش بالا و پایین میرفت.

زمزمه کردم: «اگه میخوای فرصتی داشته باشیم، باید با  
من صحبت کنی.»

«تو نمیخوای بدونی که چه چیزهای کوفتی‌ای تو سرم  
میگذره.»

احساسات بر من چیره شد و ناگهان میخواستم این کارو  
بکنم. من میخوام همه چیز رو در مورد این مرد زیبا بدونم.  
خوب، بد و زشت.

یه حسی بین ما هست. یک نزدیکی. یک تفاهم،  
ترس.

روی مبل نشستم، نمیدونم چی بگم، و اون روبروی من  
نشست. آرنج‌هاش رو روی زانوهایش گذاشت و در حالی که



دست‌هاش رو به هم قفل کرده بود، سرش رو پایین انداخت. به وضوح استرس داره.

پرسیدم: «یه نوشیدنی میل داری؟»

سرش رو باموافقت تکان داد.  
بلند شدم و به یخچال نگاه کردم. «من فقط شراب دارم.»  
«خوبه.»

دو لیوان ریختم و یکی رو کنارش گذاشتم. به صندلیم برگشتم و هر دو در سکوت جرعه ای نوشیدیم.

352

پرسیدم: «سباستین میخوای رابطمون به کجا برسه؟ داخل یه دنیای کامل و ایده ال، این داستان قراره چی بشه؟»

«ما حلش میکنیم.»

«این چیزیه که تو میخوای؟ حلش کنی؟» تکرار کردم تا مطمئن شم درست شنیدم.

در حین قورت دادن اب دهنش سرش رو باموافقت تکان داد.

خب یه پیشرفت به حساب میاد.

«این چیزیه که منم میخوام، سب.»  
 اخم کرد، انگار از جوابم تعجب کرده.

من به گذشته خودم و تمام درمانگرانی که در طول سال ها دیده‌ام فکر کردم. هیچ یک از توصیه‌های آنها هرگز به من کمک نکرد. یک درمانگر خاص به یادم اومد. همیشه از من

میخواست که از داشتن رابطه جنسی پرهیز کنم، چون فکر میکرد ایجاد هر نوع صمیمیت برای من اثر معکوس داره.

پرسیدم: «میدونی مشکل ما چیه؟»

ابرویی بالا انداخت. «نه، حالیم کن.»

«ما از به مرحله پرش کردیم. یه روز از لاس زدن داخل کافی شاپ به این رسیدیم که داشتی منو خفه میکردی و داخل یه فاحشه خونه مغزم رو منفجر میکردی.»

ردی از لبخند روی صورتش گذشت. خاطره‌اش رو دوست داره.

«ما مرحله دوستی رو از دست دادیم، سب. ما هرگز اون دوستی یا اعتمادی رو که همراهش هست ایجاد نکردیم.»

اخم کرد و به حرف های من فکر میکرد.  
بله، همینه.

353

با هدفی تازه گفتم: «درباره اش فکر کن. ما از نظر فیزیکی با هم خیلی خوبیم، اما از نظر احساسی، نه. ما یا سخت میگیریم یا سخت تر می جنگیم. چیزی دیگه نیست. بدون هیچ نور و سایه. هیچ رابطه ای نمی تونه اینطوری دووم بیاره، مهم نیست چقدر بخوایم این اتفاق بیفته.»

«ما نمیتونیم گذشته رو تغییر بدیم، آوریل. ای کاش میتونستم.»

برای اولین بار در تمام هفته به آرامی لبخند زدم. «اما ما  
میتونیم.»

اخم کرد.

«اگه بهذشته برگردیم چی.»

«منظورتو نمیفهمم.»

«مشکل تو بخاطر سکسه، درست میگم؟ تو فقط سکس  
یک شبه و پولی میخوای، و صبح بعدش، عصبانی میشی  
چون فکر میکنی بیشتر از اینا بهم مدیونی.»

به شدت نفسش رو بیرون داد انگار که از این حرفا منزجره  
و میدونم که حق با منه.

«پس، بیا اون رو کاملا حذفش کنیم.»

«چی؟» اخم کرد.

«بیا با هم باشیم و سکس نداشته باشیم.»

«آوریل، جاذبه‌ای بین ما رام نمی‌شه. به این سادگی نیست.»

«ما میتونیم تلاش کنیم.»

«چرا میخوای این کارو انجام بدی؟ سکس تنها چیزیه که بین ما خوبه.»

ایستادم و رفتم تا روی پاش بشینم. موهای تیره‌ش رو از روی پیشانی‌اش کنار زدم و آرام بوسیدمش. «چون میدونم که ما بهتر از اینا هستیم.»

به چشمای قهوه‌ای درشت و زیباش نگاه کردم،  
شکنجه‌شده و پر درد، و دوباره اون رو بوسیدم، لب‌هامون  
روی همدیگه موند.

«من نمیتونم با تو باشم و سکس نکنم...» صداش  
خاموش می‌شود. «نمی‌تونم...»

«عزیزم، به من گوش کن.» صورتش رو بین دستام گرفتم.  
«ما چیزی داریم و هنوز کامل نیست، اما ارزش تلاش کردن  
رو داره. از لحظه‌ای که همدیگه رو دیدیم، می‌دونستم که  
این چیز خاصیه، و مطمئنا، هر دوی ما اشتباهات بزرگی  
مرتکب شدیم، و تو گاهی اوقات یه احمق واقعی بودی.»

لب هاش رو جمع کرد تا جلوی لبخندش رو بگیره.

«اما در نهایت، این مهمه که چطوری از اینجا به بعد  
مسیر رو طی کنیم، اینطور نیست؟»

در حالی که گوش میداد دستش رو به آرامی روی پشتم  
کشید.

امیدوارانه ادامه دادم: «و بقول معروف رم روزه ساخته  
نشد.»

زمزمه کرد: «متاسفم که باید با مزخرفات من کنار بیای.»

قلبم منقبض شد و موهایش رو از روی صورتش کنار زدم.  
«این تقصیر تو نیست. هرگز، هرگز از من به خاطر صادق  
بودنت عذرخواهی نکن. بهتر از هر کسی میدونم که ذهن



میتونه مکان تاریکی باشه و ما هیچ کنترلی بر چیزهایی که به ما شکل میدن نداریم. صادقانه بگم، سباستین، حتی نمیدونم که چطوری الان اینقدر عادی‌ام. معمولاً منم که آدم داغونه ماجرام.»

در حالی که زبانش به آرامی از میان لب‌های باز شده‌ام میلغزید، لبخندزد. چشمام رو باز کردم و دیدم چشماش رو محکم بسته.

لطافتی که بینمون بود مثل ریتم موسیقی میرقصید.

شاید ما فرصتی داشته باشیم.

بارها و بارها همدیگه رو بوسیدیم و در حالی که همدیگه رو در آغوش گرفتیم، برانگیختگی به وجود اومد.

@Vip Roman

بدون سکس!

درد کوتاه مدت برای سود طولانی مدت. من چیکار دارم  
میکنم؟ عقب نشینی کردم.

«بدون سکس، یادته؟»

ابرویی بالا انداخت. «بیخیال، حتما شوخیت گرفته. هیچ  
راهی وجود نداره که ما سکس نداشته باشیم. جاذبه بین ما  
خیلی قویه.»

«من میخوام تلاش کنم. اگه برای تو نباشه، حداقل برای  
خودم.»

اخم کرد.

«تو تنها کسی نیستی که اینجا آسیب دیده، سب، و میدونم که این برای منه. باید الان مشکلاتم رو درست کنم یا کلا از روابط دست بکشم. من سی و یک سالمه.»

اولین لبخند واقعیش رو بهم زد و قلبم ذوب شد. «تو وقت زیادی داری.»

«هه، تو فقط اینو میگی چون پیر شدی.»

خندید. «شاید.»

می دونم اگر توی بغلش بشینم و همین طور ببوسمش، دو دقیقه دیگه روی مبل خم می شم. ایستادم و به سرعت منو روی پاهاش کشید.

اون گفت: «هنوز نه. چهار روزه که تو رو بغل نگرفتم،  
آوریل. به زمان بیشتری نیاز دارم.»

من رو محکم نگه داشت در حالی که سرش رو به سینه‌ام  
تکیه داد و من با امید لبخند زدم.

آقای گارسیای شیرین یک لیگ از خود واقعیش جلوتره.  
اغلب این وجهش نسیم نمیشه. باعث میشد که وقتی  
اخلاق شیرینشو نشون میده بیشتر قدرش رو بدونم.

لبه‌اش روی نوک سینه‌ام رفت و به آرامی با دندان هاش  
میکشید.

«هی.» خودم رو عقب کشیدم. «یادت باشه: بدون  
سکس.»

«فقط یکم سیخونک زدم. التم نزدیک معدن طلا نبود.»

356

خندیدم. «معدن طلا. الان قراره اینطوی صداش بزنیم؟»

«شاید.» لبخند زد. «کلمه خوش اهنگیه.» دوباره نوک  
سینه ام رو گاز گرفت.

«بس کن.» خندیدم.

لیوان هامون رو دوباره پر کردم و بهش دادم. لیوانش رو در  
هوا ننگه داشت و من صدام رو به او می زدم.

پرسیدم: «به سلامتی چی مینوشیم؟»

اون با خشکی زمزمه کرد: «به سلامتی مسخره‌ترین آزمایش تمام دوران. ترک معدن طلا.»

من از خنده منفجر شدم و اون هم خندید. در حالی که به هم خیره بودیم، ساکت شدیم، فضا عوض شد. امید.

به اطراف آپارتمانم نگاه کرد. «خب حالا چیکار کنیم؟»

خیلی وقته که از روی دوست داشتن افلاطونی با کسی معاشرت نکردم. همیشه برای سکس بوده.

«هیچ نظری ندارم.» شانه بالا انداختم. «پورن ببینیم؟»

«من که راضیم.»

خندیدم: «تو خیلی معتاد سکسی، آقای گارسیا.»

«و تو توی تخت عالی هستی، کاملا مناسب همیم.»

«نه، تو یه سطح از من بالاتری.»

«میتونی هرچی میخوای بگی. من هرگز زنی مثل تو ندیدم.

از نظر جنسی بیشتر از من خلافاکاری.»

دهنم باز موند تا نشون بدم متعجبم. «نه نیستم.»

ابروی بالا انداخت.

انگشتم رو به هم فشار دادم. « کمی.»

« من بیشتر از تو دووم میارم.» پوزخند زد.

بهبش لبخند مسخره ای زدم، این بازی رو دوست دارم. و البته بیشتر از من دووم میاره. مجبور نیست مثل من به اندام زیباش نگاه کنه.

« بیا روش شرط بندی کنیم.»

« جایزه اش چیه؟ »

« هوم.» یک لحظه فکر کردم ... کاری که نمیخواه من انجام بدم چیه ... باشه. «اگه زودتر از من تسلیم شی، باید بهم اجازه بدی با دیلدو بکنمت.»



شراب توی گلوش پرید. «چی؟» در حالی که به سرفه افتاد  
به سینه‌اش می‌زد. «این اتفاق نمیفته هرگز.»

«خب، پس، التت رو از معدن طلا دور نگه دار.»

اون سرش رو عقب انداخت و خندید و من هم همینطور.  
خیلی حس خوبیه که با هم می‌خندیم.

358

ناگهان جدی شد «اگه برنده شم چی به دست میارم؟ که  
البته برنده مبشم.»

«چی میخوای؟»

«هوم، چیزایی که میخوام بی پایانن.» چشماش رو ریز کرد.  
«اجازه بدت در موردش فکر کنم.»

«یا نه. هر دومون میدونیم که به هر حال من برنده  
میشم.»

چشماش تحریک‌آمیز شد و دوباره انرژی بینمون وجود  
داشت.

مثل بمب اتم بود.

باید موضوع رو عوض کنم. گفتم: «ما باید به خونه تو  
برگردیم.»

«چرا؟»

«چون، به عنوان نماینده قانونیت، هر دومون میدونیم که  
حضورت اینجا حرکت عاقلانه‌ای نیست. به خصوص با

گم شدن تئودور. آگه مشکلی پیش بیاد و معلوم بشه که تو  
دزدکی فرار کردی...»

چشماش رو گرد کرد.

«من یه چمدون میبندم و به خونه تو میام.»

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه و سپس دوباره بسرعت  
بست.

«چی؟»

«هیچ چی.»

«بگو.»

«من فردا تورنمنت گلف بازی دارم.»

«و؟»

«به طرز مسخره‌ای باید زودتر برم.»

«سباستین، میتونم خودم رو برای چند ساعت سرگرم کنم.»

چشمای سکسش طوری روی بدنم پایین رفت که انگار چیزی تصور میکنه. «چیکار میکنی؟»

«اون کارا نه.» چشمام رو گشاد کردم. «ذهنت منحرفت رو جمع کن.»

359

شانه هاش رو بالا انداخت: «ظاهراً بدنم اجازه ورود بهش رو نداره، پس... بیا بریم.»

وارد اتاق خوابم شدم و کیف کوچکم رو از کمد بیرون  
آوردم. سباستین وارد اتاق من شد و به اطراف نگاه کرد. به  
سمت قفسه‌های من رفت و با دقت قاب عکس‌های من  
رو بررسی میکرد.

«این کیه؟»

«این خواهر من الیزا و نیتان.»

قاب رو برداشت. «شبه توئه.»

لبخند زدم. «اره هست.»

«و اون پسر؟»

«شریک زندگیشه. یه جراحه.»

سر تکان داد و قاب رو دوباره روی قفسه گذاشت. «این  
کیه؟»

«پدر و مادرم.»

دوباره اون رو روی قفسه گذاشت و سپس سنگی رو برداشت. «این چیه؟»

«سنگ خوش شانس من.»

پوزخند زد. «تو سنگ شانس داری؟»

لبخند می زخم، احساس شرمندگی کردم. «اره.»

سنگ رو برگردوند و به پشتش نگاه کرد. «چه شانسی آورده برات؟»

«من تو رو پیدا کردم.»

چشمش بهم دوخته شد و به آرامی لبخند زد. «اره همینطوره.»

دوباره سنگ رو روی قفسه قرار داد. «اما من اولین بار تو رو پیدا کردم.»

بهش فکر کردم که هر روز برای قهوه بد من به کافی شاپ برمیشد. گفتم: «میدونی، اتفاقات عجیب و غریب زیادی بین ما دو تا رخ داده.»

«مثلاً؟»

360

لبم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو پنهان کنم. «تو دقیقاً همون جمله رو روز ملاقاتمون بهم گفتی.»

با تعجب پرسید: «واقعا؟»

باموافقت سرم رو تکان دادم.

«اتفاق عجیب چیه؟»

«صبحی که همدیگه رو دیدیم تو رو داخل خیابان دیده بودم. تو خیابون به یه بی خانمان پول دادی. بعدش به کافه من اومدی.»

لبخند آرامی زد که انگار به یاد می آورد. «بعد با دختر بلوند زیبا با یه کون سفت و گرم آشنا شدم.»

«کسی که قهوه عالی درست کرد...»

حرفم را قطع کرد: «قهوه وحشتناک.»

«تو مدام برمی گشتی چون خیلی خوب بود.»



«من سعی می کردم به مردم هشدار بدم که دور بشن.  
مراقبت از بشریت وظیفه.»

خندیدم: «و همون زمان، من ورشکسته بودم و به دنبال  
شغل دیگه بودم.»

این بخش از داستان رو دوست نداشت. «خواهشا  
یادآوری نکن.»

تردید کردم، مطمئن نیستم ادامه بدم یا نه، اما می خوام این  
موضوع رو باهاش ادامه بدم. ما درباره اش بحث نکرده  
بودیم.

«و تو به کلاب من اومدی.»

لگنم رو به سمت لگنش کشید. «و من تو رو خفه کردم.»

«بیشتر از اینا بلا سرم آوردی. تو عقم رو به باد دادی.»

361

فضای بینمون جرقه زد.

«وما دو هفته فوق العاده رو با هم گذروندیم... تا اینکه.»

تکه ای از موهام رو پشت گوشم برد. «خاطرات تلخ بسه.  
من نمی‌خوام در موردش صحبت کنم.» در حالی که منو به  
آرامی می‌بوسید کنار لبهام زمزمه کرد.

«اونوقت که عاشقت شدم و تو منو کنار انداختی.»

سفت شد و از من عقب کشید. «چرا ما داریم این  
مزخرفات رو یادآوری میکنیم؟»

«هیچ وقت به این چیزها فکر نمیکنی؟»

«اگه بتونم نه.»

«چرا که نه؟»

«چون تموم چیزی که میبینم فقط دلایل زیادیه که  
نمیتونیم با هم باشیم.»

دست هام باز کردم. «و هنوزم همینه.»

چشمامون قفل شد.

کیف شبانه ام رو پایین آوردم و شروع به انداختن لباس هام  
داخلش کردم. کیف لوازم بهداشتی، چند لباس برای فردا و  
حتی چند لباس کار برای دوشنبه جمع کردم. نمی دونم چرا

می‌خوام همه چیز رو برای اون روی میز بذارم، اما این کارو می‌کنم.

«این آخرین فرصت ماست، سب. اگه این بار درست نشیم، به آمریکا می‌رم و دیگه هرگز تو رو نخواهم دید.»

«الان این یه تهدیده؟»

362

«نه.»

«پس چرا مطرحش میکنی؟»

«می‌خوام بدونی چرا این برام مهمه. بیش از حد دراماتیک نیستم، اما باید این بار روراست باشیم و دوباره تلاش کنم.»

نفسش رو به شدت بیرون داد. «چرا حتی به این مزخرفات فکر میکنی؟ این کار نمیکنه. سکس با مشکلات ما ارتباطی نداره.»

شاید حق با اون باشه و این کاملاً مضحکه. «درمانگرم سال‌ها پیش بهم گفت که این کار رو انجام بدم و من هرگز نخواستم. اما امشب، به این فکر می‌کردم که شاید بخاطر کسی بود که اون زمان باهاش بودم.»

«اوه.» یک لبخند ساختگی زد. «الان باید باعث شه احساس خیلی بهتری کنم. تو نمی‌تونستی سکس کردن باهاش رو متوقف کنی، اما به من که رسیده با خوشحالی میخوای قطعش کنی.» به سمت در اتاق خوابم رفت.

«من نمیخوام مزخرفات لعنتیت او بشنوم، آوریل. خونه‌ام  
من میایی یا نه؟»

به دنبالش داد زدم: «حرف بدن مزخرف نیست،  
سباستین.»

«گوش کن.» سرش رو از چهارچوب در داخل کرد. «من  
سکس رو دوست دارم. اگه میخواستم یه جلسه درمانی  
افلاطونی داشته باشم، برای مشاوره بی‌فایده به یه درمانگر  
گرون قیمت میرفتم.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

اون گفت: «و چشمت رو برای من نچرخون.»

جدی میگم این مرد احمقه. حداقل نمیتونه بفهمه منظورم  
چییه؟

هف کردم: «خب، من این کارو برای خودم انجام میدم.»

«عالیه. تو کار کوچکت رو برای خودت انجام بده، منم  
کنارت جق میزنم.»

363

دوباره چشمام رو گرد کردم.

«و اگه کمی از منی ام به دهن باکرها راه پیدا کرد تعجب  
نکن.»

پوزخند زدم.

«من فقط گفتم.» دست هاش رو بالا گرفت. «ایندفعه  
یجور دیگه خفیات میکنم.»

«چرا اینقدر دیوونه‌ی سکسی؟ تموم چیزی که بهش فکر  
میکنی همینه.»

«چون تو به شدت سکسی هستی. حالا، عجله کن وگرنه  
بدون تو میرم.»

از اتاق خواب بیرون رفت و من شنیدم که کلیدهاش رو  
برداشت و به سمت در رفت.

لبخند زدم. رابطه عمیق و معنادار من با آقای گارسیا  
دقیقاً شیرین و قابل درک نبود، اما یه شروع. و این تموم چیزیه که میخوام.



«آوریل!» اون ناله کرد.

کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم. «اومدم عزیزم.»

وقتی روی تخت دراز کشیده بثدم صدای دوش خاموش شد و شکمم تکان خورد. من و سباستین حتی قبل از اینکه وارد گاراژ بشیم همدیگه رو بوسیدیم، در آشپزخانه، در راهرو، در نیمه راه پله‌ها مدام همو عمسق میبوسیدیم، و کاملاً واضحه که اصلاً درست به نقشه‌ام فکر نکرده بودم.

وقتی کنار همیم همیشه تحریک میشیم و شاید حق با اون باشه.

فقط میخوام منو بکنه.

نه.

با حوله‌ای سفید دور کمرش از حمام بیرون اومد. چشم‌هاش پایین تنه ضخیم و موج دارش افتاد و نفسم حبس شد.

سباستین گارسیا خیلی خوش قیافه است.  
 چشماش رو بهم دوخت و حوله اش رو باز کرد و گذاشت  
 روی زمین بیفته.  
 جهنم لعنتی..... خیلی بینقصه.

364

اون قد بلند، تیره، ماهیچه‌های عضلانی و بزرگ‌ترین  
 چشمای قهوه‌ای رو داره که تا به حال دیدم. این مرد مظهر  
 تمایلات جنسیه.

الت ضخیم و سفتش به شدت بین پاهاش آویزان شده و  
 کنارم روی تخت اومد. به پشت دراز کشید و دست هاش  
 رو پشت سرش گذاشت.

برانگیختگی درون بدنم هجوم آورد.

بی درنگ پرسید: «کاری میخوای بکنی؟»

توده گلوم رو قورت دادم در حالی که چشمام روی التش  
موند. رگهای ضخیم در طولش تگون میخوردن. «نه.»

«باشه.» نشست و یک بطری روغن از کنار تختش  
برداشت. درس رو باز کرد و بالا نگه داشت. «آخرین  
شانس.»

بدنم شروع به تپیدن کرد.

در حالی که به سمتش می چرخیدم زمزمه کردم: «کارتو  
بکن.»

سرم رو روی آرنجم گذاشتم تا در موقعیتی قرار بگیرم که  
نمایش رو تماشا کنم.

به پشت دراز کشید و پاهاش رو کاملا باز کرد. نگاه کردم  
که روغن رو روی الت سختش می‌پاشید و طولانی و محکم  
خودش رو میمالید.  
لعنتی.

اون دستش رو روی انتهای التش برد و سپس به سختی به  
سمت سرش برگشت. چشمای خمارش بهم خیره شد.

زمزمه کرد: «میخواهی تا وقتی کارمو میکنم منو ببوسی  
عزیزم؟»

سرم رو با مخالفت تکان دادم. میدونم اگه جاییش رو لمس  
کنم، همه چیز تمام شده.

صداش کاملاً درهم و خاموشه ... صدای شیطان.

ضرباتش سخت تر شد و ماهیچه‌های بازو و سینه‌اش در حالی که روی خودش کاری کرد منقبض شد.

آه جهنم..... این احمقانه‌ترین نقشه توی تموم تاریخه.

چی فکر میکردم؟

پاهاش رو باز کرد و صدای نفسش بالا گرفت. نشستم و نمیتونستم خودم رو بی‌علاقه نشون بدم.

لعنت به من.

365

@Vip Roman

سرش رو به عقب تکیه داد و ناله کرد و قسم میخورم بین پاهام احساسش کردم. هرگز مردی رو اینقدر سکسی ندیده

بودم. سخت تر و سخت تر، با صدای ناله هاش، تخت زیر  
پام شروع به حرکت کرد. بی حرکت نشستم و صحنه جلوم  
مثل بهترین پورن‌هایی که تا به حال تماشا کردم بود.

صدای روان کننده بلند توی اتاق میپیچید.

وحشیم میکرد.

زمزمه کرد: «آوریل، لعنتی، عزیزم، بهم دست بزن.»

وای خدا من میخوام.

نفس نفس زدم: «به کارت ادامه بده.»

در حالی که چشماش به چشمام قفل شده بود، دندان  
هاش رو روی هم فشار داد و واقعاً به خودش حال میداد.  
از نفس هاش میتونستم بفهمم که نزدیکه.

نفسم رو حبس کردم، و ناله‌ای عمیق و از ته دل بیرون داد، در حالی که منی سفید و داغ روی شکمش میپاشید.

با ترس بهش خیره ش م و بعد بدون فکر سرم رو پایین بردم و زبانم رو روی شکم خیس کیدم.  
چشم‌امون قفل شده بود.

من بارها و بارها لیسش زدم، تا زمانی که دستش به پشت سرم رفت و نگاهم میکرد.  
خیلی بد میخوامش.

چنگش روی موهام سفت شد و مشتش رو گره کرد و صورتم رو به سمت صورتش کشید.

«منو ببوس.»

لب هاش روی بام اومد و وقتی خودش رو روی لبم  
میچشید ناله کرد.

طوری همدیگه رو بوسیدیم که انگار تمام وقت دنیا در  
اختیار ما دوتا ست.

اوه من از دست رفتم.

این مرد زیبا کارهای بدی باهام میکنه.

روی لب هاش زمزمه کردم: «خوشمزهای.»

366

منو کشوند تا روی بدنش دراز بکشم، برانگیختگی اش  
خیسم کرد. واژنم از خواستن ضریان میزد، خیس و متورم.



ضربان قلب ما با هم اوج گرفت.

در حالی که من رو نزدیک نگه میداشت نفس کشید:  
«باید بهت رسیدگی کنم.»

«نه عزیزم.» دوباره اون رو بوسیدم. «من منتظرم.»

«برای چی؟»

«برای چیزهای بیشتر.»

چشمام رو جستجو کرد. جریانی از احساسات بین ما جاری بود.

نمیدونم چطوری بدون دست زدن بهش میتونم زنده بیرون بیام.

میدونم چی میخوام.

برای بدست آوردنش هر کاری میکنم.

«آوریل.» بوسه‌ی نرمی رو روی لبام حس میکنم. «من  
میرم عزیزدلم. تا چند ساعت دیگه برمیگردم.»

چشمام رو باز کردم. «باشه.» دستام رو دور گردنش حلقه  
کردم. سباستین تازه دوش گرفته و لباس گلف پوشیده بود.  
بوی خوبی میداد.

اخم کردم: «ساعت چنده؟»

«صبح زوده. بخواب.»

«باشه.» لبخند زدم و با یک بوسه آرام دیگه منو ترک کرد.

صدای باز و بسته شدن گاراژ رو شنیدم قبل از اینکه با  
ماشین دور بشه.

\*\*

مطمئن نیستم بعد از رفتنش چقدر چرت زدم، اما دوباره  
به خواب عمیق رفتم. وقتی بیدار شدم، تلفنم رو برداشتم  
و بی‌هدف چرخیدم. صدای کلیک رو از دور شنیدم.

367

بنتلی طوری نشست که انگار چیزی شنیده. با گوش‌های تیز  
به سمت در رفت.  
از طبقه پایین چیزی شنیدم.

کسی داخل خونه است؟

داشتم به سمت در میرفتم که صدای دیگه شنیدم.  
لعنتی... اون چیه؟

صفحه امنیتی کوچک رو روی iPad دیدم که به دیوار نزدیک درب اتاق خواب سباستین متصل شده بود. قبلاً هرگز متوجه‌اش نشده بودم. تصاویر کوچکی از هر اتاق در خانه وجود داشت و من یکی رو در سمت چپ پایین صفحه نمایش دیدم.

چی؟

میخواستم بهتر ببینمش. چهره‌هایی دیدم که با لباس سیاه و کلاه بالاکلاوا (سر و گردن را می‌پوشاند و فقط سه سوراخ برای بینی و چشم‌ها دارد) پوشیده شدن و قبل از اینکه به دفتر برن در سالن راه می‌رفتند.

نفسم رو حبس کردم که شخصی کلاه بالاکلاواش رو بالا کشید و چشمام از وحشت گشاد شدن.

هلنا، همسر سابق سباستین داخل خونه است.

لعنتی اون اینجا چیکار میکنه.

وقتی صفحه رو تماشا میکردم قلبم تند تند میزد. اون اینجا  
چیکار میکنه لعنتی؟

کشوی بالای میزش رو باز کرد و دورش می چرخید، معلومه  
که به دنبال چیزی می گرده.  
لعنتی.

تلفنم رو برداشتم و شماره سباستین رو گرفتم، اما فقط  
زنگ میخورد و زنگ میخورد.

زمزمه می کنم: «بردار.»

تماس تمام شد و من دوباره شماره رو گرفتم. دوباره زنگ  
میخورد.

دیدم که هلنا داخل کسوها رو می گشت.

من حتی نمیتونم به اونجا برم چون نمیخوام منو ببینه.

368

وقتی من رو اینجا پیدا کنه، چهره اش و فرضیاتی که به  
ذهنش میرسه رو تصور کردم.  
اه لعنتی.

«اون دنبال چی میگرده؟» وحشت زده سرم رو بین دستام  
گرفتم.

به سمت کشوی بایگانی رفت و کشوها رو باز کرد.  
همه اشون قفل بودن.

در کشوهای میز جستجو میکرد و در نهایت مجموعه  
کوچکی از کلیدها رو بیرون آورد.

اوه، نه، تو این کارو نمیکنی. نمی دونم دنبال چی می گردی،  
اما نمی تونی پیداش کنی. مخصوصاً جلوی من.

خودشه!

بعد از اینکه به سمت درهای دوتایی رفتم و یواشکی به  
بالکن رفتم، شماره 999 رو گرفتم.

«سلام، چه خدماتی نیاز دارید؟ آتش نشانی، آمبولانس یا  
پلیس.»

«سلام. پلیس.»

«الان وصل میشید.»

تلفن زنگ خورد و یکی بلند گفت: «سلام پلیس.»

زمزمه کردم: «سلام، یک مزاحم داخل خونه منه.»

مرد آرام پرسید: «شما کجا هستید؟»

«من بیرون در بالکن طبقه بالا هستم و مزاحم طبقه پایینه. اونا رو از دورین های امنیتی تماشا میکنم.»

«میدونن که شما اونجا هستید؟»

«نه، من اینطور فکر نمیکنم. لطفا یک نفر رو سریع بفرستید. نمیدونم که چیکار میکنن.»

«آدرس شما چیست؟»

سریع آدرس رو بهش گفتم.



«به زودی یک ماشین اونجا میاد. همونجایی که هستی  
بمون. کس دیگه هم داخله؟»

«نه.» «قلبم در سینه‌ام میکوبید.» «خانه متعلق به سباستین  
گارسیاست اما خونه نیست.»

«سیاستمدار؟»

«بله، خودشه.»

یه فکری به ذهنم رسید. چه میشد اگر سباستین به خونه  
بیاد و اون رو در دفترش پیدا کنه که داره وسایلش رو زیر و  
رو میکنه؟ روانی میشه، و کی میدونه که چه کارهایی ازش  
برمیاد.

زمزمه کردم: «اوه خدای من، لطفا عجله کنید.»

«روی خط بمونید.»

«نه، من باید اون رو در دورین های امنیتی داخل تماشا کنم. عجله کن!»

تلفن رو قطع کردم و گوشیم رو خاموش کردم. بی سر و صدا درها رو باز کردم و یواشکی به داخل برگشتم، درست به موقع و دیدم با کلیدها کشتی میگیره. به سمت میز برگشت و بنتلی وارد شد. پاش رو با لگد زد تا از شرش خلاص شه و از خشم جلوم رو قرمز میدیدم.

با سگ این کارو نکن عوضی.

دوباره بنتلی بهش نزدیک شد و هلنا با لگد بهش زد. چیزی درونم ترکید.

خشم توی رگهام بود، و قبل از اینکه متوجه شم، پشت در دفتر ایستاده بودم.

داد زدم: «چیکار میکنی؟»  
از کشوی پروندهها فاصله گرفت. به بالا نگاه کرد و تعجب کرد.

پرسید: «تو کی هستی؟»

من بدترین کابوس لعنتی توام.

«صبر کن.» اخم کرد و سعی کرد بفهمه من رو کجا دیده.

«من خدمتکار خونه‌ام. برو بیرون.»

چشمش رو ریز کرد و حرفم رو باور نمیکرد.  
لعنتی، اتفاقاً نمیخوام بیرون بره.

370

من باید اون رو اینجا نگه دارم تا زمانی که پلیس بیاد.

داد زدم: «ازت پرسیدم داری چیکار میکنی.»

«تو کی هستی؟» پوزخند زد.

دست به سینه شدم. «مهم نیست من کی ام. اینجا چیکار میکنی؟»

«برای دیدن سگم اومدم.» چیزی رو پشت سرش گرفته بود.

«دروغگو.»

بی قرار بودم. چی توی دستشه؟ شیشه بازکنه؟

اون که نمیخواد...

یعنی خطرناکه؟

لعنتی.

پرسیدم: «پشت سرت چیه؟»

«هیچی.»

صدای آژیرهایی از خیابان میومد، و همونطور که به سمت پنجره نگاه می کردم تا پلیس رو ببینم، و اون فرار کرد. با تمام سرعت اون رو تعقیب کردم، از دفتر و تا سالن. وقتی وارد آشپزخانه شدیم، انگشت پام به فرش گیر کرد و با سر به سمت میز گرانیقی رفتم.

درد شدید جمجمه ام رو سوراخ کرد. چشمام تار شد و روی زمین افتادم. صدای باز شدن در ورودی رو از دور شنیدم.

صداهای خفه شده.

وحشت.

درد.

تاریکی.

## فصل بیست و یکم

### سباستین

پژواک چوب که با توپ برخورد میکرد، طنین انداز شد.

جولیان ابروش رو بالا انداخت، پوزخند زد و از ضربه اش خوشحال بود.

با تنفر زمزمه کردم: «لعنت به تو.»

داخل کیف گلفم بین چوب ها گشتم و فاصله‌ای رو که باید به توپ ضربه بزنم رو اندازه گرفتم. هوم کدوم یکی؟

چب گلف اهنی رو انتخاب کردم و اون رو بیرون آوردم و سرش رو تمیز کردم.

اسپنسر حوله‌اش رو بیرون کشید تا همین کارو انجام بده، و اخم کرد. حوله دستی رو به بینی‌اش گرفت و با انزجار گفت. «لعنتی، این بوی گوه می‌ده.»

توپي رو بیرون آوردم و به سمت سه راهی رفتم. اسپنسر دوباره حوله دستش رو بو کرد. «اوه، لعنت به من. بوی یه فاحشه عرق کرده می‌ده.»

من خودم رو برای ضربه زدن به توپ آماده کردم.

پشت سرم، شنیدم که اسپنسر یک بار دیگه حوله رو بو کرد. «نه، بوی تخم‌های توپ عرق کرده. اینو بو کن،



مسترز.» حوله اش رو به سمت جولیان دراز کرد. «بنظرت بوی تخم توپ عرق کرده میده یا یه فاحشه عرق کرده؟»

«لعنتی از کجا بفهمم؟» جولیان خشک گفت. «من هرگز هیچکدوم از این چیزها رو حس نکردم.»

اسپنسر به وضوح خنده اش گرفت.

در حالی که توپم رو ردیف کردم زمزمه کردم: «خفه شو.»

اون رو روی شانهام عقب کشیدم، و درست زمانی که میخواستم تاب بخورم...

372

اسپنسر گفت: «بوی خیلی بدی میاد.»

و تمرکز رو به هم زد.

به توپ ضربه زد و توپ به سمت کنار جاده رفت.

«لعنت بهت، اسپنسر! خفه شو. بخاطر تو ضربه‌ام خطا رفت.»

حوله دستش رو به سمت من گرفت. «اگه فقط اینو بو کنی، میفهمی من چی میگم.»

وقتی از کنارش گذشتم، اون رو از دستش گرفتم و در سطل زباله انداختم.

«بهترین کار.»

به سمت توپ من حرکت کردیم. گفتم: «خب، آوریل تصمیم گرفته که دیگه سکس نکنیم.»

دوتاشون جا خوردن. «چرا؟»

شانه بالا انداختم. «نمیدونم. یچیزی در  
مورد صمیمیت یا همین مزخرفات.»

مسترز پرسید: «سکس با صمیمیت چه ربطی داره؟»

«فهمیدی بهم بگو. ظاهراً درمانگرش سال‌هاست که بهش  
می‌گه این کارو انجام بده، اما نمی‌خواسته این کار رو با کسی  
که قبل از من باهاش بوده انجام بده.»

نگاه پسرها به چشمام رسید.

«آره، منم همین فکرو کردم. اساساً، من تنها کسی‌ام که میتونه سکس باهاش رو متوقف کنه. دوست پسرای قدیمیش هنوز میتونن سکس کنن.»

نفسم را به شدت بیرون دادم. «و حالا اینو داشته باشین... حتی شرط بندی کرده. اگه تسلیم شم و باهاش سکس کنم، می‌خواد با دیلدو، کونم بذاره.»

صورت جولیان با وحشت جمع شد، در حالی که اسپنسر سرش را به عقب پرت کرد و سخت می‌خندید. «لعنت به من، سب. برای کسی که همچین اسم معصومی داره، مطمئناً به منحرف لعنتیه.»

373

@Vip Roman

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «خب، مطمئن باش که این اتفاق نمی‌افته.»

«چی؟»

«همه چی. نه اونو میکنم و نه اون منو میکنه.»

به توپم رسیدیم و اون رو از درخت بیرون کشیدم. صدای زنگ تلفن شنیدیم.

مسترز پرسید: «این گوشی مال کیه؟»

جواب دادم: «مال من نیست. گوشیم تو ماشین جا مونده.»

صدای پیامک اومد.

اسپنسر گوشیش رو از کیف گلفش بیرون آورد و پیام رو خوند. «اوه، لعنتی.» دستش رو روی صورتش کشید. «اون نه. هر چیزی جز این لعنتی.»

«چی؟»

«شارلوت میخواد برای شام پیش ادوارد بریم.»

من و مسترز خندیدیم. ادوارد برادرزن اسپنسر بود و آفت  
جونش شده بود.

مسترز خیلی معمولی جواب داد: «همسر شاد، زندگی شاد.  
حتی میتونه بدتر از اینم باشه. ممکنه بخواد تو رو با یه  
دیلدو بکنه.»

هر دو از خنده منفجر شدند و من دوباره چشمام رو روی  
هم گذاشتم...  
لعنتی ها.

«قراره بزودی سوار اون دیلدوی کلفت شی، پسر جون.»  
اسپنسر بهم چشمک زد.

مسترز لگنش رو تکون داد و وانمود میکرد به چیزی سیلی  
میزنه.

در حالی که ضربه بعدیم رو آماده میکردم نفسم رو به  
شدت بیرون دادم. «نمیدونم چرا به شما بازنده ها همه چی  
رو میگم.»

«چون وقتی شکست داد، باید تو رو به بیمارستان ببریم.»  
دوباره خندیدم.

چماقم رو دوباره به کیف گلف کوبیدم و به سمت توپم  
رفتم. «من به دوستای جدید نیاز دارم.»

---

چهار ساعت بعد، سوار ماشینم شدم و گوشیم رو توی  
شارژ پیدا کردم.

برداشتمش.

7 تماس از دست رفته از آوریل.

این عجیبه. هرگز با من تماس نمیگیره. شماره‌اش رو  
گرفتم.

- آوریل بنت هستم. متاسفم که در حال حاضر نمیتونم  
جواب بدم. لطفا پیام بگذارید و در اسرع وقت با شما  
تماس خواهم گرفت. روز خوبی داشته باشید.

«سلام عزیزم. من الان توی راه خونه‌ام.»



براش پیام صوتی گذاشتم.

یک ساعت بعد، به خیابان رفتم و دو ماشین پلیس رو دیدم که در خیابان من پارک شدن. درب ورودی خانه بازه و میتونستم افرادی رو ببینم که داخل خانه حرکت میکنند.

«چخبره؟»

آوریل.

پیاده شدم و با عجله داخل رفتم. «چه خبره؟»

پلیس به سمت من برگشت. «آقای گارسیا؟»

«بله.»

«به نظر میرسه که به خونه شما حمله شده.»

«چی-آوریل کجاست؟»

لکنت گرفته بودم.

«اون با آمبولانس به بیمارستان مموریال منتقل شده.»

«اون صدمه دیده؟» نفس نفس زدم.

«اون با اورژانس تماس گرفت چون شخصی در خونه بود.  
وقتی ماشین گشت به اینجا رسید، اون رو بیهوش پیدا  
کردن.»

چشمام گشاد شد. «یعنی چی؟»

«ما خونه رو برای اثر انگشت گردگیری میکنیم، اما متأسفانه دوربین‌های امنیتی چیزی ضبط نکردن. میدونی چرا اونا خاموش بودن؟»

375

«غیرممکنه. همیشه در حال ضبطن.»

«بله اما...»

اون صدمه دیده.

«الان نه!» با وحشت فریاد زدم. برگشتم و به سمت ماشینم دویدم. با سرعت حرکت کردم.

یعنی بهش تیراندازی شده؟  
فرمان رو با زور گرفتم و مثل دیوانه ها رانندگی میکردم.  
این اتفاق نمی‌افتد.

ترافیک بود و من با ناراحتی دستانم رو لای موهایم  
کشیدم. «یالا دیگه!» فریاد زدم.

تلفنم از بلندگوهای ماشینم زنگ خورد. اسپنسر بود.  
روی جواب دادن کلیک کردم. «اوه خدای لعنتی من!»  
فریاد زدم. «به خونه‌ام حمله شده. آوریل صدمه دیده. با  
آمبولانس به بیمارستان رفته.»

«لعنتی؟ اون خوبه؟»

«نمی‌دونم، من توی ترافیکم، و...» جاده رو نگاه کردم تا  
بینم ترافیک برای مایل‌ها ادامه داره. «لعنت بهش!» با  
مشت به فرمان ضربه زدم.

پرسید: «چه بیمارستانی؟»

«مموریال.»

«من تو رو اونجا میبینم.»

دکمه پایان رو زدم و در میانه راه یک دور برگردان بود و دور زدم. ماشین ها بوق میزدن. با ماشین وارد کوچه ها شدم تا میانبر بزنم. بیست دقیقه بعد، جلوی بیمارستان مموریال متوقف شدم. از ماشینم پیاده شدم و به سمت پذیرش دویدم.

@Vip Roman

376

«سلام. آوریل بنت با آمبولانس اینجا منتقل شده...»

خانم لبخندی ساختگی زد، انگار از بی ادبی من آزرده خاطر شده. «سلام.»

«بله، سلام.» چشمم رو گشاد کردم. من برای تو وقت ندارم عوضی. «اون کجاست؟»

زن به آرامی جزئیات رو در رایانه خود تایپ میکرد و سپس منتظر موند.

«خب...»

حرفم رو قطع کرد: «من دارم میبینم آقا. نام خانوادگی چی بود؟»

«بنت.»

دوبارہ نگاہ کرد.

«اوه خدای من.... عجلہ میکنی؟» داد زد. «من برای  
این وقت ندارم.»

چشمان زن بالا اومد تا بهم نگاہ کنه، و سپس به آرامی به  
سمت رایانہ اش برگشت.  
به خاطر خدا.

یکنواخت جواب داد: «اینجاست. هنوز توی بخش حادثہ  
و اورژانسہ.»

«... کجاست؟»

«از درهای جلوی به عقب برید و به راست بپیچید. حدود پنجاه متره. تابلوی بزرگ تصادف و اورژانس رو ببینید.»

«متشکرم.»

از درها بیرون رفتم، به سمت A&E، و به سمت پذیرش رفتم. نفس نفس زدم: «سلام، دوست دخترم اوریل بنت با آمبولانس اینجا منتقل شده.»

پرستار به بالا نگاه کرد و گفت: «آقای گارسیا؟»

377

اوه نه، اون منو میشناسه. «آره. لطفاً اوریل کجاست؟»

توی کامپیوترش تایپ کرد.



«لعنتی، کسی نمیدونه اینجا چه خبره؟»

«بشینید، قربان. به پرستار می‌گم بیاد و شما رو بیره.»

«من باید الان برم داخل!» داد زدم. «اورژانسیه.» چشمام  
رو بهش دوختم. «لطفا.»

نفسش رو بیرون داد، ایستاد و در امنیتی رو باز کرد. «از  
این طرف لطفا.»

اون رو در راهرو دنبال کردم و وارد اتاقی شدم. تخت های  
متعددی در یک اتاق بزرگ وجود داشت. هر تخت با یک  
پرده احاطه شده.

«این طرف.» ما به یک اتاقک رفتیم، و به داخل اتاق نگاه  
کرد.

«سلام.» لبخند زد. «ملاقاتی آوریل رو اوردم.»

صدای مردونه‌ای جواب داد: «بله، بیا داخل.»

زن پرده رو پس زد. آوریل با چشمانی به رنگ بنفش و سیاه در رختخواب دراز کشیده بود. یک لبخند خواب آلود به من زد. یک دکتر کنارش بود.

«اوه خدای من.» با عجله به سمتش رفتم، خم شدم و شقیقه اش رو بوسیدم. «حالت خوبه؟» در حالی که موهایش رو از روی پیشانی اش کنار میزدم زمزمه می‌کنم.

با لبخندی آرام سر تکان می‌دهد. «من خوبم، سب.»

«حالت خوب نیست. تو ضربه مغزی شدید شدی.» دکتر حرفش رو قطع کرد.

«چی شد؟»

«یکی وارد خونه شد.»

«تو رو زدن؟»

«نه. من تعقیبشون کردم و روی فرش زمین خوردم. روی

پیشخوان مرمری آشپزخانه افتادم.»

378

چشمام گشاد شدن. «تو اونا رو تعقیب کردی؟»

دکتر گفت: «ببخشید. من یک لحظه برمیگردم.»

از اتاق بیرون رفت و من خم شدم و پیشانی آوریل رو بوسیدم. «خیلی متاسفم. گوشیمو گذاشتم تو ماشین و...»

«سباستین، هلنا بود.»

عقب کشیدم تا نگاهش کنم. «چی؟»

«هلنا داخل خونه بود. من از طبقه بالا از دورین های مداربسته اون رو تماشا میکردم. اون داخل دفترت دنبال چیزی میگشت، سپس بنتلی رو با لگد زد. عصبی شدم و به اونجا رفتم.»

با تصور سناریو اخم کردم.

«سباستین، چیزی پشت سرش پنهان کرده بود. چیزی از کابینت پرونده تو برداشت. من اون رو تعقیب کردم تا پسش بگیرم.»

خونم سرد شد و ضربان قلبم توی گوشم میزد. «چی بود؟»

«من نمیتونستم ببینم، اما اون رو از کشوی بایگانی بیرون آورد.»

«اینارو به کسی دیگه گفتم؟» زمزمه کردم.

سرش رو با مخالفت تکان داد. «نه، میخواستم اول با شما صحبت کنم. اون منو نشناخت.»

آدرنالین در رگهایم موج میزد. «به کسی نگو. بگو چیزی ندیدی.»

«روی دوربین ها خواهد بود.»

«ضبط نمیکردن.»

«چرا نه؟» چشمان آوریل گشاد شد. «چی کار میخوای  
بکنی؟»

کاری که باید بکنم.

پرده باز شد. «زمان سی تی اسکن توئه.» پرستار لبخند زد.

«نگران نباش.» خم شدم و شقیقه آوریل رو بوسیدم و  
لبخندی جعلی زدم. «استراحت کن عشقم.» موهاش رو از  
روی پیشانی اش عقب زدم. «من اینجا منتظرت میمونم،  
باشه؟»

قبل از اینکه چرخی بزنه لبخند ضعیفی به من زد.

دستم رو روی لگنم گذاشتم و رو به دیوار چرخیدم. قلبم به شدت میتوید و خشم تمام سلول‌های بدنم رو پر کرد. این بار هلنا زیاده روی کرده بود.

379

فصل بیست و دوم

سباستین

اسپنسر در حالی که در فنجان قهوه اش میدمید، زمزمه کرد: «به خدا قسم، باید این عوضی رو خفه کنیم.»

چشمام رو در حدقه چرخوندم. «اونوقت کی خفہش  
میکنہ؟»

«من.»

«درستہ، چون تو خیلی گانگستری.» ہف کردم. «اسپنسر  
جونز، مافیا.»

«آرہ، خوب، این عوضی لعنتی بہ این نتیجہ رسیدہ. اگہ  
میخواستہم میتونستم گانگستر باشم. کاملاً میتونستم خفہش  
کنم. حتما مسترز چندتا قاتل رو میشناسہ کہ بہش لطفی  
بدہکارن؟»

با گناہ بہ اطراف نگاہ کردم. زمزمہ کردم: «صدات رو پایین  
بیاور.»



«اون چی برده، این چیزیه که میخوام بدونم؟ در خانه تو  
چیکار میکرد، و اگه به قفلها دست نزده، چطوری وارد  
شده؟»

«این چیزیه که منم میخوام بدونم.» هر دو تاملون همانطور  
که فکر میکردیم سکوت کردیم.

من گفتم: «هلنا بدون برنامه کاری انجام نمی ده.»

اسپنسر پرسید: «میدونم، اما نقشش چیه؟»

«پول. همیشه پول میخواد.»

«اوریل که اون رو تعقیب کرده چی؟»

تصویری از آوریل دیدم که هلنا رو داخل خونه بیرون تعقیب کرده، و لبخند زدم و تحت تأثیر قرار گرفتم.

«باید اعتراف کنم اوریل یه عوضیه پرجراته.»

من لبخند میزدم.

380

«آقای گارسیا؟» دکتر در گوشه‌ای ظاهر شد.

«بله؟» ایستادم.

«تست های آوریل همه آماده‌ان. ضربه مغزی شدیدی داره اما مشخصه که تحت مراقبت قرار میگیره. باهش میمونی یا با خانواده اش تماس بگیرم؟»

«من ازش مراقبت خواهم کرد. همه چیز خوبه؟»

«خوشبختانه، کامل خوب میشه. نسخه ای برای داروهای مسکن نوشته ام. چند روزی سردرد خواهد داشت. خیلی خوش شانس بوده.»

«ممنونم.» دستش رو فشردم. «من واقعا ازتون ممنونم.»

دکتر ما رو تنها گذاشت و من به سمت اسپنسر رفتم.  
«میخوای بیای داخل و سلام کنی؟»

اون برای لحظه ای فکر کرد: «نه، اشکالی نداره. زمانی دیگر درست باهاش ملاقات میکنم. الان حال و هوای منو نداره. با این حال بهترین آرزوهایم رو برایش بفرست.» دستم رو فشرد. «منو در جریان بذار.» به سمت در رفت.

«اسپنس؟» داد زد و اون برگشت. «ممنونم.»

لبخندی به من زد و با تکان سر کوتاهی برگشت و رفت.

اگه تا الان دوست وفاداری داشتم، قطعاً اون اسپنسر  
جونزه.

نور خورشید اواخر بعد از ظهر از پنجره میتابید. آوریل در  
تخت من خواب عمیقی رفته و من روی صندلی گوشه اتاق  
نشستم.

هیچ قفلی شکسته نشد که فقط میتونه یک معنی داشته  
باشه. هلنا یک کلید داشته.

چطوری؟

قفل سازها باید زودتر بیان. تمام بعدازظهر شرکت  
 امینیتی ام روی سیستم‌های هشدار کار میکردن. ظاهراً  
 عملکرد ضبط از داخل خانه حدود سه هفته پیش خاموش  
 شده، یعنی این اولین باری نیست که هلنا اینجاست.

381

اون لعنتی چی میخواد.

من دیگه نمیتونستم از آوریل سؤال بپرسم – هنوز خواب  
 آلوده – اما حس بدی توی دلم داشتم.

اگر آوریل بیشتر به سرش ضربه میخورد، ممکن بود...  
 چشمام رو بستم.

من از اینکه همه چیز به همان شکلی که آنها پیش رفتند  
 ناراحتم.

اوریل زمزمه کرد: «سب؟»

بلند شدم و رفتم تا کنار تخت بشینم. «من اینجام عزیزم.»  
دستش رو در دستم گرفتم، خم شدم و آرام گونه اش رو  
بوسید. «من نمیرم. برو برگرد بخواب.»

لبخند خواب آلودی زد و یک بار دیگه پلک های  
سنگینش رو بست.

در حالی که به چهره زیبایش خیره میشدم دستش رو  
گرفتم. چشماش تیره‌ترین آبی بود که تا به حال دیدم.

افکار زیادی در ذهنم میچرخید. نفرت و کینه. احساساتی  
که هرگز فکر نمیکردم برای کسی که زمانی دوستش داشتم  
داشته باشم.

هلنا به دنبال چی بود؟

فردا باید با پلیس صحبت کنیم و تصمیم بگیریم که با این موضوع چیکار کنم. میدونم که میخوام چه کار کنم.

دستم رو دور گوی هلنا تصویر کردم. هیچ چیز به اندازه خفه کردن اون عوضی بهم لذت نمیداد.  
اگر فقط...

382

@Vip Roman

آوریل

عطر خوش بیکن و تخم مرغ منو از خواب بیدار کرد.  
 دراز کشیدم و به اتاق خواب سباستین نگاه کردم. خدایا،  
 امروز چنده؟

احساس می‌کنم یک هفته گذشته که از خونه خارج نشدم.  
 بلند شدم و به حمام رفتم. در حالی که دستام رو  
 میشستم، در آینه نگاه کردم و ترسیدم. چشم من بسته  
 بود، و آنقدر کبود شده، که بنفشه. بافت متورم و دردناک  
 اطراف ابروم رو به آرامی لمس کردم و از درد به خودم  
 پیچیدم.

جهنم، من کارم رو خوب انجام دادم، مطمئناً.  
 لعنتی، کاش اون عوضی رو میگرفتم و با مشت به صورتش  
 میکوبیدم.



## چطوری جرات کرده اینجا بیاد؟

صورت‌م رو شستم و سعی کردم چشمم رو باز کنم اما درد داشت. جهنم خونین، بوکسورها چطوری همیشه این کارو انجام میدن؟ چشم‌های سیاه به طرز شگفت‌آوری دردناکن. حتی کره چشمم هم درد میکنه.

موهایم رو به پشت بستم و ردای سباستین رو پوشیدم و به طبقه پایین به سمت آشپزخانه رفتم. داشتم از گرسنگی می‌مردم.

سباستین رو در آشپزخانه پیدا کردم. با شلوار پیژامه سرمه‌ای و تیشرت سفید، چیزی رو در ماهیتابه هم میزد. به بالا نگاه کرد و لبخندی نفس‌گیر بهم زد. «ببین کی اینجاست، راکی بالبوآ.» (نام شخصیت سری فیلم‌های راکی که مردی مبارز است.)

وقتی به سمتش میرفتم لبخند زدم. منو در آغوشش گرفت.  
«بیشتر شبیه بالبوآ دست و پا چلفتی بودم.»

نگاهی به ماهیتابه انداختم تا املت رو ببینم. «بوش خیلی  
خوشمزس.»

383

پیشانی ام رو بوسید. «حالت چطوره؟»

«خوبم.» شانه بالا انداختم. «اگه صادق باشم کمی  
خجالت میکشم.»

«چرا؟»

«چون در حساس‌ترین لحظه تمام دوران، افتادم و سرم  
ضربه دید. من باید اون رو می‌گرفتم.»

«مطمئنی که زمین خوردی؟»

«آره.»

چشماش رو بهم دوخت، انگار یک لحظه هم منو باور  
نمیکنه. صبر کن فکر نمیکنه...

«نمیتونه توی دعوا منو کتک بزنه.» در حالی که دستم رو  
روی لگنم گذاشتم گفتم.

لب پایش رو گاز گرفت تا لبخندش رو پنهان کنه.

«من خیلی سرسختم، سباستین.»

«من شک ندارم.» منو به آرامی بوسید. «هرچند هرگز تو  
رو توی دعوا تصور نکردم.»

«آره، خب، بعضیا خیلی برای دعوا کردن تحریک میکنن.»

خندید. «گرسنته؟»

«خیلی.» به ساعت روی دیوار نگاه کردم و از آغوشش  
بیرون اومدم. «لعنتی، برای کار دیر کردیم.»

«نمیخواه عجله کنی.» چهارپایه ی پیشخوان آشپزخانه رو  
بیرون کشید و منو نشوند. «من این هفته سفر رو لغو کردم  
و هر دو تامون چند روزی در خانه کار می کنیم.» دو فنجان  
قهوه روی پیشخوان گذاشت.

اون هرگز یک روز تعطیل نداره. «چرا؟»

384

«چون تو شبیه مرده های شیطانی هستی و من نقش  
پرستار رو بازی می کنم.»  
یک چنگال رو بهم داد.

همانطور که چنگال رو ازش می گرفتم لبخند مسخره ای  
زد. «اوه.»

املتم رو خوردم. «این خوبه. متشکرم.»

حوله رو روی شانه اش انداخت و غذا خوردن من رو تماشا  
میکرد.

«خودت نمیخوری؟»

«دو ساعت پیش خوردم.»

«اوه.» یک لقمه دیگر به داخل دهنم بردم. «خب، دنبال چی بود؟»

لب هایش رو پیچید. «هیچ نظری ندارم.»

«اون یه چیزی برداشت. من مطمئنم.»

چهارپایه کنارم رو بیرون آورد و نشست. «از اول به من بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاد.»

«من در طبقه بالا بودم، و خواب بودم. برای گرفتن گوشیم غلت زدم و بنتلی کنارم روی زمین بود. با گوش های تیز نشسته بود، انگار چیزی شنیده بود. بعد یه چیزی شنیدم

فکر کردم حتما به خونه اومدی.» شانه بالا انداختم. «به داخل راهرو رفتم و صفحه‌های امنیتی رو دیدم. یک نفر با لباس مشکی و با کلاه بلاکلاوا در راهرو قدم می زد.»

«کلاه بالا کلاوا؟»

«اره، کاملا مثل یه دزد. داشتم دیوونه میشدم. بهت زنگ زدم جواب ندادی. به تماشای صفحه نمایش ادامه دادم و اون شخص وارد دفترت شد.»

385

@Vip Roman

اون با دقت گوش میداد.

پرسیدم: «اون قبلا اینجا بوده؟»

«هرگز.»

«خب، اون میدونست کجا میره. اینطور نبود که اولین بار بود که به خونه میومده.»

«هوم.»

«به هر حال، اون وارد دفتر شد و کلاهش رو درآورد. اون لحظه خیالم راحت شد.»

«چرا؟»

«چون یک قاتل زنجیره ای نبود.»

«به من اعتماد کن، یک قاتل زنجیره ای شرش کمتره.»  
چشماش رو گشاد کرد.

«شروع کرد به گشتن در کشورهای میزت و من داشتم عصبانی می شدم. نمی خواستم منو ببینه و نتونستم باهات تماس بگیرم، بنابراین به بالکن رفتم و با پلیس تماس گرفتم. چرا تلفنت رو جواب نمی دادی؟»



«اونو داخل ماشین لعنتی رها کردم.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «سپس سعی می کرد وارد  
پرونده هات بشه. کلیدها رو گرفت و سپس روی بنتلی  
کوبید و بهش لگد زد.»

«اون چی؟»

«اون رو لگد زد.»

«چقدر سخت؟»

«واقعاً سخت نبود، اما برای عصبی شدن من کافی بود.  
وقتی به اونجا رسیدم، کشوی بالا رو زیر و رو می کرد. چیزی  
رو پشت سرش گذاشت.»

«چه شکلی بود؟»

«فکر می کنم یک تکه کاغذ. من مطمئن نیستم، اما از پشت کشو بود. بهت نشون میدم.»  
«اول صبحانه ات رو بخور.»

«نه.» به سمت دفترش رفتم و کشور رو بیرون آوردم. جداکننده ها در پشت با فاصله از هم قرار گرفته بودن. «اینجا. هر چی برداشت از همین اطراف بود.»

386

عنوان تقسیم کننده: اظهارات بانک بود.

پرسیدم: «چرا یک صورت حساب بانکی می خواد؟»

«برای اینکه ببینم چقدر پول دارم.» اخم کرد و در فکر فرو رفت.

«چرا می خواد اینو بدونه؟»

«من نمیدونم.» دستم رو گرفت. «املت سرد میشه.»

«متأسفم که اجازه دادم فرار کنه.» در حالی که اون رو در سالن دنبال میکردم آهی کشیدم.

«نگران هلنا نباش. اون مشکل تو نیست.» منو پشت میز آشپزخانه نشوند.

چنگالم رو برداشتم. «آره، خب، اون با زن اشتباهی درگیر شده.»

پوزخند زد.

«اگه می خواد به تو برسه باید از من عبور کنه.» به سینه  
 ام اشاره کردم  
 لبخند گشاد نفس گیری زد و دستش رو بالا برد تا حدقه  
 چشمم رو لمس کنه. من خفه شدم.

اون گفت: «داشتن یه محافظ شجاع و تنومند، آرامش  
 بخشه.»

با خجالت لبخند زدم. «اجازه نده این چشم سیاه تو رو  
 گول بزنه سب. من یه عوضیه سرسختم.»  
 «میدونم.»

«و اگه میخواستم اون رو شکست بدم کاملاً می تونستم.»

«البته، میتونی عزیزم.»

تکه ای از موهایم رو پشت گوشم برد در حالی که عاشقانه  
بهم لبخند میزد.

«اینطور به من نگاه نکن. من افتضاحم.»

387

«اتفاقاً فکر می کنم دوست داشتنی به نظر می رسی.»

«منو مسخره می کنی؟»

«صد در صد. تو زشتی.»

@Vip Roman

خندیدم و اون خم شد تا منو ببوسه.

«املت رو بخور قبل از اینکه مجبورت کنم التم رو  
بخوری.»

\*\*\*

اواسط بعد از ظهر بود و مانند نوجوانانی که در حال بازی  
کردن بودن، ما به رختخواب برگشتیم. هوا گرم و تاریکه و  
ما با هم زیر پتوها جا خوش کرده بودیم. سباستین به  
آرنجش تکیه داده، به پهلو و رو به من دراز کشیده بود. من  
شلوار و تی شرت پوشیدم و دستش روی بدنم پرسه میزد در  
حالی که بهم زل زده بود.

این عجیب ترین چیزیه که داشتیم. ما برای مدت طولانی -  
شاید یک هفته - رابطه جنسی نداشتیم و با این حال من  
هرگز اینقدر بهش نزدیکتر نبودم. لطافتی ناگفته بین ما در  
حال گذر بود. همون چیزی که وقتی بعد از عشق ورزیدن  
در آغوش هم دراز می کشیدیم. فقط الان همیشه بینمون  
وجود داره.

شاید درمانگرم چیزی میدونست که اون راه حل رو بهم داد؟

«شاید باید دمای بدنت رو اندازه بگیرم.» در حالی که لب هایش آرام لب هایم رو میگرفت زمزمه کرد شلوارم رو روی پاهایم کشید تا درش بیارم.

روی لبانش لبخند زدم: «اره باید بکنی.»

اگر قوی تر بودم، بهش می گفتم دست از کار بکشه، اما نمی خوام.

من بهش نیاز.

به این.

پاهایم رو باز کرد و نوک انگشتانش به آرامی به سمت داخل رانم میرفت. چشمامون قفل بود و هوای بین ما جرقه میزد. پشت انگشتانش رو روی لب های واژنم کشید

و ردی از لبخند روی صورتش گذشت. زمزمه کرد:  
«همانطور که من شک داشتم، 37.2 درجه.»»

388

خندیدم، بهترین دماسنج تاریخ.  
ناتوان از کنترل کردنش، پاهایم بازتر شد و پای بالایی ام رو  
روی بدنش گذاشتم تا کاملاً برایش باز بشم.  
دروم.  
تو رو درونم میخوام.  
انگشتانش وایره وار روی واژنم حرکت میکردن و من نفسم  
رو حبس کردم.  
عمیقتر و عمیقتر.  
اوه...



به آرامی انگشت ضخیمی رو به داخل لغزوند و هر دو تامون  
به تندی نفس خودمون رو بیرون دادیم در حالی که لب  
هایش روی لبهایم بود.

یک انگشت دیگر اضافه کرد و چشمانم بسته شد. هر دو  
انگشتش رو بیرون آورد و دوباره داخل کرد. انگشتاش رو  
روی ورودی پشتم برد و من دوباره نفسم رو حبس می کنم.

پرسید: «چرا از پشت سکس نکنیم؟»

صداش نرم و خشن بود. برانگیخته بود.

«مورد علاقم نیست. هرگز به سکس مقعدی فکرم نکن.»

«قبلا انجامش داده ای؟»

سرم رو به آرامی تکان دادم. «نه.»

چشماش از شوق سوخت و من تقریبا میتونستم صدای  
هیجان درونش رو بشنوم. «چرا که نه؟»

«خیلی زیاده.»

«خیلی زیاد چی؟»

در حالی که خم می شود و نوک سینه ام رو از میان پیراهنم  
گاز میگرفت زمزمه کرد. انگشت شستش رو به عمق واژنم  
برد، انگشتانش همچنان در حال بررسی منطقه ممنوعه  
بودن.

حس لذت مضاعف باعث میشد که وقتی به هم خیره  
میشیم دهانم باز بشه.

«من اون رو برای مرد همیشگیم ذخیره کردم.»

در حالی که من رو می بوسید لبخند زد، انگشت کوچکش  
رو کمی به داخل سوراخ پشتم برد. احساس انگشت  
شستش در اعماق وجودم و انگشت کوچکش که درون  
سوراخ پشتم بود باعث میشد احساس لذت زیادی کنم و  
من با لرز نالیدم.

نیاز به ارتباط عمیق تر نفسم رو ربود.

لعنتی، اره.

لب پایینم رو گاز گرفت. «به من نگو که اینو نمی‌خوای.  
من میتونم نیاز بدنت رو احساس کنم.»

زبانش عمیقاً در دهنم فرو رفت و با شور و اشتیاق منو می  
بوسید و من نمیتونستم انکارش کنم. وقتی اونجام رو لمس  
می کرد، احساس خیلی خوبی داشتم. باکی شوخی میکردم؟  
هر لمس سباستین گارسیا از این دنیا خارجه.

روی من غلت زد و پاهایم رو باز کرد، درست زمانی که زنگ  
در از طبقه پایین به صدا دراومد. اخم کرد و مدام منو می  
بوسید، اما دوباره زنگ خورد. تلفنش روی میز کناری شروع  
به زنگ خوردن کرد.

«لعنت بهش!»

از وقفه عصبانی شد.

@Vip Roman

زنگ در یک بار دیگر به صدا دراومد و پیامی روی گوشیش  
اومد.

گفتم: «ببین کیه.»

نشست و گوشی اش رو خوند. پیامی از بارت بود.

- جلوی در خونه توام.

چشمانش رو گرد شد و نشست. «بارت اینجاست.»  
«اوه خدا.» بدن من برای رابطه بیشتر فریاد میزد. «اشکالی  
نداره، تو برو.»

نفسش رو به شدت بیرون داد و ایستاد. خم شد و به  
دستانش روی تشک بالای سرم تکیه داد، منو بوسید. «از  
جات تکون نخور.»

«فکر می کنی من فقط با پاهای باز اینجا دراز میکشم و  
منتظر برگشتنت میمونم؟»

390

«بهتره بمونی.» ایستاد و آلتش رو داخل شلوارش مرتب کرد. یک پلیور سایز بزرگ پوشید و خودش رو داخل آینه چک کرد. زمزمه کرد: «نمی‌خوام بارت رو با آلت گرسنه‌ام بترسونم.»

بی حرکت دراز کشیدم، کمالات داغ و متلاطم. «من کاملاً مطمئنم که بارت قبلاً آلت های گرسنه رو دیده.»

«درسته، اونم واقعی.»

آه، پس میدونه که بارت همجنس گراست. قطعه دیگری از پازل که من نمیدونستم. نمیدونم که در مورد جرمی میدونه یا نه؟

در طبقه پایین ناپدید شد و من روی تخت دراز کشیدم. شنیدم که در رو باز میکرد و به دنبال اون صدای بارت اومد.

نشستم تا بتونم گوش کنم. صداشون خفه میومد. سریع لباس پوشیدم و به سمت در و به راهرو رفتم.

شنیدم که بارت می پرسید. «خب، اون اینجا چی کار می کرد؟»

@Vip Roman

سباستین جواب داد: «به دنبال چیزی می گشته.»

«مثلا چی؟ کجا بود؟»

«دفتر من. کشورو بهت نشان میدم.»

شنیدم که در راهرو قدم میزدن و وارد دفتر سباستین شدن.

برام سوال بود که بارت چند وقته با مزخرفات هلنا سروکله میزنه. مدت زیادی با سباستین بوده اما فکر نمی‌کنم سال‌ها چنین کاری انجام داده باشه. اگرچه ممکنه اشتباه کنم. به پایین خم شدم تا روی پله‌ی بالایی بنشینم و منتظر تمام شدن کارشون بودم.

اون عوضی اینجا چیکار میکرد؟

خاطره‌ای از هلنا دیدم که چیزی رو پشت سرش پنهان کرده. لعنتی، چرا اون رو ازش نگرفتم؟ چی بود؟

صداشون دوباره بلند شد که به سمت در جلو میرفتن.



بارت گفت: «حالا به من بگو. اگه چیزهایی وجود داره که تو مخفی کردی، هر چیزی که فکر می کنی میتونه ازت آتو داشته باشه من باید بدونم.»

391

سباستین جواب داد: «نه. هیچ چیز جدیدی نیست.»

«اگر وجود داشته باشد اشکالی نداره، اما من باید الان بدونم تا بتونم قبل از شروع داستان اقدام کنم.»

لعنتی.

من نمیتونم اینجا بشینم و وانمود کنم که چیزی نیست که اون باید بدونه. این فقط مسئله زمانه که هلنا بفهمه من واقعا کی هستم. بارت رئیس منه. سزاوار دونستن حقیقته. ایستادم و از پله ها پایین رفتم. سباستین نگاهی به بالا انداخت و من رو دید، جا خورد.

بارت مبهوت به بالا نگاه و اخم کرد.  
«آوریل؟»

لبخند ناخوشایندی بهش زد و چشمانش به سمت سباستین سوسو میزد. چشمانش به من برگشت.  
«چه اتفاقی برات افتاده؟»

گفتم: «من با میز آشپزخانه دعوا داشتم. یه چیزی هست که باید بدونی، بارت.»

بارت ابرویش رو بالا برد، از قبل می‌دونست که چیه و  
ظاهراً تحت تأثیر قرار نگرفته. «ادامه بده...»

«من اینجا بودم که هلنا وارد شد. نمیدونست من کی هستم  
و من وانمود کردم که نظافتچی ام.»

نفسش را به شدت بیرون داد.

«اون رو تعقیب کردم، زمین خوردم و به پیشخوان  
آشپزخونه خوردم. کارم به بیمارستان کشید. پلیس امروز  
بعدازظهر برای بازجویی میاد.»

دستانش رو در جیب های کت و شلوارش فرو برد و  
چشمانش برای شفاف سازی به سمت سباستین چرخید.

نگاهی انداختم تا بینم سباستین با خشم به من خیره شده.  
ها؟

«چیزی برای گفتن داری؟» بارت پرسید و بین ما نگاه میکرد.

سباستین لب‌هاش رو چرخوند و چشم‌های بی‌تأثیرش روی لبام موند.

«بله،» من جواب دادم. «مدتی که سباستین رو بصورت شخصی می بینم. ما سال‌ها پیش با هم آشنا شدیم و اخیراً دوباره با هم ارتباط برقرار کردیم.» شانه هام رو عصبی بالا انداختم. «ما با هم هستیم.»

داد زد: «قبل از شروع فکر نمی کردی اینو به من بگی؟»

«با احترام، نمی‌دونستم که با سباستین کار خواهیم کرد.»  
چشمانم بینشون سوسو میزد. «من از تیم تو استعفا می‌دم،  
بلافاصله می‌رم. من به وظایف عادی خودم برمی‌گردم.»

آرواره سباستین در حالی که خیره به من نگاه میکرد،  
منقبض شد. «نیازی به استعفا نیست.»

بارت حرفش رو قطع کرد: «چرا نیازه. فکر می‌کنی من به  
این کابوس تبلیغاتی نیاز دارم؟ معاون نخست وزیر با مشاور  
حقوقی خودش خوابیده. محض رضای خدا، شما دوتا به  
چی فکر می‌کنین؟» اون آه کشید. «باید به من می‌گفتین.»

جواب دادم: «الان بهت گفتم. و برای محکم کاری بگم که  
ما در حال قرار گذاشتنیم بنابراین تو باید ازش عبور کنی و  
هلنا رو مدیریت کنی.»

«من واقعاً ناامید شدم، آوریل. فکر نمی کردم تو از اون دسته ها باشی که با مشتری می خوابی. این توی رزومه ات خوب به نظر نمی رسه.»

سباستین داد زد: «مواظب دهن لعنتیت باش. اون با مشتری نمی خوابه. شنیدی مگه ما با هم هستیم. و حق با اونه! تو فقط نگران هلنا باش.»

لبم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو پنهان کنم. امید درونم شکل گرفت.

اون جواب داد: «وقتی داستان درباره شما دو نفر پخش شد، من باید چی بگم؟»

@Vip Roman

393

من به تندی جواب دادم: «داستانی وجود نداره. من الان  
براش کار نمی کنم. من فقط یک وکیل معمولی ام که با هم  
قرار میذاریم. دیگه خبری از تیر نیست، بارت. کاری که تو  
باید انجام بدی اینه که هلنا چی از این خونه برده.»

بارت ازم پرسید: «واقعاً میخوای فرصت یک عمر رو رها  
کنی؟»

من هر شغلی روی زمین رو رها می کنم تا با اون باشم.  
چشمام به چشمان سباستین و اخم هاش رفت.  
درسته من این کارو خواهم کرد.

«اره رها میکنم.»

«خب.» بارت چشمانش رو گرد کرد و به سمت در رفت.  
«من در تماس خواهم بود.» هنگام خروج از خانه در به  
صدا دراومد.

«الان جدی بودی؟» سباستین غرغر کرد.  
ها؟ اون عصبانیه؟

«چطور جرات داری؟»  
برگشت و وارد آشپزخانه شد. مثل یک توله سگ دنبالش  
دویدم.

بالکنت گفتم: «م-منظورت چیه؟»

«فکر نمی کردی قبل از اینکه به همه دنیا فاش کنی این  
موضوع رو با من در میون بذاری؟»



دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم، اما هیچ کلمه ای در  
نمیومد.

«این نقشه توئه؟» اون فریاد زد. «منو وارد یه رابطه  
کنی؟»

«چی؟»

«ما هرگز درباره خودمون صحبت نکردیم. و تو از کار لعنتی  
خودت استعفا دادی. اون چه کوفتی بود؟» داد زد. «تو  
ناشنوایی، لالی یا فقط احمقی؟»

394

@Vip Roman

وقتی دستم رو روی لگنم گذاشتم چشمام برآمده شد. داد زدم: «اینجا گوش کن، احمق. من نمیدونم فکر می کنی کی هستی، اما من به رئیس حقیقت رو گفتم. و بذار بگم ما توی یه رابطه لعنتی هستیم، بنابراین بهتره بزرگ شی و قدرش رو بدونی.»

«یا چی؟»

«یا می بینی چه اتفاقی می افته.»

«من رو تهدید نکن، آوریل.»

«از مزخرفات بچگونه ات خسته شدم، سباستین.»

برگشتم و به سمت پله ها رفتم و مانند گاو نر دنبالم میومدم.

«منظورت چیه؟»

من مثل شیطان بهش خیره شدم. «یعنی که یکم مرد باش.  
یکم خایه داشته باش و به خودت اجازه بده منو دوست  
داشته باشی، یا لعنتی کنار بکش تا یکی دیگه باهام باشه.»

چشماش رو ریز کرد. «یه تهدید دیگه؟»

«این یه حقیقته احمق.»

«بهم نگو احمق.»

«پس مثل یه احمق رفتار نکن!»

جواب دادم پله ها رو دو تا دو تا بالا رفتم.

«تو هم میتونی به خونه بری!» به دنبال من داد زد

«آوریل، من دیگه وارد بازی های تو نمیشم. بعدش چی؟»

میخواهی من با تو ازدواج کنم؟»

عصبانیت من فجر شد.

به بالای پله ها رسیدم و کفش هایش رو دیدم که در سالن گذاشته. یکی رو برداشتم و به طرفش پرت کردم. از مسیر جاخالی داد و کفش به سمت دیگه منحرف شد. با ضربه به دیوار خورد.

«وقتی خوب و آماده باشم به خونه می روم!» فریاد زدم.  
هیچ کس بیشتر از این مرد احمق لعنتی منو عصبانی نمیکنه.

اوه، داد زدن درد داره. دستم رو روی چشمم گذاشتم.  
فریاد زد. «چی؟»

«تو داری چشمم رو درد میاری!» داد زد.

«خب، توام داری مغز لعنتیم رو درد میاری!»

«غیرممکنه چون تو مغز نداری.»

از راهرو رفتم و وارد اتاق خوابش شدم و در رو محکم به هم کوبیدم.

با نفرت روی تخت افتادم. آدرنالین در بدنم جریان داشت. لعنت به تو، احمق.

---

در بالشم فرو رفتم. هوا تاریکه و من برای دیدن ساعت نگاهی انداختم. 8:00 بعد از ظهر. لعنتی، من ساعت ها خواب بودم.

من اینجا دراز کشیدم و مدتی به سباستین گوش دادم که در طبقه پایین به همه چیز می کوبید، و بعد حتماً خواب رفتم.

خانه در حال حاضر ساکته و نمیدونم که هنوز عصبانیه یا نه؟

بلند شدم و به حمام رفتم. دست و صورتم رو شستم و به رختخواب برگشتم.

تلفنم رو برداشتم و به مادرم و خواهرم الیزا پیام دادم. قبل از باز شدن در اتاق خواب و نمایان شدن سباستین، مدتی در اینستاگرام چرخیدم.

چشماش رو بهم دوخت و بدون اینکه چیزی بگه وارد کمد لباسش شد.

چشمام رو در حدقه چرخوندم. عالیه، حالا غمگین و ناراحته و برای بیرون رفتن لباس میپوشید.

من هنوز دراز کشیده بودم، منتظر عصبانیت بعدیش  
بودم. یه دیوونه تمام عیاره. به همین راحتی بحث رو رها  
نمیکرد.

میدونم که نمیکرد.

هر چند حق با اونه. من باید اول این موضوع رو باهاش در  
میان میداشتم، اما در دفاع از خودم باید بگم که فقط  
صادق بودم.

396

سباستین کاملاً برهنه از کمد بیرون اومد و به چهارچوب در  
تکیه داد. چشمانم پایین افتاد تا بینم التش سخت تکان  
میخوره.

ها؟

لحظه ای به هم خیره شدیم.

«تو هیچ ایده ای نداری که چی ازم میخوای.»

بی قرار شدم. «منظورت چیه؟»

از دیوار جدا شد تا بیاد جلوم بایسته. الت سختش تنها یه اینچ از صورت من فاصله داشت.

«سباستین...»

تیشترتم رو روی سرم کشید و کنار انداختش. پام رو گرفت و در حالی که چشمان تیره اش چشمانم رو گرفته بود، به کنار تخت کشید.

توده گلوم رو قورت دادم. من این نگاه رو میشناسم. این همون نگاهی که در کلاب فرار بهم می داد. اونی که انگار از



من متنفره و میخواد منو سخت بکنه. راستش احتمالاً این  
کارو میکنه.

دستش رو پایین آورد و دور گلوم مشت کرد و در حالی که به  
هم خیره شدیم اون رو محکم  
گرفت.

تنش بینمون شکل گرفت.

اون زمزمه کرد: «من نیازهایی دارم.»

هیجان در وجودم جاری شد. این اشتباهه اما لعنتی،  
سکسیه.

«منم همینطور.»

پاهام رو باز کردم. قلبم به سینه ام میکوبید و چنگش دور  
گلوم سفت شد.

«داشتن دوست پسری مثل من...»

میدونم.

سرم رو مضطرب تکان دادم. به هر حال، فکر نمی‌کنم  
قانون ممنوعیت سکس من امشب اعمال بشه.

اون عصبانی بود و میدونم که ما به این نیاز داریم.

این سطح بعدی از رابطه امون بود.

خم شد و روی واژنم تف کرد و تا خیس بشه. بعد خم شد  
و من رو همونجا لیسید. نزدیک بود تشنج کنم.

چطوری اینقدر سکسیه؟

بلند شد و سرالتش رو از میان لب‌های واژنم فشار داد و  
سپس به من کوبیده میشد. ضربه‌های سلطه‌گر و مالکانه  
اش من رو میسوزوند و ناله کردم.

چشم‌هامون قفل شدن چون با یک دست وزنش رو بالای  
سرم نگه داشت و دست دیگرش هنوز محکم دور گلوم بود.

زمزمه کردم: «سب»  
و اون محکم تر فشار داد.

«حرف نزن.»  
من ساکت شدم. تاریکی همه جا رو فرا گرفته بود.

خدایا.... این چیزیه که من آرزو دارم، تاریکی درونش.  
سیر کردن تاریکی درونم.

آلت ضخیمش به شدت درونم میرفت و صدای ناله هاش  
در اتاق طنین انداز شد. تنها کاری که میتونم بکنم اینه که  
دور بدن زیباش منقبض شم.

منو نمی بوسید، بلکه لبهای باز شده ام رو می لیسید. لذت  
بین ما مثل آتش بود.

تسلطش، آلت کلفتش... نزدیک بود قلبم از سینه ام بیرون  
بزنه.

جامون رو تغییر داد طوری که من روی اون نشستم و بالای  
سرش قرار گرفتم. در حالی که به هم خیره شدیم رو در رو  
بودیم.

اون زمزمه کرد: «دوستت دارم.»

چشمام پر از اشک شد چون جهنم، این بهترین اعتراف  
دوست داشتنیه که به عمرم شنیدم.

«میدونم.»

یک آن جا خورد.

زمزمه کردم: «من هم تو رو دوستت دارم.»

398

@Vip Roman

فصل بیست و سوم

سباستین

وزوز ساعت در پس زمینه منو از خواب بیدار کرد. خم شدم، غلت زدم و زنگ هشدارم رو خاموش کردم.

یک لحظه دراز کشیدم تا بفهمم چخبره و به اطراف نگاه می کنم. در رختخواب تنها بودم. اون کجاست؟

افکار دیشب در ذهنم چرخید. با بغض چشمام رو بستم. لعنتی.

یک لحظه ضعف همه چیز رو خراب کرد. بلند شدم و به سمت در اتاق خواب رفتم و گوش دادم. میتونستم صدای اخبار CNN رو از دور بشنوم و آوریل با بنتلی صحبت میکرد.

اون پایینه. تسکین وجودم رو فراگرفت، و وقتی متوجه شدم اخم کردم.

بس کن.

دوش گرفتم، برای کار لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم.  
آوریل رو در آشپزخانه پیدا کردم که در حال خوردن قهوه و  
بریدن میوه بود.

به بالا نگاه کرد و لبخند زد. «هی.»

«سلام.» سرجا ایستادم.

یک ابرو بالا انداخت و منم یک ابرو بالا انداختم.

پرسید: «میخوای بوس صبح بخیر بدی؟»

و به این ترتیب شروع شد.

نفسم رو بیرون دادم و به سمتش رفتم. من رو در آغوشش  
گرفت، روی پنجه های پاش بلند شد و آرام منو بوسید.  
بوسه رو در اعماق دلم حس کردم و کنار کشیدم.

«من باید برم. دیرم شده.»

«ساعت فقط 6:45 صبحه.»

«ملاقات اول وقته.»

به من لبخند زد.

«چیه؟»

«الان وحشت زده شدی؟»

399

@Vip Roman



توده گلوم رو قورت دادم، یک احتمال قوی بود. «نه.»

«از چیزی پشیمونی؟»

یک لحظه تردید کردم و ابروی بالا انداخت.

«نه.»

در حالی که دستش رو روی الت پوشیده از شلوارم  
میکشید به من لبخند زد.

پرسید: «هنوز دوستم داری؟»

«اوه، به خاطر خدا، آوریل. دیگه مزخرفات عاشقانه بسه.  
منو در لحظه ضعف گرفتار کردی. ما مجبور نیستیم ادامه  
بدیم.»

اون خندید و یقه های کتم رو مرتب کرد. «باشه.»

«امروز چکار میکنی؟»

«خب، من نمیتونم با این چشم سیاه وارد دفتر شم. به  
خونه میرم و اونجا کار میکنم.»

چشمام رو نگه داشت. «این جا بمون.»

«چرا؟»

«من برات تیم امنیتی ترتیب دادم.»

اخم کرد. «چرا؟»

«اخیرا خودتو توی آینه نگاه کردی؟»

«سباستین، اشکالی نداره. چیزیم نمیشه.»

«این قابل بحث نیست.»

«فکر می کنی میخواد به من صدمه بزنه؟»

دکمه سراسین هایم رو دوباره مرتب کردم و سعی کردم  
بی علاقه رفتار کنم.

«نمی دون اون زن توانایی انجام چه کاری رو داره، اما من  
هیچ ریسکی نمی کنم.»

اون با افتخار لبخند زد، انگار چیزی میدونه که من  
نمیدونم.

به سمت قهوه سازم چرخیدم و روشنش کردم. «پس، تو اینجا میمونی؟»

400

«بله عزیزم.»

«و تو بدون امنیت اینجا رو ترک نمیکنی؟»

«نه عزیزم.»

«اینقدر مثل بچه ها باهام رفتار نکن، آوریل. اصلا دوست

ندارم.»

فجانم رو پر کردم و آغوشش از پشت به دورم حلقه شد.  
پشتم رو بوسید.

پرسید: «میخواهی امشب برای شام بیرون برویم؟»

«نه.»

آه عمیقی کشید و از من فاصله گرفت.  
لعنتی، من دارم عوضی بازی درمیارم.  
این تقصیر اون نیست که من بگا رفتم. برگشتم و اون رو  
در آغوشم گرفتم. «اگه دوست داری میتونم شام رو به  
خونه بیارم؟»

وقتی گونه‌اش رو بوسیدم، بی‌علاقه رفتار کرد.

«هر چیزی که تو بخوای. وقتی فهمیدی چی دوست داری  
برای شام بخوری بهم پیام بده.»  
اون رو بوسیدم تا تلاش کنم و دهنش رو شیرین کنم.

با بی حوصلگی گفت: «چیزی که دیشب داشتیم خیلی خوب بود.»

«خیلی خوب.» جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم. «شام مرغ خفه شده داریم.»

با صدای بلند خندید، و یک احساس مبهم و گرم به همراه داشت. زیباترین خنده ای رو داشت که تا به حال شنیده بودم.

منو بوسید و موهای پیشانی ام رو کنار زد. «من احساس میکنم خوش شانس ترین دختر زنده امروزم، سب.»

قبل از اینکه سریع بهبود پیدا کنم قلبم متورم شد. «آره، خوب، تو ضربه مغزی شدی.» بغلش کردم. «من باید برم.»

«باشه.»

401

کلید و کیفم رو برداشتم و آخرین نگاهم رو به زن داخل آشپزخانه ام انداختم. با لباس من، موهای آشفته و چشمای کبودش، هرگز چیزی به این زیبایی ندیده بودم. این منم که احساس خوشبختی میکردم.

---

@Vip Roman  
«سوال بعدی.» سرم رو تکان دادم و به خبرنگار دیگری اشاره کردم. لعنتی من از این قسمت کار متنفرم.

«میتونی جزئیات بیشتری در مورد وضعیت تئودور اعلام کنی؟»

جواب دادم: «در این مرحله نه. سوال بعدی.»

«اون دچار اختلال روانی شده؟» کسی فریاد زد.

نه، اما اگه این موضوع ادامه پیدا کنه، ممکنه.

«تئودور خسته اس. نیازی به نگرانی نیست، فقط باید استراحت کنه.» دروغ گفتم. «قبل از اینکه متوجه شید سر کار بازخواهد گشت.»

لعنت به این، نمیتونم ادامه بدم.



ما باید بگیم که اون با مواد مخدر مشکل داره و بپذیریم که اون گم شده. اون لعنتی کجا میتونه باشه؟ ما افراد زیادی داریم که در حال جستجو هستن، و هر روزی که میگذره، ترس من تشدید میشه.

اولش، فکر کردم که فقط با یک زن وحشی رفته. حالا، چندان مطمئن نیستم. گوشیش چند هفته است که خاموشه. به کارت های اعتباریش دست نزده. اگرچه، میدونم اون نامهای مختلف داره تا وقتی میخواست ناپدید بشه، بتونه از مطبوعات فرار کنه. حدس میزنم این بار نقشه اش کمی بیش از حد خوب عمل کرده.

ای کاش زمانی که اون نام‌های جعلی رو می‌دیدم، بیشتر بهشون توجه می‌کردم. هرگز در یک میلیون سال فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی بیفته.

«قراره جانشین نخست وزیر شید؟» کسی گفت.

«نه.» به اطراف نگاه کردم. «سوال بعدی.»

آوریل

خورشید گرم بعد از ظهر در حیات خلوت سباستین بهم میتابید و من به آسمان لبخند زدم. آفتاب کمیاب لندن لذت بخشه.

بنتلی کنار من دراز کشیده. فکر میکنم تکه کوچک بهشت خودم رو پیدا کردم.

من عاشق این خونه‌ام.

میتونم بفهمم که چرا سب اینقدر بهش وابسته است. ذهن من به هلنا و این واقعیت برگشت که اینجا بوده. هنوز داریم تلاش میکنیم تا این موضوع رو بفهمیم که چطوری یک کلید به دست آورده. ظاهراً، چند هفته پیش، به خونه خواهر سب استین رفته تا بنتلی رو ببینه. حالا سب و خواهرش با کنار هم گذاشتن قطعات، فکر می‌کنند که اونجا بوده تا کلید خانه سب رو بدزده، چون چند ساعت بعد دوباره اومده و گفته که روسری‌اش رو اونجا جا گذاشته. اون زمان بود که خواهر سب فکر می‌کرد هلنا رفته و یک کلید برداشته. عوضی.

برام سواله که به دنبال چی بود.

به داخل خونه برگشتم و فنجان قهوه‌ام رو نوشیدم و ذهنم مثل ساعت تیک تاک میکرد. چی داره که هلنا اینقدر

میخواود؟ به سمت دفتر سیاستین رفتم و کشوی بایگانی رو که سیاستین باز کرده بود بیرون آوردم. داشت یجایی رو جستجو میکرد. من به منطقه ای که فکر میکردم داشت نگاه میکرد رفتم و تقسیم کننده‌ها رو خواندم.

403

اظهارات بانک.

اونا رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم تا تاریخ‌ها رو نگاه کنم. چیزی کم نیست. همه اظهارات اینجا هستن. به تقسیم کننده بعدی رفتم و بینشون گشتم. چیزی کم نیست.

هوم.

بارها و بارها نگاه کردم و به کشوی درست در پشت رسیدم. بازش کردم و اخم کردم. پوشه‌ها از مارس، آوریل، می ادامه دارن و سپس به جولای می‌پیرید. یه پوشه اینجا کم شده بود.

اون رو برگردوندم و پشتش رو خوندم و بعد جلوش رو خوندم.

یه بیانیه کارت اعتباری، نزدیک به شش، هفت سال پیشه. روی صندلی لغزیدم و همانطور که فکر میکردم انگشتم رو روی میز چرخوندم. شماره کارت اعتباریش برای چی میخواد؟

اون چی میخواد؟

به سباستین پیام دادم.

- کارت اعتباری خودت رو که به 507 ختم میشه لغو کن.  
هلنا شماره‌اش رو داره.

یک جواب فوراً اومد.

- قبلاً انجام شده.

خب.  
چشمام رو ریز کردم در حالی که تحقیر تمام سلول‌هام رو  
پر کرد. اگه میخوای بهش صدمه بزنی، باید از من عبور  
کنی.

404

@Vip Roman

الان ساعت 7 بعد از ظهره. درب گاراژ باز شد.

زودتر به سب زنگ زدم. میخواستم برای دو نفرمون شام درست کنم. مرغ شکم پر آماده جذاب به نظر نمیرسید. یک شام پخته در فر گذاشتمخورم و روز پرباری رو پشت سر گذاشته‌ام. خونه رو جاروبرقی کشیدم، کمی شستم، چرت زدم و برای سباستین سورپرایز کوچکی آماده کردم که می‌تونست هر واکنشی داشته باشه، اما باید انجام می‌شد. فکر میکنم به زودی با واکنشش مواجه میشم.

امیدوارم از حد خودم فراتر نرفته باشم.

میدونم که رفتم، اما باید این کارو برای خودم انجام میدادم.

سس رو هم زدم و ظرف بزرگ پخت رو از فر خارج کردم. عطر بهشتی گوشت کباب و سبزیجات خونه رو پر کرده

بود. لباس جدید مورد علاقه‌ام رو پوشیدم: پیراهن  
سباستین.

موهای بلوندم یکم نامرتبه، و من در مورد ظاهرم چیزی  
ندارم که بگم. این مرد باعث میشد با بدن و پوست خودم  
احساس راحتی کنم. منو اینطوری بیشتر دوست داره.  
منم خودمو اینجوری بیشتر دوست دارم.

اون ظاهر شد و به چارچوب در تکیه داد و من رو تماشا  
میکرد. چشمان قهوه‌ای درشتش از آن سوی اتاق چشمام  
رو پیدا کرد و بهترین نگاهی رو که تا به حال دیدم بهم داد. با  
پوشیدن یک کت و شلوار سرمه‌ای و یک پیراهن سفید،  
رویایی بود. قلبم به تپش افتاد.

«سلام»



«سلام، آقای گارسیا.» پوزخند زدم.

از دیوار جدا شد و با یک حرکت سریع منو در آغوشش گرفت.

به آرامی به حدقه چشم کبودم زد. «هنوز درد میکنه؟»

405

«نه. داره بهتر میشه.»

«روز دخترم چطور گذشت؟»

با تسلط منو بوسید.

خیلی خوشمزه‌اس.

«الان بهتره.»

اون کراوات لباس مجلسی ام رو باز کرد تا بدن برهنه ام آشکار بشه. چشماش به انگشتای پام افتاد و لب‌هاش رو لیسید.

«مال منم همینطور.»

اون عقب ایستاد و سینه ام رو گرفت و انگشت شستش روی نوک سینه ام که بیرون زده بود قرار گرفت. دست‌هایش به سمت پایین به پشت سرم لغزیدن و در حالی که بدنم رو به الت سختش می کشید، منو بوسید. اوه این مرد.

«شام.» روی لباش لبخند زدم.

«در اینجاست.»

لب‌هاش به گردنم رفت و با دندان‌هاش پوستم رو گاز گرفت. موهای تنم سیخ شدن.

سرم رو به عقب تکان دادم تا بهش اجازه دسترسی بیشتر بدم. هر چقدر هم که تلاش میکردم، نمیتونم در برابرش مقاومت کنم.

«سب.» لبخند مسخره‌ای به سقف زدم.

«من برات شام درست کردم. در واقع، امروز چیزهای زیادی برات ساختم.»

عقب کشید تا به من نگاه کنه. «مثلاً؟»

«یک سورپرایز. حالا بشین تا برات شام بکشم.»

سباستین چشماش گرد شد و روی صندلی نشست. برای  
هر دو تامون یک لیوان شراب ریختمریزم و بهش دادم.  
جرعه ای نوشید و چشمانش روی صورتم موند.

«چی؟» پوزخند زدم.

«دوست دارم وقتی به خونه میام.»

«برای چی؟»

«تو، نیمه برهنه داخل آشپزخونه ام میچرخی.»

پوزخندی زدم و با کف گیر بهش اشاره کردم.

«چون تو مجنون سکسی.»

روی پاهش زد. «بیا اینجا.»

به سمتش رفتم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم. دست هاش رو زیر پیراهنم کشید و من رو محکم گرفت. ما برای مدتی همینطوری موندیم، و این خوبه. بین ما صمیمیت وجود داره و عجولانه و پرشور نیست. راحتیه.  
حس خونه.

چیزی که مدتهاست به دنبالش بودم.

پرسید: «چه سورپرایزی بود که برام ساختی؟»

اوه لعنت.

«امم... خب...»

من واقعاً نمیدونم چگونه قراره این اتفاق بیفته. با شناخت  
سباستین، به خوبی میتونه مثل یه بمب اتمی عمل کنه.  
«امروز داشتم به همه چیز فکر میکردم و اینکه چطور...»

اون گوش میداد.

«من میدونم که اینطور نیست... منظورم اینه که نمیخوام  
تو هرگز دوباره تجربه‌ش کنی.»

407

با کلماتم دست و پنجه نرم میکردم و سعی میکردم حرفم رو  
درست بیان کنم.

با صدای عمیق و دستوریش گفت: «آوریل.»

«من برات یه چیزی درست کردم. البته، برای بررسیش باید بارت یا شخصی که بهش اعتماد داری بخوای تا نگاهی بهش بندازه.»

اضطراب توی دلم میچرخید.

اون با بی حوصلگی هشدار داد: «آوریل...»

از بغلش بیرون رفتم. «من فقط میرم اونو بیارم.»

از سالن عبور کردم و وارد دفترش شدم تا سند ده صفحه ای رو در چاپگرش پیدا کنم. برگشتم بیرون و تحویلش دادم.

در حالی که در دستانش بهش نگاه میکرد اخم کرد.

من اعلام کردم: «این یک توافق پیش از ازدواجه.»

چشماش به سمت چشمام بالا اومد و ابروی خشمگین  
بالا انداخت.

اوه لعنتی، فکر میکنه به من مربوطه.

«یعنی برای من نیست. این برای خودته که در آینده داشته  
باشی. مثلاً اگه روزی با فرد مناسبی ملاقات کردی.  
نمی‌خوام که دیگه پولت رو بالا بکشن، سب.»

اون که تحت تأثیر قرار نگرفته بود، برگه‌ها رو روی میز  
انداخت و ایستاد. به سمت کم‌درفت، لیوانی بیرون آورد و  
پر از اسکاچ کرد. در حالی که چشمای خشمگینش بهم  
دوخته شده بود، جرعه‌ای نوشید.



پرسیدم: «عصبانی هستی؟»

«بله، من لعنتی عصبانی هستم.» غرغر کرد. «اگه میخوای ترکم کنی، فقط این کارو انجام بده.» لیوانش رو تخلیه کرد.

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم، اما هیچ کلمه‌ای درنمیومد.

اون گفت: «من نمی‌تونم باور کنم که اینقدر جسارت داشتی تا یه قرارداد پیش از ازدواج برای همسر آینده من آماده کنی.»

«سباستین...»

«نکن.» دوباره لیوانش رو پر کرد.

«این برای محافظت شخصی توئه. اجازه نمیدم زن دیگه  
ای اذیت کنه.»

فریاد زد: «من زن لعنتی دیگه نمیخوام!»

اوه، فکر میکرد که من میخوام ترکش کنم.

با لکنت گفتم: «پس، اون رو امضا میکنم.» خودکار رو از  
لیست خرید روی یخچال برداشتم. «اینجا، همین الان  
امضاش میکنم.»

لعنتی، این داره بد میشه.  
واقعا بد.

صفحات رو ورق زدم و سریع نامم رو روی خط نقطه  
چین امضا کردم. یکم ازش انتظار داشتم که منو به خیابون  
بندازه.

«بیا، میدینی؟» لبخند زدم. «انجام شد.»

409

به من خیره شد.

«سباستین، من پول تو رو نمی‌خوام. نه یک پنی اما اگر  
قراره اینجا داخل خونه تو بمونم و با تو باشم، برای سلامتی

خودم باید اینو داشته باشم. می‌خوام بدون محدودیت وارد  
این رابطه شیم.»

مثل طوفان از کنارم رد شد و به سمت پله ها رفت.

«کجا میری؟»، دنبالش داد زدم.

«دوش بگیرم. می‌خوای یک توافق حقوقی هم برای  
حمومم بنویسی؟» فریاد زد.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. زرنگ.

از پله ها بالا رفت و من روی چهارپایه ام افتادم. فکر  
می‌کردم کار خوبی انجام می‌دم – و اون خوشحال می‌شه.  
توافق حقوقی.

نفسم رو به شدت بیرون دادم. فکر نکنم.

به داخل اجاق نگاه کردم و به ساعت نگاه کردم. سباستین نیم ساعتی که در طبقه بالاست. حتی پایین یاد؟

خیلی زود.

خیلی زود بود احمق.

لعنتی داشتم به چی فکر میکردم.

صادقانه فکر میکردم که خوشحال میشه که من مسئولیتش رو به عهده گرفتم تا این کارو انجام بدم.

صدای پله ها رو شنیدم، و سس رو هم زدم تا مشغول کار شم. وارد شد و پشت میز آشپزخونه نشست.

پرسیدم: «الان برای شام آماده‌ای؟»

اون با صراحت جواب داد: «بله، لطفا.»

بچه کوچولوی گنده‌بک.  
غذاش رو جلوش گذاشتم.  
«ممنونم.»

«خواهش میکنم.» از لابه لای دندان های ساییده شده  
لبخند زدم.

نشستم و در سکوت غذا خوردیم در حالی که برای خودم  
تکرار میکردم، جلوی زبونت رو بگیر، زبونت رو بگیر.

سرانجام سکوت رو شکست. «به وکیل خودم میگم  
پیش نویس توافق نامه رو بنویسه.»

گفتم: «باشه.»

دوباره در سکوت غذا خوردیم.

گفت: «و من دوست ندارم تحت فشار قرار بگیرم.»

«باشه.»

«تا زمانی که در موردش صحبت نکنیم، به اینجا نقل مکان نمیکنی.»

چشمام رو چرخوندم. الان داره اذیتم میکنه.

«خیلی خب، سباستین. به هر حال نمیخوام اینجا نقل مکان کنم.»

چشماش بهم قفل شد.

«چیه؟ اشکالی نداره که تو بگی، اما اگه من موافق نباشم  
باید جواب پس بدم.»

ابروی بالا انداخت و به سمت شامش برگشت.

گفتم: «من فقط سعی کردم ازت محافظت کنم.»

«من به محافظت تو نیاز ندارم.»

@Vip Roman

411



«واقعاً؟ از نظر من، نیاز داری. تو مرد بسیار ثروتمندی هستی، سباستین. احمق نباش.»

سرش رو به آرامی تکان داد. «تو خیلی پررویی، آوریل.»

«و تو یه بچه کوچولوی گنده‌ای.» ایستادم و بشقابم رو برداشتم.

«کجا میری؟»

«برای اینکه شامم رو جلوی تلویزیون بخورم.» وارد اتاق نشیمن شدم و روی مبل نشستم. شروع به خوردن شام روی پام کردم.

داد زدم: «و ممکنه یه قرارداد هم برای شام بنویسم!»

اگه میخواد عوضی باشه، من میتونم بدتر باشم.

«قرارداد اینم بنویس که باید هر روز التم رو بخوری!» از آشپزخانه داد زد.

«اگر متن دقیق قرارداد از قبل نوشته شده بررسی کنی، میبینی این منم که هر روز باید برام بخوری.» جواب دادم.  
«احمق نیستم، میدونی.»

زمزمه اش رو شنیدم: «اینطوری میتونستی فریبم بدی.»

با خودم لبخند زدم و میدونم که اون هم خندیده.

داد زدم: «و تو ظرف ها رو میشوری.»

«من نمیتونم صدات رو بشنوم.»

لبخند زدم، میدونم که دعوی ما تموم شده.  
فکر میکنم شاید برنده شدم.

\*\*

412

با بالا آمدن بخار، دوباره در آب داغ و عمیق دراز کشیدم.  
فکر میکنم این عمیق‌ترین و مجلل‌ترین وان حمامیه که تا  
به حال دیدم. سباستین در طبقه پایین سر و صدا به راه  
انداخته. ظرفا رو شست و به بنتلی غذا داد. خدا میدونه  
الان داره چیکار میکنه.

این عجیب‌ترین چیزه. ما این اختلاف نظرها رو داریم، اما هرگز به خونه رفتن فکر نمیکنم، که عجیبه. معمولاً این اولین عکس العمل منه.

وارد حمام شد و ژاکتش رو درآورد.

«چیکار میکنی؟»

«میام داخل. پس فکر کردی چیکار میکنم؟»

لبخند زد. شلوار خودش رو پایین کشید، و با دیدن بدن برهنه اش لذت بردم.

پوستش رنگ عسلی زیبایی داره. سینه‌اش پهن و پر از موهای تیره است. شکمش پر از ماهیچه است. چشمام به

موهای منظم التمش افتاد. مهم نیست که چند بار اون رو برهنه ببینم، همیشه از زیباییش غافلگیر میشم.

اون در انتهای مخالف وان رفت و طوری که من بین پاهایش بودم. صابون رو برداشت و شروع به شستن پاهام کرد.

ساکت موندم و منتظر بودم تا چیزی بگه. در نهایت، گفت: «این آخر هفته در مالدیو عروسی دعوتتم.»

وای نه. یک آخر هفته بدون اون. «باشه.م»

«پنجشنبه میرم و سه شنبه آینده برمیگردم.»

سر تکون دادم. لعنتی. فردا برای دو شب سر کار میره، بنابراین یک هفته اون رو نخواهم دید.

«من دوست دارم تو بیای و دوستانم رو ملاقات کنی.»  
«به عروسی؟»  
«آره.»

لبخند مسخره ای زد.

در حالی که پاهایم رو صابون میکشید، گفتم: «من فردا  
برای کار میرم، یادته؟ در غیر این صورت یک هفته کامل  
نمی بینمت.»

در حالی که عادی رفتار میکردم دروغ گفتم: «اوه، اینو فراموش کرده بودم. باید ببینم میتونم از سرکار مرخصی بگیرم.»

بنگ کار. اگه به من مرخصی ندن، میرم.

«قبلا زیاد اضافه کار کردم، بنابراین نباید مشکلی باشه.»

در حالی که چشمام رو جستجو میکرد، سر تکان داد و میدونم که یک میلیون چیز داشت که میخواست بگه و هرگز از ذهنش پاک نمیشد.

«من بابت قرارداد متاسفم، اما باید بدونی که من ازت محافظت میکنم، حتی اگه تو ازم نخوای.»

روی بدنش لغزیدم تا روی بدنش دراز بکشم.

«از اینکه فکری کنی این در مورد پوله متنفرم. من به پول اهمیت نمیدم.»

ذوب شدم و لب های بزرگ و زیباش رو بوسیدم و دستم رو میان موهای پرپشت و تیره اش کشیدم. آهسته گفتم:  
«این مربوط به آزادیه، سب.»

اخم کرد، نمیفهمید چی میگم.

«باید بدونم جفتمون یه چیزو میخوایم. تو باید یادت باشه که من همه چیزو بخاطر شوهر سابقم از دست دادم. اون قرارداد از هر دو تامون محافظت میکنه.»

چشمک زد. «فکر میکنی من پولت رو بگیرم؟»



«نه، به هر حال من چیزهای زیادی ندارم.»  
در حالی که سعی میکردم جمله رو درست بیان کنم مکث  
کردم. «اما اگر روزی برسه که تصمیم بگیریم جلوتر  
بریم...»

«اینده رو بیشتر تعریف کن.»

«فرار کردن یا همچین چیزایی. اینطوری، قوانین از قبل  
رعایت شده.»

«فرار؟» اخم کرد.

«خب، من دیگه هرگز عروسی برگزار نمیکنم. یه چیز  
مزخرفه.»

اون به آرامی لبخند زد.

«عروسی بعدی من فقط من و شوهرم خواهیم بود. برای  
خودمون و فقط خودمون دوتا. بدون شاهد، بدون  
مزخرف، بدون دروغ، و بدون ترس از دست دادن دوباره  
همه چیز.»

منو بوسید در حالی که دست هایش روی پشتم می لغزیدن  
و میدونم که از این جواب خوشش اومده.

«سب. من برای چیزی که تو هستی اینجام.»

در حالی که به هم خیره بودیم موهام رو از روی صورتکنار زد. زمزمه کرد: «دوستت دارم، اوریل بنت.»

لبخند زدم. «میدونم.»

لب هام رو بوسید و من گم شدم.  
سباستین گارسیا خاصه و تمومش مال منه.

415

سباستین

من با دو نفر از همکارانم پشت میز نشسته بودیم. یک روز کامل درگیر کنفرانس مطبوعاتی بودیم.

در یک مراسم شام بیش از پانصد نفر هستیم، اما تنها کاری که می‌خواهم انجام بدم اینه که به اتاقم برگردم تا با آوریل تماس بگیرم. امروز از این مزخرفات سیاسی خسته شدم. از دور بودن از خونه متنفرم. به اندازه کافی دور بودم.

بارت در میان جمعیت ظاهر شد و پشت میز ما نشست.  
«سب.»

«سلام.»

«من به قراردادی که امروز صبح بهن دادی نگاهی انداختم.»

«و؟»

«ضد آبه. کار خوبی انجام داد. من که می‌گم امضا کن.»

میدونستم که این کارو درست انجام میده. «ممنونم.»

پیشخدمتی با سینی نوشیدنی به میز رسید. لیوان ها رو یکی یکی گذاشت. «بفرمایید.»

«ممنونم.»

لیوانم رو خالی کردم و در حالی که به ساعت نگاه میکردم لیوان جدیدم رو برداشتم. یک ساعت دیگه و من از اینجا خارج میشم.

بوم بوم بوم، سرم میزد.

درد شدید از جمجمه ام عبور کرد.

لعنتی.

چشمام رو باز کردم و اتاق در حال چرخیدن دور سرم بود

و سریع دوباره چشمام رو بستم.

416

اوه...

دلم درد میکرد و با عجله نشستم. عرق پوستم رو خیس کرد.

لعنتی، احساس بیماری داشتم. تلو تلو خوران به حمام  
رفتم و به شدت همه چی رو کردم. بدنم میلرزید، انگار که  
درگیر تب بودم.  
لعنتی.

وارد دوش و زیر آب گرم رفتم. به کاشی‌ها تکیه دادم. انرژیم  
صفر بود. چرا من اینقدر خمارم؟  
دیشب چی خوردم؟ اخم کردم و سعی کردم به یاد بیاورم.  
ها؟

ذهنم خالی بود. آخرین چیزی که به یاد دارم نشستن پشت  
میز در بار بود.

ولی...  
در حالی که سعی می‌کردم مه مغزم رو پاک کنم اخم کردم.  
چطوری به هتل برگشتم؟

از حمام بیرون اومدم و خودم رو خشک کردم. حوله‌ام رو دور کمرم پیچیدم و به اتاق برگشتم تا دنبال وسایلم بگردم. گوشیم روی میز کنارم می‌لرزید. آوریل.

برداشتمش: «سلام.»

«امروز صبح مرد من چطوره؟»

«صبح بخیر، خانم بنت. تو کجایی؟»

«در تخت خواب.»



وقتی وارد کمد لباس شدم تا کت و شلوارم رو بردارم،  
لبخند زدم. «کاش من اونجا بودم. تخت من بدون تو خالی  
بود.»

سکسی زمزمه کرد: «مال منم. دیشب چه اتفاقی برات  
افتاد؟ وقتی به هتل برگشتی، فکر کردم بهم زنگ می زنی.»

ها؟

«صبر کن...» اخم کردم. «من دیشب با تو صحبت  
کردم؟»

«منظورت چیه؟»

«این عجیب ترین چیزه، من نمیتونم چیزی رو به یاد بیارم.» رخت آویز رو با کت و شلوارم برداشتم و روی تخت گذاشتمش.

«سه بار با من تماس گرفتی. چقدر مشروب خوردی؟»

سه بار! چی؟

417

در ذهنم دنبال خاطره میگشتم. «اصلاً یادم نمیاد که با تو صحبت کرده باشم.»

«چی؟»

«من به نظر مست بودم؟»

«نه، اما خیلی رمانتیک و عشقولانه بودی.»

«عشقولانه رو تعریف کن.»

«به من گفتی چقدر دلت برام تنگ شده. خیلی بامزه بودی. باعث شد بیشتر دلم برات تنگ بشه.»

اخم کردم. بامزه سبک من نیست.

در حالی که سعی میکردم چیزی یادم بیاد، لحظه ای سکوت کردم. نه هیچ چیز. نه چیزی نیست. موضوع رو عوض کردم. «امروز چکار میکنی؟»

«باید به دفتر برم تا چند پرونده رو تحویل بگیرم. تا آخر هفته توی خونه کارامو میکنم. چشم من وحشتناک به نظر میرسه.»

«این ایده خوبیه.»

کیف پول من کجاست؟ باید توی شلوار کت و شلوار دیشبم باشه. به اطراف اتاق نگاه کردم و کت و شلوارم رو روی صندلی مچاله شده دیدم. لعنتی، حتما مست بودم. همیشه وقتی کت و شلوارم رو در می آورم آویزان می کردم.

«تو امروز چیکار میکنی؟»

«چیز خاصی نیست. همون مزخرف همیشگی، روز متفاوت.»

در حالی که گوشیم رو کنار گوشم گرفتم دور اتاق چرخیدم.  
«ما باید تئودور رو فوری پیدا کنیم. مثل اینکه توی یکی از  
شهرها دیده شده. شاید سرنخ خوبی باشه.»

418

شلوارم رو از روی زمین برداشتم و داخل جیب‌هام برای  
کیف پولم گشتم. نیست.

«نمیتونم برای آخر هفته صبر کنم. فکر میکنی تم لباس  
عروسی چیه؟»

## کیف پول لعنتی من کجاست؟

«من نمیدونم. خیلی عروسی بزرگی خواهد بود، تصور می‌کنم چیز جالبیه.» من همچنان به اطراف نگاه میکردم.  
«کت و شلوار تولدت برام خوبه.»

خندید و من لبخند زدم. کتم رو برداشتم و جیباش رو گشتم. کیفم رو داخل جیب کت دیدم. پیراهن سفیدم رو از روی زمین برداشتم و با خیره شدن بهش دلم افتاد.  
رژ لب قرمز روی یقه آغشته شده بود.  
این چه لعنتیه؟

اتاق دور سرم میچرخید و اوریل حرف میزد. با وحشت به اطراف نگاه کردم.  
دیشب اینجا چه گذشته؟

چشمانم به میز قهوه‌خوری رفت، و یه خنک‌کننده شراب  
نقره‌ای رنگ با یک بطری خالی شامپاین داخلش بود دیدم.  
دو لیوان در کنارش بود - یکی هنوز تا نیمه پر از شامپاین  
بود. دو لیوان.

«سب؟» اوریل پرسید و از لحن صدایش میتونستم بگم  
که از من سوالی پرسیده.

«ببخشید چی گفتی؟ نتونستم صداتو بشنوم.»

دستم رو لای موهایم کشیدم و با وحشت به سمت تخت  
رفتم. گوشیم رو کنار گوشم گذاشتم و با عصبانیت پتوها را  
به عقب پرت کردم تا ملحفه‌ها رو بررسی کنم.

اوریل با صدای بلند زمزمه کرد: «گفتم که نمی‌تونم صبر  
کنم تا تو رو ببینم.»

چشم‌ام رو بستم. «منم همینطور. گوش کن عزیزم من  
باید برم. داره دیرم میشه.»

«اوکی روز خوبی داشته باشی.»

قلبم به توش افتاد و به سرعت توی سینه‌ام میکوبید. نباید  
این اتفاق افتاده باشه.

«دوستت دارم.»

صورت‌م رو جمع کردم. نه نگو.

«منم همینطور.»



باعجله قطع کردم و بالش رو برداشتم و بو کشیدم. بوی  
تند سکس باعث میشد همه چی ثابت شه و بالش رو با  
انزجار به سمت دیوار پرت کردم.

من چیکار کرده بودم؟

419

فصل بیست و چهارم

سباستین

اتاق به چرخیدن دور سرم ادامه داد. وارد حمام شدم و به  
سینک تکیه دادم. به انعکاس خودم در آینه خیره شدم.

صورت‌م از عرق میدرخشید، موهام ژولیده است، اما انزجار از خودم بود که باعث می‌شد قلبم درد بگیره.  
نه.

من ممکنه خیلی چیزها باشم، اما یه خائن دروغگو نیستم.

لعنتی، این یه کابوسه.

دیشب چه اتفاقی افتاد؟ مغزم رو برای یادآوری هر چیزی جستجو کردم.

بذار فکر کنم، سر میز نشسته بودم.

بارت اومد و نشست.

به من گفت که قرارداد آوریل خوبه و باید امضاش کنم.

سپس...

صورت‌م رو جمع کردم تا خیلی سخت تمرکز کنم.

هیچی.

من باید بارت رو ببینم. مطمئنم که اونجا بود. به اتاقم برگشتم و گوشیم رو پس گرفتم. شماره اش رو گرفتم، اما فقط زنگ می خورد. نگاهی به ساعت انداختم. خیلی زوده. شاید زیر دوش باشه.

به ملودی، مدیر تور زنگ زدم.  
«سلام.»

«سلام، سباستین هستم. می تونی بهم بگی بارت کدوم اتاقه، لطفا؟»

«سلام سباستین. بذار چک کنم.»

«باشه.»

منتظر موندم تا اون برگرده، «اون طبقه 6، اتاق 624.»

«ممنونم.» تلفن رو قطع کردم، کت و شلوارم رو پوشیدم و پنج دقیقه بعد، از راهرو به سمت اتاق 624 بالا رفتم. جرمی از طرف دیگه نزدیک شد.

«صبح بخیر.» سر تکان دادم.

اون جواب داد: «صبح بخیر،» و هر دو با رسیدن به اتاق 624 توقف کردیم. «برای دیدن بارت اینجا؟»

420

@Vip Roman

«آره.»

جرمی به من نگاه میکرد و میتونستم ته رنگی از عصبانیت  
رو احساس کنم. «منم همینطور.»

من یه لبخند ساختگی میزنم. عالی. بهم نگو که وسط یه  
دعوای خانوادگی ام. امروز صبح حال و حوصله دعوا ندارم.  
به سمت در چرخیدم و در زدم.

جرمی پشت سرم ایستاد و منتظر باز شدن در بود.  
دوباره در زدم.

گفتم: «به نظر میرسه اینجا نیست.»

«کنار بایست، ملودی کلید بهم داد.» کارت رو روی اسکنر  
نگه داشت.

«این لازم نیست.» احساس کردم چیزی بینشون در حال  
رخ دادنه. «بعدا برمیگردم.»

قفل باز شد و جرمی در رو فشار داد. بارت در رختخواب با  
زنی برهنه در دو طرفش به خواب عمیقی فرو رفته بود.

«چه غلطی داری میکنی؟» جرمی از پشت سرم گریه کرد.

چشمام گشاد شد.

لعنتی.

جرمی وارد شد، کوزه‌های آب برداشت و روی سر بارت  
ریخت.

«چطور تونستی؟» گریه میکرد.

بارت با یک پرش از خواب بیدار شد. گیج و مبهوت به اطراف نگاه میکرد. «چه خبره؟»

با دیدن زن به عقب پرید. «شما کی هستین؟»

زن لبخند زد و دراز کشید. خرخر کرد: «سلام، عزیزم.»

«چطور میتونم اینقدر احمق باشم؟» جرمی قبل از اینکه از اتاق خارج بشه با گریه زمزمه کرد.

«جرمی!» بارت فریاد زد. «نمی دونم...»

با سرعت از رختخواب بیرون اومد و سرگردان روی زمین افتاد. «لعنتی اینجا چه خبره؟»

برهنه بود و آثار خراش در سراسر کمر و روی گردنش  
مشخص بود. رژ لب قرمز روی تمام صورتش مالیده شده  
بود.

جهنم این بده.

بارت گریه کرد: «به تو قسم... من نمیدونم.»

او به اطراف اتاق نگاه کرد، کاملاً از آنچه در حال وقوعه  
شوکه شده. حوله ای دور کمرش پیچید و جرمی رو داخل  
راهرو تعقیب کرد. شنیدم که جرمی تند تند میرفت و بارت  
به دنبالش میدوید.

صبر کن. همون اتفاقی که برای من افتاد برای بازت هم رخ  
داده.

فکر کنم دارو خوردیم.



به سمت تخت رفتم. سر زنها فریاد زد: «شما کی هستین؟»

«چی؟» در حالی که اخم کردن نشستن.

«داخل نوشیدنی های ما چی ریختی؟»

«چی میگی تو؟» زن بلوند در حالی که از رختخواب بیرون میومد، اخم کرد. برهنه است و بدنی سکسی داشت.

بازوش رو گرفتم. «من با امنیت تماس می گیرم. همین الان.»

بازوش رو از چنگم بیرون آورد. «در مورد چی حرف میزنی، احمق؟ من فاحشه تلفنی ام. بارت به ما سفارش داد و کل

شب رو پرداخت کرد. اگه باور نداری کارت اعتباریش رو  
بررسی کن.»

چی؟

اوه چه بد.

بارت به اتاق برگشت. «لعنتی از اینجا برو بیرون!»

سر دو زن فریاد زد. با سرعت طوفان وارد حمام شد و در رو  
به هم زد.

هر دوی زن ها به من نگاه کردن.

«شما که شنیدین!» داد زدم. «برید بیرون. الان.»

وسایلشون رو جمع کردن و من به سمت پنجره رفتم تا به  
 خیابان خیره بشم تا مجبور نباشم هنگام لباس پوشیدن  
 بهشون نگاه کنم. انزجار تمام منافذم رو پر کرد. هیچ وقت  
 مخالفتی با فاحشه ها نداشتم. همیشه من رو هیجان زده  
 میکردن.

422

امروز، احساسم اشتباهه. احساس کثیفی میکنم.

به سمتشون برگشتم. «شما داخل اتاق من بودید؟»

«نه.»

غریدم: «راستش رو بگو.»

«مامور امنیت اومد و قبل از اینکه سرگرمی شروع بشه،  
تو رو از ما دور کرد.»

با خیال راحت چشمام رو بستم.  
خدا رو شکر.

دخترها لباس پوشیدن و در سکوت رفتن.  
در حمام رو زدم. «بارت؟»

ساکت موند.

«اونا رفتن.»

در رو باز کرد. ویرانی روی تمام صورتش مشخص بود.

«فکر می کنم ما مواد مخدر خورده بودیم.»

چشمانش گشاد شد. «تو هم همینطور؟»

«از خواب بیدار شدم و چیزی یادم نبود. مطمئناً میدونم  
که آنقدر نوشیدنی ننوشیده بودم.»

«لعنتی؟» شروع به قدم زدن کرد. «کی این کارو انجام  
میده؟»

سرم رو تکان دادم، کاملاً گیج شده بودم. «من نمیدونم. کی  
با قرار دادنت با دو تا فاحشه چیزی به دست میاره؟»

بارت برای لحظه ای به دیوار خیره شد و چشماش رو ریز  
کرد در حالی که نگاهش پر از تحقیر شد. «میدونم.»

«کی؟»

«همسر لعنتی من.»

«مطمئنا نه.» بهش خیره شدم. «واقعا فکر میکنی اینقدر  
خودش رو تحقیر میکنه؟»

423

«اون هر کاری می کنه تا جرمی منو ترک کنه.»  
سرش رو پایین انداخت. «و من فکر میکنم این کارو  
کرده.»

آوریل

نگاہی به آینه پشت صندوق انداختم. اوہ مرد، خیلی داغونم.

کی عینک آفتابیداخل مغازه میزنه؟ زنهایی که چشماشون کبوده.

قراره امروز از خونہ کار کنم. تمام صبح کار کردم، اما امروز بعدازظهر به دنبال لباسی برای عروسی آخر هفته بودم.

من باید کامل به نظر برسم. با دوستان مادام العمر سباستین ملاقات میکنم. امیدوارم این چشم کبود تا اون موقع محو بشه.

فکر میکنم لباس مناسب رو پیدا کردم. اولین فروشگاه، اولین لباسی که امتحان کردم. کی فکر میکرد خرید به این آسونیه؟

دختر صندوق دارداد زد: «بعدی».  
 جلوتر رفتم و گوشیم لرزید. به پایین نگاه کردم تا اسمش رو  
 ببینم: جرمی بود.

«امروز چطوری؟» صندوقدار لبخند زد و لباس منو گرفت  
 و تا زد.

«خوبم، ممنون. شما چطوری؟»

گوشیمو تو کیفم برگردوندم. بعدا دوباره بهش زنگ میزنم.

ساعت 9 شب گذشته. وقتی به رختخواب رفتم تلویزیون  
 اتاق خوابم رو روشن کردم و دراز کشیدم. تلفنم زنگ خورد  
 و اسم سباستین صفحه رو روشن کرد. داشتم فکر میکردم  
 کی میخواد بهم زنگ میزنه.



با لبخند جواب دادم: «سلام. فکر کردم منو فراموش کردی.»

«من طبقه پایینم. درو برام باز کن.»

با عجله جرعه‌ای نوشیدم. «چی؟ واقعا؟»

«اره.»

424

به سمت دورین امنیتی دویدم و اون رو دیدم که با کیف شبانه اش اونجا ایستاده. هیجان وجودم رو فرا گرفت و زنگ رو به سرعت رعد و برق فشار دادم. نگاهی به اطراف

آپارتمانم انداختم. لعنتی، خیلی بهم ریخته است. اوه خب  
همینی که هست.

یکم اطراف رو مرتب کردم در حالی که منتظرش بودم در  
جلوی خونه رو باز کردم. اون اینجاست.

اوه، به شدت شیفته و دیوونه‌ی این مرد هستم.  
اوه، لباسی که برای عروسی خریدم روی صندلی افتاده.  
سریع اون رو جمع کردم و در کمد انداختم. نمیخوام خیلی  
مشتاق به نظر برسم.

آسانسور به صدا دراومد و باکت و شلوار خاکستری  
سفارشیش ظاهر شد و کیف چرمی مشکیش رو برای شب  
حمل میکرد. مثل یه ارگاسم متحرکه.

چشماش بهم دوخته شد و لبخندی آهسته و جذاب بهم  
نشون داد. «خانم بنت.»

«من اینجام. با لباس خواب پارچه‌ای سبکی به نظر  
می‌رسم.»

خندید و منو در آغوشش گرفت تا منو ببوسه. «همینم  
برای من جذابه.»

«اینجا چیکار میکنی؟ فکر کردم تا فردا برنمیگردی.»

«تو باور نمیکنی چه روزی داشتیم.» دستم رو گرفت و  
وارد آپارتمانم شدیم. «نیاز به دوش دارم.»

«خب، شام خوردی؟»

«آره، تو راه خونه یه چیزی خوردیم.»

وارد حمام شدیم و لباس هاش رو در آورد و زیر دوش رفت. روی توالت نشستم تا باهاش صحبت کنم.

«خب، روزت چرا بد بود؟»

«باورت نمیشه.» خودش رو با صابون شست. «یادته که گفتم یادم نمیاد دیشب با تو حرف زدم؟»

425

@Vip Roman

«آره.»

«فکر میکنم مواد مخدر خورده بودم.»

«چی؟» چشمانم گشاد شد. «کی؟»

«همسر بارت.»

دهنم باز موند.

«نمیتونی اینو به کسی بگی.»

«نمیگم. چی شد؟»

«از خواب بیدار شدم و چیزی یادم نبود. عصبانی شدم، بنابراین به دیدن بارت رفتم. همزمان با جرمی به اتاق هتلش رسیدم و وقتی در رو باز کردیم، بارت با دو دختر برهنه کنارش خواب بود. با رژ لب پوشیده شده بود.»

چشمام از وحشت گشاد شد. «وای نه.»

«اما اونم چیزی یادش نبود.»

اخم کردم. «چی؟»

«همسرش بهش مواد مخدر خورونده بود و فاحشه سفارش داده بود. و بعد امروز صبح با جرمی تماس گرفته بود و گفته که نمیتونه با بارت ارتباط برقرار کنه و از جرمی خواسته بود بارت رو بررسی کنه.»

«صبر کن، چرا جرمی و بارت با هم در اتاق نبودن؟»

چشم هام رو نگه داشت.

«بله، من در مورد جرمی و بارت میدونم.» با عجله  
 مسخره کردم «همه میدونن. ضایع است.»

شانه هاش رو بالا انداخت، از اینکه راز رو فاش نکرده.  
 «از کجا بدونم؟ آگه از من پرسی خیلی عجیبه. با یه زن  
 ازدواج کنی و دوست پسر هم داشته باشی.»

چشمام رو چرخوندم. «مارموز.»

ذهنم به سمت جرمی می رود. «اوه نه، بیچاره جرمی. لعنتی.  
 امروز با من تماس گرفت و من جواب ندادم.»

اون مدام خودش رو با صابون میشست.

@Vip Roman

426

«اره، جرمی و بارت دعوی شدیدی با هم داشتن، و بارت داشت عصبانی می شد و با تلفن سر همسرش فریاد می کشید و زنش قسم می خورد که اون نبود.»

«یک دقیقه صبر کن. چرا مواد مخدر خوردی؟» اخم کردم.

«حدس می زنم وقتی نوشیدنی ها رسید، آنقدر بدشانس بودم که کنارش نشستم.»

موهای پشت گردنم سیخ شدن. «دیشب چکار کردی؟»

«هیچی. عصبانی بودم، اما با نگهبان صحبت کردم. اون منو داخل حمام مست پیدا کرد و زودتر منو به اتاقم برده.»



بهبش خیره شدم. چیزی در این داستان خراب است. «پس تو با زنها نبودی؟»

«نه.»

«چرا اول فکر کردی بودی؟»

«روی یقه ام رژ لب بود.» مدام خودش رو می‌شست.

زنگ های هشدار شروع به صدا کردن. «رژ لب از کجا اومد؟»

«دخترهای بار. ظاهراً اومدن و سعی میکردن با من صحبت کنن و عشوه گری کردن. خداروشکر از اونجا بیرون اومدم. بارت بیچاره سرنوشت مشابهی نداشت.»

در حالی که سناریوی رو که میگفت تصور می کنم بهش  
خیره شدم. هوم  
جالبه.

«کابوس لعنتی.» نفسش را به شدت بیرون داد.  
«خوشحالم که خونه‌ام.»

«از کجا میدونی که نگهبان تو رو به خونه برد؟»

«من رفتم دیدمش و بهم گفتم که منو به اتاقم برد و در  
حالی که هنوز اونجا بوده به رختخواب رفتم. تمام جزئیات  
رو بررسی کردم، نگران نباش.»

«و هیچ کس دیگه داخل اتاق نبود؟»

«نه. من اینو بهت گفتم.»

من اینو دوست ندارم.

گفتم: «بارت باید به بیمارستان بره و آزمایش دارو بده. این  
یه جرم کیفریه.»

«داره میره. به همین دلیل زود به خونه اومدیم.»

427

«خب، تو هم باید بری.»

«من خوبم. هیچ اتفاقی برای من نیفتاد.»

«از کجا میدونی؟ آگه کاری کرد چی؟ اگر با یکی از اون فاحشه ها رابطه جنسی داشتی چی؟ آگه عکس میگرفتن چی؟ آگه این یک نقشه باج گیری پیچیده باشه چی؟ تو معاون نخست وزیری، سباستین. آگه کسی هدف باج گیری قرار بگیره، این تویی و نه اون بارت احمق.»

«خودم می دونم آگه با کسی رابطه جنسی داشته باشم، آوریل.»

«چطوری؟ ما آنقدر رابطه جنسی داریم که نمی تونی تغییری در بدنت احساس کنی.»

چشماش رو گرد کرد و به دوش گرفتن ادامه داد.  
بهش خیره شدم. من ازت می خوام که بری و آزمایش بدی.

«نمیرم. تمومش کن.» سرش رو زیر آب برد و شروع به شستن موهاش کرد. «فقط بی دلیل شش ساعت توی بیمارستان هدر میدم.»

اوه، خیلی اعصاب خرد کنه. احمق.

در حالی که ذهنم در حال غرق شدن بود به آشپزخانه رفتم.

یچیزی مشکوکه.

تاریکی در گوشه و کنار اتاق خوابم موج میزد، درست مثل سایه های ذهنم.

سباستین خواب عمیقی رفته. به پهلو دراز کشیده، رو به من. سینه اش بالا و پایین میرفت. وقتی نفس می کشید مزه هاش و لب هاش کمی از هم جدا میشدن.

من قبلاً اینقدر با کسی درگیر نشده بودم. مطمئناً، عاشق و شهوتی بودم، اما با سباستین، قضیه متفاوته. همه چیز بزرگ شده. سخنرانی هایی که میکنه، نگاهی که به من میکنه، کت و شلوارهایی که میپوشه... حتی بویی که میداد. من این احساس شدید رو دارم که چیزی درست نیست. چیزی در پس زمینه در حال وقوعه و من باید قبل از اینکه در صورتم منفجر بشه، حلش کنم.

428

محافظت ازش تنها چیزیه که اهمیت داره. در چاله های جهنم بودم و در برابر هر طوفانی می ایستم اما نمی تونم بیخیالش بشم. هر چقدر هم که تلاش میکردم نمیتونستم این احساسم رو کنار بذارم.

دیگه اجازه نمیدم هلنا جادوگر اون رو اذیت کنه.

تصویری ازش که هفته گذشته در دفتر سب بود جلوی  
چشمام اومد. هر چی پشت سرش پنهان کرده بود جوری  
نگاه میکرد انگار حقشه. چطوری جرأت میکنه به اینجا  
بیاد؟  
ازش متنفرم.

شاید بیشتر از این که از همسر سابقم متنفر باشم از هلنا  
متنفر باشم و این یه هشدار بود. حداقل همسر سابقم  
طلاق رو پذیرفت و با اینکه از خونه ما بیرون نمی رفت، اما  
هرگز کینه توز نبود.

سباستین تکان خورد و چشماش باز شدن. دستش رو به  
سمت من دراز کرد و منو نزدیک تر کرد و گفت: «چرا  
بیداری؟»

با صدای بم زمزمه کرد. گونه اش رو به گونه ام چسبوند.

«خواب بد دیدم.»

شقیقه ام رو بوسید.

«برگرد بخواب عزیزم. من ازت حفاظت میکنم.»

منو غلتوند و پشت سرم قرار گرفت. شنیدم که باز چرت  
میزنه و دوباره به تنفس منظمش برگشت.

اما کی از تو محافظت میکنه، عشق من؟

به دیوار خیره شدم. آدرنالین در رگ هام جاری شد. من پر  
از امید بودم. میدونم چیکار باید بکنم.

اینکارو خواهم کرد.



یقه کت سباستین رو دوباره مرتب کردم.

«تا پایین باهات میام. میخوام یک قهوه بخورم.»

«باشه.» باسنم رو کشید و بدنم رو به سمت فاقش چسبوند. «می‌تونیم فقط همو بغل کنیم بدون اینکه جنسی باشه؟»  
بدیهیه که نه.

«وقتی تو هستی رفتن خیلی سخته خانم بنت.» لب‌های ما در یک بوسه لطیف به هم رسیدن. به مرد خوش تیپم

لبخند زدم و انگستانم رو لای موهای پرپشت و سیاهش  
کشیدم.

«من مشتاقانه منتظر تعطیلات آخر هفته ام.» لبخند زدم.

«منم همینطور.»

دستم رو گرفت و از در بیرون برد. سوار آسانسور شدیم و  
به خیابان رفتیم و ماشین سیاه رنگی رو دیدم که منتظرشه.  
به سمتش حرکت کردیم.

«آوریل!»

صدای داد زد، ما برگشتیم تا دوک رو ببینیم.

وقتی ایستادیم قلبم ایستاد. «دوک.»

اوه، لعنت.

سباستین سعی میکرد دستم رو رها کنه و من دستش رو  
محکمتر گرفتم و اون رو نزدیک نگه داشتم.

«دوک، این سباستینه.»

دوک سر تکان داد و سباستین مجبور شد لبخند بزنه.  
«سلام.»

دوباره سعی کرد دستم رو رها کنه و من با بند انگشتای  
سفید محکمتر گرفتمش.

«شما دو نفر...؟»

دوک در حالی که بین ما نگاه می کرد اخم کرد.

جواب دادم: «اره با همیم.»

سباستین که از این مکالمه ناراحت بود و لب هاش رو جمع کرد.

«میتونم باهات صحبت کنم؟» چشم دوک به سمت سباستین دوخته شد. «تنها؟»

سباستین سعی کرد از چنگالم فرار کنه و با یک هشدار بی صدا دستش رو فشردم.

«نه، دوک، متاسفم. دیگه چیزی برای گفتن وجود نداره. ما صد بار ازش گذشتیم.»

دوک گفت: «من... نمیتونم ادامه بدم.»

سباستین سرش رو پایین انداخت. «من شما دو نفر رو تنها میذارم.»

قلبم شکست اما سباستین رو نگه داشتم. باید برای این گفتگو اینجا باشه. من نمیخوام دوباره احساس ناامنی کنه.

«دوک من با سباستین رابطه دارم. متاسفم که موفق نشدیم، اما تو باید تصمیم منو بگیری.»

سوراخ های بینی دوک گشاد شد. چشمان عصبانیش سباستین رو پیدا کرد. «اون هرگز با تو ازدواج نمیکنه. بچه نمی خواد مثل من تو رو هم ول میکنه.»

سباستین بهش خیره شده و ساکت موند.

آهی کشیدم: «دوک.»

دوک تف کرد: «بهش بگو. بهش بگو که هرگز نمیخوای با کسی زندگی کنی. بهش بگو که هرگز نمیخوای ازدواج کنی.»

سباستین سعی میکرد دستش رو آزاد کنه.

«اینجا بمون، سباستین!»

تکون خوردم و آخرین صبرم رو از دست دادم.

«نه.»

خودش رو کنار کشید و به سمت ماشین رفت.

چشمام رو به دوک دوختم. آهسته گفتم: «من و تو برای همدیگه مناسب نبودیم. و از وقتی با سباستین ملاقات کردم من اینو به یقین میدونم. تو هم زمانی که فرد مناسب رو ملاقات کنی متوجه میشی. بهت قول میدم.»

«اون هرگز با تو ازدواج نمیکنه. اوریل دلشکسته است!»  
دوک برای سباستین داد زد و آخرین کنترل خودش رو از دست داد.

سباستین ایستاد و به سمت ما برگشت.  
خدایا، این مکالمه میتونه بدتر از این بشه؟

431

سباستین به تندی جواب داد: «خواهیم دید. تو به تصمیمش احترام میداری و ازش دور میمونی.»

چشمانم به سمت سباستین چرخید.

اون گفت: «خداحافظ دوک. تسلیت میگم، اما دیگه این بحثو ادامه نمیدم. این اولین و آخرین هشدارمه: ازش دوری کن. آوریل، بیا بریم.»

دستم رو گرفت و به سمت ماشین منتظر برد. در پشت سرمون بسته شد و من به دوک روی پیاده‌رو خیره شدم درحالی که به داخل ترافیک می‌رفتیم.

سباستین کنارم نشست و نگاه پولادینش از پنجره به بیرون دوخته شده بود.

@Vip Roman



«قرارداد پیش از ازدواج رو برای محافظت از من نوشتی یا  
برای اینکه به خودت ثابت کنی در این مورد جدی  
هستی؟»

توده گلوم رو قورت دادم و ساکت موندم.  
هردوتاش.

اون به من خیره شد انگار که ذهنم رو خونده و من کمی  
پژمرده شدم. به راننده اعلام کرد: «آوریل به خونه من  
میره.»

اخم کردم. «ولی-»  
«امروز رو خونه من میمونی. میتونی از اونجا کار کنی.  
تصمیمش با تو نیست.»

جیز

«و اگه جرات کنه دوباره بهت نزدیک بشه... -»

زمزمه کردم: «باشه، باشه، سباستین. آروم باش.»

نگاه سردش به خیابان ها برگشت و احساس کردم ضربان قلبم آرام آرام به حالت عادی باز میگرده. نگاهش کردم و سعی کردم لبخندم رو نگه دارم.

گارسیای غارنشین خیلی جذابه.

\*\*\*

432

مهماندار در سراسر فرودگاه اعلام کرد: «پرواز 121، سوار

باشن.»

صبح جمعه بود و قرار بود دیروز برای عروسی به مالدیو  
بریم، اما سباستین مجبور شد تا دیروقت کار کنه.

اشکالی نداره، تا وقتی که با هم به اونجا برسیم. برام مهم  
نیست کی.

یک لباس مشکی با یک کت جین و کفش‌های سفید  
پوشیده‌ام و سعی کردم در عین حال معمولی و شیک باشم.  
کیفم رو بستم، بدنم خوب شده و اعصابم کاملاً ارومه.  
من این آخر هفته با دوستان سباستین ملاقات می‌کنم و  
میدونم که چقدر براش مهم هستند. برداشت اول همه  
چیزه و من واقعاً می‌خوام یک تاثیر خوب بذارم.

مدل من جوریه که وقتی عصبی هستم، ساکت میشم و  
میدونم که باعث میشه بی ادب به نظر برسم.

یادت باشه حرف بزنی. یادت باشه حرف بزنی.

«بیا بریم.» سباستین دستم رو گرفت و از دروازه خارج شدیم. این هواپیما کوچکتر از چیزیه که قبلاً سوارش بودم. این فقط شانس منه، در نهایت با مرد رویاهام ملاقات کردم تا در یک سانحه هوایی لعنتی بمیرم.

نگاهی به من انداخت و اخم کرد. «تو خوبی؟»

«بله.»

«ساکتی.»

شانه بالا انداختم. «شاید کمی عصبی.»

«عصبی؟»

«اگه دوستات منو دوست نداشته باشن چی؟»

لبخندی نفس گیر بهم زد و منو به سمت خودش کشید.

«چطور نداشته باشن؟»

در حالی که راه میرفتیم شقیقه ام رو بوسید. «من تو رو دوست دارم، و این تنها چیزیه که اهمیت داره.»

درست 2:00 بعد از ظهر رسیدیم. هواپیما در باند متوقف شد.

«رسیدیم.» روی صندلیم پریدم.

433

سباستین پوزخندی زد و دستم رو گرفت و نوک انگشتم رو بوسید.

«وقتی به اونجا رسیدی اولین کاری که میخوای بکنی  
چییه؟»

«آوریل بنت.»

خندیدم «نه، منظورم انجام دادنه نه کردن. مثل یک کار  
انجام دادن.»

ابرویی بالا انداخت که انگار از هیجان کودکانه ام سرگرم  
شده. «آوریل بنت.»

در حالی که صورتش رو به سمت صورتم می کشیدم لبخند  
زدم و لب های درشتش رو بوسیدم. «ممنون که منو  
آوردی.»

علامت کمر بند ایمنی خاموش شد. «بیا بریم خوش بگذرونیم.»

«باشه.» آنقدر سریع ایستادم که سرم رو به سقف زدم.  
«آخ.»

هشدار داد: «مراقب باش.»

از راهرو بالا رفتیم و وقتی به درها رسیدیم با گرما مواجه شدیم. مثل یک کوره داغ و شعله ور بود.  
نفس نفس زدم.

سباستین زیر لب غرغر کرد. «از سونا هم گرمتره.»

«درسته. وقتی از پله‌های هواپیما پایین می‌رفتیم، با قهقهه خندیدم. «لطفاً بهم بگو که توی اتاقمون تهویه هوا داریم.»»

«امیدوارم. تخم هام داخل این شلوار جین جوش اومدن.»»

من از خنده منفجر شدم و اون هم خندید. اوه، خیلی خوبه که با هم در جایی متفاوت باشیم. خیلی وقت ها باید در سایه بمونیم تا کسی ما رو نبینه.

احساس می‌کنم بالاخره یک زوج واقعی هستیم که نزدیکتر شدیم.

دست در دست هم از آسفالت عبور کردیم و وارد فرودگاه شدیم. هنگامی که از امنیت عبور کردیم، مردی رو دیدم که با تابلوی ایستاده که روش نوشته شده: گارسیا.



از هیجان شانه هام رو قوز کردم.  
راننده پرسید: «سلام آقا و خانم گارسیا؟»

خانم گارسیا!

سباستین جواب داد: «بله.»

«اینطرف لطفا.»

«ممنونم.»

به دنبالش به سمت یک آثودی سیاه رنگ رفتیم و روی  
صندلی عقب نشستیم.

واو، .

435

یک ساعت بعد، از جاده اصلی خارج شدیم و وارد جاده‌ای شیک شدیم. مناظر گرمسیری به خوبی حفظ شدن. فوق العاده زیباست. به یک مسیر بزرگ و دایره ای شکل رسیدیم و راننده ایستاد.

«رسیدیم.» اون بیرون رفت و کیف‌های ما رو از صندوق عقب بیرون برد و ما رو رها کرد تا به سمت پذیرش بریم.

پذیرش در هوای آزاد بود. میتونستم استخر تفریحی رو ببینم که با صندلی‌های عرشه احاطه شده و پیشخدمت‌هایی که برای مردم کوکتل می‌رسوندن. پشت همه اینها زیباترین اقیانوس آبی کریستالی بود که تا به حال دیدم. ماسه اش سفید بود.

وای اینجا بهشته.

از سباستین پرسیدم. «چه اقیانوسیه؟»

به بیرون نگاه کرد و لب هاش رو پرخوند. «اقیانوس هند.»

«واقعا؟» اخم کردم. گوشیمو بیرون اوردم و گوگل کردم.

چه اقیانوسی مالدیورو احاطه کرده است؟

اون تکرار کرد: «هند.»

«فقط چک کنم.»

«باید همه چیزهایی رو که میگم چک کنی؟»

«اره.»

اقیانوس هند.

«اوه.» آهی کشیدم کمی افسرده شدم. مطمئن بودم که چیز عجیب‌تریه. هرگز اقیانوسی به این آبی رنگی ندیده بودم. سباستین بهم چشمک سکسی زد. پوزخند زدم.

«میتونم کمکتون کنم؟» مسئول پذیرش پرسید.

«بله، میخوایم اتاق بگیریم لطفا.»

«البته.» لبخندزد و چشمانش به سباستین خیره موند. «اسمتون چی بود؟»

«سباستین گارسیا.»

436

چشم‌اش گشاد شد. «اوه، بله، البته، قربان. شما اهل انگلستان هستید منتظر اومدن‌تون بودیم. امنیت بیشتر برقرار شده. لطفاً اگر چیزی مطابق استاندارد شما نیست، به ما اطلاع بدید.»

سباستین لبخندی ساختگی زد. «متشکرم.»

از هیاهو متنفره و میدونم که تیم امنیتیش بدون رضایتش این کارها رو ترتیب دادن.

پرسید: «پرواز خوبی داشتید؟»

چشمش کمی بیش از حد به مرد خوش تیپ من دوخته شده.

اره سفر خوبی داشته هرزه خانم. بکش کنار.

منم یه لبخند ساختگی زدم. عجله کن.

«پائولی شما رو به اتاقتون میبره.»

اون کلید رو تحویل داد. «شما در پنت هاوس شمالی هتل هستید.»

به سمت چپ اشاره کرد. «اگر از کنار استخر و رستوران ها دور بزنید، پنت هاوس شما در مقابل اقیانوسه.»

«متشکرم.»

پائولی جلو افتاد و سر تکان داد. «اینطرف لطفا.»

ما اون رو از میان باغ ها دنبال کردیم و از یک محوطه  
استخر گذشتیم.

«سب!» یک نفر داد زد.

برگشتیم تا پسر بلوندی رو ببینیم که دست تکان میده.  
شروع به دویدن به سمت ما کرد. سب لبخند زد و دست  
تکان داد.

خدای من. یک خدای بلوند به سمت ما میدوید. فک  
مربع، موهای بلوند و شکم ماهیچه دار.  
جیز، این کیه؟

«هی، تو موفق شدی.»

خندید و با سب دست داد.

سباستین من رو معرفی کرد: «این آوریله. این دوست منه اسپنسر جونز.»

در حالی که دستش رو فشار دادم خندیدم.  
«سلام.» لبخند زد. «خوشحالم که بالاخره باهات آشنا شدم.»

«منم همینطور.»  
لبخند زدم و شانه هام رو قوز کرد. خیلی ضایع بازی درآوردم.

اسپنسر با اشاره به استخر گفت: «بیا بقیه رو بین.»

سب گفت: «ما باید به اتاقمون بریم.»



«فقط یک دقیقه طول میکشه.» اسپنسر دستم رو گرفت  
و شروع به کشیدن من به سمت استخر کرد. «بین کی رو  
پیدا کردم!»  
به بقیه اعلام کرد.

مردی از روی صندلی اش به بالا نگاه کرد و چشمان قهوه  
ای درشتش به چشمام رسید. لعنت به من. اون خیلی  
جذاب بود. موهای تیره، آرواره مربعی.

«جولیان مسترز، این آوريله.»

437

@Vip Roman

در حالی که عصبی دستش رو فشار میدادم لبخند زدم.  
جیز، دستاش قویه.

«این همسرش بریله.» اون زیبا و طبیعی به نظر میرسید -  
از نظر ظاهری از من جوان تره.

«سلام.» من لبخند زدم.

«و این زن جهنمی زن من، شارلوته.»

شارلوت به شدت باردار بود و بیکینی پوشیده. شکمش  
بزرگه.

«سلام.» من لبخند زدم.

اوه، عالی همشون با لباس شنا دور هم دراز کشیدن. این  
بدترین کابوس لعنتی منه.

دوتا زن از روی صندلی پریدن و منو بوسیدن.

بریل گفت: «خیلی عالی که بالاخره باهات آشنا شدم،  
آوریل.»

هر دو گونه سباستین رو بوسیدن و با محبت شکم شارلوت  
رو نوازش کرد. میتونستم بگم خیلی با هم صمیمی هستن.

سباستین گفت: «خیلی خب باید بریم. این مرد بیچاره  
منتظر ماست.»

نگاهی انداختم تا ببینیم پائولی صبورانه زیر درختان نخل  
منتظر ماست.

سباستین داد زد: «بعد می بینمتون.»

من براشون دست تکان دادم و هر دو برگشتیم و پائولی رو  
دنبال کردیم.

ما به آپارتمانمون رسیدیم و دهانم باز موند.  
وای.

روی شن و ماسه بود مشرف به ساحل، با درهای باز و  
بزرگ دوتایی که در امتداد یک عرشه گول پیکر قرار داشتن.  
از چوب با سقف کاهگی ساخته شده و به نظر می رسید که  
مستقیماً از بروشور گردشگری بیرون اومده.  
این احتمالاً زیباترین جاییه که تا به حال بودم.

«این اتاق خوابه.»

پائولی به ما نشان میداد. تخت خواب چهار ستونه در  
وسط اتاق قرار گرفته بود. با یک حمام بزرگ از مرمر سبز  
در کنارش، با یک وان حمام بزرگ.

اما نمای دیوار شیشه ای بود که نمیتونستم چشم ازش بردارم. تا آنجایی که میتونستم ببینم دریای آبی بود.

«هر چیزی که نیاز دارید تماس بگیرید، سرویس اتاق بیست و چهار ساعته است. فقط 9 رو شماره گیری کنید.»

«متشکرم.»

«کار دیگه وجود داره که بتونم برای شما انجام بدم؟»

438

سباستین در حالی که اون رو راهنمایی میکرد گفت: «نه، متشکرم.»

پائولی ما رو تنها گذاشت و چشمان سباستین بهم خیره شد.

«سب.» من لبخند زدم. «این باور نکردنیه.»

چشماش از لطافت می درخشید. «اره همینطوره.»

من میدونم که در مورد مکان صحبت نمی کنه. در مورد من صحبت میکنه.

منو

در آغوش گرفت و آهسته و آرام منو بوسید و منو به مسیری که طی میکردیم هدایت کرد، جایی که هیچ چیز جز خودمون مهم نیست.

میدونم که قبلاً عاشق بوده ام و میدونم که باید چنین احساسی داشته باشم، اما این نزدیکی رو تا به حال تجربه نکرده بودم. وابستگی بین ما بسیار عمیقه.

روی لبانم زمزمه کرد: «بیا بریم داخل اقیانوس هند شنا کنیم».

«اما... دوستات؟»

«گاهی اوقات منم ازشون خسته میشم. حتی برای منم زیاد از حد تحملن.»

منو عمیق تر بوسید و زبونش باهام بازی میکرد. پاهام از روی زمین بلند شد. «امروز تو رو برای خودم میخوام.»

قلبم لرزید. انگار میتونست حس کنه که بعد از هفته پر  
هرج و مرج و شلوغی که گذرونده ایم، من به تنهایی باهاش  
نیاز دارم. فقط ما دو تا.

«امشب باهاشون بیرون میریم.» منو به تخت برگردوند.  
«اما امروز، همه‌ی تو مال منه.»

اگر بهشت یک روز بود همین بود.  
شنا کردیم، زیر آفتاب دراز کشیدیم، عشق ورزی کردیم، و  
با صدای ملایم امواجی که به ساحل می‌تابیدند، یک چرت  
بعد از ظهر زدیم.

سباستین آرام‌ترین کسیه که تا به حال دیدم. تلفن همراه  
در چشم نیست. در واقع، من فکر می‌کنم حتی اون رو  
خاموش کرد.



اما حالا با دوستاش برای شام بیرون میریم.  
دست هام رو باز کردم. «به نظرم خوبه؟»

439

من یک لباس خاکستری دکلمه و کفش پاشنه بلند پوشیدم.  
موهای بلوندم در موج دار بود و کمی آرایش داشتم.

از اینکه کمی خودم رو برنزه کردم خیالم راحت شد. اگه  
نبودم شبیه یک آدم برفی کم خون میشدم.

سباستین لبخندی دلربا زد. «خیلی زیبا شدی.»

نفس عمیق کشیدم

«بس کن.» دستم رو گرفت و روی لب هاس برد تا نوک  
انگشتم رو ببوسه.

«این فقط یه شامه. مثل خودت نیستی. نمیدونستم اینقدر  
استرسی و مضطربی.»

«خب، این مهمه.»

«چرا؟»

«چون...» شانه بالا انداختم. «اونا دوستای تو هستن و  
من میدونم که اولین برداشت ها مهمه.»

یک لیوان شامپاین دیگه برام ریخت. «من یه برنامه دارم.»  
لیوان رو به من داد و به سلامتی زدیم.

«چی؟»

«کلی کوکتل مینوشی تا اضطرابت رو از بین ببری.»

لبخند زدم.

«و وقتی به خونه رسیدیم ازت سوء استفاده میکنم.»

خندیدم. «فکرمی کنم امروز چند بار ازم سوء استفاده کردی.»

«تو از من سوء استفاده کردی.»

دستش رو روی بدنم کشید و زیر لباسم بالا رفت. پشت سرم رو گرفت و من در حالی که شامپاینم رو مینوشیدم لبخند زدم.

این مرد مجنون و شیدای سکسه.

دهانش رو روی گوشم برد. زمزمه کرد: «چطور به نظرمی  
رسه؟»

موهای تنم سیخ شدن. انگشتاش زیر شورت من لغزید و  
نوک انگشتاش رو داخل واژنم میچرخوند.

«هوم.» وقتی دوباره از شامپاینم نوشیدم چشمهام بسته  
شد. «به حرف زدن ادامه بده.»

440

دقیقا همون موقع که با دو انگشت کلفت واردم شد گردنم  
رو با زور گاز گرفت.  
اوہ...

زانو هام تقریباً خم شدن

چشم‌های تیره اش رو بهم دوخت و انگشتان ضخیمش  
مخفی‌ترین مکانم رو لمس میکردن.

«اوه، دخترم دوست داره روی انگشتام سواری کنه.»

چشمام بسته شد.

دستش رو به شدت تکان داد. «نه؟»

زمزمه کرد: «اره.»

پام رو بلند کرد تا روی صندلی بذاره و واقعاً منو با  
انگشتاش میکرد. دو انگشت... سپس سه، با دندان‌هاش  
گردنم رو گاز میگرفت گوشم رو گاز میگرفت و نفس‌های  
لرزانش روی پوستم برخورد میکرد.

چهار انگشت ...  
آخ.

اطراف انگشتاش فشرده شدم و مقابل گردنم لبخند زد.

«تو هیچ تصویری نداری که اینطور دراز کشیدی چقدر  
سکسی و خوشگلی.»

بدنم لرزید و تحملم رو از دست دادم.

دهنش رو روی گوشم برد. «امشب با زبونم ارضات  
میکنم.» غرید. «سخت.»

اوه، اره میخوام.

لرزیدیم و دستانش رو از شلوارم بیرون آورد و صاف ایستاد.  
با چشمان تیره اش که بهم زل زده بود، انگشتاش رو خشک  
کرد.

ذوب شدم و نفس نفس میزدم.

زمزمه کردم: «من میخوام الان بیام.»  
«نه.» لباسم رو صاف کرد و پایین آورد. موهام رو مرتب کرد.

در حالی که اون رو تماشا میکردم نفس نفس زدم. واژنم همچنان از جای انگشتاش میسوخت.

خیس، متورم و کاملاً آماده. محتاج بدنش بودم.  
«بعدا.»

441

@Vip Roman

فصل بیست و پنجم

آوریل

دست در دست هم وارد رستوران باغ بیرونی شدیم. احساس میکردم میخوام استفراغ کنم. لعنت به سباستین که منو تحریک کرد. انگار قبلاً به اندازه کافی زخمی نشده بودم.

«گارسیا!»

وقتی در رستوران قدم میزدیم صداش زدن.

سباستین لبخند زد و دست تکان داد و ما به سمت میز حرکت کردیم.



زمزمه کردم: «تو به من نگفتی که همه رو در مالدیو می‌شناسی.»

وقتی به میزمون رسیدیم به همه لبخند زدم. میدونی که این شام قبل از عروسیه، درسته؟

«اوه.» در حالی که به تمام چشم‌هایی که محکم به من دوخته شده بودن، لبخندی ساختگی زدم. «الان اره.»

مثل جهنمه. همه کسایی که لعنتی می‌شناسنش اینجا هستن.  
عالی.

صندلی ام رو بیرون آورد و نشستم. در کنار من نشست. ما سر یک میز کوچک شش نفره نشستیم. چهار دوستش قبلاً اینجا بودن.

«جولیان و اسپنسر، بریل و لوتی رو به خاطر میاری.»

«آره.» لبخند زد: «سلام.»

«سلام.» همه شون لبخند زدن و طوری به من خیره شدن که انگار یک آدم عجیب در سیرک هستم.

«شما دوتا تموم روز چیکار میکردین؟» اسپنسر پرسید.  
«ما در استخر منتظر شما بودیم. چقدر بی ادب. فکر می کردم تلاش بیشتری می کنی، آوریل.»

جولیان زمزمه کرد: «اونا مشغول بودن.»

صورتتم افتاد و دخترها از خنده منفجر شدن. لوتی گفت:  
«اسپنسر، بس کن.»

دستم را به نشانه آرامش روی سینه ام گذاشتم. اعتراف کردم: «اوه خدای من، منو اذیت نکن. من به اندازه کافی مضطربم،»

سباستین چشمانش رو در حدقه چرخوند. «بخاطر این احمق های لعنتی عصبی نباش. کسی اینجا نیست که بخوای تحت تأثیر قرار بدی.»

بریل داد زد: «اینجایما!»

«مراقب حرف زدنت باش.» لوتی خندید.

پیشخدمت در حالی که دو پارچ بزرگ نوشیدنی قرمز رنگ عجیب و غریب رو روی میز میگذاشت، گفت: «دو کوزه سنگریا.»

«بله، ممنونم.» بریل لبخند زد. «همینطوری برامون  
بیار.»

شارلوت چشمانش رو گرد کرد. «اوه، این عالیه.»

«فقط برای من بچه درست کن عزیزم.» اسپنسر در حالی  
که شکم حامله‌اش رو می‌مالید، یک چشمک جذاب بهش  
زد.

لبخندی ساختگی بهش زد و خودش رو با بادبزن باد میزد.  
«وقتی این بچه رو به دنیا بیارم، اسپنسر، یک هفته میرم

مست کنم، و تو تموم مدت از بچه نگه داری میکنی. شیر  
دادن و همه چیز.»

اسپنسر لیوانش رو به سمتش بلند کرد. «چشم عزیزم.»

وقتی تماشاشون میکردم نمیتونستم لبخند نزنم. اون رو  
میپرستید، واضحه. یک پسر دوست داشتنی و شیطان  
درونش داره.

پرسیدم: «کی زایمان داری؟»

«ده هفته.» اون لبخند زد.

«بچه اول؟»

«نه، چهارم.»

چشمام گشاد شدن. «وای.»

خیلی خوب مونده بود و لهجه انگلیسی داشت. برام سوال بود که اهل کجاست.

توجهم رو به برییل معطوف کردم. «تو بچه داری؟»

«بله، پنج تا.»

«پنج تا؟» چشمام گشاد شدن و نمیتونستم شوکم رو پنهان کنم. خدایا این زنها خیلی بارورن.

«سه تا بچه ها مال منت و دو تاشون بچه های ناتنیم

هستن.»

متوجه شدم لهجه داره.

چشمام به سمت جولیان رفت. حتما قبلا با شخص دیگه  
بچه داشته.

جولیان خشک زمزمه کرد: «اگرچه بریل رو بیشتر از من  
دوست دارن.»

443

اسپنسر در مقابل لیوان سنگریا جواب داد: «همه ما بریل  
رو بیشتر از تو دوست داریم.»

پرسیدم: «لهجه استرالیایی داری درست شنیدم؟»

«بله، من استرالیایی‌ام. درباره خودت برام بگو؟»

جولیان در حالی که اون رو تماشا میکرد لبخند می زند.  
واضحه که اون هم کاملا عاشقه.

«من امریکایی ام.» لبخند زدم. «وکیلیم.»

به تک تک کلماتم توجه میکردن. با شرم شانه بالا  
انداختم.

«شما دو تا چطوری همدیگه رو ملاقات کردید؟»  
شارلوت بین ما نگاه کرد.

«آه.» چشمانم سباستین رو پیدا کرد. اون تکیه داده بود و  
از نمایش لذت می برد. عوضی.



«حدود شش سال پیش در یک کافه با هم آشنا شدیم. اون زمان برای مدت کوتاهی قرار گذاشتیم اما نتیجه‌ای نداشت.»

چشمان سباستین، جولیان و اسپنسر با هم تلاقی کردن و می‌دونم که دوستاش میدونستن ما واقعا چطوری ملاقات کردیم.

لعنت بهش. اون میخواد با دوستاش صادق باشه، منم همینطور.

«در واقع، این همه‌اش نیست. بعد از اینکه در کافه با هم آشنا شدیم، داخل یک کلاب استریپ کار کردم و سباستین وارد شد.»

لبخند گشادی روی صورت جولیان نشست، و اون به اسپنسر که پوزخندی احمقانه میزد نگاه کرد.

سباستین خفه گفت: «یواش برو».  
چشمان دخترها گشاد شد.

«من به شما دو تا حقیقت رو میگم چون نمیتونم دروغ  
بگم و میدونم که سباستین قبلاً به پسر گفته. میخوام با هر  
دوتاتون صادق باشم.»

شارلوت به بازوی اسپنسر سیلی زد. «چرا به من نگفتی؟»

وقتی بریل به سمت جولیان رفت، دهن بریل باز موند.  
«تو اینو میدونستی؟»

سباستین دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت.

با لکنت گفتم: «این یه بار بود که من به استریپ کلاب رفتم، و اون پشت بار کار میکرد تا هزینه دانشکده حقوق رو بده.»

445

به طرف نگاه کردم تا ببینم جولیان با پوزخند نوشیدنی اش رو میخوره و چشماش به من دوخته شده.

از اینکه من حقیقت رو بهشون گفتم تحت تاثیر قرار گرفته.

منم همینطور.

«اوه، من تو رو دوست دارم.» شارلوت نفس نفس زد.  
 «یکی براش نوشیدنی دیگه بریزه. من میخوام تموم داستان  
 های استریپ کلاب رو بشنوم.»

اسپنسر با بازیگوشی دستش رو روی لیوان من گذاشت.  
 «بنظرم نگی بهتره.»

پرسیدم: «پس شما دخترا چطور با مردای دوست  
 داشتیتون آشنا شدین؟»

بری با پوزخندی روی صورتش جواب داد: «خب من در  
 واقع پرستار بچه های جولیان بودم. و شارلوت دختر  
 ثروتمندی بود که اسپنسر نمیتونست داشته باشدش»

همه خندیدیم. شاید این شب آنقدرها هم بد نباشه.

در واقع خوب به نظر میرسن.

\*\*

سباستین

نگاه کردم که آوریل با دختران اون طرف میز صحبت  
میکنه و میخنده. این خیلی عجیبه.

دخترها هرگز با کسی که قرار میدارم دوست نمیشن. البته  
که قبلا دختر خاصی بهشون معرفی نکردم. قبلاً چندتا شون  
رو دیدن، اما برییل و شارلوت همیشه حد خودشون رو نگه  
میداشتم و خیلی دوستانه نبودن.

امشب متفاوتن. یا شاید فقط بخاطر آوریل باشه.

بی ادعا، و زیبا، گرما و مهربانی ازش میچکد. اما بیشتر از همه، اون باهوشه.

446

آوریل پرسید: «خب، اگه تا زمانی که ما اینجا بیم، زود زایمان کنی، چه برنامه ای داری؟»

«من نمیدونم.» شارلوت به شوهرش نگاه کرد. «برنامه چیه، اسپنس؟»

شانه بالا انداخت. «سکس.» دستش رو روی دهانش گذاشت تا دخترها نشنون. زیر لب زمزمه کردن: «و بعد مست شدن.»

من و جولیان خندیدیم. اسپنسر به دلیل شرایط شارلوت به سختی مشروب می نوشید تا در مواقع ضروری رانندگی کنه. بیشتر از هرکسی دوست داشت بچه به دنیا بیاد.

آوریل با گفت: «میتونی با من و سباستین تماس بگیری. من در شرایط اضطراری خوب عمل میکنم و سب همیشه می دونه چه کاری باید انجام بده.»

روی لیوان شرابم لبخند زدم. از کی تا حالا میدونم چیکار کنم؟  
هرگز.

شارلوت ادامه داد: «و علاوه بر این، گربه‌ام بچه دار شده.»

«به من اعتماد کن، بیشتر از تو داره بچه میزاد. ما به پشتیبان نیاز داریم،» اسپنسر جدی غرید.

همه ما از خنده ترکیدیم.

شارلوت به بازو بهش سیلی زد. «اسپنسر.»

بریل ایستاد و روی صندلی اش تلو تلو خورد و به پشت داخل باغ افتاد.

جولیان زمزمه کرد: «جهنم لعنتی،» و از جا پرید.

آوریل از خنده منفجر شد و به تکاپو افتاد تا برییل رو بلند کنه. دستانش رو گرفت و شروع به بیرون کشیدنش از پرچین کرد. در حالی که دور و بر خودشون میچرخیدن با صدای بلند خندیدیم و همه به سمت ما نگاه میکردن.



«دیگه مشروب برای تو نداریم.»

جولیان در حالی که بریل رو روی پاهایش می کشید، گفت.  
«نزدیک بود گردنت رو بشکنی.»

لباسش رو مرتب کرد و سر جاش نشوندش.

بریل فحش داد: «اما ما داریم میرقصیم.» موهایش به هم ریخته بود و شیطنت توی چشماش موج میزد. جیز، فکر میکنم حتی از آوریل مست تره.

«آره. میرقصیم!» آوریل نفس کشید. «بیا بریم.»  
دست‌های شارلوت رو گرفت و وانمود می‌کرد که با رقص  
والس آهسته اجرا می‌کنه.

با صدای بچه گفت: «بوبا عاشق رقصیدنه.» به سمت  
شکم شارلوت خم شد. «مگه نه، کیک پای خوشمزه؟»

«اوه خدا.» چشم‌ها رو توی حدقه چرخوندم. «خودشه.  
ما هم میریم، آوریل.»

بریل کناررفت و دوباره روی پاشنه هاش تلو تلو خورد.  
درست زمانی که میخواست دوباره در باغ بیفته، جولیان  
اون رو گرفت: «بریم خونه» و بازوش رو دوش حلقه کرد.

«بله، ایده خوبیه.» با محبت به جولیان نگاه کرد. «برای  
من چی داری مرد بزرگ؟»

جولیان اخم کرد و من و اسپنس از خنده منفجر شدیم.

من دست آوریل رو گرفتم. «بیا.»

«نه.» اون خندید. «سب. اینقدر ضدحال نباش. من و دخترها میریم بیرون شهر. مگه نه دخترا؟»

جولیان جواب داد: «شهری وجود نداره.»

«آره!» بریل از زیر بازوی جولیان داد زد. «من دارم میرم بیرون، جول.»

میخواست خودش رو کنار بکشه اما بازوی جولیان اون رو گیر انداخت. «وقت رفتن به خونه است، بری.» اون رو با خودش کشید. «به اندازه کافی خوردی.»

بریل دستش رو جلوی دهانش گرفت و در حالی که اون رو  
مثل بچه ها میکشید زمزمه کرد: «جولیان داره حوصله  
سربر میشه.»

448

«چیز جدیدی نیست.» اسپنسر غرزد.

از میان باغها به آپارتمان هامون برگشتیم. دختران دوطرف  
شارلوت بودن و حرف کیزدن و می خندیدن و مثل  
ملوانهای مست با هم تکان می خوردن.

من و پسرها پشت سرشون راه میرفتیم و چشممون رو  
بخاطر شیطنتهاشون توی حدقه میچرخوندیم و فکر  
عجیبی به ذهنم خطور کرد.

این اولین باره که چنین اتفاقی افتاده.  
سه تا از زنهای ما با هم کنار اومدن و خوش میگذرونن.  
در واقع، بیشتر از ما لذت میبردن.  
عجیب و غریبه.

وقتی به اتاقمون رسیدیم جولیان به پشتم سیلی زد.  
«امشب موفق باشی.»

«اوه.» برییل اخم کرد. «من خیلی احساس خوبی ندارم.»  
شکمش رو نگه داشت. «جولز، من احساس حالت تهوع  
دارم.»

«یا عیسی مسیح.»

خندیدم. «فکر می کنم خودت به موفقیت و سطل نیاز داری.»

جولیان به برییل کمک کرد تا از پله ها بالا بره و اسپنس و شارلوت خداحافظی کردن. دست او ریل رو گرفتم و به سمت اتاقمون به راه افتادیم.

در حالی که به من نگاه میکرد به شکلی اغراق آمیز سکسکه کرد و من بهش لبخند زدم. حتی وقتی مسته میشه پرستیش.

«دوستات رو دوست دارم.» لبخند زد.

«اونها هم تو رو دوست دارن.»

«واقعا؟» متعجب بنظر میرسید. «چون منم اونا رو دوست دارم.»

«بله، تو همین الان به من گفتی.»  
«من؟» اخم کرد.

اون رو از پله‌ها بالا بردم، و وقتی قفل در رو باز کردم، تکان خورد.

پرسیدم: «حالت خوبه؟»

سر تکان داد. «اره.»  
دوباره سکسکه کرد.

«چرا اینقدر مشروب خوردی؟»

با لکنت گفت: «بخاطر شارلوت بود.»

449

اخم کردم. «شارلوت؟»

«اره، من مجبور شدم بجاش مشروب بخورم.»

خندیدم «منطقیه.» اون رو به اتاق خودمون هدایت کردم.

«بریم تخت.»



«نه، من باید دوش بگیرم.» روی انگشتان پاهایش بلند شد تا منو ببوسه. «میشه دوش بگیریم عزیزم؟»

روی لبانش لبخند زدم.

«تو به من یه ارگاسم بدهکاری.» لبخند سکسی زد و التم در شلوارم سفت شد.

خون شروع به چرخیدن در بدنم کرد. حالا که میتونم انجام بدم. این زن حتی مسته، برای سکس گرمه. «خیلی خوب.»

وارد حمام شدم و دوش رو باز کردم. حوله‌ها رو گرفتم، لباس‌هام رو درآوردم و زیر آب رفتم تا خودم رو بشورم. چند بار یواشکی خودم رو مالیدم.

هوم، اره، حسش رو دارم. تصور کردم که چقدر بدنش در اطرافم احساس خوبی داره.

«آوریل.» لبخند زدم. «بیا و بگیرش.»

سکوت.

«آوریل؟» اخم کردم. اون بیرون چیکار میکنه؟

سکوت.

از حمام بیرون رفتم و دیدم گوشه‌ای در انتهای تخت جمع شده، هنوز لباسش رو پوشیده و به خواب عمیقی رفته.

نفسم رو به شدت بیرون دادم. این چیزی نیست که براش برنامه ریزی کرده بودم.

بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش، کفش هاش رو  
 دراوردم. ملافه رو بالا بردم و روش انداختم و پیشونی اش  
 رو بوسیدم درحالی که موهاش رو از روی صورتش عقب  
 میزدم.

همانطور که بهش خیره شده بودم اخم کردم. نفهمیده  
 بودم چقدر از تنها بودن خسته شده بودم. این آخر هفته  
 چشمام رو باز کرده و احساس میکنم این نقطه عطفی در  
 رابطه ماست.

450

خم شدم و دوباره اون رو بوسیدم. شانهاش، گونه اش،  
 بازوش رو بوسیدم و نمی تونستم اونقدر که میخوام بهش  
 نزدیک بشم.

کنارش دراز کشیدم و اون رث در آغوشم گرفتم. انگار توی  
این دنیا نبود، به خواب عمیقی رفته، اما با در آغوش  
گرفتنش احساس بهتری داشتم.

هر چه بیشتر اون رو در آغوش بگیرم، نیازم بیشتر میشه.  
بلند شدم و به حمام برگشتم. روغن رو دیدم و مقداری در  
دستم ریختم.

هدر دادن نعوظم فایده‌ای نداره. باید به خودم رسیدگی  
کنم.

آوریل

زیر آفتاب نشستم، عینک آفتابی ام روی چشمم بود. من  
جایی بین بهشت و جهنم بودم.

خماری بده.

احساس نزدیک به مرگ در اثر مسمومیت با الکل در حالی که در یک عروسی زیر نور خورشید نشسته‌ای، بدترین حالت.

ما در ساحل هستیم و روی صندلی‌هایی که در ردیف‌های زیبا مرتب شدن نشستیم و منتظر رسیدن عروس هستیم.

من در دنیایی پر از درد هستم که مطلقاً هیچ همدردی از جانب سباستین نسیم نمیشد.

بری بدتر بود و شارلوت فکر می‌کنه این خنده دارترین اتفاقیه که تا به حال رخ داده.

بریل تمام صبح رو بی وقفه بالا می‌آورد.

«اوه.» برییل آهی کشید و سرش رو نگه داشت. «به خدا قسم، به معنای واقعی کلمه اینجا دارم میمیرم. حتی اگه دوباره یه بطری سنگریا ببینم، بالا میارم. اون لعنتی شیطانیه.»

جولیان که مستقیم به جلو خیره شده بود، گفت: «سنگریا بطری نداره. کوکتله و لیوان داره.»

برییل چشماش رو توی حدقه چرخوند که یعنی از جوابش عصبانی شده. «چطور مریض نیستی، آوریل؟ شکم آهنی‌ای چیزی داری؟»

زمزمه کردم: «به من اعتماد کن، مریضم.»

دروغ نبود. من واقعاً مثل یک سگ احساس بیماری  
میکردم.

451

جولیان جواب داد: «بعضی از ادم ها میتونن مشروب  
خوردنشون رو تحمل کنن.»

بري ازش پرسید: «برام آب آوردی؟»

«به نظر میرسه که آب دستمه؟» دست هایش رو بیرون  
آورد.

«جدی، جول، اگه منو دوست داری، برام آب پیدا میکنی.  
من خیلی بدنم کم آب شده، دارم کویر میشم.»

جولیان چشماش رو توی حدقه چرخوند.

سباستین پوزخند زد، و میتونستم بگم که مکالمات جولیان  
و برییل اغلب همه رو سرگرم میکنه.

جولیان با صراحت جواب داد: «و اگه منو دوست داری،  
توقع نداشته باش که تا مالدیو پرواز کنم تا برده‌ی آب‌رسان  
تو باشم. مقصر این شرایط خودتی. پس حالا تحملش کن  
پرنسس.»

اسپنسر سرش رو پایین انداخت و خندید.

سباستین نگاهی به من انداخت و لبخند آرامی به من زد.  
دستم رو دراز کردم تا دستش رو بگیرم و در بغلم بکشم.



همه اینها خیلی طبیعی و اصلاً اون چیزی نیست که انتظار داشتم. خیلی دوستشون دارم. مثل خودم هستن. دخترها هم سن و سال من هستن و ما رابطه خوبی داریم. اسپنسر و جولیان خشک و شوخ هستن.

اسپنسر اروم و دلرباست، و جولیان یه عوضی سرسخته، اگرچه من به نوعی احساس می‌کنم که اون هم از درون یک لطافت زیادی داره.

و سپس مرد من، سباستین گارسیا. قد بلند، تیره، خوش‌تیپ، نگهبان و آسیب دیده.

شاید زیباترین مردی که تا به حال باهاش بودم. از نظر ظاهر، قطعاً، اما قلبش بود که منو متقاعد کرده. مثل یک پیازه. با هر لایه ای که به آرامی پوست میکنم، کمی بیشتر رابطه‌امون رو درک میکردم.

اون عمیق و دلسوز، رئیس و مسلط، با قلبی بزرگه.

452

میدونم که گفته که منو دوست داره، و به روش خودش دوستم داره، اما دیوارهاش هنوز به طور کامل فرو نریخته. حدس می‌زنم که ایجاد این اعتماد بین ما فقط زمان می‌بره. برای من هم همینطور.

اما من ایمان دارم که درست میشه. چیزی که بین ماست خیلی خوبه که نخواد بشه. با اعتراف به احساساتمون، گام بزرگی در مسیر درسته.

و حالا با دوستاش...

دستم رو بلند کرد و نوک انگشتم رو بوسید. بهش لبخند زد.

نوع نگاهش به من همه چیزه.

اسپنسر زمزمه کرد: «شما دو تا اتاق بگیرید. من اینجا توی دهن خودم استفراغم گرفته.»

بری در حالی که شقیقه هاش رو در دست گرفت و ناله کرد: «این باعث میشه ما دو نفر باشیم.»

«حتی بهش فکر نکن.» جولیان بهش هشدار داد.

شارلوت زمزمه کرد: «اووه، لطفاً انجام بده. اگه اینجا توی عروسی استفراغ کنی، این نقطه عطف زندگیم خواهد بود.»

«این کارو روی داماد انجام بده.» اسپنسر زمزمه کرد.  
«بذار ازش فیلم بگیرم.»

سرم رو پایین انداختم و خندیدم. خماری بریل خنده داره.

«عجله کن لعنتی.» سباستین به اطراف نگاه کرد. «دو  
هزار درجه است. ما منتظر چی هستیم؟»

«عروس.» شارلوت چشماش رو گشاد کرد.

به شدت نفس خودش رو بیرون داد و تحت تأثیر قرار  
نگرفت. «آه. بله.»

موسیقی شروع شد و همه ما ایستادیم و برگشتیم تا عروس  
زیبایی رو ببینیم که در ساحل قدم می‌زنه، لباس کلاسیک

سفید و توری سرش داشت. با موهای بلند و تیره، مثل عروسی های توی رویاها به نظر میرسید.

«وای نه.» برییل سرش رو پایین انداخت و صورتش رو پوشوند. «فکر می کنم دارم تهوع پیدا میکنم.»

جولیان زمزمه کرد: «چقدر دوست داشتی.»  
و به عروس مقابلش لبخند زد.

453

لب پایینم رو گاز گرفتم تا از خنده منفجر نشم. حتی با اینکه مثل سگ در گرمای ده هزار درجه حس مریضی دارم باز هم خیلی لذت میبرم.

از عروسی به خونه برمیگشتیم و در امتداد ساحل قدم می‌زدیم. ساعت نزدیک به 1:00 بامداده، ما شگفت‌انگیزترین بعد از ظهر و شب رو در عروسی عاشقانه ساحلی گذروندیم.

خندیدیم و رقصیدیم. سباستین کاملاً سرحال بود و من با تک تک کلماتش دلم ضعف میرفت.

مهتاب الان روی آب میرقصید و نسیم لای موهام میوزید. ایستادیم و به دریا نگاه کردیم.

سباستین منو در آغوش گرفت و من بهش خیره شدم. لب‌هامون کم کم به هم رسیدن و چشمام بسته شد. من دیوونه‌ی مرد هستم.

مانند موجی در اقیانوس، دلبستگی بینمون مثل سیل شد. هیجان انگیز و وحشتناکه.

واقعیه.

سباستین بهم خیره شده و انگار میتونست ذهن من رو  
بخونه. اخم کرد، پرسید: «چیه؟»

توده گلوم رو قورت دادم. نمی‌خوام اعتراف کنم که از  
دوست داشتنش ترسیدم – که همه اینها قراره به سمت  
بدی پیش بره، و دفعه بعد که قلبم شکست ممکنه غیر  
قابل جبران باشه.

وقتی تنهام، در امانم. هیچکس نمیتونه به من صدمه بزنه.  
ولی...

زمزمه کردم: «من دیگه نمی‌خوام اون شخص باشم.»

چشمامون قفل شد اهسته گفت: «منم نه.»

اون منو بوسید و میدونم که اون هم همین احساس رو  
داره. ترس افسارگسیخته مانند آتش بین ما جاری بود.

زمزمه کردم: «سباستین. به من قول بده که این رو خراب  
نکنیم.»

«میدونی که نمیتونم.»

454

چشماش رو جستجو کردم. دستش رو بلند کرد و تکه ای  
از مو رو پشت گوشم برد.



اون گفت: «من می‌تونم دو تا چیز بهت قول بدم.

باد لای موهام رفت. «چی؟»

«این که منو داری.» دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت. گرمای سینه اش رو حس کردم. «و اینکه من تمام تلاشم رو میکنم.» خم

شد و منو به آرامی بوسید. «تو باعث میشی که بخوام نسخه بهتری از خودم باشم. نسخه قدیمی... قبل از...» حرفش رو قطع کرد.

«این حرف های قدیمی چیه؟» بهش خیره شدم. «جوری عشق بورز که انگار هیچ وقت شکست عشقی نخوردی.»

«ای کاش میتونستم. چطوری این کارو میکنی؟»

شانه هام رو بالا انداختم و احساسات بهم غلبه کردن. به دلایلی اشک توی چشمام جمع شد چون لعنت بهش، کاش میدونستم.

اون روی شن‌ها نشست و من کنارش نشستم. هر دو در سکوت به دریا خیره شدیم.

احساس میکنم در پرتگاهم.

وقتی هر دو نفر کامل باشن، روابط سخت میشه. روابط زمانی که یک نفر شکسته باشه به سختی امکان پذیره. اما حالا هر دو نفرمون شکستیم... چطور ممکنه کار کنه؟

پرسید: «چرا از دیدن دوک دست کشیدی؟»

با تعجب از سوالش اخم کردم. «چون اون رو دوست نداشتم.»

«از کجا فهمیدی که دوستش نداشتی؟»

«چون ناراحت نمیشم اگه با یکی دیگه بخوابه، که همینطور هم شد. ما یک رابطه باز داشتیم. نه اینکه با کسی دیگه هم خوابیده باشم. هرگز اسمی برای رابطه مون نمیدارم. از فکر بسته شدن و به دام افتادن متنفر بودم.»

«این چه تفاوتی با احساس نسبت به من داره؟»

455

«چون...» مکث کردم. «از اولین لحظه ای که تو رو توی خیابون با اون مرد بی خانمان دیدم، تونستم ببینمت.»

«یعنی چی؟»

«کسی که واقعا هستی.»

به من خیره شد.

«من با همه مردهایی که ظاهراً عالی هستن قرار داشتم که میگفتن منو دوست دارن. بعد تو بودی، بهم گفتم که منو نمی‌خوای، طوری رفتار می‌کردی که انگار ازم متنفری، باهام رفتار وحشتناکی داشتی، می‌خواستی فاحشه‌ات باشم... اما در عمق وجودم، همیشه می‌دونستم.»

سرش رو پایین انداخت که انگار غرق احساسات شده.  
«میدونی چیه؟»

«اینکه یه روز من و تو با هم در ساحل مالدیو خاطره می‌سازیم.»

لبخند آرام و سکسی زد. «خماری؟»

«فقط یکی از ما خماریم.»

چشمش با چیزی خاص برق زد.

«یکی دیگه اینجا مجنونه.»

به مرد زیبای روبروم لبخند زدم. چشمش از صداقت  
می جوشید. موهایش بادگیر و وحشی بود. «من تو رو  
دوست دارم، سب. خیلی زیاد.»

«بهم نشون بده.»

ما رو چرخوند تا من بالای سرش باشم.

نشستم، پاهام در دو طرف بدنش بود، حساس ترین قسمت هامون به هم چسبیده بود. به مرد زیبایی که در نور ماه میدرخشید خیره شدم.

«بهبتره این زیپ روی شلوارت رو باز کنی، مرد ساحلی.»

خندید و من روی زانوهایم نشستم تا بهش فضایی برای حرکت بدم. تقلا میکرد و زیپ شلوارش رو باز کرد.

«حالا چی؟» بهم لبخند زد.

شورتم رو به کناری کشیدم. «ما این کارو انجام میدیم.» به سمتش لغزیدم

اون با تعجب بهم نگاه کرد. «دوست دارم که این کارو انجام میدیم.»

لبخند زدم: «منم همینطور.»

\*\*

صدای وپره و گوشی اومد.  
هوم، اون چیه؟

سباستین با صدایی خابالود جواب داد: «سلام». اون ایستاد و به سمت پنجره رفت و به خیابان پایین نگاه کرد و به هر کسی که پشت خطه گوش میداد. «حالش خوبه؟»

ساکت شد.

در حالی که اون رو نگاه میکردم چشمام رو مالیدم. باکی صحبت میکرد؟

«با اولین هواپیما میام خونه.» سر تکان داد و برگشت.  
چشم هاش به من دوخته شد. «به زودی میبینمت.»

تلفن رو قطع کرد.

«چه خبره؟»

«تئودور رو پیدا کردن.»

من لبخند زدم. «عالیه.»

«اون مرده.»

456

@Vip Roman

فصل بیست و ششم



آوریل

با تعجب پلک زدم: «چی؟»

«اون خودکشی کرده. جسدش رو داخل یک ماشین کرایه ای تو جنگل های شمال پیدا کردن.»

قلبم منقبض شد. «وای نه. کی؟»

«فکر کنم مدتی میشه. احتمالاً به محض گم شدنش.»

«خدایا.» آه غمگینی کشیدم.

«من باید برم خونه.»

وارد کمد لباس شد و چمدانش رو برداشت.

«البته.»

«تو داره بهت خوش میگذره. با بقیه بمون. باهاشون به  
خونه پرواز کن و من تو رو در لندن ملاقات میکنم.»

چمدانش رو روی میز گذاشت و وسایلش رو داخلش مرتب  
کرد.

«نه، من با تو میام.» ایستادم و چمدانم برداشتم.

اون که کاملاً حواسش به چمدانش پرت شده زمزمه کرد:  
«لازم نیست.»

میتونم سطح استرسش رو احساس کنم که هر لحظه سر به  
فلک میکشه.

«سب.» از پشت بغلش کردم. «من با تو میام.»  
برگشت و منو در آغوشش گرفت. مدتی ساکت موندیم و  
فقط همدیگرو در آغوش گرفتیم.

خودکشی کرده. مرگ بدتری وجود داره؟ خیلی غم انگیزه.  
خیلی درد اوره.

«من وسایلمون رو جمع می کنم. تو برو کارهای پرواز رو  
انجام بده.»

«باشه.» منو بوسید. «متاسفم.»

«نباش.» بهش لبخند زدم. «به من قول بده که میتونیم به اینجا برگردیم.»

457

«قول میدم.» از بغلم بیرون اومد و گوشیش رو برداشت.  
«سلام، من به دو تا بلیط لندن میخوام.» چشماش به سمت من چرخید. «بله، اگه ممکنه بلیط چارتر باشه. ک

اون گوش داد. «سه ساعت؟»

سر تکان دادم.

«بله، باشه، ممنون.»

هوایما روی بانده فرود اومد. ما به لندن رسیدیم.

به سباستین نگاه می‌کنم که در تمام مدت پرواز به خانه دو کلمه گفته. مستقیم به جلو خیره شده، به پشتی تکیه داده و در افکار خودش غرق شده. اندوه عمیقی در درونش وجود دارد. دور هر دوی ما می‌چرخید و آخر هفته خوشی رو که داشتیم تلخ کرد.

کاش می‌تونستم چیزی بگم که ارومش کنه. چیزی که این همه بهتر شود، اما چیزی نیست، پس سکوت کردم.

ظاهراً از الان زمزمه‌هایی در رسانه‌ها شنیده شده. بارت قبلاً تماس گرفت تا به ما بگه که مطبوعات در فرودگاه منتظر اخباری از گارسیای محبوبشون هستن. حدس می‌زنم متوجه شدن که اون زود خودشو به خونه رسونده، پس چیز بزرگی در حال اتفاقه.

بیچاره تئودور.

چطوری سباستین به دنیا اعلام کنه که تئودور مرده، در  
حالی که بهشون اطمینان میداد حالش خوبه؟  
دستم رو روی صورتتم کشیدم. خدایا این یک کابوس  
لعنتیه.

احساس گناه میکنم که بارت رو در این شرایط تنها  
گذاشتم، زمانی که بیشتر از همیشه به من نیاز داشت.  
شاید این هفته پشت صحنه برایش کار کنم.

هواپیما متوقف شد و سباستین ایستاد. کیف کت و  
شلوارش رو پس گرفت و به دستشویی رفت تا سرحال بشه.  
وقتی برگشت، موهای پرپشت و مشکی اش و، کت و  
شلوارش مرتب بود و چهره زیبایش غمگین بنظر میرسید.

اون برای تجارت آماده است.

دو نسخه از آقای گارسیا وجود داره: نسخه ای که دنیا  
میشناسه. سر سخت، معتاد به کار که میل پنهانی به

فاحشه‌های سطح بالا داره. سپس سب من. مرد دوست  
داشتمی که باعث میشد احساس کنم زیباترین زن روی زمین  
هستم.

458

از اینکه دنیا نمیتونه شخصیت واقعیش رو ببینه متنفرم،  
اما من میدونم که واقعا کیه.  
خیلی توداره

به آرامی لبخند زدم، به این امید که بتونه محبت من رو  
نسبت به خودش احساس کنه. بدترین هفته رو پیش رو  
داره و هیچکس نمیتونه بهش کمک کنه تا از پسش بریاد.  
خودش به تنهایی با مطبوعات روبرو خواهد شد. در چنین

مواقع نامطمئنی همه برای راهنمایی به اون مراجعه خواهند کرد.

درها باز شدن و خدمه کابین و خلبان در حالی که کنار در ایستاده بودن با سباستین دست دادن.

«ممنونم.» سر تکان داد.

لبخند زدم و از پله ها پایین رفتیم و کمی عقب موندم و مطمئن نیستم که باید کجا باشم. سباستین ایستاد و برگشت. دستش رو به سمت من دراز کرد.

بهبش اخم کردم. میخواد با هم دیده بشه؟ معمولا خیلی خصوصیه.

@Vip Roman

با دستهایش که به سمت من دراز شده بود پرسید:  
«میای؟»



«مطمئن؟»

«آره.»

دستش رو گرفتم و قلبم شروع به کوبیدن کرد. همینه.  
اعلام رابطه امون.

دربان در رو باز کرد و ما وارد فرودگاه شدیم.  
فلاش دورین ها شروع شد.

«آقای. گارسیا، درسته که نخست وزیر مرده؟»

سباستین نفسش رو بیرون داد و به سرعت منو با خودش  
میکشوند.

«این همسر جدید شماست، آقای گارسیا؟»

«به ماه عسل رفته بودید؟»

459

سباستین لب‌هاش رو چرخوند، در حالی که ما پیش  
می‌رفتیم، صورتش رو عادی گرفت.

«اسمتون چیه خانم؟» یک نفر فریاد زد. «همسر سابق  
در مورد دوست دختر جدیدت چه فکری میکنه؟»

چی؟

سباستین ایستاد و به سمت مردی که این رو گفت  
برگشت. بهش خیره شد. مرد قدمی به عقب برداشت،

بدون اینکه از عواقبش مطمئن باشه. قفسه سینه  
 سباستین بالا و پایین می‌رفت، و می‌دونم که تمام توانش رو  
 می‌طلبید تا به دهن مرد نکوبه. دست سباستین رو کمی  
 کشیدم و اون به سمت من برگشت. به سمت خروجی که  
 ماشین منتظرمون بود رفتیم ر

«چه زمانی کنفرانس مطبوعاتی دارید؟»

از درهای جلویی بیرون رفتیم، دوربین‌ها هنوز چشمک  
 می‌زدن. به ماشین مشکی منتظر رسیدیم.

خدایا این واقعا وحشتناکه

دستم رو لای موهایم کشیدم. الان چه شکلی بودم؟

سباستین درب عقب خودروی شاسی بلند رو باز کرد و من  
 به داخل رفتم. در رو پشت سرم بست.

چی؟

از پنجره های رنگی بیرون رو نگاه کردم تا ببینم که داره با  
عکاسان صحبت میکنه. قیافه اش عصبانیه و هر چه  
میگفت، همش رو یادداشت میکردن.

چرخید و سوار ماشین شد. در رو به هم کوبید.

«برو!»

«بله قربان.»

ماشین حرکت کرد و وارد خیابان شد.

برگشتم و از پنجره عقب به بیرون نگاه کردم تا ببینم  
فلاش های دوربین در دوردست ناپدید میشن.

به سمت جلو برگشتم، قلبم همچنان در سینه ام میکوبید.

نگاهی بهش انداختم تا آرنج سباستین رو ببینم که روی در ماشین قرار گرفته، و دستش روی شقیقه‌اش. به ترافیک عبوری، کیلومترها دورتر خیره شده.

بیچاره تئودور.

460

- صبح بخیر عزیزم. برای امروز برات آرزوی موفقیت میکنم. بوس و بغل

یک پیام ازش اومد.

- امروز صبح دلم برات تنگ شده بود. نمیخواستم بیدارت کنم. بعدا بهت زنگ میزنم. دوستت دارم. بوس

لبخند زدم. دوستت دارم. دو کلمه کوچک که خیلی معنی داشتند. بلند شدم، دوش گرفتم، به طبقه پایین رفتم و تلویزیون رو روشن کردم.

برای خودم قهوه و نان تست درست کردم و بعد تیترا خبر رو شنیدم.

«یک کنفرانس مطبوعاتی توسط سباستین گارسیا اعلام شده و قراره امروز ساعت 11 صبح برگزار بشه. آقای گارسیا که شب گذشته به همراه شریک خود آوریل بنت از مالدیو پرواز کرد، ادعا کرده مرگ نخست وزیر تحت کنترل است.»

به تلویزیون خیره شدم. تصاویری از ما در حال راه رفتن دست در دست هم از فرودگاه دیشب وجود داشت و مردم در حال سوال پرسیدن از سباستین هستن.

روی مبل افتادم. لعنتی.  
گوشی من با یک پیام زنگ خورد. جرمی بود.

- وای خدای من، امروز باید ناهار بخوریم. من خیلی  
چیزها برای گفتن بهش دارم.

خدای من، اره کلی حرف داریم. خیلی چیزها برای گفتن  
بهش دارم. هفته گذشته فقط به طور خلاصه باهاش  
صحبت کردم. هنوز منتظر آزمایش خون بود تا ببینه بارت  
دارو خورده یا نه. برام سوال بود که چه اتفاقی براشون  
افتاده.

جواب دادم:

- عالیہ.

وقتی به رستوران رسیدم لبخند زدم و دست تکان دادم.  
جرمی پشت میز نشسته و دو فنجان قهوه روی میز بود.

«سلام خوشگله.» لبخند بزرگی زد.

گونه اش رو بوسیدم. «سلام. خیلی خوبه که تو رو  
می بینم.» نشستم. «این قهوه منه؟»

461

«آره.» چشمک زد. همونطور که تو دوست داری، اگرچه  
من شراب رو ترجیح می دادم. ناهار هم سفارش دادم. می  
دونستم که باید برگردی.»



دستش رو گرفتم. «اوه خدای من، چه اتفاقی افتاد؟ هر بار که با تو تماس می گرفتم، بارت اونجا بود و نمی تونستی صحبت کنی؟»

جرمی چشمانش رو به شکلی بیش از حد اغراق آمیز گرد کرد. «اون عوضی لعنتی بهش مواد مخدر داده بود و براش فاحشه خبر کرده بود سر.»

«کی؟»

«همسرش.»

«ولی چرا؟»

«برای جدا کردن ما. مدتی که به ما شک داره. بارت باهاش نخوابیده و اون فکر کرده که اون با من میخوابه.»

تکیه دادم. یک لحظه هم باورم نمیشد. «اما هنوز با اون ازدواج کرده. یعنی که بارت به اون خیانت کرده؟»

«نگاه کن.»

قهوه اش رو خورد. می دونم که از دیدگاه بقیه چطوری  
بنظر میرسه اما آزمایش های دارویش برگشتن و قطعا  
روهیپنول توی بدنش بوده.

«آزمایش مثبت بود؟» اخم کردم

«آره.»

بهش خیره شدم. «این یعنی سباستین هم مواد مخدر  
مصرف کرده.»

«خوب، خوشبختانه، نگهبانش اون رو سالم به خونه  
رسوند.»

«هوم.» ذهنم درگیر شد. «چرا فکر میکنی همسر بارت بود؟»

«فقط اونه که میتونسته فاحشه زن بگیره. هر کس دیگه ای که می خواست بهش صدمه بزنه، میدونست که مردها رو دوست داره و برای رسوایش مردها رو براش جور میکرد.»

«درسته.»

«و اون صبح با من تماس گرفت و گفت که نتونسته باهاش تماس بگیره و از من پرسید که میتونم به اتاقش برم تا ببینم حالش خوبه یا نه.»

چشمانم رو تنگ کردم. «چه عوضی.»

«به هر حال، من اهمیتی نمیدم.» لبخند طعنه آمیزی زد.  
«فاتحه خودش رو خوند. الان بارت برای همیشه ترکش  
کرده.»

«پس، بارت پیش تو نقل مکان کرده؟»

462

«نه.» شانه بالا انداخت. «فکر میکنه ما باید برای مدتی  
جدا از هم زندگی کنیم. قرار بذاریم و به همدیگه اعتماد  
کنیم.»

اخم کردم. «این عجیبه.»

«میدونم.» به اطراف نگاه کرد. «من همیشه احساس می کنم که بخش دیگه ای از این داستان وجود داره.»

«منظورت چیه؟»

«چیز دیگه ای در حال وقوعه اما من تا آخر عمر نمیتونم...»

در حالی که به چیزی در آن سوی رستوران خیره شد صورتش جاخورد.

به جایی که نگاه میکرد نگاه کردم. «چیه؟»

زمزمه کرد: «بین کی توی شهره.»

در حالی که به جایی که خیره شده نگاه کردم اخم میکنم. «کی؟»

«نیکلاس آناستاس.»

«اون کیه؟»

«دو مرد رو میبینی که نزدیک بار نشستن؟»

نگاهی بهشون انداختم تا دو مرد رو بینم. یکی، مرد اروپایی  
با شکوه، و دیگری با موهای قهوه ای مجعد. «کدوم  
یکی؟»

«خدای یونانی.»

«اوه.» در حالی که بهش خیره میشدم لبخند زدم.  
«مقایسه خوبیه. اون کیه؟»

«اون یک روانشناس و نویسنده ای تحسین شده است.  
خیلی معروفه. آمریکاییه و چند سال پیش در لندن زندگی  
کرد و اون و بارت دوستان خوبی شدن. بارت وکیلشه.»

ابروهام رو بالا انداختم. «هوم.»

«اون کسی بود که برای اولین بار بارت رو وادار کرد میل  
جنسیش رو زیر سوال بیره.»

«چی؟»

«اون به من گفت که هر زمان که با نیکلاس بوده تحریک  
میشده و در خواب دیده که با هم رابطه جنسی دارن.  
همیشه بهش فکر می کرد.»

چشمام از وحشت گشاد شد. «بارت به تو گفته؟»

«این خیلی قبل از اینکه با هم قرار بذاریم بود، اما...»

«فکر می کنی بارت و نیکلاس دوباره با هم ارتباط برقرار کردن؟»

«خب، اگه اون به شهر برگرده میدونم که قطعا یکدیگه رو دیدن. فقط برای دیدن بارت به لندن میاد.»

اوه چه بد.

گونه هام رو باد کردم. «با تمام احترامی که برات قائلم بارت به نظر میرسه یک مرد لعنتیه. میتونی خیلی بهتر از بارت رو داشته باشی.»

«میدونم.»



آه غمگینی کشید. پیشخدمتی از کنارش گذشت. جرمی گفت: «ببخشید. نظرم عوض شد. می‌تونم منوی نوشیدنی‌ها رو ببینم، لطفا؟»

«البته.» لبخند زد.

463

یک لحظه جرمی رو تماشا کردم. «چرا هنوز براش کار می‌کنی؟ چرا هنوز باهاش هستی؟ چندبار می‌خوای بهش شانس دوباره بدی؟»

«من اون رو دوست دارم.»

«گاهی اوقات عشق ارزش زجر کشیدن نداره» آه کشیدم.  
«به خودت نگاه کن. تو فوق العاده هستی و در اوج  
زندگیت هستی. اما تو عاشق مردی متاهل هستی که حالا  
بالاخره همسرش رو ترک کرده با این حال هنوز با میل  
خودش به تخت تو برنمی‌گرده.»

«بارت منو دوست داره، آوریل. میدونم که منو دوست  
داره.»

«من شک ندارم، اما به نظر میرسه که به زمان نیاز داره تا  
همه چیز رو درست کنه. شاید باید قبل از تو میل  
همجنس‌گراییش رو سیراب کنه تا بتونه آینده ای رو برنامه  
ریزی کنه.»

نفسش رو به شدت بیرون داد. «شاید.»

چشمان جرمی به سمت دیگر رستوران برگشت. به آن طرف نگاه کردم تا خدای یونانی رو ببینم که برای پرداخت صورت حساب ایستاده. قذبلند و قدرتمند، مسلطه.

«اون فوق العاده است.» جرمی آه کشید.

واقعاً همینطوره.

دستم رو دراز کردم و دست جرمی رو در دستانم گرفتم. «تو هم همینطور، و خیلی جوونی. خیلی جوونی که بخوای این مزخرفات کوفتی رو تحمل کنی. تمام زندگیت رو پیش رو داری.»

جرمی در حالی که چشمانش رو بهم دوخته بود نفسش رو به شدت بیرون داد.

«زندگی عاشقانه فاجعه بار من بسه. رفتار گارسیا با تو  
چطوریه؟»

من لبخند زدم. ممنون که موضوع رو عوض کردی. «به  
طرز شگفت آوری خوب.»

\*\*\*

هفته پر فشار بوده. من به سختی سباستین رو دیدم. سطح  
استرسش در بالاترین حد خود قرار داره. صبح قبل از بیدار  
شدن من میرفت و شب تا دیروقت خونه نمیومد.

جلسه و کنفرانس مطبوعاتی پشت سر هم.  
من کار میکردم و مستقیماً به اینجا برمیگشتم.  
اصرار میکرد که من در خونه اش بخوابم، اگرچه به سختی  
اینجاست. میگفت که بدون من نمیخوابه و این غیرقابل

بحثه. نمیتونستم بگم که از این موضوع ناراحتم. من هم  
 نمی خوام بدون اون بخوابم. ما یه نزدیکی در مالدیو با هم  
 داشتیم و مطمئن نیستم که به کجا ختم میشه اما برای  
 هرچیزی آماده ام و تا تهش میرم.

464

پارلمان در روز جمعه رای گیری میکردن و شنیده ها حاکی  
 از این بود که سباستین قراره به عنوان نخست وزیر بعدی  
 بریتانیا انتخاب بشه.

امشب، برای شام در یک رستوران با دوستاش ملاقات می  
 کنیم. من آماده ام، لباس پوشیده ام و منتظرم که بریم.  
 اون کجاست؟

تلفن من با پیامی از سباستین زنگ خورد.  
- ببخشید عزیزم دیر اومدم. کوین پنج دقیقه دیگه میاد  
دنبالت. من تو رو اونجا میبینمت.

من جواب دادم.

- باشه بوس.

چراغ های ماشین رو دیدم و کتم رو در دست گرفتم. خب،  
این جدیده. ملاقات با دوستانش بدون اینکه کنارم باشه.  
بهتره خیلی دیر نکنه وگرنه گند میزنم و قبل از اینکه روی  
صندلی عقب بشینم به کوین لبخند زدم.

«سلام.»

«سلام آوریل. شب دوست داشتتیه، اینطور نیست؟»

«اره.»

ماشین رو روشن کرد و ما به خیابان رفتیم. ترافیک بزرگ رو تماشا کردم و به تمام آن سال‌ها پیش که در کنار خونه سباستین پنهان شده بودم در حالی که اون با براندون به داخل خونه می‌رفت، فکر کردم.

براندون، الان انفجاری از گذشته وجود داره. سباستین اصلاً ازش به من چیزی نگفته. هوم، باید یادم بمونه که بعداً در موردش پرسم.

بیست دقیقه بعد، رسیدیم. کوین پارک کرد و از ماشین پیاده شد. سپس در رو برای من باز کرد.

با لبخندی گرم گفت: «شب خوبی داشته باشی.»

«تو هم همینطور. ممنونم.»

به داخل رفتم و به اطراف نگاه کردم. رستوران شلوغه. پچ و خنده فضا رو پر کرده. یک بار بزرگ در مرکز اتاق با چهارپایه های فلزی درشت در اطرافش قرار داره. چراغ های عظیم در پایین آویزان بودن و حال و هوای خوبی ایجاد میکردن. چشمم به اسپنسر در پشت رستوران افتاد. با بررسی دقیق، دیدم که با بقیه نشستن. به سمتشون رفتم.

«سلام.»

«سلام.» همه اشون لبخند زدن.

اسپنسر صندلی کنارش رو بیرون آورد و بهش ضربه زد.



«ممنون.» روی صندلیم لغزیدم. از بری پرسیدم. «حالت چگونه؟»

«اوه خدا.» خم شد. «من هنوز درست نیستم، و دیگه هرگز مشروب نمی‌خورم.»

جولیان گفت: «هفته بزرگیه، نه؟»

اسپنسر لیوان منو پر از شراب کرد و به من داد.  
«اره موافقم.»

اسپنسر پرسید: «اون چگونه؟»

«اون خوبه.» شانه بالا انداختم. «خیلی شلوغ و پر استرس، اما قابل انتظاره.»

شارلوت پرسید: «من هنوز نمیتونم باور کنم کہ تئودور  
مردہ. جزییاتش رو میدونن؟ بہ قتل رسیده؟»

«خدایا.» اسپنسر ہوفی کشید. «قتل؟ فیلم اکشن نیست،  
لوتی، آروم باش. چرا فکر میکنی ہمہ دارن بہ قتل میرسن؟  
اگہ گم شم، ہمہ میدونید کی منو کشتہ.»

ہمہ خنددیم.

دروغ گفتم: «در مورد جزییات مطمئن نیستم. من نمیدونم  
سباستین بہشون چی گفتم، اما چیزیم نمیگم.»

چشمان جولیان بہم زل زد و بار دیگر بہ من یادآوری کرد  
کہ اگر سباستین چیزی میدونہ جولیان و اسپنسر ہم  
میدونن. اون ہمہ چیز رو بہشون میگہ.

گروه همچنان درباره تئوری های توطئه صحبت میکردن.  
به اطراف رستوران نگاه کردم. حال و هوای بسیار جالبی  
داره. چشمانم روی جمعیت پرسه میزد و وقتی به بار  
رسیدم متوقف شدم. شخصی آشنا رو دیدم که با زن دیگه  
ای نشسته.  
خونم سرد شده.

466

هلنا

اون اینجا چیکار میکنه؟

سباستین از جلوی در عبور کرد و نیروهای امنیتی در کنارش  
هستن. با پوشیدن یک کت و شلوار تیره و یک پیراهن آبی

کم رنگ با کراوات، مثل همیشه خوش تیپ به نظر میرسید.

سباستین گارسیا نمیتونه در میان جمعیت پنهان بشه و ربطی به نخست وزیر بودن نداره.

چشمانم بلافاصله به سمت هلنا برگشت تا ببینم اون متوجه شده یا نه. درست به موقع، به بالا نگاه کرد و اون رو دید. صورتش برق زد و به آرامی لبخند زد.

ها؟ exchange group

این شبیه چهره زنی نیست که ازش متنفره.  
پوست من شروع به خارش کرد.

نگاه کردم که ایستاد و به سمتش میرفت. سباستین نگاهش رو بالا انداخت و با دیدن هلنا قدم هاش کند شد. هلنا بهش نزدیک شد. صورتش امیدوار بود و بعد لبخند زد و

چیزی گفت. نگهبانان امنیتی جلو رفتن و سباستین به عنوان هشدار برای عقب نشینی دستش رو به سمتشون گرفت.

هلنا روی انگشتان پا بلند شد تا گونه اون رو ببوسه، اما سباستین سرش رو منحرف کرد.

سرد و سخت، جلوی همه کسانی که تماشا میکردن.

شکم میپیچد میدونم نادیده گرفته شدن توسط گارسیا چقدر دردناکه.

هلنا سرش رو پایین انداخت.

خدایا....

و برای اولین بار براش متاسفم.

به هم خوردن یک ازدواج یک چیزه اما این که با مردی مثل  
سباستین گارسیا بد تمومش کنی، باید سطح جدیدی از  
پشیمونی برات داشته باشه.

چطوری می تونی خودت رو به خاطر از دست دادن یکی  
مثل سباستین ببخشی؟  
اون رو تماشا کردم.

«مگه نه آوریل؟»  
بریل پرسید و منو از افکارم بیرون کشید.

467

@Vip Roman

«اوه ببخشید.» توجهم رو بهش برگردوندم.  
«ببخشید. نشنیدم.»

من گفتم که سنگریا باید به عنوان یک سلاح در جنگ  
استفاده بشه.

خندیدم و لیوانم رو به طرفش بالا بردم. «موافقم.»

سباستین سر میز ما ظاهر شد. «سلام.»  
لبخند زد و کراواتش رو باز کرد.

«بالاخره رسیدی، لعنتی.»  
اسپنسر لبخند زد.

سباستین کنارم نشست و خم شد تا گونه ام رو ببوسه. در  
حالی که انگشتش از پشت گردنم بالا میرفت زمزمه کرد:  
«سلام عزیزم. ببخشید دیر رسیدم.»

«سلام.» با شرمندگی لبخند زدم. خدایا خیلی زیباست.

نگاهی به بالا انداختم تا بقیه میز و رستوران رو ببینم که در حال تماشای ما هستن. سرخ شدم و خجالت کشیدم. سباستین دستش رو دراز کرد و با یک حرکت تند، صندلی منو به سمت خودش کشید. دستم رو گرفت و روی پای سفتش گذاشت.

منو رو برداشت.

«فقط همتون شاهد باشید من امشب همه چیز رو میخورم. صبحانه، نهار و شام منه.»

«امروز اصلا نخوردی؟» شارلوت نفس نفس زد.

«سباستین، این برای تو خیلی بده.»



اسپنسر در حالی که ابروهایش رو بالا می برد، خشک زمزمه کرد: «نگران نباش، مطمئنم که ناهار خورده.»

آنها به صحبت ادامه دادن و چشمانم به هلنا افتاد. الان پشت بار نشسته و ما رو تماشا میکنه.

دوستانش اون رو دیدن؟ اونا هم ازش دوری میکنن؟

روزی روزگاری اون به جای من سر این میز نشسته بود. نمی دونم تماشای ما از بیرون چه حسی داره. نمی تونم تصور کنم.

و برای اولین بار متوجه شدم. درک کردم که چرا هلنا کنار نمیره و سباستین رو تنها نمیداشت.

درک میکنم که چرا دور و بر سباستین میچرخید و سعی میکرد برای جلب توجهش هر مشکلی ایجاد کنه.

چون هر توجهی از سوی سباستین گارسیا ارزشش رو داره.

468

هلنا هنوز عاشقشه.

دیر وقته و ما در رختخواب دراز کشیده ایم. سباستین در حال تماشای اخباره و من وانمود میکنم که دارم کتاب میخونم. خبرنگاران در تلویزیون در مورد مرگ تئودور، در مورد احتمالات و اینکه چه کسی به عنوان نخست وزیر آینده رای میاره، گمانه زنی میکردن. اما ذهن من کاملاً روی هلناست.

مطمئن نیستم که باید این رو مطرح کنم یا نه، اما سوراخی در درونم بود. باید با صدای بلند بگم.

آرام پرسیدم: «چرا به من نگفتی که هلنا هنوز عاشق توئه؟»

قبل از پاسخ دادن مکث کرد و نگاهش محکم به تلویزیون بود. «چون مهم نیست.»

«برای کی؟»

«برای همه.» به تماشای تلویزیون ادامه داد.  
لحظه ای فکر کردم و اون رو تماشا کردم. اصلاً یعنی چی؟

«تا حالا ازت خواسته که دوباره پیشش برگردی؟»

«هر بار که باهاش صحبت میکنم.»

اوخ.

«به همین دلیله که همه این کارها رو انجام میدن؟ این نوعی انتقامه که به تو صدمه بزنه؟»

شانه هایش رو بالا انداخت، آشکارا بی علاقه بود.  
 «سباستین، من نمیفهمم. این رو برای من توضیح بده. فکر کردم از هم متنفر هستین.»

«من نمیخوام امشب در مورد این موضوع صحبت کنم. جدی میگم؟ تو فکر میکنی الان خودم کم بدبختی ندارم، آوریل؟ حالا باید با نامنی هات کنار بیام.»

«فقط فراموشش کن.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم و کتابم رو روی تخت خواب گذاشتم. غلت زدم و پشتم رو بهش کردم. فکر دیگری به ذهنم خطور کرد. چرا قبلا این رو نپرسیدم؟

«پلیس چی گفت؟»

اون ساکت موند.

469

غلت زدم تا باهاش روبرو بشم. «وقتی به این خونه نفوذ کرد، برای تجاوز و ورودش ازش پول گرفتن؟»

آرواره‌اش منقبض شد و زبانش روی لب پایینش لغزید. داشت اذیت میشد.

ناراحتی وجودم رو پر کرد.

«ما هیچ مدرکی نداشتیم. دورین‌ها کار نمی‌کردن.»

همانطور که بهش خیره شدم اخم کردم. «اون متهم نشد؟»

«نه.»

«اما تو میتونستی براش حکم منع بگیری. تو این کارو کردی، درسته؟»

دستش رو دراز کرد و روی رانم گذاشت. اون گفت: «من همه چیزو درست انجام دادم، آوریل. تو دلیلی برای شک بهم نداری.»

«به سوال من جواب بده، سباستین.»

تردید کرد اما در نهایت جواب داد: «نه.»

لحظه ای بهش خیره شدم. دهانم رو باز کردم تا چیزی بگم.

اون هشدار داد: «نکن. این بحث تموم شده.»

با تعجب پلک زدم.

وای.

غلت زدم و پشتم رو بهش کردم. نمیتونم اون رو باور کنم.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی میکردم شیاطین  
توی مغزم رو آرام کنم چشمام رو بستم چون اون عوضی  
ها میترسیدن و باعث نا امنی من میشدن.

چطور حس ناامنی نکنم؟

اون همچنان ازش محافظت میکرد.

تلویزیون رو خاموش کرد و پشت سرم خم شد. بدنش به من نزدیک بود. شانہ ام رو بوسید و من به تاریکی خیره شدم.

رازهایی بین ما هست. میتونم در کمین احساسشون کنم.

اون به من چی رو نمیگه؟

مدتی در سکوت دراز کشیدیم و در نهایت گفت: «شب بخیر عزیزم. دوستت دارم.»

چی؟ همین؟



زمزمه کردم: «شب بخیر».

اما شب خوبی نیست شب وحشتناکيه.

همسر سابق سباستين هنوز اون رو دوست داره... و شايد، فقط شايد، سب هنوز هم اون رو دوست داره.

زنگ هشدار به صدا دراومد.

سباستين از رختخواب بيرون پريد و به حمام رفت و من رو در تاريخي رها كرد و ذهنم پر از سردرگمي بود. صدای دوش رو شنيدم و آنچه رو كه ديشب در موردش صحبت كرديم مرور كردم. اگرچه چيزي كه در موردش صحبت كرديم نيست كه من رو نگران كرده. چيزي كه در موردش صحبت نميكنه باعث تحريك من شده.

بلند شدم و وارد حمام شدم. قبل از اینکه به سمت برگرده  
و به شستن خود ادامه بده چشماش لحظه ای کوتاه با  
چشمام برخورد کرد.

روی روشویی حمام نشستم. بالاخره دوش رو خاموش کرد  
و بیرون اومد. شروع به خشک کردن خودش با یک حوله  
سیاه کرد.

پرسیدم: «میشه در مورد دیشب صحبت کنیم؟»

«آوریل.» خودش رو به شدت خشک میکرد. «این هفته  
انرژی ذهنی برای مبارزه با تو ندارم.»

«چرا ازش محافظت می کنی؟»

«به خاطر خدا!» ناله کرد. «اصلا به من گوش می کنی؟  
کنفرانس های مطبوعاتی، بازجویی پلیس، مسائل مالیاتی

فدرال، سازماندهی مراسم تشییع جنازه و رسیدگی به  
سوالات کل کشور لعنتی.»

دست هاش رو با نفرت بالا انداخت. «من خیلی استرس  
دارم که سرم در شرف انفجاره و تو داری در مورد زنی  
میپرسی که هفت سال پیش ازش طلاق گرفتم.»

«کابینه امروز برای نخست وزیر جدید رای میده و من در  
صف جلوام.» حوله اش رو دور کمرش پیچید. «میتونی  
میزان فشاری که دارم تحمل میکنم رو درک کنی؟»

به اتاق خواب و به کمد لباس رفت.

@Vip Roman

471

شانه هام افتاد. خدایا راست میگه.  
 این هفته هفته ای نیست که در مورد چیز مهمی صحبت  
 کنیم. با تاسف صورتم رو جمع کردم.  
 خیلی احمقم.

با عصبانیت کت و شلوارش رو پوشید، در حالی که من  
 روی تخت نشستم و در سکوت نگاهش کردم. جلوی آینه  
 ایستاد و کراواتش رو مرتب کرد. معده ام درد میکرد.  
 چطوری یه مرد عصبانی که کراوات میبندد میتونه اینقدر  
 سکی باشه؟

بلند شدم و به سمتش رفتم تا کراواتش رو ببندم.  
 «متاسفم.»

چشماش رو بهم دوخت. «من فقط-»

«میدونم عزیزم.» روی انگشتان پا بلند شدم و لب های  
بزرگش رو بوسیدم. «من فقط یه احمق حسودم.»

«تو منو داری، آوریل. میدونی که منو داری.»

«میدونم.» بهش لبخند زدم و اون درست میگفت. من  
میدونم که اون رو دارم. در این مورد شکی نیست.

«امشب استرس ندارم، قول میدم.»

دستش به پشت سرم لغزید و باسنم رو به سمت الت  
منتظرش کشید. «چیزی که من واقعا بهش نیاز دارم یه  
مسکن خوب برای استرسه.»

با لگنش بهم فشار آورد.

«تو مجنون سکسی آقای گارسیا.»

لبخندی آرام و سکسی به من نشان داد. «و تو در  
رختخواب عالی هستی

دوباره با لگنش بهم فشار آورد. «به همین دلیله که ما با هم  
عالی هستیم.»

«خب...» یقه اش را دوباره مرتب کردم. «امشب در بهترین  
حالت خودم خواهم بود، قربان.»

چشمان تیره اش رو بهم دوخت. «من مشتاقانه منتظر  
امشیم.»

---

8:00 بعد از ظهر بود. و به خودم در آینه تمام قد نگاه  
کردم. جهنم. من کی ام؟

مصمم بودم که شبی آرام‌بخش به سباستین بدم، امروز به بوتیک جنسی بزرگسالان رفتم و برای خودم یک لباس شیک و جذاب و فاحشه‌طور خریدم.

یک کت جیر مشکی، چکمه‌های بلند تا ران، شورت چرمی مشکی بدون فاق و یک سوتین چرمی مشکی پوشیدم. آرایش کامل با مژه‌های مصنوعی، رژ لب قرمز زدم و یک کلاه گیس بلند و تیره به سر دارم، با یک روبان ساتن قرمز که به طور استراتژیک به شکل پاپیونی به دور گردنم بسته شده.

472

حتی برای خودم غیرقابل تشخیصم.

از دیدن خودم اینطوری مضطرب میشم . اون چه فکری  
میکنه؟

باکی شوخی میکنم؟ من میدونم که اینو دوست خواهد  
داشت.

مرد منحرفیه.

از پله ها پایین رفتم و برای خودم تکیلا ریختم. می خوام که  
براش فانتزی کامل باشه، هم از نظر حسی و هم از نظر  
بصری. یاد اون روزها افتادم که اون رو در کلاب فرار دیدم.  
همیشه سیگار می کشید و مشروب قوی می نوشید. به کافه  
اش رفتم و یکی از سیگارهایش رو بیرون آوردم و روشن  
کردم. نفس کشیدم و دود ریه هام رو پر کرد.

هوم، مدت زیادیه که نکشیدم.



من حتی بوی خودم رو نمیدم. تکیلا، دود، ظاهرم... همگی  
 خاطرات اولین ملاقات ما رو زنده میکردن. وقتی اون مرد  
 بدی بود و من تظاهر میکردم دختر بدی هستم. هرچند،  
 مجبور نبودم تظاهر به بدی کنم. من هر ثانیه از حضورمان  
 در کلاب رو دوست داشتم. این فانتزی نهایی بود... برای هر  
 دوی ما.

یک صندلی جلوی در گذاشتم و نشستم، پاهایم رو باز  
 کردم و منتظر موندم.

دیدم که چراغ های روشن ماشین به سمت خیابان میان و  
 در حالی که سیگار رو استنشاق میکردم لبخندی تاریک  
 زدم.

آقای گارسیا بیا پیش مامی.

بازی شروع.

در باز شد و سباستین در رو پشت سرش بست. خیلی معمولی وارد شد. وقتی دود سیگار رو بو کشید اخم کرد و نگاهش رو به بالا انداخت و سرجاش ایستاد. به تندی نفس کشید و میدونم چیزی رو که میبینه دوست داره. سیگار رو آهسته کشیدم و جریانی از دود رو بیرون دمیدم.

زمزمه کردم: «نقد یا کارت؟»

کیفش رو روی زمین انداخت. «نقد.»

ژاکتش رو در آورد و با عجله به کناری انداخت. لبخندم رو نگه داشتم. اوه، اون همه چیز رو دوست داره.

کراواتش رو تکان داد و دستش رو روی چانه ام گذاشت تا صورتم رو بالا بیره.

وقتی به هم خیره شدیم، چشماش برق میزد.

473

سیگار رو به آرامی استنشاق کردم و اون لب هایش رو روی  
لب هایم گذاشت و دودی رو که من بیرون میدادم نفس  
کشید.  
لعنتی.

لب های بازم رو لیس میزد و سپس به آرامی دکمه های  
پیراهنش رو باز کرد و چشماش ازم دور نمیشد.  
سینه ضخیم و پهنش و همچنین شکم عضلانی و رد موهای  
سیاهی که در شلوارش ناپدید میشد نمایان شد.

سیگار رو ازم گرفت و برای خودش یک لیوان تکیلا ریخت.  
«زانو بزن.»

روی زانو هام روی زمین افتادم و اون زیپ شلوارش رو باز کرد و درش آورد. به جای من روی صندلی نشست. پاهایش رو باز کرد و به عقب تکیه داد. سیگار رو بو کشید، نوشیدنی رو در دستش گرفت در حالی که من رو تماشا میکرد.

التش بین پاهاش ضخیم و سنگین بود و رگ بزرگش برآمده و نمایان شد.

دوباره سیگارش رو کشید. «برام بخورش.»

دود از دهانش خارج میشد و در هوا میرقصید.

لعنتی، اون یک حرامزاده کثیفه.

پاهش رو باز کردم و داخل رانش رو بوسیدم. با حالت  
تهاجمی صورتم رو گرفت. غرید: «من پولی نمیدم که فقط  
منو ببوسی.»

جیز.

برانگیختگی بین پاهام رو خیس کرد و طول التش رو لیس  
زد. چشمان تیره اش منو تماشا میکردن.

اون گفت: «همش رو بخور.»

تو دهنم بردمش و طعم پیشابش به زبانم خورد و چشمام  
بسته شد.

به شدت ناله میکرد. زبانم رو روی سرش تکان دادم و در  
حالی که تحریکش میکردم پشت سرم رو گفت و منو به

پایین فشار داد و مجبورم می کرد همه التش رو توی دهنم  
جا کنم.  
آه کشیدم.

زمزمه کرد: «هیچ چیزی سکسی تر از صدای زنی نیست که  
بخاطر آتم خفه میشه.»

حرومزاده.

شرط می بندم که این صدا رو میلیون ها بار قبلا شنیده.

با دوتا دستام پاهاش رو گرفتم و التش رو تا حلقم فرو بردم.  
تکیه داده بود، پاهاش باز بود، سیگار در دست داشت و به  
من نگاه میکرد.

بی احساس و سرد.

انگار اینجا نبود.

میتونم برانگیختگی بینمون رو احساس کنم. سخت تکان  
می خورد و با هر ضربه زبانم بدنم خیس تر میشد.  
سرش رو به عقب انداخت و قبل از اینکه منو به عقب هل  
بده لیوان تکیلاش رو خالی کرد. «بیا.»  
دستش رو دراز کرد.

ایستادم و اون منو از په ها بالا برد.

لبخند زدم و می دنم التش چقدر سخته و چقدر  
می خواستمش.

به بالای پله ها رسیدیم. اما به جای اینکه به سمت راست  
به اتاقش بره منو به سمت چپ هدایت کرد.  
ها؟

وارد آخرین اتاق خواب مهمان پایین راهرو شدیم و من اخم  
کردم. وقتی اولین بار همدیگر رو دیدیم، یک بار وارد این  
اتاق شدم. یک تخت کینگ و حمام اختصاصی داشت و  
کفش به جای فرش از چوب سخت ساخته شده. به نظرم  
عجیب بود که با بقیه خونه خیلی فرق داشت.

در رو پشت سرمون بست و به سمت من چرخید.  
چشماش از هوس میسوخت. امشب چیزی متفاوت در  
موردش وجود داره، فقط نمی تونم دقیق بیانش کنم.  
پتوها رو عقب کشید و ملحفه های چرمی نمایان شدن.  
این چیه؟



«برو روی تخت.»

تردید کردم.

اون دستور داد: «الان.»

روی تخت دراز کشیدم. دست هایم رو گرفت و بالای سرم برد. پرده های پشت تخت رو کشید تا چهار دستبند رو که به چارچوب آهنی تخت متصل شده بود، نمایان کنه. چه جهنمی؟

من رو با دستبندهای سرد به تخت بست.

قلبم از سردرگمی شروع کوبیدن کرد.

چه خبره؟

به سمت در رفت و با کلید در رو قفل کرد و سپس با همون کلید قفل کمدی رو که بلندیش تا دیوار بود باز کرد.

هوا از ریه هام خارج شد و رنگ از صورتم پرید.

هر اسباب‌بازی جنسی که میتونی تصورش رو کنی و  
 همچنین بطری‌های روغن و روان‌کننده داخلش وجود  
 داشت. دیلدوهای بزرگ، عروسک جنسی، شلاق و بانداژ.  
 وحشت در وجودم جاری شد.  
 لعنتی این اتاق چیه.

یک بطری روغن بیرون آورد و روی من ریخت. روی تمام  
 ورق‌های چرمی پاشیده شد.  
 چشمان تیره‌اش رو با چشمام قفل کرد.

«هیچوقت شیطون رو وسوسه نکن، کارتیه. شاید دوستش  
 نداشته باشی.»

## فصل بیست و هفتم

آوریل

ناراحتی وجودم رو پر کرد. من خیلی از نقش بازی کردن توی رابطه خوشم میاد اما...

توده عصبی گلوم رو قورت دادم.

اون بدنم رو دراز کرد و از انگشتان پام شروع کرد و روی من می لغزید. بدن من شروع به شل شدن کرد چون آلت سختش رو حس میکردم. و دوباره این کارو انجام داد و این

بار جلوی سینه ام ایستاد تا کاملا دراز بکشم. من زیر ران  
های قویش گیر افتاده بودم.

با کی شوخی میکنم من شیطان رو دوست دارم لعنتی.  
بهم بدش.

شروع به مالیدن آلت سفت شده اش به روغن بین سینه  
های من کرد. شکم ماهیچه ایش در نور می درخشید.  
دستام بالای سرم بسته شده و با تعجب بهش خیره شدم.

مهم نیست سباستین گارسیا چقدر ترسناکه، هر لمسش هر  
بار من رو ساکت میکنه.

صورتتم رو گرفت و گوشم رو به دهنش برد. «پس تو  
میخوای فاحشه من باشی.»

نفس نفس زدم. چشمام بسته شد.

دستش روی صورتم محکم شد در حالی که منو به شدت  
تکان میداد. «جواب بده.»

زمزمه کردم: «بله.»

«میخواهی از واژن زیبا و خیست استفاده کنی تا منو  
خوشحال کنی؟»

لعنتی چطور میتونه اینقدر کثیف باشه؟

اگه صحبت های کثیف، ورزش المپیکی داشت، سباستین  
گارسیا پادشاه جهان میشد.

سر تکان دادم. «آره.»

کنار صورت‌م رو لیس زد. در حالی که زبانش نزدیک گوش‌م  
می رقصید زمزمه کرد: «اینطوری قراره پیش بره.» موهای  
روی ستون فقراتم سیخ شدن. «اونقدر خودت رو دور  
آلت من منقبض میکنی که تقریباً دو نصفش کنی.»

توده گلوم رو با ترس قورت دادم.

«فهمیدی چی گفتم؟»

نفس نفس زدم.

«آخرین هشدار.»

با لکنت گفتم: «بله. فهمیدم. اینکارو میکنم.»

روی صورتم زانو زد و نوک آلت سختش رو روی لبم مالید.  
پیشاب و لکه روغن روی صورتم بود.

با نگاه کردن به من، سینه‌اش بالا و پایین میرفت، موهای  
تیره‌اش روی صورتش آویزان شده و ماهیچه‌هایش از روغن  
برق می‌زد. اما این چشماشه که منو تسخیر کرده.  
بر اساس گزینه کار میکرد، نیاز داشت اونقدر وحشیانه و  
سخت سکس کنه که هیچ چیز دیگری مهم نباشه.

فیلتر مهار و کنترلش از بین رفته.  
نمی‌دونم تا به حال چیزی به این هیجان‌انگیزی دیدم یا نه.

به آرنجش کنارم تکیه داد و در حالی که پام رو بالا می برد تا روی شانهام قرار بگیره، محکم منو می بوسید. سپس، دستش روی بدنم، از روغن و روی سینه هایم می لغزید. پایین تر... پایین تر.

انگشتان ضخیمش نقطه شیرین رو بین پاهای من پیدا کردن و لبه هام رو تا جایی که میخواست باز کرد. تند نفس کشیدم در حالی که منو باز میکرد، چشمام رو نگه داشت.

هر بار که سکس داریم، منو غافلگیر میکنه.

هیچ چیز با این مرد مثل قبل نیست. به محض اینکه به راحتی فکر میکنم، اون سطح رو بالا میبره و به سطح بالاتری میریم.

و به من بیشتر میده.



زبان‌ش در برابر زبان من فریبنده می رقصید. من زیرش  
لرزیدم. چشمام نمیتونستن باز بمونن، و دست هام به  
دلیل بسته شدن بالای سرم شروع به درد کرد.

در دهانش ناله کردم و سپس دندان هاش در امتداد فکم  
شروع به پرسه زدن کرد. گردنم رو گاز گرفت.

لعنتی.

نوک سینه ام رو در دهانش برد و محکم گاز گرفت. فریاد  
زدم و چشماش از لذت میرقصید.

اون از درد من لذت میبرد.

یعنی چی؟

ناراحتی در وجودم جاری شد. این قلمرو جدیده. این  
سباستین گارسیایی بود که قبلا ندیده بودم.

به سمت پایین بدنم رفت و پایین و پایین تر حرکت میکرد تا به هدفش برسه. ایستاد و من رو باز کرد و به من خیره شد.

وقتی به سقف نگاه میکردم نفسم رو حبس می کنم. داره چیکار میکنه؟

سرم رو بلند کردم تا نگاهش کنم. الان بدنش به واژن من روی تخت چسبیده. به آرامی انگشتاش رو در گوشت من فرو میکرد در حالی که به پهلو دراز کشید و کاملاً مشغول کار کردن روی بدنم بود.

زمزمه کردم: «سب».

«هیس.»

دهانش روی بدنم رفت و به شدت می‌مکید. آنقدر سخت  
که حسش میکردم. و من پاهام رو دور سرش حلقه کردم تا  
سعی کنم ازش فرار کنم.

«باز کن.» در حالی که پاهام رو به سمت تشک هل میداد  
غرید.

او...  
زبان ضخیمش به سمت بالا و روی واژنم رفت و و سپس  
لگنم رو بلند کرد و سوراخ پشتم رو میلیسید. در حالی که  
چشمان گرسنه اش رو بهم دوخته بود.

اون میخواد سکس مقعدی داشته باشه. جیز

دوباره زبانش رو روی بدنم چرخوند و من لرزیدم. لعنتی،  
قسم می خورم که آنقدر سخت میام که بیهوش میشم. این  
خیلی زیاده.

سپس در حالی که لگنم رو بالا گرفته، زبانش رو عمیق  
درون سوراخ پشتم فرو کرد. روی تمام صورتش بودم.

478

اون جایی بود که نباید باشه و اوه، خیلی خوبه. دوباره  
لرزیدم.

«گفتم نیا.»

کلیتوریس منو گاز گرفت و من پریدم.

«آخ.»

«دوباره کاری میکنم آخت دربیاد.»

منو برگردوند تا زانو بزنم. مچ دستم از کشش دستبند می سوخت. منو چرخوند و روی زانو هام بلندم کرد و سپس پاهام رو از هم جدا کرد.

بلند شد و صدای باز شدن در کمد رو شنیدم. وای نه. چی میخواد بیاره؟

قلبم شروع به کوبیدن کرد. وقتی پشت سرم زانو زد تخت دوباره به پایین فرو رفت.

سرم رو روی تشک انداختم و نفسم رو حبس کردم، مطمئن نیستم، برانگیخته شدم و در شرف حمله قلبی ام.

زبانش بر روی ورودی پشتی من لغزید و وقتی گرما شروع به  
پمپاژ درونم کرد چشمام رو بستم. هوم

خدایا، این نباید آنقدر خوب باشه. واقعاً شروع به خوردن  
من کرد و من به یک ارتباط عمیق تر نیاز دارم. انگار  
تونست حسش کنه و سه تا از انگشتان ضخیمش رو داخل  
واژنم فرو برد.

وقتی بدنم در اطرافش موج میزد ناله کردم. باسنم بصورت  
خودکار به عقب رفت و به صورتش فشار آوردم.

این اشتباهه اما خیلی سکسیه.

انگشتش رو توی باسنم فرو کرد و من نالیدم.

نه.

یک انگشت دیگه اضافه کرد و چشمام بسته شد.

«نیا.»

چی؟

دوباره ناله کردم.

سیلی محکمی بهم زد و چشمام باز شد.

479

@Vip Roman

«جرات نداری بیای.»

من نمیتونم متوقفش کنم. لرزیدم و توی تشک جیغ زدم.

تهدیدم کرد: «حالا باید تاوان اومدنت رو پس بدی.»

سر آلتش رو سوراخ پشتم گذاشت و شروع به هل دادن به جلو کرد.

«نه. سباستین!» فریاد زدم.

اون ایستاد و سکوت بین ما حاکم شد.

میتونستم نفس نفس زدنش رو بشنوم. در تلاش است تا میلش برای کردن کونم رو کنترل کنه.



سکوت طولانی شد.

داره چیکار میکنه؟

به استخوان لگن من چنگ زد و من میدونم که در آستانه کنترل کردن خودشه. کمی باسنم رو تکان دادم تا اون رو به همون لحظه برگردونم. کار مرد. سیلی محکمی به من زد و بعد خم شد تا دوباره منو لیس بزنه. ناله میمرد و جهنم، تا به حال صدای داغ تر از این وجود داشت؟

روی تشک لبخند زدم. فکر کردم اون رو برای یک لحظه از دستش دادم.

بلند شد و من اخم کردم. الان داره چیکار میکنه؟ صدای پارگی رو شنیدم و از روی شانه ام نگاه کردم و دیدم که کاندوم رو روش میذاشت.

چه جهنمی؟ اون واقعاً به نقشش علاقه داره.

وحشت زده شدم.

شاید کمی بیش از حد بود.

اینطوری فاحشه هاش رو میکرد؟ باهاشون این کارو  
میکنه؟

دوباره سیلی محکمی به من زد و من از درد به خودم  
پیچیدم. چرا اینقدر بهم سیلی میزنه؟

مطمئن نیستم از این خوشم بیاد.

تخت به پایین فرورفت و پشتم زانو زد. سر آلتش رو از  
پشت به واژنم چسبوند و به داخل فشار داد.

«میدونی از این زاویه چقدر سکسی به نظر میرسی؟»

انگشتاش رو روی پشتم کشید. هنوز میخواست که من رو از پشت بکنه.

با یک زانو روی تشک و یک پا روی زمین، به آرامی خودش رو به داخل من فرو برد و ناله عمیقی بیرون داد.

قلبم منقبض شد

اون الان با من رابطه جنسی نداره. در ذهنش، با یک غریبه سکس میکنه.

اون با یک فاحشه بود.

چشمام رو بستم. مراقب باش چی آرزو میکنی آوریل.

زمزمه کرد و پشتم رو بوسید: «دختر خوب. درست  
همینطور.»

خم شد و به سواری کردن روی کن ادامه داد، باسنش با  
ضربه های کوتاه و محکم حرکت میکرد.

«تو عاشق آلت منی، مگه نه دختر کوچولوی کثیف من؟»

چشمام رو بستم. جهنم، گاهی اوقات آرزو میکنم کاش  
دوستش نداشتم.

اون ناله کرد.

با تاریکی زمزمه کرد: «واژنت خیلی گرم و خیسه. برام  
سفت شو عزیزم. سفت.»

بدنم لرزید. دوباره با صحبت های کثیفش میخوام پیام.

من هم مثل اون داغونم و عاشق این مزخرفاتم.

مشتی از موهام رو گرفت و سرم رو عقب کشید، در حالی  
که به من کوبیده میشد.

فریاد زدم، هوا از ریه هام بیرون زد.

سپس، اون به سختی روی من سواری میکرد.

تخت به دیوار برخورد میکرد و صدای سیلی زدن پوست ما  
به هم در اتاق می پیچید.

آخ. چشمام رو بستم تا سعی کنم باهاش کنار پیام.

بدنم شروع به سوختن کرد. ناله هاش بلند بود و خدایا  
خیلی خوبه.

من تا حالا اینجوری سکس نکرده بودم.

خشن...خیلی خشن.

خیلی سخت بود.

478

نالہ کردم و اون پشت سرم رو گرفت و صورتم رو به داخل  
تشک فرو برد. با دو دستش روی ستون فقراتم مانور میداد  
به طوری که شانہ هام روی تخت بود و با دستبند کاملاً در  
اختیارش بودم.

پاهش رو به دو طرف بدنم آورد و روی من قرار گرفت.  
آلتش خیلی عمیق درونم بود و دستاش پشتم رو به پایین  
هل میدادن. چشمام سیاهی رفت.

تپ، تپ، تپ. تخت به دیوار میکوبید.

اوه نه من دارم میام.

شروع به ناله کرد. عمیق و شهوانی، و من در تشک لبخند  
زدم.

داره میاد. میتونم حسش کنم.

او با صدای بلند هیس کرد و خودش رو عمیق نگه داشت  
و سپس در حالی که به شدت تکان می خورد فریاد زد.

آنقدر به من فشار آورد که ممکنه بشکنم.

فریاد زدم و آخرین توانم از من دزدیده شد.

روی تخت دراز کشیدم، چشمام پر از اشک شد.

سرش رو به پشتم چسبوند، انگار خودش رو جمع و جور  
میکرد و بعد دستش رو بالا برد و دستبند رو باز کرد.

بدون هیچ حرفی بلند شد و به حمام رفت.

نفس نفس زدم.

نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

اون چی بود؟

بلند شدم و وارد حمام شدم تا ببینم اون با دو دستش به  
روشویی حمام تکیه داده. به انعکاس خودش در آینه خیره  
شده. سینه‌اش بالا و پایین میرفت در حالی که سعی میکرد  
نفسش رو منظم کنه.

خیس عرقه و موها و چشماش وحشی بودن.



اون به بالا نگاه کرد و چشمان سردش به چشمام رسید.  
کاندوم رو پاره کرد و انگار که منجره در سطل زیاله  
انداخت.

چی؟

نمی‌دونم اینجا چه خبره، اما بد بنظر میرسه.  
برگشتم تا از اتاق خواب بیرون برم و به راهرو برگردم.  
شنیدم که دنبالم میومد.

479

«منو ترک نکن!»

به سمتش برگشتم.

با ترس دیوانه وار در چشماش نفس نفس میزد.

«دارم روش کار می کنم.»

سرش رو تکان داد. «من... دارم روش کار می کنم.»

با لکنت زبان گفت: «منو ترک نکن. خواهش میکنم.» اون

التماس میکرد: «قسم میخورم، تغییر میکنم.»

جاخوردم.

اونوقت من فکر میکردم شیاطین من بد هستن.

رفتم تا اون رو در آغوشم بگیرم. زمزمه کردم: «اشکالی

نداره، عزیزم.»

سرش رو روی شانه ام انداخت و من اون رو در آغوش

گرفتم.

پریشان بود. نزدیکه گریه کنه.

بهش گفتم: «اشکالی نداره. من جایی نمیرم.»

منو خیلی محکم در آغوش گرفت و به نظر می رسید که از این موضوع ناراحته.

روی موهایش زمزمه کردم: «اشکالی نداره. مشکلی نیست.»

ما برای مدت طولانی در راهرو ایستادیم - سرش روی گردنم بود، و بازوهای من به صورت محافظ دور شانه هاش حلقه شده- تا زمانی که حرکت کردیم. زمزمه کردم: «بیا، بیا دوش بگیریم و این روغن رو بشوریم.»

چشمان جن زده اش بهم زل زد. خم شدم و آروم بوسیدمش. صورتش رو به صورتم چسبوند.

هر چی اون رو ترسونده باید بد باشه. ترسیده که من ترکش کنم.

«بیا دیگه.»

اون رو به سمت حمام بردم و وارد دوش شدیم. صابون رو در دستاش گرفت و در سکوت شروع به شستن روغن از بدنم کرد و من بهش خیره شدم.

نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما بهش فشار نمیارم. هر چی که باشه، وقتی آماده شد بهم میگه.

480

@Vip Roman

واژنم رو شست و من اخم کردم.  
«من بهت صدمه زدم؟»

«نه.»

آرواره اش رو فشار داد که انگار جلوی گفتن چیزی رو گرفته.

لب های درشت و زیباش رو بوسیدم. «اشکالی نداره عزیزم.»

«مشکلی نداره.»

صورتش رو بین دستام گرفتم. چنان غمگین و گمشده به نظر میرسید که اهمیتی به دانه های آب روی صورتش در اتاق بخار گرفته نمیداد. در سکوت همدیگر رو شستیم و

در نهایت بیرون رفتیم. اول منو خشک کرد و بعد خودش و روی رختخواب خوابیدیم.

اون رو در آغوشم گرفتم. امشب، متفاوت. سرش روی سینه ام بود.

ما در سکوت دراز کشیدیم و انگشتانم رو لای موهایش کشیدم. هرازگاهی برای اطمینان پیشانی اش رو بوسیدم.

اون در تاریکی زمزمه کرد: تقصیر اون نبود.» اخم کردم.

«من براش بیش از حد بودم.»

من نمی‌خوام قبل از اینکه به من بگه در مورد چه چیزی صحبت میکنه، حرفش رو قطع کنم. بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم.

«ماه‌های آخر طلاق، نمی‌تونستم...»

هلنا اون در مورد هلنا صحبت میکنه.

دوباره پیشانی‌اش رو بوسیدم و سعی کردم اون رو تشویق کنم که حرفش رو بزنه.

«اون کوچولو بود، من بزرگ بودم. من سکس خشن دوست داشتم، اون...»

«دوست نداشت؟» زمزمه کردم.

«اون مدام در حین سکس منو متوقف میکرد ولی اخرش من...» مکث کرد و میدونم که خاطره هنوز دردناکه.  
«خیلی ترسیده بودم که زیادی پیش برم و بهش فشار بیارم چون می‌ترسیدم نتونم ذهنم رو خاموش کنم.»

سینه ام رو بوسید و من اون رو محکم در آغوش گرفتم.

«اون سکس وانیلی میخواست. من به شکلات نیاز داشتم.»

در حالی که پازل بالاخره برام حل میشد، نفسم رو بیرون دادم.

481

زمزمه کردم: «تو سکس باهاش رو متوقف کردی.»



«من فقط سعی می کردم خودم رو منحرف کنم. هر بار که رابطه جنسی داشتیم، نمی تونستم پیام. بیش از حد سرم منو کنترل میکرد. در نهایت، من حتی نمی خواستم به تخت برم. برای من خیلی استرس زا بود. برای دو روز اضطراب داشتم، نگران این بودم که بیش از حد باهاش خشن رفتار کرده باشم.»

اون رو محکم در آغوش گرفتم. زمزمه کردم: «عزیزم.»

خودش رو سرزنش میکرد.

«اون فکر میکرد که من دیگه اون رو جذاب نمی دونم.»

"واقعیت داشت؟"

«البته که نداشت، برام جذاب بود. من اون رو دوست  
داشتم.»

قلبم منقبض شد.

«دعوا میکردیم.»

شقیقه‌اش رو بوسیدم در حالی که موهای پیشانی‌اش رو  
کنار میزدم.

«به رفتن سر کار شروع کردم. فکر می‌کردم این فاصله ما رو  
بهتری کنه.»

«کار کرد؟»

«اون فکر می کرد که من می خوام ازش دور شم – که من  
نمی خوام رابطه جنسی داشته باشم چون شخص دیگه ای  
رو می بینم.»

قلبم شکست. من از قبل میدونستم که این داستان  
چطوری تموم میشه.

اون مدت زیادی ساکت میموند و در افکار خودش غرق  
شد.

«آخرش معلوم شد که باغبانمون وانیلی دوست داره.»

482

@Vip Roman

اون عوضی.

«به این دلیل که تو ازش محافظت می کنی ... چون احساس مسئولیت میکنی؟»

«اون صدمه دیده بود.»

«اون پیش مرد دیگه رفت، سباستین.»

چون نمیتونستم...»

«چون اون نتونست،»

حرفش رو قطع کردم.

نفسش رو به شدت بیرون داد.

«به همین دلیل که دوست داری با فاحشه ها باشی؟ چون میدونی که میتونن خشن تحمل کنن؟ چون میدونی که هیچ شانس برای صدمه زدن بهشون وجود نداره؟»

ساکت موند و من میدونستم که همینطوره.

یک لحظه فکر کردم و بعد لبخند زدم. «شاید اینجوری خدا تو رو برای من کنار گذاشت تا من پیدات کنم.»

لبخندش رو روی سینه ام حس کردم. «دختر شیرین قهوه فروش من که مثل جذاب ترین فاحشه ای که به عمرم ندیده باهام سکس میکنه.»

@Vip Roman

خندیدم «می‌دونی که نمی‌تونم از نحوه ملاقاتمون پشیمون باشم، حتی برای یک لحظه، چون باور نمی‌کنم اگه اون زمان با هم می‌موندیم، به اینجا می‌رسیدیم.»

روی آرنجش خم شد. «حالا چی؟»

«تموم عمرم به دنبال مردی بودم که بهم سکس شکلاتی بده.»

اون خندید و سپس جدی شد. «پس من برات زیاد نیستم؟»

در حالی که اون رو می‌بوسیدم زمزمه کردم: «تو برای من عالی هستی. من همیشه می‌دونستم که یه چیزی کم دارم سب و تا زمانی که با تو خوابیدم متوجه شدم که چیه. من بهت نیاز دارم. به این عشق‌ورزی تیره و خشت نیاز دارم... بیشتر از هر چیزی.»

483

صورتش رو به لبم چسبوند. «دوستت دارم. به من قول  
بده که هرگز ترکم نمیکنی.»

«قول میدم.»

قلبم به تپش افتاد. حرف هاش خیلی صمیمانه بود. واقعاً  
من رو دوست داره. می تونم احساسش کنم.

این مرد بیچاره و زیبا به جهنم رفته و برگشته. همش بخاطر  
این که برای همسر اصلی و زناکارش بیش از حد شهوتی  
بوده.

من گفتم: «البته من یه شرط دارم.»

«چی؟»

«اون عروسک جنسی باید بره.»

دهنش از وحشت ساختگی باز موند. «بلیندا؟ اسپنس اون  
رو برام خرید. عروسکش مدل Vero 5000 ته.»

به اسمش پوزخند زدم.

«واژنش بیست و چهار تا تنظیم متفاوت داره.» ابروهایش  
رو بالا انداخت تا روی حرفش تاکید بیشتری کنه.



من با صدای بلند خندیدم و اون هم خندید. «من تو رو با  
یه واژن بیست و چهار تنظیماتی تقسیم نمیکنم.»

منو به آرامی بوسید.

«اما دیلدو بزرگ و آبی... اون میتونه بمونه.» روی لباش  
لبخند زد.

«عه. نه. اون لعنتی از الانم حذفه.»

سباستین

@Vip Roman

«باید برم عزیزم.»

آوریل رو در آغوشم محکم گرفتم. خدایا من این زن رو دوست دارم محکم تر بغلش کردم.

«امروز موفق باشی.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم. استرس توی رگهام میچرخید.

«ممنون. ساعت 9:00 صبح اعلام میشه.»

«تو رای برنده رو داری.»

در حالی که یقه ام رو مرتب میکرد لبخند زد. «من می تونم حسش کنم.»

«اگه رای نیارم بهونه خوبی برای کنار گذاشتن سیاسته.»

«پس تو میتونی برده تمام وقت من باشی.»

به من لبخند زد.

484

«الانم برده سکس تمام وقت توام.» با لگنم بهش ضربه ای  
زدم.

وقتی به خونه رسیدی، بدون توجه به نتیجه، بیرون میریم و  
جشن می گیریم.» لبخند زد.

«باشه.»

اون رو بوسیدم و به سمت ماشینم رفتم. خیلی حس  
عجیبیه امشب، یا به عنوان نخست وزیر بریتانیا یا به طور

کامل بازنشسته از سیاست به خانه برمیگردم. من قبلاً تصمیم گرفتم آگه به من رای داده نشه، میرم.

در حالی که آرا خوانده میشد، در اتاق هیئت مدیره نشستم. امروز ذهنم به شدت درگیر تئودور بود.

الان کجاست؟ اون آرامشی رو که به دنبالش بود پیدا کرد؟

آخرین بار کی باهاش صحبت کردم؟ با احتیاط گوشیمو از جیبم درآوردم و زیر میز روی پام گذاشتم. بین لیست تماس هام گشتم و همانطور که اسمش رو جستجو میکردم به پایین رفتم. ناگهان توجهم به چیزی جلب شد. اخم کردم و به سمت بالای لیست رفتم.

چی.

تماس ها: چهارم ماه آپریل 8 دقیقه با هلنا تماس داشتم.

کی به هلنا زنگ زدم؟

چی؟

به تاریخ نگاه کردم و اخم کردم. کی بود؟ تصادفی باهاش تماس گرفتم یا چیزی؟

به تاریخ فکر کردم. چرا آشنا به نظر می رسید؟  
حساب کردم.

قلبم افتاد.

همون شبی بود که مواد مخدر مصرف کردم.

قلبم شروع به کوبیدن در سینه ام کرد و اتاق دور سرم چرخید. چیزی در این مورد به خاطر ندارم.

چرا به هلنا زنگ زدم؟ و لعنتی هشت دقیقه در مورد چی  
حرف زدیم؟

سخنران اعلام کرد: «نخست وزیر بعدی بریتانیا سباستین  
گارسیا است.»

با صدای کف زدن، کاملاً لرزان نگاهم رو بالا بردم. کل اتاق  
در حال تشویق ایستاده بودن. ایستادم و لبخند مصنوعی  
زدم. «ممنونم.»

در مورد چی با هلنا صحبت کردم؟  
لعنتی.

@Vip Roman

485

## فصل بیست و هشتم

آوریل

در حالی که در کامپیوتر محل کارم تلویزیون تماشا میکردم قهوه ام رو نوشیدم. دفتر پر از هیجان بود چون همه منتظر رای نهایی هستن. همه آنها مثل من پوشش خبری رو به صورت زنده از روی میزشون تماشا می کنند.

داخل فیلم نشان میداد که نامزدها همگی در جایی شبیه به یک دادگاه نشستن. مفسران در مورد اینکه فکر می کنند چه کسی برنده خواهد شد و چگونه گارسیا پیشتازه بحث و گفتگو می کنند.

گارسیا.

با افتخار لبخند زدم. خیلی سورئال به نظر می رسید که این زندگی منه – اینکه با سباستین گارسیا قرار میذارم.

برای من، اون فقط پسریه که در خیابان به یک گدا پول داد و سپس یک فنجان قهوه بد خرید. به نظر میرسید هفته پیش بود که همدیگه رو دیدیم، و ما مزخرفات زیادی رو پشت سر گذاشتیم، اما به نوعی، باعث شد دیوانه وار عاشقش بشم.

و اوه، اون رو دوست دارم  
تلویزیون سباستین رو نشان داد.  
خودشه.

سخنران اعلام کرد: «نخست وزیر بعدی بریتانیا سباستین گارسیا است.»



از خوشحالی دست هام رو به هم کوبیدم و بقیه دفتر از شادی هورا کشیدن.

نگاه کردم که سباستین با صدای تشویق ها نگاهش بالا اومد. کاملاً متزلزل به نظر میرسید و من به چهره شوکه اش خندیدم.

اتاق با تشویق ایستاد، سباستین بلند شد و سرش رو با حالتی عصبی پایین برد و لبخند زد. «ممنونم.»

وقتی دیدم روی سکو میره اشک ریختم. خیلی متواضعه.

با موهای تیره و پوست زیتونیش و قلب بزرگ و زیباش که در سایر نقاط کشور به نمایش گذاشته شده بود، می تونستم با غرور بمیرم.

«اون تونست.»

جرمی در حالی که بهم میرسید خندید. منو در آغوش گرفت. «بالاخره تونست!»

از خوشحالی داد زد.

486

«میدونم.»

دست هام رو روی دهنم گذاشتم، به سختی میتونستم باور کنم. «اره تونست.»

«نمی تونم صبر کنم تا باهاش صحبت کنم.»

جرمی روی صندلی اتاق من نشست و پوزخندی زد.  
«خودتو نگاه کن، چه عاشق و شیدای نخست وزیر  
شدی.»

وقتی تلویزیون رو خاموش میکردم خندیدم. «اصلا من کی  
ام؟»

«خار چشم بقیه زن ها.»

قلم رو برداشتم و ایده ای به ذهنم خطور کرد. «امروز  
برای ناهار چیزی برنامه ریزی نکن.»

«چرا، مگه چی کار می کنیم؟»

«خرید هدیه تبریک.»

«مثلا چی؟»

«من نمیدونم. چیزی خاص که سباستین میتونه برای همیشه نگه داره. برای یادگاری.»

«هوم.»

چشمانش رو ریز کرد. «بذار فکر کنم. ما باید ذهن لعنتیش رو با این هدیه منفجر کنیم.»

به سمت در رفت و برگشت. «همزمان موقع ناهار؟»

لبخند زدم. «به نظر خوبه.»

تلفنم زنگ خورد و اسم الیزا، خواهرم، صفحه رو روشن کرد و لبخند زدم و گوشه رو برداشتم.

«اون موفق شد.»

جیغ زد.

من با صدای بلند خندیدم: «می دونم.»

---

487

جرمی پرسید: «و میتونی روشن حکاکی کنی؟»

به خودم لبخند زدم. ما به تازگی زیباترین ست دکمه سر  
آستین سباستین رو از تیفانی خریدیم. ساده، کلاسیک و  
طلایی بود و الماس روشن کار شده بود. میدونم که  
دوستشون خواهد داشت.

جواهر فروش جواب داد: «بله».

پرسیدم: «چقدر طول میکشه؟»

«حدود بیست دقیقه.»

دلم لرزید. «من باید به دفتر برگردم. سه موکل دارم که قراره ببینمش.»

جرمی پیشنهاد داد: «من برات منتظر میمونم.»

«واقعا؟»

من لبخند زدم. «تو بهترینی.»

گونه اش رو بوسیدم چون واقعا حقیقت بود.. قسم می خورم که تمام صبح رو گرفتار جستجوی این دکمه سرآستین های لعنتی بودیم و اینکه از کجا میتونیم بخریمشون.

اما انتخابش عالی بود. خیلی عالی بودن. کارت اعتباری من رو کاملاً خالی کرد، اما چه کسی اهمیت میده. برای سباستینه.

گوشیم زنگ خورد.

احمق آوریل. (اسم سباستین در گوشیش سیو شده. اشاره به فصل های اول.)

سریع جرمی رو بوسیدم و سریع از مغازه بیرون رفتم

آقای نخست وزیر تبریک میگم. لبخند زدم.

«میتونی باور کنی؟»

«میتونم. به تو افتخار میکنم سباستین.»

«ممنونم...»

«فکر میکنم سرت شلوغه؟»

«خیلی. گوش کن، میدونم که گفتیم امشب قراره جشن

بگیریم، اما...»



حرفش رو قطع کردم و قلبم از پا درومد. نمیتونم کمی احساس ناامیدی نکنم. می خواستم هدیه ام رو بهش بدم.

«خب...»

مکث کرد. پدر و مادرم یک گردهمایی کوچک برای خانواده و دوستان نزدیک من ترتیب دادن.

اخم کردم. والدینش؟

اینجا زندگی می کنند؟ چرا قبلاً بهشون اشاره نکرده بود؟

«اوہ.»

«پس بعدا میام دنبالت.»

«میخواهی منم باهات پیام؟»

«البته.»

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم، اما کلمه ای به ذهنم  
نمیرسید. ملاقات با والدین و خانواده یک چیزه اما انجام  
دادنش در شبی که به عنوان نخست وزیر کل کشور لعنتی  
انتخاب شده، بدترین کابوس منه.

«من حدود هفت اونجام.»

«باشه، عالیه.» دروغ گفتم.

«بعدا می بینمت.»

اون تلفن رو قطع کرد.

با وحشت به دفتر برگشتم.

لعنتی.

لعنت به من.

چی بیوشم؟

یک مهمانی خانوادگی در خانه اش... خدایا!

به جرمی پیام دادم

- کمک! سباستین امشب یک جشن خانوادگی داره. لعنتی  
چی بیوشم.

تلفن من فوراً زنگ خورد. جرمی بود.

@Vip Roman

489

با لکنت زبان گفتم: «سلام».

«تو رو تو عمل انجام شده گذاشت؟»

«بله، و با والدینش ملاقات میکنم. چی بپوشم؟» با وحشت فریاد زدم.

«من نمیدونم. دنبال یه چیزی میگردم. به من بسپارش.»

«من باعث اخراج شدنت میشم.»

«اوه، مثل اینکه من اهمیت میدم. رئیس من یه احمقه.»

چشم‌ام رو گشاد کردم. «یکی که از قضا باهاش قرار  
میداری.»

«آره، درسته. میتونه آلتمو بخوره. من یک ساعت اضافی  
برای ناهارم وقت تلف میکنم. میخواد چیکار کنه؟ من رو  
اخراج کنه؟ احتمالاً در حین صحبت کردن به چشمای  
درشت قهوه ای نیکلاس آناستاس خیره شده.»

«میدونی، یک روز تو دستیار من میشی و نه اون.»

لبخند زدم

«میشه عجله کنی و زودتر اینکارو بکنی؟ حالم از  
مزخرفاتش به هم می‌خوره.»

«هاها، باشه من دارم روش کار میکنم، ممنون.»

تلفن رو قطع کردم و با عجله وارد ساختمانم شدم. کی  
فکرش رو میکرد جرمی تبدیل به یک دوست دوست  
داشتنی بشه؟

سوار آسانسور شدم و به اعداد که بالا میرفتن نگاه کردم.  
اگر بارت با نیکلاس پشت سر جرمی خیانت کنه، دیگه به  
سیم اخر میزنم.

اون مرد خیلی احمقه.

7:00 بعد از ظهر بود.

پیام سباستین رو خوندم.

- الان وارد خیابونت شدم.

جواب دادم:.

## - باشه میام پایین

وارد اتاق خوابم شدم و برای آخرین بار به خودم نگاه کردم. یک لباس رنگ شکلاتی پوشیدم که جرمی از یک مزون برام خریده، و همچنین کفش پاشنه دار مشکی پوشیدم. امروز موجودی بانکم صفر شد، اما کی اهمیت میده؟

من با والدینش ملاقات میکنم.

موهای بلوند و بلندم تا شانه‌هام فرهای درشت داشت و آرایش طبیعی داشتم.

کیف و کتم رو برداشتم و به طبقه پایین رفتم.

@Vip Roman

490

مرسدس مشکی پارک شده بود و سباستین کنار در پشتی ایستاده. منو دید و لبخندی نفس گیر روی لبش نشست. دویدم و توی بغلش پریدم. اون در حالی که من رو محکم در آغوش میگرفت، خندید و میتونستم بگم که چقدر هیجان زده است.

امروز یک روز خاصه.

در پشتی رو باز کرد و من به سمت صندلی رفتم. داخل نشستیم و در رو بست. لبهاش روی لبم نشست و در حالی که ماشین در حرکت بود منو به آرامی می بوسید.

«سلام خانم بنت. خیلی دوست داشتنی شدی.»

«سلام.»



هدیه اش رو از کیفم بیرون آوردم. داخل جعبه مشکی با  
پاپیون روبان طلایی پیچیده شده بود. «یه چیزی برات  
گرفتم.»

در دستش گرفت. «چرا؟»

«چون من به تو افتخار میکنم، سب.»  
چشمام پر اشک شد. «امروز روز بزرگیه.»  
چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «اوه خدای من، امروز  
نسبت به تو خیلی احساساتی شدم.»  
با خجالت لبخند زدم. «هر بار که به موفقیت‌هات فکر  
میکنم اشکم درمیاد.»

صورتش نرم شد و گونه‌هایم رو در دستانش گرفت و با  
مهربانی منو بوسید. «ممنونم. عاشقشم.»

«تو هنوز بازش نکردی.»

«میدونم که دوستش دارم.»

نگاه کردم که پاپیون رو باز میکرد و بازش کرد. وقتی جعبه تیفانی رو دید اخم کرد. درش رو باز کرد و ابروهاش بالا رفت. دکمه سرآستین ها رو بیرون کشید و در کف دست بهشون خیره شد.

«روشون حکاکی شده.»

لبخند زدم.

اونا رو برگردوند و نوشته رو خوند.

4.5.21

دوستت دارم

آوریل

وقتی بهشون خیره شد دهنش باز موند. «من خیلی دوستشون دارم و تو رو هم خیلی دوست دارم»

به سرعت شروع به درآوردن دکمه سرآستین های فعلی و تعویضشون کرد. با افتخار لبخند زد. فکر می کنم اونا رو دوست داره.

ده دقیقه بعد به خانه اش رسیدیم. چراغ ها همه روشن هستند و اضطراب در شکم میجوشید. کوین از صندلی راننده پیاده شد و در عقب رو باز کرد.

سباستین گفت: «ممنون.»

@Vip Roman

«ممنونم.»

کونین جواب داد: «شب خوبی داشته باشید، و تبریک  
میگم، قربان.»

«ممنونم.»

سباستین در حالی که دستم رو میگرفت لبخند زد. منو به  
سمت جلوی خانه هدایت کرد و در رو باز کرد.

«سوپرایززا!»

همه فریادزدن

خانه پر از بادکنک بود و از سقف آویزان شده بودن.  
سباستین وقتی وارد شدیم خندید. حدود سی نفر اینجا  
هستن و همه اون رو در آغوش گرفتن و میخندیدن. واو.

اون به همه اعلام کرد: «این آوريله.»

لبخندی ساختگی زدم و همه چشم ها به من افتاد. فقط  
میخوام زمین منو ببلعه.

«سلام آوریل!»

همه داد زدن، و با هیجان صحبت میکردن.

نگاهی بهشون انداختم و بریل و شارلوت رو دیدم.

«سلام.» لبخند زدم و گونه هاشون رو بوسیدن. زمزمه  
کردم: «خدایا شکرت که اینجااین.»

بریل دست من رو در دستش گرفت. «اینو هرگز از دست  
نمیدیم.»

ما عقب ایستادیم و تماشا میکردیم که یک به یک همه  
سباستین رو در آغوش میگرفتن و میبوسیدن. همه براش  
بسیار هیجان زده هستن.

در نهایت، چشماش من رو پیدا کرد و با مهربانی لبخند زد.

من فقط ذوب شدم.

شارلوت زمزمه کرد: «خدایا، چطوری بهت نگاه می‌کنه.»

«دقیقا.» بری آه کشید. «دلم برای اون نگاه "عشق تازه"  
تنگ شده. الان، فقط قیافه‌ی "امشب تو تخت میخکوبت  
میکنم" گیرم میاد.»

من و شارلوت خندیدیم.

سباستین اومد و دست من رو گرفت تا نوک انگشتانم رو  
ببوسه. «بیا.»

من رو به اتاق نشیمن دیگه هدایت کرد، و من رو به بقیه  
معرفی کرد.

«مامان، بابا، ویولت... آوریل اینجاست. آوریل، اینها پدر  
و مادر و خواهر من هستن.»

«آه.»

مادرش لبخند زد. با موهای تیره زیباست. همچنین مهربان  
به نظر میرسه. «سلام عزیزم.»

به آرامی صحبت میکرد و لهجه اسپانیایی داشت. گونه ام  
رو بوسید. «بالاخره، ما با تو آشنا شدیم.»

492

«سلام.»

پدرش جلو او آمد و قلبم توی سینه‌ام سنکوب کرد. خیلی به  
سباستین شباهت داشت: قد بلند، پوست زیتونی، و کاملاً  
اسپانیایی به نظر میرسید، فقط پیرتر با موهای سفید بود.  
مرد خیلی مهربونیه.



«سلام آوریل. از دیدار باهات خوشحالم.» دستم رو  
فشرد.

«و این خواهر من ویولته.»

سباستین لبخند زد

«سلام.»

لبخند زد.

اون یک لبخند ساختگی زد. «سلام.»

قلبم افتاد. سلامش گرم نیست.

تلفن سباستین زنگ خورد و نامی صفحه رو روشن می کند.

جیمسون مایلز.

ها؟ چه جهنمی؟

اون جیمسون مایلز رو میشناسه؟ یعنی همون سرمایه‌دار  
رسانه‌ای نیویورکی نیست که من در موردش شنیدم.

پدرش گفت: «جواب بده.»

از طرف ما به جی سلام برسون. مادرش لبخند زد.

سباستین تلفن رو جواب داد. «چی میخوای؟» پوزخند زد،  
انگار چیزی خنده داره. گوش داد و سپس از خنده منفجر  
شد. «احتمالا حق با تو باشه.»

دستش رو روی تلفن گرفت. «مایلز میگه بریتانیا الان یه  
مشکل جدی داره.»

در حالی که دوباره گوش میداد خندید. «خیلی ممنون.»

با تماشای اون لبخند زدم.

خواهرش به من گفت: «اونا با هم در ایتالیا به مدرسه  
شبانه روزی میرفتن.»

«او.ه.»

یک نفر پدر و مادرش رو صدا کرد و من با ویولت تنها  
موندم.

در حالی که منتظرم چیزی بگه شرابم رو با استرس نوشیدم.

«پس، تو دوست براندون هستی؟»

آه، لعنتی. این مادر براندونه. در مورد من، کلاب سکس و  
تمام جزئیات زشت دیگه میدونه. این خیلی چیزارو توضیح  
میده.

«اره. یعنی بودم.» شانه بالا انداختم. «متاسفانه، ما  
ارتباطمون رو از دست دادیم.»

493

سر تکان داد و لبش رو گاز گرفت، انگار که جلوی زبانش رو  
گرفته.

بهش خیره شدم و میتونستم دشمنیش نسبت به خودم رو  
احساس کنم.

این رو باید بگم. میدونم که باید همین الان حرفم رو بزنم.

«بین، ویولت. میدونم که من و سباستین در شرایط عادی  
همدیگه رو ملاقات نکردیم.»

«اره همینطوره.»

«فقط می‌خوام بدونی که سباستین تنها مردی بود که  
داخل کلاب دیدم، و من هرگز رابطه‌ای عاشقانه با براندون  
نداشتم. همه اینها یک سوء تفاهم بزرگ بود. براندون  
شخص فوق العاده‌ایه، اما همه چی رو اشتباه برداشت  
کرده بود. میدونم که احتمالاً به هر حال برات مهم نیست،  
چون اگه من جای تو بودم، قبلاً تصمیم رو درمورد اینکه  
چجوری فکر کنم، گرفته بودم.»

به من خیره شد.

«اما من سباستین رو دوست دارم. من هر کاری می کنم تا  
اون رو خوشحال کنم.»

چشماش رو بهم دوخت

«میدونم که تو هنوز با هلنا دوست هستی و دشمنی تو با  
خوم رو درک میکنم.»

«من با هلنا دوست نیستم. من اون رو تحمل می کنم.»  
هوفی کشید. «به سختی.»

لعنتی میخواد دعوا کنه. این داره بد میشه.

بد، بد، بد.

سر تکان دادم، مطمئن نیستم که چی بگم.

گفت: «من فقط می‌خوام کسی سباستین رو دوست داشته باشه، همونطور که لایق دوست داشتنه.»

دوباره سر تکان دادم. «من هم همینو میخوام.»

«اگه بهش صدمه بزنی...»

«نمیزنم.»

به هم خیره شدیم

شانه بالا انداختم: «دوست دارم اگه بشه با هم دوست باشیم.»

او به افراد دیگه نگاه کرد.

گفتم: «من فقط بهترین ها رو براش میخوام.»

«و تو فکر میکنی تو براش بهترینی؟»

بدون تردید جواب دادم: «بله. هیچکس نمیتونه اون رو بیشتر از من دوست داشته باشه. اگه از همه موانعی که بر سرمون اومده غلبه کردیم و هنوز این احساس رو نسبت به هم داریم، می دونم که این چیز خاصیه.»



به شدت نفشش رو بیرون داد و شکست رو پذیرفت.  
«اوریل، من رو بخاطر فرصتی که بهت دادم پشیمون  
نکن.»

«نمیکنم.»

«تو باید با براندون صحبت کنی.»

«میدونم. اخیراً توی ذهنم بوده. قرار بود باهاش تماس  
بگیرم، اما نمی دونم چی بگم.»

«با سلام شروع کن.»

«نصیحت مفیدی بود.»

اون اولین لبخند واقعیش رو بهم نشان داد. خوشحالم که  
بالاخره با تو آشنا شدم. تو اون چیزی نیستی که انتظار  
داشتم.»

آرامش من رو پر کرد. فکر می‌کنم خوب پیش رفته.  
«ممنونم. تو هم همینطور.»

شب سرگرم‌کننده بود و مردم تازه شروع به رفتن کردن. من  
و برییل در حال مرتب کردن آشپزخانه هستیم و شارلوت  
پشت میز آشپزخانه نشسته.

سباستین وارد آشپزخانه شد و با تلفن صحبت میکرد.

«ممنون که زنگ زدی، پسر. دوستت دارم.»  
در حین گوش دادن لبخند زد. «بله، من اون رو میپوشم.»

گوشی رو به سمت من دراز کرد. «براندونه. میخواد با تو صحبت کنه.»

بهش زل بدم و ابروی بالا انداخت. میدونم همینه. اگر میخوام آینده واقعی با سباستین داشته باشم، باید با پسرش اوضاع رو درست کنم. نمیتونم از دردی که برام ایجاد کرده کینه ای به دل بگیرم. باید رهاش کنم.

هیچ اما یا اگری در موردش وجود نداره.

گوشی رو ازش گرفتم. با امیدواری گفتم: «سلام براندون».

«سلام... آوریل.»

@Vip Roman

با شنیدن صدای آشنایش چشمام رو بستم. انگشتم رو به سمت دخترها گرفتم و برای حریم خصوصی به حیاط خلوت رفتم.

«چطوری؟»

اون جواب داد: «من خوبم. خیلی وقته صحبتی نکردیم.»

چشمانم رو بستم و لبخند زدم و امید در وجودم جاری شد. انگار بالاخره همه چیز سر جای خودش قرار گرفته.

تازه نیمه شب گذشته و بالاخره به اتاق خواب رفتیم. شب پر از شور و شادی بود. سباستین باید حداقل سی تماس تلفنی از مردمی دریافت کرده باشه که بهش تبریک گفتن.

سب تلفنش رو در کناری شارژ میکرد و بهم نگاه کرد.

«تو خسته به نظر میرسی.»  
لبخند زدم.

«خیلی.»

آهی کشید و ژاکتش رو درآورد. «دوش و تخت.»

وارد حمام شد و دوش رو باز کرد.

صدام زد: «بیا عزیزم.»

در حالی که لباسم رو در می آورم لبخند زدم. ما دوتا  
چگونه؟ دیگه هرگز تنها دوش نمیگیریم.

همیشه با هم.

وارد شدم و زیر آب گرم رفتم. سباستین من رو در  
آغوشش گرفت. چشمانم رو روی شانه گرمش بستم،  
بازوان بزرگش دورم حلقه شده بود.

«میتونم همینجا بخوابم.»  
لبخند خواب آلودی زدم.

«منم.»  
هر دو به هم تکیه دادیم، گرم، امن و آرام. امروز برای اولین  
بار تنهایییم.

«من خانوادهات رو دوست دارم.»  
بهش لبخند زدم.

دست هایش رو صابون زد و شروع کرد به کفی کردن بدنم.  
«اونا هم تو رو دوست دارن.»

«روز خوبی بود، نه؟»

لب هایم رو بوسید. «بهترین.»

\*\*\* تلفن اتاق تاریک رو روشن کرد. در حالت بیصدا با  
تماس تلفنی وپره میزد.

صدای حرف زدن آوریل و سباستین زیر دوش در تمام اتاق  
طنین انداز شده بود.

تلفن زنگ خورد و سپس قطع شد.

دوباره شروع به ارتعاش کرد، اسمی صفحه رو روشن کرد:  
هلنا. \*\*\*

495

فصل بیست و نهم

سه ماه بعد

متیو در پشتی واگن مشکی مرسدس بنز رو به روی من باز  
کرد و وقتی از ساختمان بیرون رفتم لبخند مهربانی بهم  
نشان داد.

«سلام متیو.»



لبخند زدم.

«شب بخیر، خانم بنت.»

بعد از اینکه روی صندلی عقب سر خوردم در رو پشت  
سرم بست.

اون باکت و شلوار مشکی معمولی و گوشواره اش روی  
صندلی راننده نشست. به هر ذره از محافظ خوش تیم  
نگاه کردم.

به داخل ترافیک رفتیم و من به پشت سرم نگاه کردم تا  
ماشین امنیتی دوم رو ببینم که ما رو تعقیب می کنه.

زندگی من به طرز چشمگیری تغییر کرده.  
من با نخست وزیر بریتانیا قرار ملاقات دارم.  
سباستین گارسیای محبوب من.

نگهبانان همیشه حضور دارن، برنامه کاریش مسخره است و در دو تا خونه مختلف زندگی می‌کنیم. در حال حاضر موندن در محل من کاملاً دور از عقله. خطرات امنیتی چیزهایی هستن که دیگه نمیتونم نادیده بگیرمشون. نه اینکه واقعاً دیگه بتونم خونه خودم بنامم. بیشتر شبیه یک آپارتمان خالی با مبلمان. سه ماهه اونجا نخوابیدم. بسته به برنامه ما، گاهی اوقات من حتی هفته‌ها بدون خبر قبلی خونه‌اش میرم. گیاهان گلدانیم به همراه تمام لباس‌ها و وسایل شخصی‌ام توی خونه سباستین هستن. مدام از من میخواد که اجاره نامه ام رو تمام کنم و به طور کامل پیش نقل مکان کنم، اما فقط میخوام کمی صبر کنم.

ما فقط چند ماهه که با هم هستیم، و با اینکه می‌دونم این برای ما همیشگیه، می‌خوام تلاش کنم و حداقل کمی خونسرد رفتار کنم.

نه اینکه بتونم.

من کامل و بی برو برگشت عاشقم.

وقتی از پنجره به بیرون خیره شدم، ترافیک از بین رفت و به خودم لبخند رفتم. آگه اون زمان چیزی رو که الان میدونستم همه چیز متفاوت بود.

شکست ازدواجم...

تاریک‌ترین و وحشتناک‌ترین روزهای زندگی من بود. زمانی که فکر می‌کردم مردن آسان‌تر از زندگی کردن یک روز دیگه با درده...

همه اون دردها مسیری بود که باید طی میکردم تا به سباستین برسم.

او همیشه نقشه بزرگ من بود - مردی که قرار بود پیدا کنم.

من هرگز چنین عشقی رو تجربه نکردم. ذاتش خیلی خالصه.

این مرد صاحب جسم و روح منه. بهترین دوست من، معتمد من، محافظ منه.

عشق زندگی من.

و ما کامل نیستیم. خیلی دور از کامل بودنیم.

برای دنیای بیرون، من مطمئنم که کامل به نظر میرسیم.

نخست وزیری که با وکیل قرار میذاره... هر دو دیوانه وار  
عاشق هم هستن.

روی کاغذ، دو تامون کامل و بی نقصیم.

اما ما نقص های روانی عمیقی داریم که هر دو به شیوه  
خودمون آسیب دیده ایم. اون دیوانه وار به هر مردی که به  
من نگاه می کنه حسادت می کنه، و آن قدر عمیق با من  
رابطه جنسی داره که انگار بهش اعتیاد داره.

و من... خب، من کابوس می بینم که اون به سراغ همسر  
سابقش میره.

رویاهای وحشتناکی که داخلشون غرق عرق میشم و با  
نفس نفس زدن از خواب بیدار میشم.

چون، لعنتی، آگه این اتفاق بیفته، ازش جان سالم به در  
 نمیبرم. چیزهای زیادی رو در زندگی ام پشت سر گذاشتم اما  
 نمیتونم با این کنار بیام.

بعضی شبها ناامنی هام آنقدر بد میشه که از خوابیدن  
 می ترسم. من نمیتونم با این فکر که ببینم اونا در رختخواب  
 ما مشغول عشق ورزی هستن زندگی کنم.

این احساس خیلی واقعیه.

فکر می کنم این بخش بزرگی از مشکل منه: اینکه عشق  
 می ورزن، نه لعنتی.

متنفرم که اول عاشقش بود.  
 منو میکشه.

اما من هرگز بهش نمیگم. هرگز هیچکدوم از افکارم رو نمی پذیرم چون میدونم که این مربوط به اون یا کاری نیست که انجام داده. دلیلی برای حس ناامنی ندارم.

497

این در مورد من و آسیبیه که شوهر سابقم زمانی که اون رو در رختخوابم با زن دیگه پیدا کردم، ایجاد کرد.

در حالی که هنوز درونش بود به من نگاه میکرد.

قلبم منقبض شد.

چشمام رو بستم تا سعی کنم جلوی خاطره رو بگیرم اما درد همچنان ادامه داره.

بریدگی آنقدر عمیق که نمی‌دونم هرگز خوب می‌شه یا نه.  
وقتی به شب خیره میشو نفسم لرزید. از اینکه بعد از این  
همه مدت هنوز روی من تاثیر میذاره متنفرم.

هر پیامی که سباستین دریافت می‌کنه، برام سواله از طرف  
زن سابقشه یا نه.

هر بار که دیر به خونه میاد، فکر می‌کنم با اون بوده یا نه.

و این فقط مضحکه چون میدونم که سباستین هرگز با من  
چنین نمیکنه، و میدونم که اصلاً با اون تماسی نداشته، اما  
احساسم تغییری پیدا نمیکنه.

من به هلنا اعتماد ندارم، و اینکه بدونم می‌خواد سب  
پیشش برگرده، فقط به زخم نمک میپاشه.



من آدم ناامنی نیستم – هرگز نبودم – اما فکر می‌کنم  
 سباستین رو آنقدر دوست دارم که نمیتونم درست فکر  
 کنم. خواهرم الیزا می‌گه که بعد از طلاق، این کاملاً طبیعیه  
 و به مرور زمان ازش عبور میکنی.

اجازه نمیدم ترس‌هام عشق ما رو مسموم کنه. بنابراین،  
 در حال حاضر، همه‌ش رو نگه می‌دارم و پیش خودم حفظ  
 میکنم.

من شجاعانه عمل خواهم کرد. چون عشق سباستین  
 گارسیا ارزش شجاعت رو داره.

ماشین به سمت مقصد ما در خیابان داوینگ 10 حرکت  
 کرد. اقامتگاه رسمی نخست وزیر. ما تمام وقت اینجا زندگی  
 نمی‌کنیم، فقط وقتی یکم مشکوکیم، اینجا میمونیم.  
 معمولاً حدود چهار شب در هفته و بنتلی اینجا با ما

می‌مونه. تیم امنیتی اون رو از جایی به مکان دیگه منتقل  
میکنه.

به خودم لبخند زدم. بنتلی لوس‌ترین سگ در تمام تاریخ  
پارلمان.

در ماشین باز شد و بیرون رفتم. به راننده گفتم: ممنونم.

به سمت در جلو رفتم و بلافاصله در باز شد.

498

«شب بخیر، خانم بنت.»

نگهبان سر تکان داد.

«عصر بخیر.»

از میان سرسرای بزرگ و مدور به سمت دو نگهبان دیگر  
رفتم که در کنار در ایستادن.

آنها نیز به نشانه سلام سر تکان دادن. «شب بخیر، خانم  
بنت.»

«سلام. اون کجاست؟»

«سالن بدنسازی.»

«ممنونم.»

پله‌ها رو بالا رفتم و وارد آپارتمانمان شدم و کفش‌هام رو از پا در آوردم. کیف دستی ام رو روی میز کناری گذاشتم و بنتلی رو دیدم که روی تختش جلوی آتش به خواب رفته. دستی به سر خواب آلودش کشیدم.

«اوه، تو خیلی تنبلی، نه؟»

لبخند زدم. «تو پسر تنبلی؟»

با بهترین صدای بچگونه‌ام باهاش حرف می‌زدم که فقط مخصوص خودش بود.

نگاهی به ساعت انداختم. مراسم تا دو ساعت دیگه شروع همیشه. زمان زیادی برای آماده شدن دارم. رفتم تا سباستین رو ببینم.

از پله‌ها پایین رفتم، از کنار دو نگهبان و در امتداد راهرویی بزرگ گذشتم. دو نگهبان دیگر رو دیدم که بیرون درهای

دوبل نشستن. آنها با دیدن من از جا پریدن و بلافاصله ایستادن.

«جلوی من نمیخواد وایسید.» لبخند زدم.

هر دو سرشون رو پایین بردن . «شب بخیر، خانم بنت.»

«سلام.»

میتونم صدای بلند موسیقی رو از داخل سالن بشنوم.  
«اون تنهاست؟»

«آره.»

درهای دوتایی رو باز کردم و صدای بلند آهنگ رو شنیدم.  
ابروم رو بالا انداختم.

یکی از نگهبانان سرش رو پایین انداخت تا لبخندش رو پنهان کنه. نگاهی به داخل انداختم تا ببینم نور اتاق کم شده و فقط با پنجره بالای در روشن شده. سباستین رو در سمت دیگر اتاق دیدم که کاملاً با ورزشش غرق شده.

499

در رو پشت سرم بستم و بدون جلب توجه وارد شدم.

ریمیکس آهنگ Goosebumps, از تراویس اسکات در حال پخشه و من لبخند زدم. سباستین عاشق این آهنگه. میگفت که اون رو به یاد من میندازه که برای اولین بار در کلاب ملاقات کردیم.

در حالی که اون رو تماشا می کردم به دیوار پشتی تکیه  
دادم، آهنگ موسیقی عمیق و جذاب بود.

پاهای سباستین از زانو خم شده و بارفیکس میزد. تیشرتش  
خیسه.

بالا، پایین، بالا، پایین، بالا، پایین.  
باسنش سفت و ماهیچه ای بود. خیلی خوبه.  
برای انجام اینقدر بارفیکس بزنی چقدر قدرت لازمه؟

روی زمین افتاد و در حالی که دستانش روی زانوهایش قرار  
گرفته خم شد. در حالی که استراحت میکرد نفس نفس  
میزد و من در حالی که اون رو تماشا میکردم لبخند زدم.

هوم....

دوباره بلند شد اما پیراهنش مزاحمش بود. اون رو درآورد و روی زمین انداخت.

خودش رو بالا می کشید و می دیدم که هر ماهیچه پشتش منقبض می شد. درخشش عرق برق میزد. اوه.

احساس تحریک شدگی میکردم.

چرخیدم و کنار دیوار سیستم صوتی تکیه زدم.

بالا و پایین رفتنش رو تماشا کردم، ماهیچه هایش منقبض میشدن و قلبم توی گلوام اومد.

نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم، جلو رفتم. چشمامون در آینه به هم قفل شد اما به حرکت ادامه می داد



آهنگ سکسی در پس زمینه پخش میشد و من جلوش  
رفتم و روبروش ایستادم.

اون خودش رو بالا میکشید در حالی که من دست هام رو  
به سمت بدن عرق کرده اش بردم. بدنش رو پایین آورد و  
منم باهاش پایین رفتم. عضله بازو و شانه هاش پمپاژ  
میشدن.

500 exchange group

درست مثل خون من.

چشمامون قفل شده. فقط من و اون هستیم

جهنم، اون باعث میشد فراموش کنم چطوری نفس  
بکشم.

اون بالا و پایین شد، چشم‌های تیره‌اش به چشمام گره  
خورد، و من به کشاله رانش رسیدم. شکمش رو بوسیدم،  
دستانم رو روی شکم سختش کشیدم و سپس پایین رفتم.

سخت شده

نفسم رو به تندی بیرون دادم و میله بارفیکس رو رها کرد  
و پایین پرید.

با یک حرکت تند، منو به دیوار چسبوند و دستش رو  
محکم دور گلویم حلقه کرد.

دهانش به سمت گوشم رفت.

«تو اومدی اینجا تا التم رو تغذیه کنی؟»

بهبش خیره شدم. زانوش پاهام رو از هم جدا کرد و در حالی  
که گوشم رو گاز میگرفت نعوذ سختش رو به داخل من  
فشار داد.

«به سوال لعنتی جواب بده.»

مو روی بازو هام سیخ شد و من لبخند زدم. خیلی با  
آهنگی که در حال پخشش هماهنگه.  
«آره»

دستش رو روی رانم کشید و شورت رو کنار زد. وقتی  
احساس کرد که چقدر خیسم، به تندی نفس کشید. و بعد  
بدون اخطار با سه انگشت ضخیم درونم فرو رفت. در  
تاریکی ناله کردم و به در نگاه کردم.

نگهبان ها بیرون هستن.

اون در حالی که به من خیره شده، سخت روی بدنم تمرکز کرده بود. قوی ترین انگشتای دنیا رو داره...

لعنتی.

شانه‌های نمناکش رو گرفتم و اوه...

501

با یک حرکت قوی، پاهام رو بالا آورد، با دست‌های قوی‌اش پاهام رو باز کرد و من رو به دیوار چسبوند، در حالی که التش به عمق بدنم می‌لغزید.

وقتی گردنم رو گاز میگرفت چشمانم بسته د.

دهن کثیفش رو به گوشم رسوند. «غذا میخوام.»

---

به سباستین پیام میدم.

- تو کجا هستی؟ ما باید ترک کنیم.

جواب داد: exchange group

- دارم میام. عجله برای چیه؟

چشمام رو چرخوندم. این رو قبلا ده بار بهش گفتم.

هیزل فقط یک ساعت دیگه بیدار میمونه.

محدودیت زمانی داریم. @Vip Roman

جواب داد.

- دارم میام.

از هیجان پریدم. ما قراره دختر بچه جدید شارلوت و اسپنسر رو ببینیم.

هیزل گریس چهار هفته داره و صادقانه بگم، من بهش وسواس دارم.

اون سرگرمی مورد علاقه منه.  
شیرین، تپلی و بوی بهشت میده، در حالی که در یک پتوی صورتی زیبا پیچیده شده.  
ماشین سباستین اومد. کتم رو برداشتم، بیرون رفتم و داخل پریدم.

«سلام.»

سریع بوسیدمش. «خیلی لفتش دادی.»

وقتی به خیابان می رفتیم گفت: «آروم باش، زن».

«بهت گفتم زود باش.»

نفس کشیدم.

«اگه خواب باشه نمی تونم بغلش کنم، سباستین. بی ادبیه

نوزاد در حال خواب کسی رو از رختخواب بیرون بیاریم.»

چشماش رو گرد کرد. «وسواست نسبت به این بچه  
وحشتناکه.»

پوزخند زدم. «شاید

روی صندلیم پریدم. «سریع تر رانندگی کنی.»

با عصبانیت نفس خودش رو بیرون داد و به آینه دید  
عقب به ماشین امنیتی که دنبالمون بود نگاه کرد.

«اگه جا موندم پس تو رو سرزنش میکنم.»

502

«بچه ها میخوابن، آوریل. اگه جا موندی، فقط باید تا دیدار بعدی صبر کنی.»

«کمتر حرف بزن، رانندگی کن.»

بیست دقیقه بعد، به اسپنسر و شارلوت رسیدیم و من عملاً به داخل می دویدم.

«اون خوابه؟»



به محض باز شدن در پرسیدم.

«من اون رو برای تو نگه داشتم.»

شارلوت خندید و بسته کوچک صورتی رو به داد.

اوه

بهش خیره شدم.

سباستین وارد شد و بازویش رو روی شانه من گذاشت و با  
من بهش خیره شد.

«خیلی قشنگ نیست؟»

لبخند زد. «اره هست.»

«خب، اون بچه منه. چه انتظاری دارین؟» اسپنسر وقتی وارد اتاق شد و گونه ام رو بوسید و گفت. «سلام عزیزم.»

روی کاناپه نشستیم و به نوزاد زیبای در آغوشم لبخند زدم.

شگفت انگیزه.

در حالی که اسپنسر برای ما چای درست میکرد همه حرف میزدن و صحبت میکردن، اما من فقط به هیزل خیره شدم. نگاهی به بالا انداختم و سباستین رو دیدم که روبروی من نشسته و تماشام میکنه.

اون گفت: «تو وحشتناکی.»

لب زدم: «اهمیتی نمیدم.»

\*\*

503

آخرین ارایش صورتم رو پاک کردم و قبل از اینکه به آینه  
خیره بشم، پنبه رو در سطل زیاله انداختم. به چروک های  
کوچک دور چشمم نگاه کردم. هوم، من به یک کرم دور  
چشم نیاز دارم.

دوش رو باز کردم و لباس هام رو در آوردم.

داد زدم: «سب؟»

ساکت موند، بنابراین سرم رو داخل در اتاق خواب بردم و دیدم غرق در اخبار تلویزیون شده.

«میایی دوش بگیریم عزیزم؟»

«نه.»

دستش بالای سرش بود و چشمانش روی صفحه ثابت موند.

«باشه.»

شانه بالا انداختم و زیر آب داغ رفتم. باید خسته باشه. تمام بعدازظهر واقعاً ساکت بوده. موهام رو خیس کردم، شامپو رو در دستم ریختم و شروع به شستن موهام کردم. چیزی بهتر از آب گرم وجود داره؟ واقعاً اینطور فکر نمیکنم.

«تو بچه میخوای؟»

چشمام ناگهان باز شد «چی؟»

«گفتم...»

سباستین در اتاق پر از بخار ایستاده بود. «تو بچه میخوای؟»

دهنم از تعجب باز موند. «امم.»

تردید دارم اوه، جیز «خب...»

سباستین ابروی بالا انداخت و منتظر جواب من موند.

«جوابش بله یا نه هست، آوریل.»

«خب... جوابم واقعاً بله یا نه نیست.»

«یعنی چی؟»

«یه سوال پیچیده است.»

دست هاش رو روی باسنش گذاشت. «چطور؟»

«من بچه نمیخوام.»

قبل از اینکه شجاعتم رو جمع کنم که بقیه حرفم رو بگم، مکث کردم. «من بچه تو رو نمیخوام.»

چشمام رو جستجو کرد.

نفسم رو بیرون دادم. «یعنی میدونم...»

اون وارد حمام شد، در حالی که هنوز لباس کامل به تن داشت، حرفم رو قطع کرد و منو در آغوشش گرفت.

«چیکار میکنی؟»

اخم کردم.

«با من ازدواج کن.»

504

@Vip Roman

فصل سیام

## آوریل

بهبش خیره شدم. چی؟

«چرا که نه؟ هر دو تامون میدونیم که اخرش همینه. تو  
منو دوست داری و من تو رو دوست دارم.»

دهنم باز موند «تو جدی هستی؟»

«کاملاً.»

قبل از خم شدن و بوسیدن لبهام بهم لبخند زد.

«سب.»

«بگو بله، آوریل.»



زبانش از میان لب های باز شده ام عبور کرد،

من بهش لبخند زدم. «این-»

«بگو بله.»

«بله.»

عقب کشید تا به من نگاه کنه. «جمعه.»

اخم کردم. «جمعه، چی؟»

«ما جمعه ازدواج می کنیم.»

«جمعه؟» نفس کشیدم.

«گفتی ما میتونیم فرار کنیم.»

«کی اینو گفتم؟»

«وقتی شروع به فرار گذاشتیم.»

«شوخی بود.» با ناباوری سرم رو تکان دادم. این گفتگو  
واقعاً داره اتفاق میفته؟

«به هر حال من جمعه کار دارم.»

«باشه... جمعه آینده.»

با تعجب پلک زدم و شامپو شروع به ریختن روی صورتم  
کرد. «هفته بعد؟»

سرم رو به عقب برمی‌گردوندم تا قبل از اینکه کور شم، این  
شامپوی احمق رو از موهام بشورم.

«بی فایده‌ست که لغتش بدیم.» تیشرت خیسش رو  
دراورد و روی زمین انداخت. شلوارش رو پایین کشید و با  
لگد به کناری زد. «منو ببوس.»

«سباستین، بذار این شامپوی لعنتی رو بشورم.»

دست هاش رو بالا آورد تا این کار رو برای من انجام بده.  
چشم‌ام رو باز کردم تا ببینم به من لبخند میزنه.

@Vip Roman

505

لبخند زدم.

اون گفت: «جمعه.»

«جمعه آینده.»

بهش یادآوری کردم.

«در خفا میریم اسپانیا.»

جیغ کشیدم. «اسپانیا؟»

جهنم، این مرد امشب پر از شگفتیه.

@Vip Roman

منو در آغوشش گرفت. «میخوام با زنی که دوستش دارم  
توی کشوری که اصالتمه ازدواج کنم. سرزمینی که اجداد  
من داخلش زندگی میکردن.»

وای قلبم.

نمی‌دونم حتی می‌تونم از کار مرخصی بگیرم یا نه، اما جدی،  
کی اهمیت می‌ده؟

«باشه. جمعه آینده، در اسپانیا، فقط من و تو.»

در حالی که لب هایش با لب هایم برخورد میکرد لبخند زد.  
«خانم گارسیا.»

معه ام پیچید. آیا واقعاً این اتفاق افتاده؟  
من حتی نمیتونم...

«سباستین، نکنه باز تحت تاثیر موادی؟»

«جمعه بعد.» دستاش به سمت پشت سرم سرازیر شد.  
«اون موقع انگار مواد زدم.»

---

در دفترم نشستم و با احمقانه‌ترین لبخند مسخره به فضا  
خیره شدم. مدام سب رو شب گذشته، زیر دوش در  
لباسش تصور میکردم که از من میخواست باهاش ازدواج  
کنم. خیلی امیدوار و زیبا بود.

غیرمنتظره و در عین حال عالی بود. رمانتیک نبود اما  
دیوانه وار عاشقانه بود. حلقه ای وجود نداشت، اما حتی  
فکر نمیکنم حلقه نامزدی بخوام.

یک حلقه طلایی ساده عالی خواهد بود.

اون کامله.

اون راست میگفت؛ ما میدونیم که اخرش همینه. ما قراره با هم باشیم. انتظار فایده ای نداره.

چند ماه گذشته رویایی بود که به حقیقت پیوست. دعوا میکردیم. میخندیدیم و به هم عشق میورزیدیم و از هم مراقبت می کردیم.

واقعا همینه.

من میدونم که ما با فرار کردن از دست بقیه، خودخواهیم.

@Vip Roman

506

ما هر دو اونجا بودیم و قبلاً عروسی رو انجام دادیم، و در دراز مدت، هیچ معنایی نداشت. هر دو ازدواج شکست خورد.

برام یوال بود مراسم کجاست. بهش پیام میدم

- آقای گارسیا عزیز. عروسی چی بپوشم؟ به دفتر ثبت احوال میریم یا جایی دیگه که عروسی ای باشه؟ بوس

سریع جواب داد و من لبخند زدم. معمولاً برای ساعتها پیامهای من رو جواب نمی داد.

- خانم گارسیا به زودی عزیز. هر چه بپوشید عالی خواهد بود.

پ.ن: "عروسی ای" کلمه نیست. بوس.



پوزخندی زدم و جواب دادم.

- شاید اگه بخوای انگلیسی من رو تصحیح کنی، امشب  
بتونیم معلم و دانش آموز شیطون باشیم؟ چی  
پوشیدی؟

جواب داد.

- تو بازداشتی، خانم جوان. برای تخلفات مجازات تعیین  
میشه. من همسر جدیدم رو میخوام.

با خوشحالی روی صندلیم چرخیدم. اوه، من خیلی هیجان  
زده هستم.

تق تق.

نگاهی به بالا انداختم تا جرمی رو ببینم که ناراحته. سریع گوشیم رو بستم. سباستین قسم داده که رازداری کنم.

«سلام.»

جرمی به شدت نفسش رو بیرون داد. «من از مردها متنفرم.»

«مردها مثل بارت، یا جمع مثل همه؟»

روی صندلی نشست. «اون دیشب به خونه نیومد.»

چشمام گشاد شد. «منظورت چیه که به خونه نیومد؟ از کجا میدونی؟»

«خب، من قطعی نمیدونم، اما همیشه وقتی به خونه میرسه، بدون توجه به ساعت، با من تماس میگیره.»

«خب؟»

507

«و به من گفت که برای شام با نیکلاس ملاقات میکنه، اما بعد... تماسی نداشت.»

«خب، اون در مورد نیکلاس بهت گفت.»  
اخم کردم. «مطمئناً اگه چیزی برای پنهان کردن داشت، مخفی نگهش میداشت.»

«مگر اینکه بخواد شفاف عمل کنه تا من مشکوک نشم.»

چشمام رو توی حدقه. «جدی، جرمی، با این مرد چیکار داری؟ هیچ کس نباید وقتی توی یه رابطه عاشقانه‌ست این احساس رو داشته باشه.»

«میدونم.» آه کشید.

«میخواهی امروز ناهار بخوری؟»

«کجا؟»

«به انتخاب تو.»

نفسش رو به شدت بیرون داد. «میتونیم همه کربوهیدرات‌ها رو بخوریم؟»

«اره.» اخم کردم. دوباره فکر کردم، لعنتی من تو عروسی چی بپوشم؟ آه، کی اهمیت میدی؟ به هر حال سباستین من رو دوست داری.

«بله، همه کربوهیدرات ها، و شاید حتی یه کوکتل.»

«من تو رو دوست دارم.»

اون ایستاد و قبل از بیرون رفتن به من چشمکی زد.

«جرمی!»

صدای بارت رو شنیدم. «میتونم یه لحظه تو دفترم ببینمت لطفا؟»

جرمی جواب داد: «حتما.»

اونا رو دیدم که در راهرو راه میرفتن و در دفتر بارت پشت سرشون بسته شد.

برام سوال بود الان بارت قراره بهش چه دروغی بگه،  
عوضی خودخواه. جرمی باید از اون رابطه خارج بشه.  
سمیه.

یک شب دیگه، یک جشن دیگه.

زندگی من با سباستین تجملاتی و همیشه شلوغه. خیلی  
مراسم داره و البته من همیشه شرکت میکنم. بدون من  
جایی نمیره.

«آماده‌ای عزیزم؟»

در حالی که کفش هام رو میپوشیدم گفتم: «فقط یک  
دقیقه.»

برای آخرین بار در آینه به خودم نگاه کردم. یک لباس  
مشکی دکلمه و شیک پوشیدم. ساده اما دوست داشتنیه.  
موهام بلند شده و برای یک بار هم که شده رژ لب قرمز و  
همچنین گوشواره‌های بزرگ پوشیدم.

در واقع خیلی خوب به نظر میرسم  
بیرون رفتم تا سباستین رو ببینم که نزدیک در ایستاده.  
کت و شلوار و پاپیون مشکی پوشیده و دستاش در جیب  
شلوارش بود. چشماش به انگشتان پام افتاد و لبخندی آرام  
و جذاب بهم نشان داد.

گفت: «خب بین چه کرده.»

دستم رو روی باسنم گذاشتم و کمی چرخیدم. «دوست داری؟»

جلوتر رفت و منو در آغوشش گرفت. خم شد و روی لباسم سینه ام رو بوسید. «اره.»  
شروع کرد به گاز گرفتن گردنم کرد.

خندیدم: «خودتو کنترل کن، باید بریم. ما دیر کردیم.»

دستم رو گرفت و از پله ها پایین رفتیم و وارد سرسرای بزرگ شدیم. یکی از نگهبانان به من نگاه میکرد و لبخند میزد و کاملاً فراموش کرد کجاست.

احساس کردم مشت سباستین روی بازوم سفت شده.



به پایین پله ها رسیدیم و سباستین همچنان جلوی نگهبان ایستاد.

ابرویی بالا انداخت. «و؟»

گارد امنیتی می دونست که در حال چشم چرونی دستگیر شده. «بله قربان.»

سباستین در حالی که از کنار عبور میکردیم گفت: «اولین و آخرین هشدار.»

اوه جیز.

از درهای ورودی بیرون رفتیم. مرسدس بنز مشکی منتظر بود و راننده در رو باز نگه داشت. «عصر بخیر.»

«سلام.»

هر دو لبخند زدیم و سوار ماشین شدیم.

سباستین دست من رو روی پاهاش گذاشت.  
به مرد زیبای خودم خیره شدم. محافظ و حسود.  
چقدر دوستش دارم.

509

نیم ساعت بعد، در سالن خیریه فرماندار هستیم.

این یک شب هیجان انگیز برای همه ماست. این اولین  
شب بیرون رفتن شارلوت بعد از بچه دار شدن. اون و  
اسپنس برای مدت طولانی نمی‌موندن، اما خیلی خوبه که  
اینجان.

ما خیلی با اون چهار نفر رفت و آمد داشتیم. دخترها خنده‌دار هستن و پسرها جدایی ناپذیر. ما با اونا و بچه هاشون خیلی خوش میگذرونیم، مخصوصاً الان که درگیر نی نی هیزل هستیم.

من هم این هفته با پنلوپه و آنا شام خوردم و خیلی سخت بود که همه اخبار هیجان انگیز هفته آینده رو برای همه فاش نکنم، اما ما واقعاً میخوایم این کارو به تنهایی انجام بدیم.

همونطور که سباستین گفت، وقتی برگشتیم میتونیم با همه جشن بگیریم و مطبوعات هیچ شانس برای افشای چیزی نداره. این آخرین چیزیه که ما میخوایم باهاش مقابله کنیم.

اسپنسر در حالی که سرش رو فرو می برد زمزمه کرد: «اوه، جهنم.» پیشانی خودش رو گرفت تا از کسی پنهان بشه.  
«موقعیت ساعت هفت.»

همه ما به بالا نگاه کردیم تا زنی رو ببینیم که لبخند میزد.  
دست تکان میداد و شروع به راه رفتن کرد. صورت  
سباستین جاخورد و جولیان سرش رو پایین انداخت.  
جولیان زمزمه کرد: «ما بریم.»

چشمان برییل گشاد شد و شارلوت لبش رو گاز گرفت. این  
زن هر کی باشه، واضحه که موضوع گفتگو اوناس.

زن به سمت سباستین گفت: «اینجایی. کجا قایم شده  
بودی؟»

لبخندی ساختگی زد و ایستاد و گونه اش رو بوسید.  
«سلام آنجلا، از دیدنت خوشحالم.»

اون با موهای تیره، چهره ای دوست داشتنی جذابه و بسیار دوستانه است. سباستین مستقیم به سمت من چرخید. «آنجلا، لطفا با آوریل، دوست دختر من ملاقات کن.»

فوراً ناراحت شد. «سلام.»  
از بالا تا پایین به من نگاه کرد.

اوه اون بی ادبه.

«سلام.»

لبخند زدم، چشم‌های متعجبم به سمت بری و لوتی چرخید تا ببینم که هر دو به وضوح در حال خندیدن هستن. بخشی از گفتگو را از دست دادم؟

«هوم.»

چشمان آنجلا به من چسبیده بود.

«سباستین، تو مدت زیادیه که نبودى. بچه ها دوست دارن  
تو رو ببینن.»

«آه، بله.» سباستین چشمانش رو گشاد کرد. «سرم خیلی  
شلوغه.» به من اشاره کرد. «با آوریل.»

اسپنسر حرفش رو قطع کرد: «در حال انجام دادن  
وظایفش بعنوان دوست پسر.»

جولیان سرش رو پایین انداخت تا لبخندش رو پنهان کنه.

چشمان آنجلا چشمان من رو نگه داشت. «کجا زندگی میکنی، آوریل؟»

سباستین جواب داد: «با من.»

اسپنسر در حالی که بهش نگاه میکرد پوزخند زد.  
خب، این زن کیه و چرا همه فکر میکنن هر چی اون میگه سرگرم کننده است؟

اون به سمت سباستین برگشت.

«خب، میای برای دیدن ما بیای؟»

«امم.» چشمان سباستین به من چرخید. «من نمیتونم.»

آوریل دوست نداره من بیرون برم.»

جولیان زمزمه کرد: «اریابه».

اسپنسر افزود: «اون رو قفل میکنه.»

چشمانم گشاد شد و خندیدم. چه جهنمیه؟ «به هیچ وجه، سباستین. عزیزم هر وقت خواستی برو و سر بزن.»

انجلا رو مجاب کرد تا بره: «باشه، ممنونم.»

به وضوح هیجان زده روی انگشتان پا بلند شد و بین ما لبخند زد. «به زودی می بینمت، سب.»

اون رفت، و همه پوزخند زدن.

سباستین با انزجار، پل بینی اش رو نیشگون گرفت. «حتی فکرشم نکن.»



«کی بود؟» دست‌هام رو بالا گرفتم پرسیدم. «اصلاً، بنار  
حدس بزnm.»

«اوه، لطفا حدس بزnm.»

اسپنسر خندید.

511

«حدس می‌زنم که...» در حالی که سعی می‌کردم راهی خوب  
برای گفتن این موضوع فکر کنم، صورتم رو جمع کردم. «با  
اون بودی؟»

سباستین چشمانش رو بست و میدونم که درست گفتم.  
بقیه خندیدن.

اسپنسر پرسید: «و اون کیه؟»

سباستین ایستاد. «در حال حاضر نمیتونم صحبت کنم.  
دارم با آوریل می رقصم. دیگه با موضوعات کسل کنندهت  
مزاحم ما نشو.»

همه خندیدن.

نشستم و همانطور که بین بقیه نگاه میکردم لبخند می زدم.  
«چرا، اون کیه؟»

سباستین به نشانه هشدار چشمانش رو به اونا دوخت.

من گفتم: «بهم بگو.»

«اجازه بده فقط بگم ... انجلا جز خانواده محسوب  
میشه.»

سباستین منو روی پاهام کشید. «رقص، عشق من.»  
منو کشوند. «این لعنتی ها رو نادیده بگیر.»

«خواهر زن سابق چیزی یادت نمیاره، گارسیا؟» اسپنسر به  
دنبال ما داد زد.

وقتی منو به سمت خودش میکشوند چشمام گشاد شد.  
«خواهر زن؟ قبلا با خواهر هلنا خوابیدی؟»  
وقتی به میدان رقص رسیدیم نفس نفس زدم.

من رو در آغوشش گرفت و بعد اخم کرد. «ششششش،  
رقص.»

«سباستین!»

صورتش رو جمع کرد. «شاید کمی.»

وقتی بهش خیره شدم دهانم باز موند. این خیلی  
غیرمنتظره است.

چه جهنمی؟ این یک کابوسه. این وحشتناکه و تأییدیه ای  
که من در جستجوش بودم.

دیگه هلنا رو دوست نداره.

نمیتونه داشته باشه.

مثل یک نیروی محسوس، احساس کردم ترس از بدنم  
خارج شده.

اوه خدارو شکر.

512

اون جدی رفتار کرد و جلوی پوزخندش رو گرفت.

«چیه؟»

منو چرخوند، خم شد و آرام منو بوسید. «چی میخوای

بگی؟ تو منزجر هستی، وحشت زده‌ای...»

تحت تاثیر قرار گرفتم.

«اره همه اش با هم.»

سعی کردم لبخندم رو کنترل کنم.

سرش رو تکان داد. «یکی از افتخارآمیزترین لحظات من نیست. مشروب زیاد خوردم و هنوز از خودم عصبانی بودم.»

«هلنا اینو میدونه؟»

«کی میدونه و کی اهمیت میده؟»  
دور من چرخید و من با صدای بلند خندیدم.

این بهترین خبریه که تا به حال شنیدم.

«فکر کردم براش احساس تاسف میکنی.»  
اخم کردم. ما از اون شبی که درمورد هلنا حرف زد، صحبت نکردیم. نمیخواستم بزرگش کنم، اگرچه اغلب بهش فکر کردم.

«اولش اره، اما اون بداخلاق شد و با همه خوابید. اون هر چیزی که داشتم، گرفت و...» - به آرامی شانهاش رو بالا انداخت - «در واقع کاملاً تحسین برانگیز بود. آنجلا برخلاف خواهرش آدم خوبیه. ما برای مدت طولانی با هم دوست بودیم و این نماد شروع زندگی مجردی جدید من بود.»

بهبش لبخند زدم. این اطلاعات جدیدی برای من بود. میترسیدم که هنوز کمی اون رو دوست داشته باشه، اما این ثابت میکرد که اینطور نیست. هیچ راهی وجود نداره که هرگز این کار رو انجام بده مگر اینکه برای همیشه رابطه‌اش با هلنا تموم شده باشه.

با خواهرش خوابید.

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخند مسخره ام رو پنهان کنم.  
بهترین خبر ر

\*\*\*

به پهلو دراز کشیدم و در تاریکی به سباستین خیره شدم.  
دیره. ما به سمت بار رفتیم و سپس به خانه اومدیم و  
عشق ورزیدیم.

به پهلوی خود غلتید تا رو به من شد. «به چی فکر  
میکنی؟»

«باورم همیشه با خواهر هلنا خوابیدی.»

چشمانش رو بست. «لطفا به من یادآوری نکن.»

«فکر کردم برایش متاسفی؟»



«اولش اره.» مکث کرد و لحظه ای فکر کرد. «میدونی،  
عجیب بود.»

513

«چی؟»

«جوری که ازدواج من به پایان رسید.»

«چرا؟»

«خب، اون فکر میکرد من دیگه اون رو جذاب نمیبینم،

بنابراین بازی متفاوتی شروع کرد.»

«منظورت چیه؟»

«من نمیدونم. اطراف دوستانم عشوہ میومد. لباس های متفاوت میپوشید. انگار داشت برای جلب توجه گریه می کرد. و من می تونستم اینو جلوی چشمانم ببینم، و می دونستم چرا این کارو می کنه. اما...» حرفش رو قطع کرد.

«تو سعی نکردی جلوش رو بگیری.»

لب هاش رو جمع کرد. «بعد از ... خودم رو سرزنش کردم. ویران شده بودم. اما روزی که ازش خواستم از نام خانوادگی من استفاده نکنه، بد اخلاق شد.»

«چطور؟»

«شروع کرد به خوابیدن با افرادی که من میشناختم. همه چیز رو از نظر مالی ازم گرفت و حتی سعی کرد بنتلی رو

بگیره. مصمم بود به هر نحوی که میشه به من صدمه  
بزنه.»

«جدی؟»

«آره.» نفسش رو به شدت بیرون داد. «هر کار کوچکی که  
انجام داد، چیزی رو که من همیشه ازش میترسیدم تثبیت  
کرد.»

«چی بود؟»

«اینکه من واقعاً هرگز اون رو نشناختم.»

اخم کردم، از این جمله تعجب کردم.

«دوست داشتن کسی یک چیزه، اما اینکه بفهمی کسی رو دوست داشتی که هرگز وجود نداشته، بدترین خیانته.»

«من نمیفهمم. چطور قبل از ازدواج متوجه نشدی که با هم سازگار نیستین؟»

«اون خیلی بی تجربه بود، و من فکر کردم...»  
به شدت نفسش رو بیرون داد. «فقط چیزی رو دیدم که میخواستم ببینم. میگن عشق کورت میکنه.»

514

@Vip Roman

«چی فکر کردی؟»

شانه بالا انداخت. «نمیدونم واقعا به چی فکر میکردم.»

به آرامی پرسیدم: «فکر میکنی هیچ وقت از شرش خلاص  
میشی؟»

شانه هاش رو بالا انداخت: «مطمئناً بازیش به زودی به  
پایان میرسه، فرض میکنم، وقتی با کسی ملاقات کنه  
مجبوره.»

«من یه اعتراف دارم.»

«چیه؟»

«از اینکه با خواهرش خوابیدی خیالم راحت شد.»

«چون تو مریضی.»

پوزخند زد.

«مشخصه.» خندیدم «فکر میکردم هنوز دوستش  
داری.»

صورتش رو با انزجار جمع کرد: «چرا اینطور فکر میکنی؟»  
«خب، تو این داستان غم انگیز رو به من گفتی که چطوری  
قربانی شد و پشیمون شدی و اینکه همش تقصیر تو بود.»  
«من فقط بهت گفتم که چرا تموم شد تا دیگه این کارو با  
خودمون انجام ندیم.»

خم شد و منو به آرامی بوسید. «هلنا آدم خوبی نیست،  
آوریل. کارهایی که اون از زمان طلاق ما با من انجام داده،  
بد بوده و من اصلاً نسبت بهش احساسی ندارم. اما اگه

اشتباهات خودم رو توی فروپاشی رابطه تشخیص  
 نمودادم، چجور آدمی میشدم. برای خراب کردن یه ازدواج  
 دو نفر لازمه، و منم اصلا ادم کاملی نبودم. اگه بهت  
 می گفتم که تقصیری نداشتم، دروغ بود.»

به آرامی لبخند ردم، آرامش در وجودم موج میزد.

515

«شبی که من درمورد هلنا بهت گفتم، شبی بود که در اتاق  
 خواب بهت سخت گرفتم. فکر می کردم دوباره این کارو  
 انجام دادم و تو هم منو ترک می کنی.»

«من خشن بودن رو دوست دارم.»

«همونطور که گفتم... مریضی.»

«بهرحال ادم های مریض همدیگه رو پیدا میکنن.»

لبخند زد.

اون منو به پشتم کشوند و در حالی که منو می بوسید  
دستانم رو بالای سرم گرفت.

«این بار هفته آینده، تو مال منی.»

«خیلی وقته مال توام.»

افسانه ها به حقیقت میپیوندن، من الان مطمئناً میدونم.



وقتی دختر بچه بودم، رویای این رو داشتم که مثل یک شاهزاده خانم احساس کنم که توسط شاهزاده ام ربوده شدم.

و من بودم.

وقتی سباستین گارسیا بهت میگه که همه چی تحت کنترلشه، واقعاً اینطوره.

جمعه است، و ما در تولدو، اسپانیا هستیم – جایی که اجداد سباستین داخلش زندگی کردن.

دیوارهای طلایی کلیسای جامع تولدو با صدها شمع روشن شده، در حالی که من در اتاق انتظار ایستادم و لباس شب گرمی که تا زمین میرسید تنم بود.

کلیسا بزرگه. کشیش، سباستین، و من تنها سه نفر اینجا هستیم.

البته ده نگهبان بیرون هستن، اما من تمام تلاشم رو میکنم تا اونا رو فراموش کنم.

عروسی شروع شد و من چشمام رو می بندم. خودشه. با نفسی عمیق و لرزان، در سنگین رو باز کردم و به داخل کلیسا رفتم.

سباستین در محراب ایستاده. برگشت و لبخندی نفس گیر به من زد. کت و شلوار مشکی مورد علاقه من رو با یقه های ابریشمی و پاپیون پوشیده.

آرام آرام به سمتش رفتم و موزیک بلندتر شد.

با دیدنش که اونجا منتظرم ایستاده و با اون نگاهش...  
فقط می‌خوام بدوام.

قلب من از عشق به این مرد منفجر شده و چشمام پر از  
اشکه. ما سخت جنگیدیم تا در این نبرد پیروز بشیم. برای  
غلبه بر ترس هامون سخت مبارزه کردیم.

به انتهای راهرو رسیدم و سباستین دستم رو گرفت. خم  
شد و گونه ام رو بوسید. «سلام عشقم.»

«سلام.»

با شرمندگی لبخند زدم، نگاهش به من خیلی سنگینه،  
عشقش بهم زیاده، چشمام به کشیش چرخید و به ما

لبخند زد. کشیش گفت: « Estamos reunidos para celebrar la unión de dos almas ».

« ما اینجا جمع شده ایم تا پیوند دو روح رو جشن بگیریم. »  
سباستین در حالی که به چشمام زل زده ترجمه اش کرد.

اوه خدای عزیز... ما داریم به اسپانیایی ازدواج می کنیم،  
سباستین در حال ترجمه است.  
چشمانم پر از اشک شد و پلک زدم تا بتونم اون رو ببینم.

کشیش گفت: « El amor es precioso، el amor es bondadoso ».

« عشق ارزشمنده، عشق مهربانه. »

سب به آرامی لبخند زد.

El amor es un lenguaje que no se puede »  
aprender. Es intrínseco, vive dentro de  
«.nuestro ser

«عشق زبان نیست که آموختنی نیست. ذاتی ست، در درون  
ما زندگی میکند.»

به آرامی به مرد زیبایم لبخند زدم.

«¿Qué es lo que buscas, hijo mío»

«فرزندان من به دنبال چی هستید؟»

سباستین چشماش رو بهم دوخت. «عشق. عشق ابدی.»

اه....

این خیلی زیاده، یک قطره اشک رو که روی گونه ام  
می غلتید پاک کردم.

«سباستین گارسیا، کوپرو ا اوریل بنت پارا تر ای سسترا  
پارتیر دو استه دیا؟»

«سباستین گارسیا، ایا اوریل بنت رو به عنوان همسر  
خودت قبول میکنی از این روز به بعد تا لحظه مرگ کنارش  
باشی؟»

«سی، کوپرو. بله.»

«یه تو، آوریل بنت، کوپرو سباستین گارسیا پارا تریه  
سوسترا پارتیر د استه دیا؟»

«و آوریل بنت، سباستین گارسیا رو از امروز به بعد بعنوان  
همسر و شریک زندگیت قبول میکنی؟»

«بله.»

سباستین لبخند زد و انگار غرور بهش چیره شده، روی  
انگشتان پاهاش تکان خورد.

«Que el Señor los una por la eternidad»

«بگذار خداوند تا ابد بهتون پیونده.»

«رویت دسپوی دمی، کون استه انیلومی کاسو  
En la enfermedad y en la salud، en la  
riqueza y en la pobreza، por el resto de  
«.nuestra vidas

«بعد از من تکرار کن، با این حلقه ازدواج خواهم کرد، در  
بیماری و سلامتی، در ثروتمندی، و فقر، تا زمانی که هر  
دوی ما زنده باشیم کنار هم میمانیم.»

کشیش دو حلقه طلا رو به ما داد و سباستین نوار طلایی  
ضخیم رو روی انگشتم کشید.

Te amaré hasta el final. Esta es mi »  
«.promesa

با صدای خفه اش زمزمه کرد. «تا روزی که بمیرم، آوریل،  
دوستت خواهم داشت. این قول من به توئه.»



اوه....

حلقه رو گرفتم و روی انگشت سباستین گذاشتم.

Ahora los declaro marido y mujer, puedes »  
«.besar a tu novia

سباستین ترجمه کرد: «الان شما رو زن و شوهر اعلام  
میکنم، میتونید عروس خودتون رو ببوسید.»

518

@Vip Roman

به آرامی به هم لبخند زدیم، اون صورتم رو بین دو دستش گرفت و با احساسات طاقت فرسا همدیگه رو بوسیدیم.

ما تا اینجای کار پیش رفته ایم، انگار خیلی وقته که همدیگه رو داخل کلاب ملاقات کردیم.

خیلی چیزها پشت سر گذاشتیم برای رسیدن به جایی که امشب ایستادیم.

خیلی دوستش دارم.

ما ساختیمش....

آقا و خانم گارسیا

از پیاده رو بالا رفتم و چشمام گشاد شد، «این جاییه که ما می‌مونیم؟»

نفس کشیدم

سباستین دستم رو روی لبهاش برد: «خب، اینجا نیست، اما از اینجا بهش می‌رسیم. آره.»

دهنم باز موند. یک مسیر کوچک به بزرگترین قایق تفریحی منتهی میشد.

چهار مرد در صف ایستادن که منتظرن از ما استقبال ما کنند، یکی باکت و شلوار سفید و کلاه شیک سرش رو پایین برد، ادم مهمی به نظر میرسید، باید ناخدای کشتی باشه... یا قایق یا هر کوفتی که هست.

«عصر بخیر آقا و خانم گارسیا.»

خانم گارسیا... چه جهنمی. قهقهه ای غیرمنتظره زدم: «تو اولین کسی هستی که من رو اینطور صدا میکنه.»

سباستین لبخند گرمی زد و قبل از دست دادن کاپیتان بهش  
چشمکی زد. «ممنونم.»

اون دستم رو گرفت و من رو از گذرگاه داد مداد و روی  
قایق تفریحی برد، مردی سینی نقره ای رو با دو لیوان  
شامپاین دراز کرد و هر کدام یک لیوان برداشتیم. لیوان ها  
کریستالی و سنگین هستن.

«ممنونم.»

گارسون لبخند مهربانی به من زد: «خانم گارسیا، کاناپه و  
کوکتل ظرف پانزده دقیقه دیگه روی عرشه سرو می شه.»

خانم گارسیا، هیجان من رو فراگرفت. هرگز از شنیدنش  
خسته نمیشم.

«باشه ممنونم.» «نمیدونم اول کجا رو نگاه کنم. خیلی  
مجلله.»

«سباستین» زمزمه کردم: «شوخی میکنی؟»

همانطور که به اطراف نگاه میکرد با غرور لبخند زد.

«فقط بهترین ها رو برای دخترم میخوام.»

خم شد و با مهربانی منو بوسید و من در برابرش ذوب  
شدم. چطور اینقدر خوش شانس شدم؟

از آغوشش بیرون اومدم تا اطراف طبقه همکف رو نگاه کنم. یک منطقه نشیمن مجلل بزرگ با کف‌های چوبی تیره و فرش‌های گران‌قیمت داشت، یک میز ناهارخوری بیست نفره از چوب، یک پیانوی بزرگ مشکی در گوشه‌ای قرار داشت.

پیانو.... روی یک قایق.... چه جهنمیه اینجا.

اثاثیه‌ها بهترین برندی بودن که می‌تونستی بخری، همشون طیف رنگی کرم با کمی سبز زمردی و آبی سرمه‌ای داشتن.

اصلا از کجا اینجور مبلمان رو میخوری؟  
آبازورهای کریستالی به صورت استراتژیک قرار گرفته بودن و لوسترها از سقف آویزان شدن.



خندیدم: «ده دقیقه دیگه روی روی عرشه برامون کوکتل سرو می کنن.»

520

«به نظرت برام مهمه؟»

روی لبهام زمزمه کرد؛ دندان هایش گردنم رو پیدا کردن.

«حداقل میتونیم وانمود کنیم که عادی هستیم؟» وقتی به سقف نگاه میکردم خندیدم.

«اومدیم ماه عسل. برای یک بار هم که شده، قراره تمام روز رو سکس کنیم. مثل جشنواره رسمی ارضا شدن.»



من از خنده منفجر شدم، «جشنواره ارضا شدن؟ آقای گارسیا، تو یه ادم رمانتیک متولد شدی.»

«میدونم. این یه استعدادیه.»

اون هم خندید و من دو دستش رو در دستام گرفتم و عقب رفتم و گفتم: «ممنون.» به اطراف نگاه کردم. «عالیه.»

«مثل تو.»

آروم بوسیدمش: «مثل ما.»

ما همدیگه رو در آغوش گرفتیم و صمیمیتی زیبا در اتاق وجود داشت.

«بیا فقط وقت بذاریم و از شبنون لذت ببریم. ما هرگز این رو دوباره تجربه نمیکنیم. هیچ عجله ای نیست.»

چشماش با برقی درخشید و میدونم که موافقه. دستم و  
بوسید: «دوستت دارم.»

چشمام پر از اشک شد: «دوستت دارم.»

«چرا وقتی اینو میگی انقدر اشک میریزی؟»

شرمنده شانه بالا انداختم. «چون...»  
حرفم رو قطع کردم.

«چی؟»

صورتتم رو در دستانش گرفت. «به من بگو.»

«نمی‌دونستم می‌تونم کسی رو به اندازه تو دوست داشته  
باشم.»

چشمام رو جستجو کرد.

«من قبلاً فکر میکردم عاشق شدم ... اما حتی بهش  
نزدیکم نشده بودم.»

به آرامی لبخند زد: «ممنونم.»

«برای چی؟»

«برای منتظر موندنت.»

@Vip Roman

521

اخم کردم.

«برای اینکه بتونم خود رو جمع و جور کنم، من ساده ترین مردی نبودم که بشه...»

قلبم منفجر شد، «سباستین، تو ساده ترین مرد دنیا برای دوست داشتنی.»

منو به آرامی بوسید و دستم رو در دستش گرفت.

«کوکتل های روی عرشه منتظر هستن.»

لبخند زدم.

«به نظر من تخت گزینه خیلی بهتریه.»

خشک خرید. «اما هر چی تو میگی.»

ما به طبقه پایین رفتیم و به عرشه رسیدیم، قایق بادبانی الان از اسکله خارج شده و ما به آرامی به سمت دریا رفتیم. خورشید در حال غروب، و آسمان رنگ زیبای صورتی و قرمزه، اوه... این جادوییه.

پیشخدمت با یک سینی نقره ای ظاهر شد، «بفرمایید، آقای گارسیا، مارگاریتا، و تکیلا گرن پاترون طبق درخواستتون.»

سباستین پوزخندی زد: «مورد علاقه همسرمه.»

یادش بود.

وقتی مارگاریتا رو از سینی بیرون آوردن، خندیدم. جرعه جرعه نوشیدم. اوه وای...

مثل بهشت در یک فنجان بود.

پیشخدمت ما رو تنها گذاشت و سباستین مارگاریتای  
خودش رو برداشت و به لیوانم زد. «بسلامتی چندین سال  
شاد، عشق من.»

قایق بادبانی، غروب... شوهر رویایی.  
این کمال مطلقه.

لبخند زدم و نوشیدنی‌ام رو در هوا نگه داشتم: «بسلامتی  
بیشتر از اینا.»

دیر شده بود، خدمه رفتن و کاپیتان زیر عرشه است. قایق  
تفریحی دوم چند صد متری پشت سر ماست.

ما در وان آب گرم هستیم، در تاریکی احاطه شده‌ایم،  
صدای تپش ملایم اقیانوس از دور به گوش می‌رسید. باد  
خنک پوست ما رو نوازش میکرد.

سباستین در حالی که همدیگر رو میبوسیدیم، من رو روی  
بدنش کشوند. دستاش روی باسنمه و منو روی الت  
سخت و ضخیمش میکشوند. در حالی که چشماش به  
چشمام قفل شده بود، گره‌های زیر بیکینی ام رو باز کرد و  
درآورد. انگشتانش به سمت واژنم رفت و آرام آرام شروع  
به کار کردن روی بدنم کلد. بوسه ما پر از نیاز شد.

تمام روز اون رو میخواستم.

احساسات بین ما خیلی شدید.

با دو انگشت عمیق در واژنم، دست دیگرش رو به اطراف لغزوند. انگشتاش شروع به کشف بخشی از وجود من کردن که هنوز باکره بود.

پشتم.

ما به هم خیره شدیم در حالی که سوراخ پشتم رو می‌مالید، منطقه ممنوعه، جایی که اجازه رفتن نداره.

به آرامی نوک انگشتش رو به داخل لغزید و من وقتی به هم خیره شدیم لرزیدم. برانگیختگی به شدت بین ما جریان داشت.

«این شب عروسی ماست.»

در حالی که با التماس بی صدا منو بوسید زمزمه کرد.



«اون رو به عنوان هدیه عروسی میخوای؟»

«آره.»

ادامه داد... و خدایا به سختی میتونم چشمام رو از احساس لذت باز نگه دارم.

در برابر لبانش زمزمه کردم و نمیتونم ترسم رو پنهان کنم:  
«تو خیلی ... بزرگی، سب.»

«من به تو صدمه نمیزنم. قول میدم.»

انگشتانش به حرکتش ادامه دادن، به محدودیت های من فشار می آورد، برانگیختگی من رو تقویت میکرد، و جهنم... این احساس بسیار خوبی داره.

دستش رو از آب بیرون آورد و به سمت من گرفت و زمزمه کرد: «این حلقه طلا رو بین.»»

523

از پایین به حلقه ازدواجش نگاه کرد.

«این یعنی که من همیشه ازت محافظت خواهم کرد.»  
زمزمه کرد. «تو همه‌ی من رو داری، آوریل. و الان، من به همه تو نیاز دارم.»»

من بهش خیره شدن و میدونم که همینه.  
لحظه ای که من خودم رو کاملاً به یکی می‌سپارم.

اما فقط یکی نیست... اون شوهر منه....سباستین، عشق  
زندگی من.

من میدونم که این براش بسیار مهمه. بیشتر از یکی سکس  
بود. نمادینه.

«باشه.....»

اخم کرد: «باشه؟»

لبخند زد، «بهم فرصت نده که دوباره به این موضوع  
فکر کنم.»

«باشه.»

با هدفی تازه نشست و بیکینی من رو گرفت و دوباره روی  
بدنم گذاشت.

در حالی که بندش رو میبست، پرسیدم: «چیکار میکنی؟»

«تو رو به تخت میرم.»

توده گلوم رو قورت دادم... اوه لعنتی.  
هیچ شانسی وجود نداره که این به ضرر تو نباشه. بزرگه ...  
ضخیمه. و... خب، .... لعنتی.

من به این موضوع فکر نکردم.

سباستین در حالی که بیکنی ام رو تنم میکرد، از آبگرم  
بیرون رفت و حوله‌ای رو برام نگه داشت. اون من رو  
داخلش پیچید و سپس با دست منو به طبقه بالا برد، وارد  
اتاق خواب شدیم و قفل کرد. چشماش به من رسید.

من در برابرش ایستادم؛ قلبم در سینه ام میکوبید.

صدای موتور قایق در پس زمینه بود. چشمانش از نیازی  
درخشید.

524

سباستین گارسیا بدون توجه به شرایط، همیشه لذت  
میرد.

مهم نیست کجا هستیم.  
همینطوری. میدونم که چی گیرم میاد، لذت لجام گسیخته  
تضمین شده.

صرف نظر ازش، این بار، نمیتونم کمی مضطرب نباشم.

بیکنی ام رو درآورد و با حوله با احتیاط خشکم کرد و بعد روی تخت دراز کشید. پاهام رو باز کرد و خم شد و همونجا رو منو بوسید. انگار کاملاً روی کارش متمرکز شده، بلافاصله از جاش بلند شد و به سمت چمدانش رفت و کیف لوازم آرایشش رو بیرون آورد. بطری روغن رو برداشت و روی تخت گذاشت. وقتی دیدمش چشمام گشاد شد: "تو روغن آوردی؟"

پوزخندی زد: «جز وسایل حیاطیه.»

«همیشه آماده‌ای؟»

«خوشبینانه اره.»

خندیدم و کمی اضطرابم از بین رفت.

این چیزیه که بهش فکر کرده. واقعاً اینو میخواد.

شورتش رو پایین کشید و الت ضخیمش آزاد شد. بین پاهایش به شدت آویزان شد و در حالی که شلوارک خودش رو در می آورد، چند ضربه آرام بهش زد. کنارم دراز کشید و به آرنجش تکیه داد، لبهام رو بوسید. چشمانش بسته ش و با لبخندی نرم، هاله‌ای از شادی رو در اطرافش داشت.

«ممکنه .... یکم بسوزه.»

در حالی که انگشتانش نقطه رو بین پاهام رو پیدا میکردن، روی لب هام زمزمه کرد.

«الان داری آماده‌ام میکنی؟»

«آره.»

لبخند زد و سپس جدی گفت: «وقتی شروع کنیم نمیتونیم متوقف شیم.»

چشماش رو جستجو کردم.

«سریعه، و وقتی وارد شدم...»

قلبم به شدت شروع به کوبیدن کرد و می‌دونم که باید از این فکر کردن دست بردارم، «سباستین، فقط این کارو بکن.»

لبخندی بهم زد و در بدنم ناپدید شد، در حالی که دندان هاش روی تمام پوستم کشیده میشدن. با انگشتاش منو از هم جدا کرد و با زبان کلفتش عمیق می‌لیسید و من چشمام رو بستم.



نمی‌دونم چطوری زبان و انگشتاش اینقدر قوی هستن.

خیلی قوی.

نکنه یه اردوی آموزشی داغ وجود داره که همه مردها در موردش میدونند؟ اگه نه، باید وجود داشته باشه.

من رو عمیق لیس میزد و در حالی که زیر سرش پیچ میخوردم دستام رو پشت سرش گرفت. میتونه من رو در شصت ثانیه اینطوری ارضا کنه. سباستین گارسیا پادشاهه خوردن و لیسیدن.

و نه فقط به این دلیل که این کارو خیلی خوب انجام میداد، بلکه به این دلیل است که واقعا دوست داشت و لذت میبرد.

اون این کار رو برای خودش انجام میداد.

چشم‌هاش از خوشحالی بسته شد و همه چیز رو از من گرفت و تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم تماشا کردنش بود و در برابر لذت درمانده بودم. منو چرخوند، پشت سرم نشست و من رو روی زانوهام کشید.

منو باز کرد و شروع به لیسیدنم کرد، یک گلز، یک لیس، یک بوسه آرام.

چشمام بسته شد، و دهنم باز موند و بهش دسترسی کامل دادم. در حالی که به لیسیدن من ادامه میداد، انگشتانش رو به سمت واژنم برد، و لذتم بیشتر شد، بدنم به خواست خودش کار میکرد و به سمتش فشار می‌آورد.

گونه ام رو بوسید و سپس صدای تق تق در بطری روغن  
رو شنیدم که باز میشد.

لعنتی.... وقتشه.

اون روغن رو روی پشتم پخش کرد و به داخل لب های  
واژن متورم من مالید و همه جا مالید.

بالا و پایین، بالا و پایین، احساس میکردم یک ماشین  
خوب روغن کاری شده هستم. خیس و منتظر.

التش رو به سمت دهانه من تکان داد و سپس انگشتاش در  
واژنم بودن و بهم لذت میدادن.

«خودت رو منقبض کن.»

اون زمزمه کرد. صدایش خشن بود، و میدونم که تمام کنترلش رو به کار گرفته تا آهسته انجامش بده.

در حالی که دستش روی استخوان لگنم بود، منو به سمت خودش کشید و به من نشان میداد که چطوری میخواد حرکت کنم.

فکر اینکه داره مالک اون قسمت از بدنم میشه درونم جاری شد.

اوه..... اوه..... سرم رو روی تشک انداختم.  
انگشتاش به اعماق واژنم فرو رفته بود و من رو تسخیر میکردن و من بیشتر میخوام. کمی جلوتر فشار آوردم و سوزشی احساس کردم که نوک التمش داشت وارد بدنم میشد.

اون ناله میکرد، عمیق و شهوانی، و این من رو تحریک  
میکرد.

من میخوام براش خوب باشه.

526

دوباره خودم رو روی دستام بلند کردم و کمی جلوتر فشار  
دادم.

به تندی نفس میکشید: «همینه عزیزم. ناله میکرد.  
صداش قابل تشخیص نیست. «خودشه.»

کمی عقبتر فشار دادم، و درد داشت، «اوه...» نالیدم.

«مشکلی نیست.»

خم شد و شانه ام رو بوسید. «اروم باش عزیزم.»

نوک انگشتاش روی کلیتوریس من میچرخید و من می لرزیدم، این.... این خیلی زیاده.

تا نوک انگشتان چرب شده اش، واژنم از لذت درد میکرد، بدنش رو در داخل بدنم احساس کردم.

کاملا داخلم بود.

انگشتاش درونم میچرخید و لذت درونم شکل گرفت.

من دارم میام.

سخت.

دندان هام رو به هم فشردم و عقب رفتم. سباستین در حالی که دستانش روی استخوان لگنم بود ناله کرد. برای کنترل کردن خودش دست و پنجه نرم میکرد. «خودشه.»

شنیدن صدای بیحالش چیزی برام ایجاد کرد و ناگهان به این نیاز دارم. باید بتونم. از روی شانهام زمزمه کردم: «منو بکن.»

چشماش تیره شد.

«سباستین. گفتم منو بکن.»

اون استخوانهای لگن منو در دستاش گرفت و به سختی به جلو فشار آورد، بدنش به اعماق بدن من لغزید و در

حالی که به داخل تشک می‌رفتم، درد شدیدی در وجودم جاری شد.

اوه.....جهنم لعنتی.

بی حرکت موند تا اجازه بده من به سایش عادت کنم، خم شد و شانه ام رو بوسید.

«منو ببوس.»

سرم رو برگردوندم و لب هاش روی لبم اومد، نوک انگشتانش همچنان روی کلیتوریس من می‌چرخید و احساس می‌کنم که لذت درونم ایجاد شده.

«بیشتر.» مقابل لبش ناله کردم: «به بیشتر از این نیاز دارم.»



به آرامی کمی بیرون کشید و دوباره به داخل لغزید.

«خوبی؟»

«آره.»

527

باسنم رو برای یه دعوت بی صدا به عقب هل دادم، و به آرامی روی بدنم سوار شد. ضربه های کوتاه و کم عمقی زد، و در حالی که یاد گرفتم با حس جدید کنار بیام، به فضا خیره شدم. صدای بدن های چربمون توی اتاق شنیده میشد.

«لعنتی آره.»

تاریک زمزمه کرد. ناله کرد: «اوه. لعنتی خوبه.»

لبخند زدم، میدونم که قسمت تاریک مغزش فعال شده و  
راه برگشتی وجود نداره.

ضربه هاش عمیق تر، طولانی تر شدن و .....اوه.

انگشتان پام حلقه شد.

این خوبه..... خیلی خوب.

چی رو از دست داده بودم؟

ما خشن تر، عمیق تر میشدیم و من شروع به ناله کردم،  
نمیتونم نگهش دارم.

«سباستین.»

جیغ زدم.

اون رو به سختی و تند به من میداد و من به ملافه ها  
چسبیدم. شدیدترین ارگاسمی که تا به حال داشتم رو فریاد  
زدم.

«لعنتی.»

در حالی که خودش رو عمیق نگه میداشت نالید. التش رو  
که به سختی درونم ارضا میشد احساس میکردم.

وقتی روی تشک افتادیم نفس نفس میزدیم، امواج لذت  
آنقدر قویه که بی اختیار می لرزم. شوکه شده ام، و اون منو  
بوسید که انگار غرق عشق و احساسه.

چشمام رو باز کردم تا ببینم چشمان قهوه ای درشتش در  
حال تماشای منه.

به آرامی لبخند زدم.

خم شد و شانهام رو با دندانهاش گاز گرفت و گفت:  
«لعنتی سکسی». من رو بوسید. «میتونیم دوباره این کارو  
انجام بدیم؟»

وقتی اون از بدنم بیرون اومد، خندیدم. آه... با رفتنش  
احساس غریبی میکردم. دوست داشتم اونجا داشته  
باشمش.

«امروز نه، شوهر شیطون.»

در حالی که اون رو در آغوش گرفتم لبخند زدم: «امروز  
نه.»

@Vip Roman

عطر اقیانوس، گرمای خورشید، فانتری محضه. ماه عسل  
من رویاییه که به حقیقت پیوسته.

ما در دومین روز آخر اقامتمون در اسپانیا روی عرشه قایق  
تفریحی دراز کشیدیم. بهترین هفته رو داشتیم، شنا، خرید و  
گشت و گذار در تمام طول روز. رقصیدن و ناهار خوردن  
در زیباترین رستوران ها و عشق ورزیدن تمام شب.

صحبت کردن سباستین به اسپانیایی با همه کسانی که  
میدیدیم به معنای واقعی کلمه مغزم رو سرخ کرده.

من رسماً با داغ‌ترین مرد روی زمین ازدواج کردم.

بهشته.

روی عرشه روی حوله ها دراز کشیدیم و من به سباستین نگاه کردم. دستش رو بالا گرفت و به حلقه ازدواج طلای ضخیمش نگاه کرد. تمام هفته این کار رو انجام میداد.

روی شکمم غلت زدم و رو بهش دراز کشیدم گفتم: «وقتی به حلقه ات نگاه میکنی به چی فکر میکنی؟»

شانه بالا انداخت.

به دستام تکیه دادم. «چی؟»

«با خودم قسم خوردم که دیگه ازدواج نمیکنم.»

«و الان ما اینجایم.» نگاهش کردم که همچنان به حلقه اش خیره شد. «چرا ما ازدواج کردیم آگه تو اینقدر مخالف بودی؟»

«چون تو بودی.»

قلبم پر از عشق شد.

«و چون...»

قبل از اینکه حرفش رو قطع کنه اخم کرد.

چی؟»

«منم بچه میخوام.»

با تعجب بهش لبخند زدم، هر دوی ما میپونستیم که من  
بچه میخوام، اما نمیدونستم اون هم میخواد.

529

به سمت من غلت زد و دستش رو روی بازویم کشید.  
«نمی‌خوام دیگه قرص بخوری.» خم شد و منو بوسید،  
لب‌هاش با ملایمت روی لب‌هام نشست: «نظرت چیه؟»

لبخند زدم و انگشتانم رو از میان ته ریش سیاه و  
ضخیمش گذروندم،

«فکر کنم باید از الان فعالیت‌های بچه‌سازی انجام  
بدیم.»



نیشخند زد و روی من خوابید و پاهام رو با زانوش باز کرد.  
«از الان شروع.»»

\*\*\*

از پله های هواپیما پایین اومدیم و به سمت فرودگاه رفتیم.  
ماه عسل تمام شد.

سباستین دست من رو در دستش گرفت و به سمت  
فرودگاه رفتیم. عکاسان منتظرن. بارت دیروز عکسی از ما  
دو نفر منتشر کرد که ازدواج ما رو اعلام کنه و سباستین  
میخواست این موضوع رو به پایان برسونه.

هر چه سریعتر اولین عکس ما رو به عنوان زن و شوهر  
بگیرن، سریعتر ما رو تنها میدارن.

دوربین‌ها چشمک می‌زدن، مردم اسم ما رو فریاد می‌زدن، و سباستین منو در فرودگاه برد و به ماشینی که منتظر من بود سوار شدیم. در پشت سرمون بسته شد و اون به سمت من برگشت.

«خانم گارسیا برای شروع زندگی مشترکمون آماده‌ای؟»

به مرد خوش تیپ لبخند زدم: «همیشه آماده‌ام.»

سباستین

تق تق.

«بفرمایید تو!»

داد زدم. اولین روز بازگشت و کار منه و همه کارها روی سرم ریخته.

رئیس امنیت من وارد شد. «ببخشید که صحبتتون رو قطع می کنم، آقای گارسیا.»

«مشکلی نیست. چطوری میتونم بهت کمک کنم؟»

مکث کرد و کلماتش رو با دقت انتخاب میکرد. «طبقه پایین مشکلی داریم.»

ابروی بالا انداختم. «چی؟»

«همسر سابقتون اینجاست و میخواد شما رو ببینه.»

با صدای خفه گفتم: «چی؟»

530

«اون گریه میکنه. در واقع فریاد میزنه.»

به خاطر خدا، من میدونم که چقدر میتونه دراماتیک  
باشه. بارها دیدمش. «اون میدونه که من اینجام؟»

«متاسفانه بله.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم. ممکنه این رو به پایان  
برسنم. نمیتونم بگم تعجب کردم.

«اون رو بیار.»

«خیلی خب قربان.»

رفت و من یک نفس عمیق بیرون دادم. امروز حال و حوصله این کارو ندارم.

پنج دقیقه بعد در باز شد و هلنا وارد شد. گریه میکرد و دلم پیچید. اگه شرایط بهتری داشتیم باهاش تماس می‌گرفتم تا اول خبر رو از من بشنوه.

اما اوکی نیستیم، بنابراین من این کار رو نکردم. اون پشت میز من نشست. چشم هاش رو بهم دوخت.

یک خودکار در دستانم گرفتم. احساس گناه منو پر کرد. مهم نیست چقدر بین ما خصومت وجود داره، وقتی آسیب می‌بینه، پشیمانی همچنان من رو ازار میداد.

«سلام هلنا.»

«تو با اون ازدواج کردی؟»

«آره.»

چشماش با اشک پر شد: «چطور تونستی؟»

لب پایینم رو گاز گرفتم تا از گفتن چیزی ناراحت کننده  
جلوگیری کنم. «هلنا، من این گفتگو رو با تو ادامه نمیدم.  
ازدواج ما هفت سال پیش تموم شد.»

اون با عصبانیت زمزمه کرد: «اون فرشته نیست.»

@Vip Roman

چطور جرات میکنه؟

«منظورت چیه؟»

«خودتو نزن به اون راه. من میدونم اون کیه.»

«و اون کیه؟»

«اون یه فاحشه دروغگوئه.»

531

«اون همچین کسی نیست، و مراقب دهن بزرگت باش.  
اون همسر منه.»

«برو به جهنم.»

لبخند طعنه آمیزی روی صورتتم نشست. «با طلاقمون  
هر فرصتی تموم شده.»

«از کاری که با من کردی راضی‌ای؟»

«و بگو، با تو چیکار کردم؟»

«اسم من، پول من ... زندگی که قرار بود داشته باشم رو  
ازم گرفتی.»

به جسارت این زن پوزخند زدم. «تو اشتباه می‌کنی. این تو  
بودی که پولم رو گرفتی. الان با عشق زندگی ام با خوشحالی  
ازدواج کردم و تو باید بپذیریش.» آخرین صبرم رو با این زن  
از دست دادم. «لعنتی، هلنا، و ما رو تنها بذار.»



چشمای سردش رو بهم دوخت. «آخرین فرصت،  
سباستین.»

«برای چی؟»

پوزخند زدم.

«برای اینکه بفهمم واقعا چقدر رقت انگیزی؟ خیلی دیره.»

یک پاکت از کیفش بیرون آورد و به من داد.

«این چیه؟»

ردی از لبخند روی صورتش گذشت. «بازش کن و ببین.»

پاکت رو باز کردم و یک عکس A4 بیرون آوردم. آوریل بود  
و من در کل اون سالها در کلاب فرار بودم. آوریل به  
دوربین نگاه نمیکرد، اما من به وضوح میفهمیدم که اونه.

چشمانم به دیدار هلنا بالا رفت.

اون برای تأثیر مکث کرد.

«میدونی... سیستم امنیتی به طرز شگفت آوری برای هک کردن اسون بود.»

لبخند طعنه آمیزی زد. «نخست وزیر عزیز و همسر پاکدامنش. بانوی اول، خانم گارسیا، وکیل...» آهسته گفت. «فاحشه کثیفی که برای سکس بهش پول دادی.»

قلبم یک آن ایست کرد.

نه.

@Vip Roman

«تو ۴۸ ساعت فرصت داری تا ده میلیون پوند رو تحویل بدی، وگرنه خودت و فاحشه‌ات رو توی اخبار و رسانه میبینی.»

532

فصل سی و یکم

سیاستین

با نفرت اخم کردم. «چی؟»

«شنیدی چی گفتم. ده میلیون، و من ناپدید میشم تا بتونی  
به زندگی رقت انگیزت ادامه بدی.»

«حتی اگه اینقدر پول داشته باشم، که ندارم، یک پنی هم  
بهت نمیدم.»

«باشه.» اون ایستاد. «پس برای بیانیه مطبوعاتی روز  
چهارشنبه آماده شو.»  
به سمت در چرخید.

«هلنا!» وحشت کردم. «صبر کن.»  
اون به سمت من چرخید.

«چرا میخوای همچین کاری بکنی؟»

## «میدونی چرا.»

«من به خودم اهمیتی نمیدم، اما چه دلیلی میتونی داشته باشی که آوریل رو نابود کنی؟ اون آدم خوبیه که برای مدرک حقوقش سخت کار کرده. نمیتونی این کارو باهاش انجام بدی. هر چی میخوای به من صدمه بزنی، اما آوریل رو رها کن.»

چانه اش رو به سمت بالا برد.

«واقعاً انتظار داری که من برات متاسف باشم؟ اون داخل یه فاحشه خونه تو رو جلب کرده، باعث شده که عاشقش شی، و تموم مدت با پسرت می خوابید؟»

شوکه شده نگاهش کردم. اون از کجا همه اینها رو میدونه؟

«تو اشتباه گرفتی. اینطوری نیست. هرگز داخل کلاب کار  
نمیکرد.»

«اثباتش توی فیلمه، سباستین، و من قصد دارم اون رو در  
معرض دید عموم قرار بدم. مگر اینکه کمی از پول گرانبهات  
جدا شی. چون، بذار روراست باشیم، به هر حال فقط چند  
ماه طول میکشه تا اون بزودی ازت طلاق بگیره و همه  
چیزت رو ازت بگیره.» چشمای محاسبه گرش رو بهم  
دوخت. «اون تو رو دوست نداره. هرگز نداشته. بیدار شو،  
سباستین، احمق.»

533

@Vip Roman

دستام رو به پهلو هام فشار دادم و عصبانیتتم به اوج رسید.  
هرگز در زندگی ام اینقدر نسبت به کسی حس حقارت  
نداشتم.

«برو بیرون.»

پوزخند زدم.

«چهل و هشت ساعت.»

به سمتش قدم گذاشتم، نمیتونستم جلوی خودم رو  
بگیرم.

لبخند طعنه آمیزی زد. «منو بزن. اگه جرات داری.»

پشتم رو بهش کردم، چون اگه این کارو نکنم، دقیقاً همین  
کار رو انجام خواهم داد.

«برو بیرون.»

اون بی حرکت موند.

«گمشو بیرون!»

وقتی اون رفت ، در بسته شد و من نفسی لرزان کشیدم.

«لعنتی، لعنتی... لعنتی!»

تلفنم رو برداشتم و به بارت زنگ بدم.

جواب داد: «سلام.»

«همین الان بیا اینجا. ما رسماً به بحران داریم.»



«سلام پورشا؟»

بارت گفت. اون با مدیر کلاب با بلندگو صحبت میکرد.  
«بارت مک اینتایر تماس گرفته. من وکیلیم که از طرف  
موکل خیلی برجسته تماس گرفتم.»

پورشا جواب داد: «بله، سلام، بارت.»

بارت به من خیره شد. خشمگین بود و من هم همینطور.  
این بدترین کابوس لعنتی منه. روی صندلیم نشستم و پل  
بینی ام رو فشردم.

لطفا خدا اجازه بده بیدار شم.

«مشرتی من به تازگی عکس هایی از خودش در کلاب شما  
با یک دختر فراری تحویل داده شده.»

«چی؟»

534

«شنیدی چی گفتم. شواهد ویدیویی وجود داره.»

اون نفس نفس زد. «وای نه...»

«اون ده میلیون پوند باج میخواد. میشه برای من توضیح  
بدی که چطوری یک نفر این فیلم رو برداشته؟»

«ام...»

مکث کرد. «خیلی متاسفم. سیستم ما سه چهار ماه پیش  
هک شد و دوباره این هفته. فکر کردیم که به دنبال  
جزئیات کارت اعتباری هستن، اما خوشبختانه هیچ زیان  
مالی نداشتیم.»

«من بهت میگم که چه چیزی به خطر افتاده. هویت  
مشتری من!» او داد زد. «اگر این خبر منتشر بشه، من  
علیه تو به قانون شکایت میکنم. میتونی کلاب لعنتی  
خودت رو ببوسی بذاری کنار.»

«اوه خدای من!»

«چطوری این اتفاق افتاده؟ مشتریان هزینه های گزافی میدن، اگر حریم خصوصیشون حفظ نشه، پس چی به دست میارن؟»

«آه...»

اون لال شد.

«واقعا عذرخواهی میکنم. فقط نمیدونم چی بگم. تیم فناوری اطلاعات ما بهمون اطمینان داد که چیزی گرفته نشده.»

«دروغ گفتن. من در تماس خواهم بود.»  
تلفن رو قطع کرد.

بی حرف سرم رو بین دستام گرفتم.

«میدونی...»

بارت شروع به قدم زدن کرد، عصبانی بود. «ازت پرسیدم  
 اگه رازی داری بهم بگو، این که آوریل رو توی یه فاحشه  
 خونه ملاقات کردی ممکنه یکی از اونا باشه، گارسیا!»  
 اون فریاد زد: «چطور از این موضوع خبر نداشتم؟»

«مواظب دهن لعنتیت باش.» غریدم. «تو در مورد همسر  
 من صحبت میکنی. فاحشه نیست. یک بار اونجا کار کرد،  
 و اون زمان بود که من تازه دیدمش.»

«هیچ ایده‌ای داری که این قراره با حزب سیاسی چیکار  
 کنه؟»

535

«من در مورد حزب سیاسی اهمیتی نمیدم.»

گریه کردم. «من نگران خودم نیستم. نمی‌تونستم به شغل لعنتی احمقانه‌ام اهمیت بدم. من نگران اوریل ام! آگه درز پیدا کنه...» سرم رو تکان دادم، ترس در من آنقدر وجود داشت که به سختی میتونستم کلمات رو بگم. «اون همیشه همون فاحشه‌ای خواهد بود که با نخست وزیر خوابیده. هرگز عوض نمیشه. این پایان کارش میشه.»

به من خیره شد.

«میدونی که چقدر سخت تلاش کرد تا برگرده به مسیرش؟» صدام ترکید. «این نمیتونه از بین بره، بارت. نمیشه. اجازه نمیدم. نمیدارم اینطوری اون رو به تصویر بکشن. نه الان، نه هرگز.»

«پس باید با اوریل صحبت کنی.»

آه غمگینی کشید.

«اگه بهش بگم، به من اجازه نمیده پول رو پرداخت کنم.  
من اون رو می شناسم. خیلی لجبازه مخصوصاً وقتی  
صحبت از همسر سابقم میشه. ترجیه میده بمیره تا اینکه  
یک پنی به اون زن بده.»

بارت چشمانش رو بست. «به خاطر خدا.»

هر دو در سکوت همانطور که فکر میکردیم نشستیم.

در نهایت پرسیدم: «چکار کنم؟»

«هیچ مدرکی وجود نداره که حتی اگر پول رو به هلنا بدی،  
اون به مطبوعات نره.»

«میدونم اما حداقل ممکنه برام زمان بخره.»

«برای چی؟»

«من هفته گذشته ازدواج کردم، بارت!»

با عجله ایستادم. «واقعا فکر میکنی همسر جدیدم میخواهد هفته اول ازدواجش رو اینطوری بگذرونه؟»

«از اینکه به نیازهای بقیه بیشتر از خودت اهمیت میدی دست بردار. این ده میلیون پونده، گارسیا.»

«من به پول اهمیت نمیدم.»  
دست هام رو به هوا پرتاب کردم.

دستش رو به نشانه شکست دراز کرد.  
«پس، تمومه.»



بهبش خیره شدم.

«تو پول رو بهش میپردازی، صرف نظر از اینکه چقدر  
احمقانه اس.»

«میخواهی من چه کاری برات انجام بدم؟ زنم رو به قتلگاه  
بفرستم؟» اعصابم رو از دست دادم. «برو بیرون!»

داد زدم: «اگر چیزی برای گفتن نداری، لعنتی برو بیرون.»

بارت به شدت نفسش رو بیرون داد.

«این خیلی ایده بدیه.»

«جایگزینش رو بهم بگو؟ نقشه لعنتی بهتری به من بده،  
بارت. چون از این لحظه، تو چیزی نداری.»

به من خیره شده و فکر کرد.  
«اگه باهاش مبادله کنم چی؟»

«چطور؟»

«من بهش ایمیل خواهم زد. بهش میگم که نمیتونی این  
مقدار پول رو بهش بدی. ازش میخوام قیمت کمتری بگه.»

با ناراحتی پشت گردنم رو خاروندم. نمیخوام به این  
عوضی یک پنی بدم.

«در این مرحله، اون فقط یه تیری در تاریکی زده. نمیدونه که تو مایل به پرداخت هستی. من بهش میگم که کسی رو داریم که میتونه ثابت کنه عکس ها دستکاری شدن و جعلی هستن - که اون با این داستان هیچ جذابیتی برای رسانه نداره. سعی می کنم اون رو با چند میلیون راضی کنم و اینکه یه نوع تضمین رو امضا کنه که چیزی رو علنی نکنه. ده میلیون مسخرست، شدنی نیست.»

«نمیتونم باور کنم که این داره اتفاق می افته.»

«به من بسپارش.»

به سمت در رفت.

«بارت!»

داد زدم و اون برگشت. «ممنونم.»

سرش رو تکان داد، هنوز تحت تأثیر قرار نگرفته. «در  
تماس خواهم بود.»

\*\*

537

درست زمانی که آوریل از در جلوی در بیرون زد، از ماشین  
پیاده شدم. به بالا نگاه کردم و با دیدن لبخند زیبایش نفسم  
بندراومد.

«سلام آقای گارسیا.»

در حالی که منو می بوسید لبخند زد.

«خانم گارسیا.»

پوزخند زدم.

در ماشین رو باز نگه داشتم و سوار شد.

ما با دوستانمون به شام میریم تا ازدواجمون رو جشن بگیریم.

چه شوخی لعنتی

کاری که باید بکنم اینه که آوریل رو جمع کنم و اون رو به ماه بپریم.

یه حس بدی دارم که به من میگه اوضاع بد میشه و هیچ راهی برای متوقف کردنش وجود نداره. دنیام داره میچرخه و از کنترل خارج شده

اگر به آوریل بگم اسمش به گوه کشیده میشه و کارش تمام  
میشه.

اگر به آوریل نگم، ازش محافظت میشه.

اما من بهش دروغ میگم.

نمیدونم بگم، یا نگم.

در حالی که راننده در ترافیک میچرخید، پشت ماشین  
نشستیم.

آوریل در حال گپ زدن و خندیدنه، در حالی که من بی  
احساس نشسته ام و اون رو تماشا میکنم. دستش روی  
رانم گذاشته شده و به حلقه طلایی انگشتش نگاه کردم.  
همونی که مثل مال من بود

با ناراحتی چشمام رو بستم. تمام عمرم منتظر همچین  
عشقی بودم.

«چی شده عزیزم؟»

دستم رو به سمت دهانش  
برد و نوک انگشتانم رو بوسید.

دروغ گفتم: «فقط خسته ام، عزیزم».

«تا دیر وقت نمیومیم.»

«نه خوبه. من خوبم. میتونیم تا زمانی که تو بخوای  
بمونیم.»

روی صندلیش پرید. «من خیلی هیجان زده‌ام که همه رو  
میبینم.»

من یه لبخند ساختگی زدم. «من هم همینطور.»

صف ماشین‌های امنیتی جلوی رستوران متوقف شدن، جایی که یک عکاس منتظره. راننده پیاده شد و در پشت رو باز کرد. به سمت فلاش‌های دوربین رفتم و با گرفتن دست اوریل بهش کمک کردم.

«خانم گارسیا! عکاس داد زد. «زندگی زناشویی چگونه؟»

«فوق العاده.»

لبخند زد.



قلبم افتاد و به داخل رفتیم تا ببینیم دوستانمون پشت میز نشستم. همه ایستادن. آوریل دستش رو بالا گرفت و انگشتاش رو تکان میداد تا حلقه اش رو بهشون نشون بده و دخترها با هیجان میرقصیدن و به میز نزدیک میشدیم.

«تبریک میگم.»

دخترها در حالی که ما رو میبوسیدن خندیدن.

پسرها دستم رو فشار دادن و به پشتم سیلی زدن.

اسپنسر به شوخیت: «ای سگ پیر. چرا ما دعوت نشدیم؟»

نشستم. آوریل میخندید و حرف میزد. اون خیلی خوشحاله و من فقط میخوام با مرگی آهسته و دردناک بمیرم.

چون حقمه. یخاطر سلیقه وحشتناکم برای انتخاب همسر  
سابقم باید حکم اعدام باشه.

اسپنسر منو تماشا میکرد و اخم ظریفی به من نشان داد.  
مسترز هم همینطور

آنها منو به خوبی می شناسن که نمیتونم چیزی رو ازشون  
پنهان کنم.

«بچه ها میخواید با من در بار کوکتل بخورید؟»

«بله.»

قبل از اینکه جمله ام رو تمام کنم، صندلی هاشون رو بیرون  
کشیدن. سفارشات دخترا رو گفتیم و به سمت بار رفتیم.  
ما در گوشه ای کنار یک میز گرد کوچک ایستادیم و  
منتظریم تا آماده بشن.

اسپنسر زمزمه کرد: «چیه؟»

539

زمزمه کردم: «نمیتونین به کسی بگین. قسم بخورین.»

«چی؟»

«هلنا فیلم ویدئویی از من توی اتاق فرار با آوریل داره.»

چشمашون گشاد شد. @Vip Roman

«اون ده میلیون میخواد وگرنه به مطبوعات می ره.»

«چی؟»

اسپنسر فریاد زد.

«صدات رو پایین بیاور.»

به اطراف نگاه کردم.

«لعنتی؟»

مسترز زمزمه کرد. «چطوری گیرش اومده؟»

«سیستم هاشون رو هک کرده. میتونی تیر لعنتی رو تصور

کنی؟ نخست وزیر و فاحشه ای که الان همسرشه.»

چشمان جولیان و اسپنسر از وحشت گشاد شد. اگر فایل

های من هک شده باشد، جهنم، همه ما لعنت شدیم.

جولیان پرسید: «عیسی مسیح، چیکار میخوای کنی؟»

«گفتم این جنده رو بکشیم.» اسپنسر دستش رو مشت کرد. «ایندفعه واقعی میکشمش.»

«میشه برای یه دقیقه جدی باشی؟»

«کی گفته جدی نیستم؟»

«فکر می کنم پول رو پرداخت کنم.»

«چی؟»

«ایده بهتری دارین؟»

زمزمه کردم. «من آوریل رو نابود نمیکنم.»

جولیان زمزمه کرد: «جهنم.»

«شب چطور میخوابه؟»

اسپنسر زمزمه کرد. «خدا لعنتش کنه، یه نخاله لعنتی  
واقعیه. همیشه میدونستم، اما این خیلی زیاده رویه.»

540

پیشخدمت صدا زد: «نوشیدنی‌ها آماده شدن.»

زمزمه کردم: «حرفی به دخترها نمیزنین.»

هر دو جواب دادن: «باشه.»

و ما به سمت میز برگشتیم.

نشستیم و نوشیدنی آوریل رو جلوش گذاشتم.

با محبت به من نگاه کرد. «ممنونم.»

لبخند زدم و دستش رو در دستانم گرفتم. نوک انگشتانش  
رو بوسیدم و نگاهی به پسرها انداختم. چهره‌های  
داغونشون خیلی چیزها رو میگفت.

من لعنت شدم.

---

بالا و پایین رفتن سینه‌اش رو تماشا کردم که مثل فرشته‌ها  
خوابیده.

موهای بلوند آوریل روی بالشش پخش شده. لب‌های  
بزرگش کمی باز شده.

آرامشی وجود داشت که اون برام به ارمغان آورده.  
 من هرگز کسی رو به اندازه اون دوست نداشتم. من حتی  
 نمیدونستم که امکانش هست.

من بارها و بارها به عواقب پول ندادن فکر کردم.

سیرک رسانه ای رو که ما رو احاطه خواهد کرد، قضاوت  
 در مورد همسر زیبام، تماشای برخوردش با انتقادات و درد  
 و رنجش رو تصور کردم.

پایان کارش. پایان من.

خانواده‌ها و فرزندان آینده ما با دونستن اینکه چگونه با  
 هم آشنا شدیم... اصلا حتی اگه از پشش بریبایم و بچه‌دار  
 شیم.



اون من رو سرزنش خواهد کرد، و چطوری نکنه؟ من  
خودم رو به خاطر داشتن همسر سابقی مثل هلنا سرزنش  
میکنم.  
من نمیتونم تحمل کنم.

541

من به هیچ قیمتی آوریل رو به خطر نمینداختم. روحم رو  
به شیطان می سپارم اگه به این معنی باشه که اون در آرامش  
بمونه.

میدونم که این اشتباهه، اما اهمیتی نمیدم. من پول رو به  
هلنا میدم.

بعدا باهاش برخورد میکنم. بخاطرش تاوان میده.  
اما در حال حاضر به زمان نیاز دارم.

---

آوریل

با شنیدن صدای باز شدن دوش بیدار شدم. صبح زوده و  
در حالی که دراز کشیده بودم لبخند زدم.

زندگی خوبه.

تلفن سباستین با پیامی روی میز کناری بوق زد. دست دراز  
کردم و گوشیش رو برداشتم.

- برداشت شما آماده است، آقای گارسیا.

ما مشتاقانه منتظر حضور شما در ساعت 13 هستیم.  
بانک بریتانیا.

اخم کردم. ها؟

یعنی چی؟

صدای هیاهو در راهرو شنیدم و گلدانی افتاد و شکست. با  
عجله بلند شدم. بنتلی شروع کرده تا ما رو وادار به پیاده  
روی کنه. روی میز کناری گیر کرده و گلدان رو خراب کرده.

«هی، داری چیکار میکنی؟»

اون بی گناه به من نگاه کرد و من لبخند زدم. من نمیتونم  
با چنین چهره بامزه ای عصبانی باشم.

«بیا دیگه. بیا خاک انداز رو برداریم.»

به طبقه پایین رفتم و خاک انداز رو برداشتم.

542

این آخرین کاریه که دوست دارم انجام بدم. صبح من بخیر.

ساعت 11:50 صبح.

جرمی وارد دفتر من شد و در رو پشت سرش بست.

نگاهی به بالا انداختم. «سلام.»

انگار تازه مگسی رو بلعیده. «اگر من چیزی میدونستم ...

چیز بدی ... میخوای بدونی؟»

اخم کردم. «مثلا چی؟»

«باشه.» خم شد. «پس، این یعنی بله؟»

«آره.»

«میدونی که فکر میکردم بارت شخص دیگه رو میبینه؟»

«آره.»

«خب، من رو قضاوت نکن، اما من دیشب اون رو دیگه ندیدم و تمام شب داشتم دیوانه میشدم. امروز صبح به طور غیرقانونی برای شواهد وارد ایمیلش شدم.»

زمزمه کردم: «جرمی. تونمیتونی این کارو کنی.»

با عجله گفت: «سباستین داره توسط همسر سابقش باج گیری میشه. بارت در حال مذاکره است تا یک معامله باهاش بکنه.»

چشمانم گشاد شدن. «چی؟»

«اون فیلمی از شما دو نفر در یک استریپ کلاب داره. سباستین امروز ساعت 13:30 باید ده میلیون پوند بهش بده. در اتاق هتل یا اون به مطبوعات میره.»

«چی؟»

@Vip Roman

«ششش.»

با گناه به اطراف نگاه کرد. «اگر بارت بفهمه که من بهت  
گفتم، شغلم رو از دست میدم.»

یک لحظه فکر کردم. اون پیام امروز صبح از بانک...  
همه چیز رو فراموش کردم.  
چه جهنمی؟

زمزمه کردم: «اون لعنتی احمقه.»

«کی، همسرش؟»

«سباستین.»

از جام بلند شدم. گفتم: «بشین.»

«چی؟»

«تو همین الان وارد ایمیل میشی. میخوام ببینم دقیقاً چه اتفاقی افتاده.»

---

ساعت 1:40 بعد از ظهر، و من در طبقه سوم هتل هیلتون لندن کمین کردم. مجبور شدم یک اتاق لعنتی در این طبقه رزرو کنم تا بتونم وارد شم، اما برام مهم نیست.

ظاهراً الان، پول باج رو تحویل میدن، و من منتظر رسیدن سباستین هستم. فکر نمی‌کنم در تمام عمرم اینقدر عصبانی باشم.



چرا به من نگفت؟

آسانسور صدا داد و من به دیوار تکیه دادم. سباستین با یک کیف دستی بیرون زد و چشمانم قرمز شدن.

خودت رو مرده حساب کن.

به سمت در رفت و در زد. من شروع به خزیدن پشت سرش کردم. در باز شد و هلنا جلوش ایستاد.

«پول داری؟»

من گفتم: «اوه، اون پول لعنتی رو داره، خیلی خوب.»

هر دو با تعجب به سمت من چرخیدن.

از کنار هر دوشون گذشتم به داخل اتاق رفتم. هلنا چانه اش رو کج کرد، اما سباستین به نظر میرسید که یک روح دیده.

هلنا گفت: «پول رو به من بده و برو بیرون».

«اون یک پنی لعنتی بهت نمیده!»

داد زدم. به سباستین خیره شدم و اون لب هاش رو جمع کرد.

سباستین جواب داد: «اون فیلم داره.»

«ها.»

هف کردم «چرنده.»

«بله دارم. من به مطبوعات میرم حالا برو بیرون.» سعی کرد کیف رو ازش بگیره.

«اون کیف لعنتی رو بهش نده!»  
فریاد زدم. «اون داره دروغ میگه.»

«از کجا میدونی؟»

گفتم: «چون من فیلم‌ها رو دارم. من کسی‌ام که سیستم رو هک کردم. من ماه‌ها پیش تمام فیلم‌های خودمون دو نفر رو پاک کردم، تا تو به جهنم بری، ای جنده لعنتی.»

چشمان سباستین و هلنا گرد شد.

«تو سیستم رو هک کردی؟»  
سباستین شوکه شده زمزمه کرد.

«البته، من این کارو کردم. من همه چیز رو با تو پاک کردم.» تکان خوردم، آدرنالین در بدنم جاری شد. «فقط یه عکس رمزگذاری شده بود که من نتونستم حذفش کنم، اما چیزی که نشون بده داخل کلاب بودیم توش نیست. این تنها عکسیه که اون داره.»

سباستین نفس نفس زد. «تو بودی؟»

گفتم: «با پلیس تماس بگیر.»

صورت هلنا جاخورد. @Vip Roman

وقتی سباستین بین ما دو نفر نگاه میکرد، چشماش گشاد شد.

«به پلیس لعنتی زنگ بزن!»

سرش فریاد زد.

گوشی‌اش رو درآورد.

545

«بهش گفتم؟»

هلنا با صدای آرام و وحشتناکی ازش پرسید.

اخم کرد.

«سباستین، از شب با هم بودنمون بهش گفتی؟» اون به سمت من برگشت. «میدونی؟»

بی قراری سرم رو فراگرفت. «چی میگی تو؟»

«سباستین چند ماه پیش از حموم با من تماس گرفت. گفت که با تو جلو میره و میخواد درست از من خداحافظی کنه. التماس کرد که پیام ببینمش. می خواست برای آخرین بار با من باشه ... اونطوری که من بهش نیاز داشتم. ما هرگز آخرین خداحافظی رو نگرفتیم و این چیزی بود که همیشه ازش پشیمون بود.»

اون با تمسخر گفت: «نه من کاری نکردم.»

«با چه داستانی گولش زدی، سب؟»

آهسته پرسید. «بهش گفתי که مواد مخدر خوردی؟ یا خواب رفتی؟ اون شب نتونستیم تصمیم بگیریم.»

-ما هرگز آخرین خداحافظی رو نکردیم و این چیزی بود که همیشه ازش پشیمان بود.-

چی....

قلبم شروع به تپیدن در گوشم کرد.

«تو ای دختر احمق.»

پوزخند زد. «فکر می کنی همه همه چی رو درست کردی، نه؟ فکر میکنی همه چیز رو تحت کنترل داری.»

بهش خیره شدم، تحقیر از منافذم میچکید.

«خب، حدس بزن، آوریل؟»

لبخند شیرینی زد. «من تنها چیزی رو دارم که تو نداری.»

بهبش خیره شدم.

«من بچه اون رو دارم.»

رو به سباستین کرد. «با فرزندت باردارم و ۱۴ هفته.»

546

فصل سی و دوم

آوریل



صورت سباستین افتاد و طوری عقب میرفت که انگار  
ضربه فیزیکی بهش زدن.

«اوه لطفا. این بهترین چیزیه که داری؟»  
با تنفر چشمانم رو توی حدقه چرخوندم. «به شعورم  
توهین میکنی.»

اون لبخند زد. «واقعا؟ یا این تویی که احمقی؟»

«واقعا فکر میکنی که ما آنقدر ساده لوح هستیم که هر  
چیزی که از دهن دروغگوی تو بیرون میاد باور کنیم؟»

نگاهی به سباستین انداختم. بهش خیره شده بود، لال  
شده.

«پول رو به من بده و من ناپدید میشم. تو قول من رو  
داری،»

این زن هرزه.

به سمتش قدم گذاشتم، خشم در خونم موج میزد که قبلاً  
هرگز حس نکرده بودم. زمزمه کردم: «و من برای تو قولی  
دارم هلنا. در واقع، من دو تا دارم. یکی، تو هرگز یک سنت  
دیگه از شوهر من نمیگیری. و دو، تو زن لعنتی اشتباهی رو  
انتخاب کردی که باهاش سر و کله بزنی. من حتی یک  
دقیقه بیشتر گوه خوریات رو تحمل نمیکنم، پس قبل از  
اینکه تو رو پشت میله های زندان بندازم، از جلو صورتم  
گمشو.» من آخرین صبرم رو از دست دادم. «فهمیدی چی  
گفتم؟»

قفسه سینه سباستین در حال بالا و پایین شدن بود،  
مشت هایش رو کنار پهلوهایش گره کرد.

به سمت در چرخیدم. سباستین هنوز سرجاش یخ زده.

لعنتی داره چیکار میکنه.

داد زدم: «سباستین!»

چشمانش به سمت من اومد که انگار از حالت خلسه  
خارج شده باشه.

«بله؟»

هلنا جواب داد: «سباستین، احمق نباش. میدونی اگه  
کیف رو اینجا نداری چه اتفاقی میفته.»

چشمان سباستین چشمانم رو نگه داشت و ابروم رو بالا بردم.

اصلا بهش فکر نکن لعنتی.

در حالی که کیف به دست داشت به سمت در و به داخل سالن رفت.

547

بیرون رفتیم و در سکوت وارد آسانسور شدیم. درها پشت سرمون بسته شدن و من تلفنم رو آوردم تا با بارت تماس بگیرم. با اولین بوق جواب داد.

«آوریل.»

«این مدیریت بحران توئه، بارت؟»

«چطور -»

«اره، من متوقفش کردم. یک افسر پلیس با لباس شخصی به خونه سباستین بیار. میخوایم شکایت کنیم. باید امروز عصر یک بیانیه عمومی منتشر کنیم. باید براش آماده شی.»

«آوریل.»

«غیر قابل مذاکره است، بارت. حمله بهترین نوع دفاعه. از حد گذشته. فقط مسئله زمانه که داستان پخش شه، و خودت اینو میدونی. بیانیه ما باید اول منتشر شه.»

سباستین دستش رو لای موهایش کشید. به نظر میرسید  
که در شرف غش کرده.

تلفن رو قطع کردم و به من نگاه کرد و چشمام رو جستجو  
کرد. «آوریل...»

با عصبانیت زمزمه کردم: «نگو.»  
خون من به معنای واقعی کلمه می جوشید. «چطور تونستی  
اینقدر احمق باشی؟»

دهانش رو باز کرد تا چیزی بگه اما در آسانسور باز شد.  
نگهبانان امنیتی در انتظار نخست وزیر گرانقدرشون  
ایستاده بودن.

وقتی بیرون رفتیم و پشت ماشین منتظر بودیم، هر دو  
لبخند زدیم.

سباستین

«به خونه من برو.»

«بله قربان.»

ماشین از هتل بیرون رفت، و من دست آوریل رو گرفتم، اما اون منو دور کرد. قلبم افتاد.

عصبانیه.

کی میتونه اون رو سرزنش کنه؟

تماس تلفنی.

اوه نه، دلم پیچید.

حالم خوب نیست.

ماشین در ترافیک سنگین لندن می پیچید. ذهنم به صبح هتل برگشت که بدون خاطره از خواب بیدار شدم. خنک کننده شراب نقره ای و دو لیوان کریستالی کنار تختم بود.

548

یاد بوی عطر روی ملحفه هام افتادم. در اون زمان من وحشت داشتم، اما به محض اینکه نگهبان گفت که منو به اتاقم برگردونده، ترسم رو کنار گذاشتم. فکر کردم دو لیوان سرویس هتل بوده و عطر روی ملحفه ها بخاطر پودر لباسشویی قویه، اما الان...

چرا آزمایش دارو ندادم؟



فکر میکردم وقتی هیچ آسیبی وارد نشده بود، اتلاف وقت در بیمارستان فایده‌ای نداشت. فکر می‌کردم درباره بارت و همسرش - که به طور تصادفی نوشیدنی باهاش خورده بودم.

چی میشد اگر...؟

لعنت بهش

چشمانم رو بستم و حس تاریکی از ترس وجودم رو فرا گرفت.

این نمیتونه اتفاق بیفته.

@Vip Roman

آوریل

از جلوی در عبور کردیم و بارت رو دیدم که در سرسرا  
ایستاده. سباستین از کنارش گذشت و مستقیم به  
آشپزخانه رفت،

«الان جدی هستی؟» از بارت پرسیدم. «پلیس  
کجاست؟»

«نیم ساعت دیگه اینجا، و حوصله مزخرفات رو ندارم،  
آوریل. ما فقط سعی می کردیم ازت محافظت کنیم.»

«با دادن شش میلیون پوند بهش؟»

«ده پوند بود. اگر این داستان در مورد شما دو نفر منتشر  
شه، عواقبش وحشتناکه.»

«اوه خدای من. چطور می‌تونی به خواسته‌های اون فکر کنی؟»

«اون فیلم داره، آوریل.»

«نه نداره. اون دروغ میگفت.»

«از کجا میدونی؟»

«چون ماه‌ها پیش سیستم کلاب رو هک کردم و تمام آثار سباستین رو از فیلم‌های امنیتی پاک کردم.»

سباستین با یک لیوان اسکاچ به داخل سالن برگشت.

بارت پرسید: «چرا این کارو بدون مجوز انجام دادی؟»

«برای محافظت از اون.»

دستهام رو با نفرت بالا انداختم. «همانطور که تو باید میکردی. برای چی بهت پول میده، بارت؟ فرض می‌کردم که تو قبلاً تاریخچه کثیفش رو پاک کردی.»

سباستین سرش رو به عقب تکان داد و لیوانش رو خالی کرد.

549

«به محض اینکه وارد این خونه شد، می‌دونستم که قصد داره کاری انجام بده، و نمی‌تونستم ادامه بدم، چون تصور می‌کردین من دوست دختر جدید حسوادم. چرا اون زمان برای ورود غیرقانونیش شکایتی نکردین؟ فکر می‌کردم که

کاری کردین.» دوباره دست هایم رو بالا انداختم.  
«نمیتونم توصیه هایی که در موردش به اون کردی رو باور  
کنم.»

«همسرای سابق اعجوبه ای هستن.»

«و تو میدونی.»

همانطور که شروع به قدم زدن میکردم هوفی کشیدم. «تو  
با چنین مسئله بزرگی روبرو هستی، بارت. می دونستی که  
هلنا از همون شبی که تو و اون مواد مخدر مصرف کردید،  
تهدید می کنه که فرزند سباستین رو بارداره؟»

چشماش گشاد شد. «هست؟»

«نه!» داد زدم «دروغی دیگه.»

«جهنم لعنتی.»

دستش رو روی صورتش کشید. «چرا به ما نگفتی که سیستم رو هک کردی؟ اصلاً چطور این کار رو انجام دادی؟»

«چون غیرقانونیه، بارت، و من خودم این کارو نکردم. پنلوپه، دوست من، این کارو کرد. یک نخبه کامپیوتره. من بهت نگفتم چون تصور می کردم بهم گوشزد کنی که نقض حریم خصوصی کردم. هرگز فکرشم نمی کردم که همچین اتفاق احمقانه ای بیفته.»

سباستین گفت: «آروم باش.»

«آروم باشم؟»

«آروم باشم؟ چطوری میتونم آروم شم؟»

سباستین و بارت با یکدیگر نگاه کردن.

در حالی که بینشون نگاه میکردم جواب دادم: «این چیزیه که قراره اتفاق بیفته. وقتی پلیس به اینجا رسید، بهشون می‌گی که هلنا با تصاویر جعلی ازت در یک استریپ کلاب باج‌گیری کرده. تمام ایمیل‌ها رو به عنوان مدرک داری. و پول نقدی رو که برداشت کردی بهشون نشون میدی.»

سباستین پیشانی‌اش رو مالید،

بارت جواب داد: «اون عکس داره. با چشمای خودمون دیدیم.»

«اون یه عکس داره. من نتونستم حذفش کنم. اما مطمئناً می‌دونم که جرم محسوب نمیش، یا حتی نشان نمی‌داد که داخل یه استریپ کلابه. می‌تونست از هر جایی باشه، و صورتم دیده نمی‌شد. ما از هر شبی که سباستین برای کل

عضویتش اونجا بود، ردیابی کردیم و فیلم رو حذف کردیم.»

چشمام به سمت سباستین چرخید. «بعدا باهات کار دارم سب.»

550

سباستین اخم کرد.

میدونم چند بار اونجا رفتی لعنتی.

ادامه دادم: «و باید در مورد شبی که داخل باث به تو مواد خوروندن و تهدید کرد حامله ایت بهشون بگی. من ازشون میخوام که بررسی کنند تلفن همراهش در اون تاریخ کجا بوده. ما باید ثابت کنیم که دروغ میگه.»



سباستین زمزمه کرد: «آوریل».

«سباستین!»

در حالی که آخرین صبوری ام رو از دست دادم لرزیدم.  
«انجامش بده.»

بهش هشدار دادم. «ما ازش شکایت میکنیم و سپس  
بیانیه‌ای صادر می‌کنیم که تو با استفاده از عکس جعلی  
میخواستن از باج بگیرن.»

بارت جواب داد: «صدور بیانیه لازم نیست».

«تو میدونی که اگر ما این کارو نکنیم، اون خواهد کرد. ما  
باید چلوتر از اون عمل کنیم. ما نمیگیم که باج‌گیری از  
طرف اون بوده، اما حداقل اگه این بیانیه منتشر شه،  
داستان ما پابرجاست.»

سباستین نمیتونست بایسته و روی صندلش افتاد.

تق تق.

بینشون نگاه کردم. «من باید برم طبقه بالا. نمی‌تونم اینجا باشم بدون اینکه دخالت کنم و بهشون بگم که شما دو نفر باید چی بگید. من همه چیز رو خراب میکنم.»

بارت گفت: «بله، برو. ما حواسمون هست.»

چشمان سباستین چشمان من رو جستجو میکرد و من به زور لبخند زدم. «به زودی میبینمت.»

پله‌ها رو دو تا دو تا بالا رفتم و در بالا، دور از چشم، منتظر موندم.

شنیدم که سباستین در ورودی رو باز میکرد. «سلام، لطفا بیایید داخل.»

پلیس ساعت ها اینجا بود و همه چیز رو بررسی میکرد. سوالاتشون عمیق بود و تصور می کنم برای سباستین خیلی استرس داشته.

سپس تیم روابط عمومی وارد شد و خانه مملو از جمعیت بود که بیانیه ای رو که قرار بود برای مطبوعات منتشر بشه ترتیب بدن. گردابی از فعالیت پایین بود، و شاید من باید درگیرش می شدم. گذشته از این، من قبلاً بخشی از تیم مدیریت بحران بودم.

اما نتونستم. در طبقه بالا موندم و مثل یک بچه برای خواهرم الیزا پشت تلفن گریه کردم، اون میخواد بیاد پیش من باشه اما بارداره و نمیتونه پرواز کنه.

من خیلی احساس تنهایی میکردم و مجبورم امشب دور از چشم باشم. نمیخواستم کسی رو ببینم.

و شاید، اگر کاملاً صادق باشم، خجالت می کشم که شوهرم در زمانی که با من بود به داشتن فرزند متهم شده.

احساس بیماری میکردم.

اگر درست باشه چی؟

نه نیست.

اون این کار رو با من انجام نمی‌ده - می‌دونم که این کارو  
نمی‌کنه - و علاوه بر این، مطمئنم که مردها نمی‌تونن در  
حالت بیهوشی انزال داشته باشن.

همه حدود یک ساعت پیش رفتن، اما سباستین هنوز به  
طبقه بالا نیامده.

من نمیدونم اونجا چیکار می‌کنه. اگر من آدم بهتری بودم،  
میرفتم و بهش دلداری میدادم، اون روز بسیار پر استرسی  
رو سپری کرده.

اما من نمیتونم. ازش رنجیده‌ام.  
با محافظت از هلنا بهش اسلحه ای داد تا به من شلیک  
کنه.

اون میدونست که هلنا چه توانایی هایی داره و با این حال هرگز ازش شکایتی نکرد.

نمیفهمم چرا.

وقتی هلنا از من پرسید درباره شبی که با هم گذرونده‌اند به من گفته و تصمیم گرفته که با من ادامه بده و بنابراین می‌خواست درست ازش خداحافظی کنه، چهره هلنا رو دیدم. میخواست برای آخرین بار با هلنا عشقبازی کنه.

منطقیه.

تازه به هم گفته بودیم که همدیگر رو دوست داریم. تازه اوضاع بین ما جدی شده بود. اون زمان نقطه عطفی در رابطه بود و منطقیه اون موقع همچین تصمیمی گرفته باشه.

می‌دونم که احمقانه است، و می‌دونم که هلنا داره دروغ  
میگه و هرگز این اتفاق نیفتاده اما ناامنی‌هام به اوج  
خودشون رسیدن.

552

من قبلاً اون همسری بودم که هرگز فکر نمی‌کرد شوهرش  
توانایی چنین چیزهایی رو داشته باشه. کسی که با جانش از  
ناموسش دفاع میکرد.

متأسفانه، من دیگه توانایی دفاع از هرگونه ادعای خیانت  
شوهرم رو ندارم. داستان هرچی باشه، هر چقدر هم که  
بخوام، سکوت میکنم.

من تمام تلاشم رو برای محافظت ازش انجام دادم و اون  
از من محافظت نکرده.

صدای خش خش صدای پله رو شنیدم و چشمام رو  
بستم و وانمود کردم که خواب هستم. نمیدونم بهش چی  
بگم، بنابراین این گزینه آسونتره.

تخت فرو رفت و احساس کردم موهام رو از روی پیشانی  
ام عقب زده. خم شد و شقیقه ام رو بوسید.

«میدونی چقدر دوستت دارم؟»

بغض در گلو نشست، لعنتی، من هم تو رو دوست دارم.  
خیلی زیاد.

چشمانم رو باز کردم و در تاریکی به هم خیره شنیدم.



در نهایت زمزمه کردم: «حالت خوبه؟»

سر تکان داد، اما میدونم که نیست.

«دوش بگیر و بخواب عزیزم.»

آه کشیدم. «الآن تمام شده. تو باید بخوابی.»

به چشمم زل زد و احساس میکنم میخواد چیزی بگه.

آقای نخست وزیر قدرتمند من رفته. این مرد ترسیده.

دست هام رو دراز کردم و اون دراز کشید تا منو در آغوش بگیره. من رو محکم در آغوش گرفت و میتونستم احساس کنم که اضطراب داره.

مقابل موهایش زمزمه کردم: «اشکالی نداره».

اون زمزمه کرد: «همه چی مشکل داره.»

من اون رو نزدیک نگه داشتم. «میدونم، اما فردا بهتر  
میشه. الان هم خسته و هم احساسی هستیم. ما باید از  
فکر کردن بهش دست برداریم.»

«حق با توئه.»

خودش رو بالا کشید، دوش گرفت و بعد از پشت سرم  
اومد و منو نزدیک به خودش کرد.

@Vip Roman

553

بعد از مدتی شنیدم که تنفسش منظم شده و به خوابی عمیق رفته. بازوان بزرگش دور من باعث آرامش میشد. نمیدونم فردا چه خواهد شد. به امید حس آرامش خوابیدم.

امروز برای اولین بار احساس آرامش داشتم.

قبل از طلوع آفتاب بیدار شدم و بی سر و صدا از رختخواب بیرون رفتم. روپوشم رو پوشیدم و یواشکی به طبقه پایین رفتم. یک فنجان چای درست کردم و تلویزیون رو روشن کردم تا اخبار رو ببینم.

من از قبل تیر رو میدونم. از تیرها میترسم.

اخبار فوری، از نخست وزیر گارسیا اخاذی شده است

سباستین گارسیا تهدید شده که اگر ده میلیون پوند نپردازد،  
با تصاویر جعلی از خودش در حال رابطه داشت با یک  
فاحشه در فاحشه خانه سطح بالا تهدید شده است.

حکم دستگیری صادر شده است، اما تا کنون، فرد مظنون  
متواری است.

یک پرونده افترا در حال تشکیل است که این خبر بزودی  
منتشر میشود.

لعنت بهش.

وحشت در وجودم جاری شد.

افراد زیادی هستن که میدونن سباستین سال ها پیش به استریپ کلاب میرفته.

اون به دلیل مهارت‌هاش در اتاق خواب زن های زیادی رو شیفته کرده، همه آنها نامش رو میدونستن و به راحتی فراموش نمیشه.

اگر شخص دیگه‌ای جلو بیاد چی؟  
هیچ فیلمی وجود نداره؛ من این رو به طور قطع میدونم.

با خودم زمزمه کردم: «اشکالی نداره این بیانیه باید منتشر میشد.»

اگر قراره از این رسوایی جان سالم به در بیره، ما باید چیزی میگفتیم.

اخبار در موردش ادامه داره و شنیدم که دوش طبقه بالا باز شد.

اون بیداره

من مدام اخبار رو دنبال میکردم و براش قهوه درست کردم.

554

از دم در گفتم: «سلام.»

نگاهی به بالا انداختم و بلافاصله ریموت رو بالا گرفتم تا تلویزیون خاموش شه.

کت و شلوار زغالی کاملاً متناسب و پیراهن سفید شفاف،  
پوشیده بود.

«صبح بخیر.»

لبخند بدم.

من رو در آغوشش گرفتم. به آرامی من رو بوسید و لب  
هایش روی لب هایم موند.

اون چیزی نمیگفت، اما چه چیزی برای گفتن وجود داره؟  
هر دوی ما مطمئن نیستیم که قراره با هلنا چه اتفاقی  
بیفته، هنوز در حال فراره. ما هر دو درگیریم.

می‌خوام بجنم و فریاد بزنم و مثل بچه‌ها بر سرش داد بزنم  
که ما رو به این موقعیت رسانده، اما بعد یادم اومد که

فقط سعی می‌کرد از من محافظت کنه، و گذشته من هم  
مثل گذشته اون تلخه.

اون به کلاب میرفت... اما من اونجا کار کردم.  
و هیچ کس دیگری غیر از ما دو نفر هرگز باور نمیکنه که  
اون اولین مشتری من بوده. تنها مشتری من.

اون وزن سنگینی رو بر دوش داره و من به استرسش اضافه  
نمی‌کنم، مهم نیست که چقدر خودخواه باشم و تقصیر رو  
به گردنش میندازم.

میدونم که نمیتونم.

گفتم: «برات قهوه درست کردم.»

«ممنونم.»



لب هاش رو چرخوند و لیوان رو برداشت. «حالت  
خوبه؟»

به زور لبخندی ردم و سر تکان دادم. «بله.»  
من دروغ گفتم. «تو چی؟»

«اره.»

ما با قهوه‌هامون در دست ایستادیم و در حالتی بی صدا به  
هم خیره شدیم. هر دوی ما میدونیم که حالمون خوب  
نیست. هر دوی ما تمایلی به بیان حاملگی هلنا نداریم.

عصبانیت من و استرسش ترکیب خوبی نیستن، بنابراین تا  
زمانی که بتونم مثل یک بزرگسال رفتار کنم، چیزی نمیگم.

اون گفت: «من باید برم.»

«آره. برو.» لبخند زدم، خدا رو شکر که دیگر مجبور نیستم  
سعی کنم زبانم رو گاز بگیرم. من واقعا نیاز دارم که خودم رو  
کنترل کنم.

چرا فقط آزمایش ندادی؟

چطور تونستی اینقدر خودخواه باشی؟ چطور تونستی من  
رو به این وضعیت برسونی؟

«امشب میبینمت.»

گونه ام رو بوسید. «دوستت دارم.»

من یک لبخند ساختگی، با خشم، ناامیدی مبارزه کردم.  
«منم همینطور.»

برگشت و از در بیرون رفت. در پی سر و صدا بسته شد و  
چشمام پر از اشک شد.

ناامیدی در وجودم جاری شد.  
یه چیزی بگو احمق. بهم اطمینان بده.  
به خاطر خدا، به من اطمینان بده.

---

سباستین

وارد رستوران شدم تا اسپنس و جولیان رو سر میز  
همیشگیمون ببینم. به سمتشون رفتم و سر جای همیشگی  
ام نشستم.

اسپنسر زمزمه کرد: «جهنم لعنتی، گارسیا. تو منو پنجاه سال پیر کردی.»

«واقعا!»

جولیان غرغر کرد و قهوه اش رو مینوشید.

«چیزی بیشتر فهمیدی؟»

دیشب که همه رفته بودن به هر دو زنگ زدم. ما یک ساعت رو در گوگل با هم سپری کردیم تا بفهمیم که حتی امکان نعوظ در حالت بیهوشی وجود داره یا نه.

«نه.»

اسپنسر آه کشید. «فقط این که در صورت تحریک، نعوظ و انزال در حالت بیهوشی ممکن و محتمله.»

دستم رو روی صورتتم کشیدم. «من این احساس واقعا بد  
رو دارم.»  
با دستی لرزان قهوه ام رو برداشتم.

«درست میشه.»

«اون منو ترک میکنه.»

«آوریل تو رو ترک نمیکنه.»

اسپنسر آه کشید. «اون تو رو دوست داره.»

556

@Vip Roman

«وقتی این اتفاق افتاد باید بهش می گفتم.»

جولیان گفت: «تو که نمیدونستی چیشده. هیچ کدوم از ما هرگز تصور نمی کردیم این اتفاق بیفته. هلنا دروغ میگه، من ازش مطمئنم. دیگه نگرانش نباش. تو مشکلات بزرگتری داری. اخبار امروز رو دیدی؟»

با عصبانیت زمزمه کردم: «هیچ مشکلی بزرگتر از بچه دار شدن با همسر سابقم نیست. نمی تونم در مورد شغلم نگران باشم. تصور کن که ... تازه ازدواج کردی در حالی که همسر سابقم بچه ام رو بارداره. واقعاً فکر می کنی آوریل قبول می کنه؟»

اسپنسر بین ما دو نفر خیره شد. «هلنا یک هرزه لعنتیه.»

سرم رو بین دستانم گرفتم.

جولیان پرسید: «آوریل چطوره؟»

«اون خوب عمل میکنه. قویه اما میدونم که به محض اینکه تموم شه، خودشو روی سرم خالی میکنه. در صورتی که بچه ای وجود نداشته باشه. میتونی تصور کنی اگه وجود داشته باشه؟»

اسپنسر زمزمه کرد: «خب، اگر وجود داره، باید اون رو به تجاوز متهم کنی.»

«ها.»

مسخره کردم «و همه اون رو باور میکنن، اینطور نیست؟ این همسر سابق منه. حرفش علیه حرف من، و همه ما میدونیم که این لعنتی چطوری به نظر میرسه.»

جولیان زمزمه می کند: «یا مسیح. این یک فاجعه است.»

---

از پذیرش عبور کردم.

«صبح بخیر، آقای گارسیا.»

«صبح بخیر.»

وارد دفترم شدم و در رو قفل کردم. کد گاوصندوق رو زدم  
و به سمت کیفم رفتم تا پاسپورتم رو بیرون بیارم. ورق زدم  
و اسم و عکس معشوقم رو دیدم.

آوریل بنت.



بدون معطلی، پاسپورت رو داخل گاوصندوق گذاشتم،  
محکم بستمش و دوباره قفلش کردم.

557

به یه ضمانت نیاز داشتم که منو ترک نکنه.  
اون نمیتونه منو ترک کنه. من بهش اجازه نمیدم

---

آوریل

ماشین حوالی ساعت 7:00 بعد از ظهر به گاراژ رسید.

سباستین امروز یک بار با من تماس نگرفته. این اولین بارسه. میدونم که احتمالاً مشغول کشیده شدن از ستونی به ستونی دیگه است، اما با همه چیزهایی که در جریان، فکر می کردم...

من شام درست کردم و یک لیوان شراب خوردم.

از دیدنش عصبی شدم. وقتی جلو چشمم اومد قلبم در سینه ام میکوبید.

«سلام.»

لبخند زدم.

«سلام عزیزم.»

خم شد و منو بوسید و بلافاصله از بغلم بیرون اومد.

اوه.

روی صندلی نشست و آرنج هایش رو روی ران هایش گذاشت. سرش پایین آویزان بود و به زمین نگاه میکرد.

موهای پشت گردنم در حالی که اون رو نگاه می کردم بلند شدن. یه چیزی پیش اومده.

اون به آرامی گفت: «بهش زنگ زدم.»

اخم می کنم. «کی؟»

اون به آرامی گفت: «شبی که مواد مخدر مصرف کردم، ثبت تماس های من نشان می داد که هشت دقیقه با هلنا حرف زدم.»

احساسات در وجودم هجوم آوردن.

چشمانش به دیدار چشمام بلند شد.  
«و چیزهای دیگه هم وجود داشت.»

ضربان قلبم با صدای بلند در گوشم پیچید. «مثلا چی؟»

«اینکه...»

«چی، سباستین؟»

«یک بطری شامپاین با دو لیوان کنار تخت بود.»

سرش رو تکان داد. «اما این عادیه، اینطور نیست؟»

«و ملافه ها چی؟»

چشمانش در حالی که سوراخ های بینی اش کشاد شد  
چشمام رو جستجو میکرد.

جلوم رو نمیدیدم و سرم رو پایین انداختم و درد در وجودم  
موج می زد.

اون با وحشت و لکنت زبان گفت: «من... فکر نمی کردم  
معنایی داشته باشه. حتی حدسم نمی زدم. من نه-»

طوری ازش عقب رفتم که انگار ضربه بدنی خورده ام.

«به تو قسم می خورم، آوریل،» - سرش رو تکان داد -  
«چیزی یادم نمیاد. بهت قول میدم.»

وقتی بهش خیره شدم توده های در گلوم ایجاد شد، بزرگ و  
دردناک و درد داشت.

فکر می کردم اون عشق زندگی منه، اما مثل بقیه است.

دروغگو.

من باید فرار کنم. نمیتونم اینجا باشم. برگشتم و اون از روی صندلی پرید و از پشت منو در آغوشش گرفت.

«نکن. نکن!» التماس میکرد. «آوریل، لطفا گوش بده.»

در حالی که سعی میکرد من رو برخلاف میلم نگه داره، مبارزه کردم. برگشتم و با تمام قدرتم اون رو هل دادم. به عقب پرت شد.

«بس کن!»

گریه کردم.

التماس کرد: «خواهش میکنم. یادم نیست.»

«یادت بود که به من دروغ بگی، نه؟ فقط همینو خوب  
یادت بود.»

«چون من تو رو دوست دارم. فکرمی کردم معنایی نداره.»

ما به هم خیره شدیم، من با تحقیر، اون با ترس.

زمزمه کردم: «خب. به نظر میرسه ممکنه تو بچه خودت  
رو داشته باشی. فقط با من نیست.»

چشماش با اشک پر شد. «یعنی چی؟»

عصبانیتم به اوج رسید. «این یعنی ازم دور بمون!»

558

فصل سی و سوم

آوریل

به سمت اتاق خواب رفتم تا لباس بپوشم. نمیدونم کجا برم، اما باید ازش دور شم.

داد زد: «کجا میری؟»

«بیرون.»



«دورین بیرون هست.»

کیف شبانه ام رو پلرداشتم و دنبال پیراهن می گردم. لعنتی، این زندگی بین دو خانه منو عصبانی میکنه.

«به نظرت برام مهمه؟»

«آوریل...»

«سباستین، ازم دور بمون. خیلی از دست تو عصبانی ام، حتی نمیتونم تحملت کنم.»

«من بهت دروغ نگفتم. همیشه، در چند ثانیه قبل از انتخاب شدنم، لیست تماس هام رو دیدم. دورین ها روی من بودن و بعد با همه اون اتفاقات، کاملاً فراموش کردم. و فکر میکردم بقیه چیزهایی که کنار تختم بود عادیه.»

«خب، کی میخواستی اینو بهم بگی؟»

«الان بهت گفتم.»

این مرد لعنتی عصبانیم میکنه، شلوارم رو پوشیدم.

«کجا میری؟»

«بهت گفتم. بیرون.»

«نمی‌خوام از خونه بیرون بری.»

«و من نمی‌خوام اینجا با تو باشم، لعنتی سخته.»

کیف دستی ام رو برداشتم و با عجله در ورودی رو باز کردم. نگاهی به پایین انداختم و چهار نگهبان رو دیدم که در حال انجام وظیفه هستن. هیچ تصویری از جنگ جهانی اینجا ندارن.

لعنتی، اگه برم، اونا باید با من بیان.  
مجبورن. قانونه.

چرا سباستین نخست وزیره؟ آزاردهنده و ناخوشاینده.

لعنتی حالا چیکار کنم.

من آنقدر عصبانی هستم که نمیتونم درست فکر کنم.  
آخرین چیزی که می‌خوام باهاش کنار بیام اینه که وقتی توی  
خیابان‌ها رانندگی می‌کنم و سعی می‌کنم خودم رو آرام کنم  
تعقیب بشم.

در رو بستم و برگشتم تا احساس رضایت رو در چهره  
سباستین ببینم.

خدای من، دلم میخواد بکشمش.

نفس عمیق کشیدم.

آرام، آرام، آرام باش لعنتی.

به سرعت طوفان به آشپزخانه بستم. شامم رو در بشقاب گذاشتم، چاقو و چنگال رو برداشتم و بطری شرابی بیرون اوردم. نیازی به لیوان ندارم. مستقیماً از بطری لعنتی می‌نوشم. به سمت سالن برگشتم.

داد زد: «تو با من غذا نمیخوری؟»

در اتاق خواب رو محکم بستم.

نه نمیخورم عوضی

قفل رو چرخوندم.

و تو رسماً مثل سگ بیرون از اتاقی.

@Vip Roman

تنهایی بیدار شدم.

تخت دیشب خلوت بود و امروز غمگینم.

من هفته‌هاست که ازدواج کرده‌ام، و به آشفتگی لعنتی  
ازدواجم نگاه کن.

کی میدونست که توانایی من برای ازدواج با مردان احمق  
اینقدر بالاست؟

در حالی که سعی میکردم خودم رو برای روز آینده آماده  
کنم، غلت زدم و به دیوار خیره شدم. باید سر کار برم و یک  
میلیون سؤال توی مغزمه که رسوایی سراسر اخبار به کجا  
رسیده.

این آخرین نگرانی منه.

نوزادی. بچه اش.

سینه ام منقبض شد. نتونستم تحمل کنم

قسمتی از هلنا و قسمتی از سب با هم مخلوط شدن و  
فرزندی رو تشکیل دادن.

تصور کردم سباستین بچه رو بغل کرده و هلنا رو میبینه.  
سپس نوزاد رو بهش میده.

همیشه با هم هستن و من میدونم که سباستین، و  
سباستین بودن یعنی چی. اون به کودک دلبستگی پیدا  
میکنه... و از مادرش مراقبت میکنه. سباستین نمیتونه  
بیخیالشون بشه.

دلم پیچید. باعث میشد احساس بیماری کنم.  
یک لحظه فکر کردم. میتونی در دوران بارداری آزمایش  
دی ان ای انجام داد یا باید منتظر به دنیا اومدن نوزاد بود؟

هوم. گوشیم رو برداشتم و در گوگل تایپ کردم:  
آیا می‌توان در دوران بارداری آزمایش دی‌ان‌ای انجام داد؟

آزمایش DNA را می‌توان تا 9 هفته تکمیل کرد. پیشرفت  
های تکنولوژیکی به این معنی است که خطر کمی برای مادر  
یا نوزاد وجود دارد. اگر باید انجام دهید، آزمایش دی‌ان‌ای  
غیرتهاجمی قبل از تولد (NIPP) یک آزمایش خون است  
که DNA جنین موجود در خون یک زن باردار را در طول  
سه ماهه اول آنالیز می‌کند.

لعنتی، این فقط یک آزمایش خونه. باید آسون باشه.

توی گوگل تایپ کردم: @Vip Roman  
آیا می‌توان زن باردار را مجبور کرد برای فرزند متولد نشده  
خود آزمایش دی‌ان‌ای تعیین پدر انجام دهد؟

آزمایش دی‌ان‌ای تعیین پدر قبل از تولد فقط برای اهداف "آرامش ذهنی" است و در دادگاه قابل قبول نیست. اکثر دادگاه‌ها برای تایید پدر بودن، پس از تولد نوزاد، انجام آزمایش تعیین پدر را قابل قبول و قانونی ملزم می‌دانند.

560

درد پیشانی ام بیشتر شد. گوگل رو با انزجار بستم. حتی نگاه کردن به این چرندیات سردردم رو تشدید میکنه.

صدای بسته شدن در ورودی آپارتمان رو شنیدم و به داخل راهرو رفتم. سباستین اینجا نیست. اون باید رفته باشه.



هوم، طبق معمول.

به هر حال نمی‌خواستم باهاش صحبت کنم، اما ترجیه می‌دادم اون غر بزنه... یا حداقل تلاشی کنه.

رفتم تا برای خودم یک فنجان قهوه درست کنم که صدای پژواک بیرون رو شنیدم و به دنبال آن صداهای بلند و فریاد اومد. الان چه خبره؟

آرام در ورودی رو باز می‌کنم و گوش دادم. میتونستم صدای سباستین رو که از طبقه پایین زوزه میکشید بشنوم.

اخم مردم. سر کی فریاد میزد؟

داد میزد: «منظورت چیه؟»

شنیدم که کسی جواب میده، اما نمیتونم بفهمم چی میگن.

«برای من مهم نیست که چند نفر درگیرن.»

جواب دیگری از کسی که نمیتونم کامل بشنوم.

«اون رو پیدا کن! من میخوام امروز شکایت کنم.»

آه، اون باید با بارت یا پلیس صحبت کنه.

«آقای نخست وزیر؟»

اون جواب داد و شنیدم که صدایش نزدیک تر میشد.  
لعنتی. حتما داره به طبقه بالا به آپارتمانمون برمیگرده.  
لعنت به این اقامتگاه نخست وزیری. من فقط کمی حریم  
خصوصی میخوام.

بی سر و صدا در رو بستم و از راهرو دویدم تا وارد حمام  
شم و طوری جلوه دادم که انگار گوش نمیکنم.

وقتی ذهنم با سرعت یک میلیون مایل در دقیقه می  
چرخید، خودم رو شستم. خب، خوشحالم که عصبانیه.  
من هم می‌خوام امروز علیه اون هرزه شکایت شه.

لباس کارم، دامن مدادی مشکی و بلوز ابریشمی کرم رو  
پوشیدم. آرایش کردم. چشمای کل بریتانیا به منه، باید  
خوب به نظر بیام.

اوه، من این موضوع رو خیلی جدی گرفتم. کاش  
میدونستن پشت درهای بسته چه خبره.  
صدای ماشین قهوه ساز در آشپزخانه رو شنیدم. هوم،  
پس اون به آپارتمان برگشته و دنبال من نیومده؛ طبق  
معمول.

کشوی بالایی رو بیرون کشیدم تا ساعتی رو بردارم و به قسمت های کشورهای منظم خیره شدم. یکی از جعبه ها جاش خالی بود. چرا عجیب به نظر میرسه؟

هوم. ساعتی رو گذاشتم و وارد حمام شدم تا موهام رو صاف کنم.

برای صبحانه با جرمی ملاقات میکنم. باید هوا بخورم.

سباستین لعنتی من رو عصبانی کرده و اگر کسی باشه که میدونم قضاوت نمیکنه، جرمیه.

جورابم رو پوشیدم و کشوی بالایی رو دوباره باز کردم. چی  
از کشو کم شده؟

سعی کردم به یاد بیارم که معمولاً چطوری به نظر می‌رسید،  
و سپس فهمیدم. پاسپورت من.

جرات نداره.

آدرنالین شروع به پمپاژ در سیستم من کرد و مانند یک زن  
دیوانه به سمت راهرو رفتم. اون رو در آشپزخانه در حال  
نوشیدن قهوه پیدا کردم.

دستام رو روی لگنم گذاشتم.

«پاسپورت من کجاست، سباستین؟»

وقتی قهوه اش رو مینوشید، چشمانش به من برخورد کرد.  
ابرویش رو بالا انداخت، بی تأثیر.

دیگه نمیترسه، چون عصبانیه.

باشه پس بازی شروعه. من آماده‌ام.

«من ازت سوال پرسیدم. پاسپورت من کجاست؟»

«پیش مال من.»

«و کجاست؟»

«یه جای امن.»

آخرین ذره از صبرم رو از دست دادم و عصبانیتم منفجر  
شد. «چی؟»

«تو صدام رو شنیدی.»

«چیزی که من شنیدم اینه که تو یه احمق کنترل گری.»

فنجان قهوه اش رو زمین گذاشت. «امروز، آوریل بهم فشار نیار. من حوصله مزخرفات لعنتی دراماتیکت رو ندارم.»

«تو حوصله مزخرفات منو نداری؟»

به سینه ام اشاره رکدم.

«این همون چیزیه که گفتم. از گوش هات استفاده کن و گوش کن.»

اوه خدای من. دارم قرمز میبینم.

«گوش کن، احمق. تو نمیتونی پاسپورت منو بگیری. اگر  
بخوام جایی برم، با اجازه تو یا بدون اجازه تو میرم.»

به من خیره شد.

«این نگاه رو به من نده، سباستین. حوصله ندارم.»

562

«و منو از اتاق خواب لعنتی خودم بیرون نکن.» دستش رو  
روی پیشخوان آشپزخانه کوبید. «فهمیدی چی گفتم؟»

خودشه.



برگشتم و به سمت اتاق خواب رفتم تا کیف دستی ام رو بردارم.

خودشه.

اون در آشپزخانه موند و قهوه اش رو نوشید و لعنتی باید آخرین حرف رو بزنم.

به سمتش برگشتم. گریه کردم: «جرات نکن از دست من عصبانی شی که از دروغگو بودن شوهرم ناراحتم. هیچ ایده ای داری که چقدر ناامید کننده است؟»

«فقط یک دروغگو در این اتاق وجود داره، و ما هر دو میدونیم که اون کیه.»

«کی تا به حال بهت دروغ گفتم؟»

«معتقدم سوگند ازدواجمون این بود که در شرایط خوب  
یا بد کنار هم باشیم.»

سوگند عروسی ما. قلبم افتاد.

اون از روی صندلیش بلند شد و نمیتونست عصبانیتش  
رو کنترل کنه.

«اگه این بدترین حالت نیست، آوریل، لعنتی نمیدونم  
چیه.»

اون فریاد میزد. «اولین مانعی که باهاش روبرو میشیم، تو  
منو مجبور میکنی این کار رو به تنهایی انجام بدم.»

دست هاش رو به نشانه شکست بالا انداخت و سپس از  
در بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید.  
چشمام با اشک پر شد.

## لعنت بهش.

در کافه منتظر جرمی نشستم. به آنچه سباستین قبل از رفتن به من گفت فکر کردم. {تو منو مجبور میکنی تنهایی انجامش بدم.}

از اینکه اینطوری فکر میکنه متنفرم، و نمیدونم این اتفاقی که برای اون و هلنا افتاده. سباستین مشکل داشت و هلنا اون رو ول کرد و مجبورش کرد به تنهایی با مشکل روبرو بشه. زندگی جنسایشون مشکل هردوتاشون بود. اما هلنا باعث شد که سباستین احساس کنه این فقط مشکل اونیه؟ و بعد از آنجایی که سباستین یه حرومزاده لجبازه، آنقدر عصبانی شد که در عوض هلنا رو از زندگیش بیرون کرد؟

هر دوتاشون در تخت های جداگانه صحبت نمیکردن. برام سوال بود که چقدر اینطور زندگی کردند.

روزها، هفته ها، ماه ها؟

نفسم رو به شدت بیرون دادم. خب، آنقدر عصبانی هستم که دیگه حتی نمیتونم بهش فکر کنم. بهش اجازه نمیدم توپ رو تو زمین من بندازه.

من کار اشتباهی نکرده بودم.

من یک بار هم نگفتم که اون رو به خاطر این موضوع سرزنش میکنم، فقط باید حقایق رو در همان لحظه ای که اتفاق افتادن به من میگفت. و چطور جرأت میکنه بگه که من اون رو مجبور کردم به تنهایی با این موضوع روبرو بشه، در حالی که تصمیمش این بود که در وهله اول این موضوع رو به من نگه؟ خودش این کار رو به تنهایی انتخاب کرد.

@Vip Roman

صحبت کردن در یک ازدواج واقعا درخواست زیادیه؟

«ببخشید که دیر کردم.»

جرمی لبخند زد و روی صندلی افتاد.

لبخند ضعیفی بهش زد.

«حالت خوبه؟»

«بهتر از این هم بودم.»

«چرا، چه اتفاقی افتاده؟»

«نمیتونی به کسی بگی.»

دست هایش رو بالا گرفت.

«نمیگم، تو اینو میدونی.»

«همسر سابق سباستین زمانی که من جلوی باج گیری رو گرفتم، بمب پرتاب کرد.»

اخم کرد و منتظر موند ادامه بدم.

«گفت که چهارده هفته اس با بچه سباستین بارداره.»

«چی؟» نفس نفس زد. «هنوز با هم میخوابن؟»

«ظاهراً شبی بود که اون و بارت در باث مواد مخدر مصرف کردن. هلنا می گه که با سب باهاش تماس گرفته و ازش خواسته که پیشش بره، اما سباستین می گه که چیزی یادش نمیاد.»

چشمانش از وحشت گشاد شد. «اصلا مردها میتونند  
زمان بیهوشی ارضا شن؟»

«ظاهرا.»

دستم رو روی صورتتم کشیدم.

«جهنم لعنتی.»

دستم رو روی میز گرفتم. «اون رو باور داری؟»

«اگه باور کنم احمقم؟»

شانه بالا انداخت.

«راستش من باور ندارم که این کارو انجام داده.» یک  
لحظه فکر کردم. «و نه فقط برای خودم، بلکه کلا منطقی  
نیست. میدونم که منو دوست داره و واقعا نمیتونم باور

کنم که به اون زنگ زده. به خصوص نه برای سکس. حتی در شرایط صحبت کردن هم نیستن. اما، اگه تحت تاثیر مواد مخدر بوده....»

چشمان جرمی گشاد شد: «صبر کن. پس هلنا بهشون مواد مخدر داد؟»

«من نمیدونم. حتی بهش فکر نکرده بودم.»

اخم کرد. «چون اگه اون بهشون مواد مخدر داده، این یعنی که همسر بارت حقیقت رو میگفته و...»  
چشماش گرد شد. «و همونطور که زنش میگه بارت خودش به فاحشه ها زنگ زده.»

شقیقه هام رو فشردم. «این یک کابوس بزرگ لعنتیه.»



«سلام.»

صدایی صحبتمون رو قطع کرد.

«اوه، سلام.»

جرمی لبخندی مصنوعی زد. «الیور این آوریله.»

«سلام آوریل.»

«سلام.»

564

@Vip Roman

الیور صندلی رو بیرون آورد و نشست.

«من قصد داشتم باهات تماس بگیرم.»

لعنتی، نه حالا الیور، هر که هستی. من اینجا وسط یک بحران جدی‌ام.

الیور دائماً حرف کیزد و من واقعاً باید دست به کار شم.  
اوه...

«من باید برم.»

من لبخند زدم.

جرمی گفت: «امشب میبینمت عزیزم.»

«امشب؟»

«ما شام خوشامدگویی داریم.»

اخم کردم، گیج شدم.

«میدونی، جشن شام. توی خیابون بازار در سالن رقص.  
کراوات مشکی؟ تو فراموش نکردی، مگه نه؟»

اوه، من کاملا فراموش کردم. دروغ گفتم: «درسته.»

عالی شد، لباس دیگه که امروز باید پیدا کنم، به خاطر  
خدا. من برای این مزخرفات کراوات مشکی وقت ندارم.

«امشب میبینمت؟»

«حتما عزیزم.»

جرمی ایستاد و گونه ام رو بوسید. در گوش من زمزمه کرد:

«ببخشید.»

«از آشنایی باهات خوشحالم، الیور.»  
لبخندی زدم و به سمت در حرکت کردم، به سباستین پیام  
دادم.

- امشب ساعت چنده؟

جواب داد:

- انتظار ندارم بیایی.

چشمام رو تنگ کرد. من رو عصبانی نکن لعنتی.

- ناز نکن. گفتم کی؟

منتظر جوابش موندم.

- هفت.

لعنتی، اون عصبانیه.

با انزجار گوشیم رو کنار گذاشتم. امروز با من درگیر نشو،  
سباستین، وگرنه دخلتو میارم.

سب پرسید: «آماده ای؟»

«به نظر آماده نیستم؟»

سباستین نگاهی بهم انداخت. چشمانش روی لباس شب  
من چرخید.

«از کجا بدونم؟»

چشمانم رو توی حدقه چرخوندم. میخواستم امشب  
 جبران کنم - از اینکه به اندازه کافی با شرایطش همدلی  
 نکردم - عذرخواهی کنم - اما الان حتی در مورد هلنا  
 نیست. این درباره عوضی بودن خودشه. تحملش رو ندارم.

565

«شوهر جذاب من کجاست که به من میگفت دوست  
 داشتی به نظر میرسم؟»

شانه بالا انداخت. «نمیدونم. شاید روی کاناپه خوابیده.»

چشمانم رو تنگ کردم.

اره و دارم با کوسن های مبل خفه اش میکنم.

یه لبخند ساختگی زدم. «بامزه.»

به سمت در رفتم و بازوش رو جلوم گرفتم. «آماده ای از اینکه دستم رو گرفتی نقش بازی کنی که هیجان زده و خوشحالی؟»

بازوم رو از میان دستش رد کردم و اون در ورودی رو باز کرد. با خشکی جواب دادم: «بیشتر برای نوشیدنی هیجان زده‌ام.»

«داری به یه الکی خشمگین تبدیل میشی.»

«جای تعجب نداره.»

از پله ها پایین رفتم تا چهار نگهبان رو ببینیم که در طبقه  
پایین منتظرن. همه آنها پشت سر هم سرشون رو پایین  
انداختن، هیچ کدام جرات نمیکردم با من تماس چشمی  
برقرار کنند.

جوجه های کوچولو.

بدتر عصبی شدم.

لعنت به این مرد

اون تمام کارکنان خونه رو داره که از عصبانیتش می ترسن،  
و حالا میخواد که با من صحبت نکنه. خب، خیلی دیر  
کرده، چون من باهاش صحبت نمیکنم.

یکی از نگهبانان گفت: «عصر بخیر، آقا و خانم گارسیا.»

«عصر بخیر.» هر دو با لبخندی ساختگی جواب دادیم.



جلوی خانه رفتیم. کوین در حالی که در پشتی رو باز نگه  
میداشت، گفت: «سلام، آقا و خانم گارسیا.»

سباستین دستم رو گرفت تا به من کمک کنه.

«سلام کوین.»

وقتی روی صندلی عقب نشستم لبخند زدم و سباستین  
کنارم نشست. در بسته شد و ما در تمام طول مسیر در  
سکوت نشستیم.

خاطرات روشنی از اینکه قبلا سباستین گارسیا چقدر  
میتونست من رو عصبانی کنه به یاد اوردم. هیچکس مثل  
اون نمیتونه من رو درگیر خودش کنه. هیچی عوض نشده.

هیچ چیز تغییر نکرده.

آرام، آرام، آرام باش.

566

ماشین متوقف شد. بیرون رفتیم و سباستین دستم رو گرفت. لبخند ساختگی زدیم و طوری در میان جمعیت راه میرفتیم که انگار خوشبخت ترین زوج هستیم.

«صندلی های ما کجاست؟»

سباستین زمزمه کرد و شامپاینی رو از سینی در حال عبور به من داد.

«چی شده عزیزم؟»

زمزمه کردم، جرعه ای نوشیدم. «از گرفتن دستم خسته شدی؟»

چشمان عصبانیش به سمت من چرخید. «اره هستم.»

بهبش خیره شدم، چشمامون قفل شد.

«لطفا، از طرف من خوشحال رفتار نکن.»

«اولین باری نیست که نقش خوشحال بودن رو بازی

می کنم، اینطور نیست؟»

آدرنالین شروع به پمپاژ در سیستم من کرد. به سمتش خم شدم و دهنم رو جلوی گوشش گرفتم.

«به عوضی بودن ادامه بده، سباستین، و برام مهم نیست

کجا باشیم.»

چشمانش رو ریز کرد. «امتحان کن و بین چه اتفاقی برات  
میفته. جرات داری بکن.»

چشام قرمز میدید. بازی شروع.

«گارسیا!»

کسی داد زد و انفجار قریب الوقوع من رو قطع کرد.

«مورتون.»

سباستین سر تکان داد و آنها دست دادن. «این همسر من  
آوریه.»

یه لبخند ساختگی زدم. «سلام.»

دست مورتون رو فشردم.

«ازدواجت رو تبریک میگم. سباستین با محبت در موردت صحبت میکرد.» مرد لبخند زدن.

چشمانم به سمت سباستین سوسوزد. «مطمئنم که همین کارو میکنه.»

خشم در چشمای سباستین شعله ور شد، و مطمئناً میدونم که باید قبل از از دست دادن تحملم از یکدیگه دور بشیم و واقعاً میخوام نوشیدنی ام رو روی سر نخست وزیر بریزم.

لعنتی.

عقب رفتم و نگاهی بهش انداختم تا جرمی رو ببینم که سرش رو تکان داد.

از دوتاشون پرسیدم: «یکی رو دیدم که میشناسم. میشه  
منو ببخشید، لطفا؟»

«البته.»

سباستین لبخند شیرینی زد. «لطفا، راحت باش.»

دندان‌هام رو به هم فشار دادم. خدایا کمک کن.  
«ممنونم عزیزم. تو همیشه خیلی مهربونی.»

خیره به من نگاه کرد و من به سمت عقب خیره شدم.

به سمت جرمی رفتم و گونه اش رو بوسیدم. «تو جذاب  
به نظر میرسی.»

«ممنونم. تو هم همینطور.»

شامپاینم رو نوشیدم. زمزمه کردم: «می‌خوام با مشت به  
بینی سباستین بکوبم.»

567

«عالیه.»

نگاهی بهش انداخت. «فکر می‌کنم هنوز صحبت  
نمیکنید.»

«اون داره عوضی بازی درمیاره.»

شانه بالا انداخت. «خب... اون سباستین گارسیاست. چه  
انتظاری داری؟»

چشم‌ام رو چرخوندم. اون برای احمق بودن شهرت داره.  
امشب فهمیدم چرا.

---

چهار ساعت بعد به سباستین که پشت ماشین کنارم  
نشسته نگاه کردم. داریم به خونه برمیگردیم. سباستین از  
پنجره به بیرون خیره شده بود و فکرش جایی دیگه بود.

ما تمام شب رو با هم صحبت نکردیم، و قسمت مضحک  
اینه که ما حتی بر سر موضوع اصلی که بچه است بحث  
نمی‌کنیم.

من گیج شدم. نمیدونم چه اتفاقی داره میفته، و احساس  
میکنم همه چیز با سرعت نور بین ما اتفاق میفته.



هر دو تامون داریم به عادت های قدیممون برمیگردیم.  
اون، ساکت و بداخلاقه. و من انتظار بیشتری ازش دارم.

لجبازی برای مبارزه.

از این متنفرم.

دستش رو لای موهایش کشید. خیلی غمگین به نظر  
میرسید، قلبم درد گرفت. نمیتونم خودم رو کنترل کنم،  
دستش رو روی پاهام گرفتم.

زمزمه کردم: «تو میدونی که دوستت دارم.»

به آرامی سر تکان داد و ساکت موند. نگاهش از پنجره به  
منظره ای که میگذشت موند و قلبم منقبض شد.

هیچ چیز بهم نگفت.

ماشین متوقف شد و در باز شد. سباستین پیاده شد و دست من رو گرفت تا بهم کمک کنه. از پله ها بالا رفتیم و در ورودی رو باز کردیم.

دستم رو انداخت و مستقیم به سمت اتاق خواب رفت. صدای باز شدن دوش رو شنیدم.

نفسم رو به شدت بیرون دادم. خدایا.

برای خودم یک فنجان چای درست کردم و سعی کردم نقشه حمله بکشم. من نمیخوام وارد دعوا شم. ما از قبل گوی همدیگه رو جر دادیم.

از این متنفرم.

صدای خاموش شدن دوش رو شنیدم. ده دقیقه منتظر موندم تا وارد اتاق خواب شم، سباستین در رختخوابه و به پهلو دراز کشیده و پشتش به منه. قبل از اینکه وارد دوش

شم، لحظه ای اون رو تماشا کردم. نمیدونم توی سرش چی میگذشت. فقط میتونم حدس بزنم که خوب نیست.

بیست دقیقه بعد، پشت سرش دراز کشیدم. خشمش رفته و غم و اندوه جایگزینش شده. میتونم احساس کنم که مثل رودی ازش جاری شده بود. از پشتش اون رو در آغوش گرفتم. بی حرکت موند.

568 exchange group

«سب، عزیزم، حالت خوبه؟»

«من نمیتونم تحمل کنم.»

اخم کردم. چیشده؟

«اون نمیتونه بچه من رو باردار باشه، آوریل.»

چشمام با اشک پر شد.

«من... من... نمیتونم فرزندم رو به اون بسپرم. من بچه رو بهش نمیدم.» صداش شکست.

چشمام رو بستم.

لعنت بهش.

چه بلایی سرم اومده، هرگز به این فکر نمیکردم که اگر حقیقت باشه چه معنایی برایش داره؟ تنها چیزی که من در موردش نگران بودم، خودخواهی خودم بود.

چرخوندمش و توی بغلم گرفتمش، سرش توی گردنم فرو رفت.

مضطربه و حق داره.

در حالی که اون رو محکم در آغوش گرفتم زمزمه کردم:  
«اشکالی نداره، عزیزم. هر اتفاقی بیفته ما با هم باهاش  
روبرو میشیم.»

شقیقه‌اش رو بوسیدم، «بهت قول می‌دم. درست میشه.»

اون با جدایی سرد به جلو خیره شد و گردنش رو بوسیدم.  
دستم رو پایین بردم. ما خیلی وقته که عشقبازی نکردیم.  
شاید اگر این کارو میکردیم....

زمزمه کرد: «نکن.»

زمزمه کردم: «باشه.»

اون خیلی غمگینه، حتی برای سکس.  
در حالی که نزدیکترش کردم پیشانی اش رو بوسیدم. «برو  
بخواب، سب. فردا روز جدیدیه درست میشه.»

با حس عجیبی از خواب بیدار شدم. صبح شده و اون  
طرف تخت خالیه.  
فوراً نشستم و در حالت آماده باش قرار گرفتم.

به طبقه پایین رفتم، جایی که صدای خفه ای از اتاق کار  
سباستین میشنیدم. در سالن رفتم تا گوش کنم.

اون گفت: «بله. درسته، حکم بازداشت رو پس بگیر.»

هلنا.

قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. چرا اینکارو کرد؟

کسی دنبالش نیست.

با خونسردی گفت: «تو می‌دونی باید چیکار کنی.»

569

چشم‌ام گشاد شد.

با عجله در رو باز کردم و با دیدن من شوکه شده به عقب برگشتم. کت و شلوار پوشیده و برای کار آماده است.

پرسید: «چیکار میکنی؟»

گیج بهش خیره شدم. «چیکار میکنی؟»

به سمت سالن رفت. کیف شبانه اش در جلوی در بسته بندی شده.

«و-کجا میری؟»

وقتی دنبالش میدویدم با لکنت گفتم.

«من باید برای چند روز برای کار برم.»

وحشت منو احاطه کرد. «کجا؟»

«وینچستر.»

@Vip Roman



مرد ناراحت دیشب رفته. این مرد سرد و حسابگره.  
مشخصه.

این به نظر درست نیست. اینجا چیزی در حال رخ دادنه.

بهش گفتم: «منم میام.»

«نه، من وقت ندارم منتظر بمونم تا تو آماده شی. یک  
جلسه دارم. به محض اینکه رسیدم باهات تماس می گیرم.»  
منو به آرامی بوسید و موهای صورتتم رو کنار زد. «دوستت  
دارم.»

بهش خیره شدم، ترس وارد سیستم بدنم شد.

«سب.»

دستاش رو جلوی خودم گرفتم. التماس کردم: «به من قول  
بده که هیچ کار احمقانه ای انجام نمیدی.»

«من دارم میرم.»  
سعی کرد از من فاصله بگیره.

دستانش رو محکم‌تر در دستانم گرفتم. «سباستین.»  
چشماش رو جستجو کردم. «قراره چیکار کنی؟»

«کاری که باید بکنم.»

ضربان قلبم به شدت در سینه‌ام میکوبید.  
هلنا در خطر.

@Vip Roman

570

## فصل سی و چهارم

آوریل

«ی-یعنی چی؟»

لکنت گرفتم.

«هیچی. من میرم سر کار. تو هم باید بری.» برگشت و از در بیرون رفت.

@Vip Roman

«سب.»

برگشت.

دهانم رو باز کردم تا چیزی بگم اما جلوی خودم رو گرفتم.  
نمی‌خواستم حرفم به طرز ناخوشایندی زده بشه.

«به من قول بده که هیچ کاری نمیکنی....» من به دنبال  
کلمات مناسب می‌گشتم. «هیچ کار غیر مجازی.»

ابرویی بالا انداخت. «دوباره می‌خوایم دعوا کنیم؟»

«نه.» شانه بالا انداختم. «فقط نگران اینم که تو از روی  
عصبانیت تصمیم بدی بگیری.»

«مثلا چی؟»

چشمام رو گشاد کردم. نمی‌خوام با صدای بلند بگم.

چشمانش رو گرد کرد. «اگه من اون رو کشتم، تقصیر  
خودشه.»

برگشت و از پله ها پایین رفت.

یعنی چی؟

داد زم: «این یعنی نه، درسته؟»

اون به آرامی سرش رو تکان داد، و من نمیدونم از من به  
خاطر افکارم منزجره یا اینکه تحت تأثیر قرار گرفته که من  
میتونم کاراش رو پیش بینی کنم.

«به من قول بده! سب، منظورم جدی میگم.»

نفسش رو به شدت بیرون داد و سوار ماشین انتظار شد.  
من به دور شدنش نگاه کردم، در حالی که ذهنم در حال  
غرق شدن بودم.

درسته، بازی تمام شد، هرزه.  
امروز، اگر این آخرین کاریه که انجام می‌دم، دروغگویت رو  
افشا میکنم.

در صورتی که سباستین از قبل نخواسته باشه تو رو  
بکشی. و باید بهش حق بدم. تو واقعاً لیاقت مردنه.

وقتی ماشین سباستین بیرون رفت، لبخند زدم و دست تکان  
دادم، و سپس داخل رفتم و به جرمی زنگ زدم.

«هی عزیزم.»

«اوه، خدای لعنتی من. همه چیز داره به گند کشیده میشه  
میتونی برای صبحانه با من ملاقات کنی؟ من به یه جلسه  
بحران نیاز دارم.»

571

«خب، چهل دقیقه بعد، همون جای همیشگی؟»

«اره، تو رو اونجا می بینم.»

یک ساعت بعد من و جرمی در حال خوردن صبحانه بودیم  
و دستم رو لای موهام کشیدم.

آرام گفتم: «این وضعیت از کنترل خارج شده. ما نمیتونیم اون رو پیدا کنیم. هیچ تأییدی نداریم که نوزاد متعلق به اونه یا نه، یا حتی یک نوزاد وجود داره، و الان شکایت های باج گیری علیه هلنا رو پس گرفته، مطمئنم که از نگرانی داره میمیره»

«چرا باید این کارو بکنه؟» جرمی پرسید. «من نمی فهمم.»

«من نمیدونم. این لعنتی عجیبه.»

«اره هست.»

لحظه ای فکر کرد. «حست در مورد همه اینها به تو چی میگه؟»

@Vip Roman



نفسم رو به شدت بیرون دادم. «این که بچه مال اون نیست و این فقط تلاش دیگه از سوی هلنا برای بدست آوردن پول بیشتر و ناراحتی سباستینه.»

«باشه، بیا برگردیم. چی میدونیم؟ چه چیزی باعث می شه داستانش قابل قبول به نظر برسه؟»

«خب، تون شب سباستین باهاش تماس گرفت، یک تماس هشت دقیقه ای از تلفنش با تلفن هلنا توی لیست تمای هاش بوده. بعد، وقتی از خواب بیدار شد، چیزی به یاد نداشته، اما یک بطری شامپاین و همچنین دو لیوان شراب روی میز بود. و ملحفه...»

«ملحفه ها چی؟»

«سباستین گفت که در اون زمان فکر می کرد که این فقط بوی پودر لباسشویی قویه.»

جرمی چشماش رو گرد کرد.

«نکن.»

سرم رو بین دستانم گرفتم. «من میدونم که چطور به نظر میرسه.»

«به نظر میرسه که اون برای سکس زنگ زده.»

من یک لحظه بهش فکر می کنم.

«اما این کارو نمیکرد.»

دوباره اخم کردم. «از هم جدا شدن چون سکسشون مزخرف بود. به هلنا برای سکس زنگ نمیزنه، من مطمئناً میدونم. اگه اون ارضای جنسی می خواست، به فاحشه ها زنگ میزد. چون فاحشه ها فقط میتونن ارضاش کنن.»

جرمی با انزجار سرش رو تکان داد. هنوز از این احتمال که بارت با دو نفر خوابیده، آسیب دیده.  
ذهن من با سرعت یک میلیون مایل در ساعت شروع به کار کرد.

هرچه بیشتر بهش فکر می کنم، این داستان بیشتر به هم میریزه.

«هلنا سعی کرد با فیلم های ویدئویی ازش باج بگیره، اما چرا اگه قبلا باردار بود، این همه دردسر به خودش داد؟»

«درسته حق با توئه. نوزاد برای باج گیری بهترین راه حله. این چیزی نیست که بیخیالش بشی وقتی پی پول نقد وسطه.»

«درسته! خیلی درسته. چرا سعی کنی از پدر بچوات باج بگیری؟»

جرمی موافقت کرد: «پس، شاید هلنا برایش پاپوش دوخته، که یعنی بارت یه اشغال واقعیه.»

چشمانم رو گشاد کردم و می‌خواستم بگم، قطعاً اینو می‌دونم، اما نگفتم. «بهرحال، چطوری برایش پادوش ساخته؟»

لحظه ای فکر کرد. «نوشیدنی‌ها رو پر کرده، اون رو به اتاقش برد، تلفنش رو باز کرد و با شماره تلفنش تماس گرفته.»

«بله.» زمزمه کردم. «میتونه این کارو انجام بده، نه؟ حتی بهش فکر نکرده بودم.»

«می‌تونست تمام شواهد و مدارک رو بجا بذاره تا سباستین فکر کنه که این کارو انجام داده.»

«اما مطمئناً... مطمئناً اون می‌دونست که به محض به دنیا اومدن نوزاد، متوجه می‌شیم که پدر کیه.» شانه هایم افتاد. «اگه بچه اون باشه چی؟ اگه همه اینها یک نقشه بزرگ باشه که سباستین رو مادام العمر توی زندگیش داشته باشه، چی؟»

«میتونه باشه.»

جرمی آهی کشید و مدتی به هم خیره شدیم. «اگه فقط فیلم امنیتی شب هتل رو داشتیم. می‌دونم که بارت از هتل خواسته، اما گفتن وجود نداره.»

اخم می‌کنم. «باید کمی وجود داشته باشه. این یک هتل پنج ستاره است. قانونه.»

ایده ای به ذهنم رسید و چشمانم به جرمی رسید. «جر، اشتباه برداشت نکن، اما اگه بارت نمی‌خواست فیلم منتشر شه، چی؟ اگر حتی هرگز درخواست نکرده چی؟»

جرمی اخم کرد. «میدونی، احتمالش قویه.»

«تو فکر میکنی؟»

«بارت مراقب خودشه، و اگر لحظه‌ای فکر می‌کرد که ممکنه چیزی روی اون فیلمها باشه که باعث میشه اون رو برای همیشه ترک کنم، فارغ از عواقبش تحویل نمی‌داد. میدونم این کارو نمیکنه.»

دستام رو لای موهایم کشیدم. «لعنتی، شاید باید به پنلوپه زنگ بزنم و ازش بخوام فیلم ها رو نگاه کنه. چیزی در مورد اتهامات بچه بهش نگفتم، اما شاید وقتش رسیده که بگن.» به ساعت نگاه کردم. «لعنتی، الان باید برم سر کار لعنتی.»

چشمان جرمی بهم دوخته شد. «تو به چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟»

«اینکه هر دو تامون ویروس معده گرفتیم؟»

«دقیقا. انگار سوزن میرینم، اینطور نیست؟»

من ترکیدم از خنده. «تو چی؟»

خندید. «تو منظورم رو گرفتی.»

«نه ریدن سوزن رو نفهمیدم.»

خندیدن.

573

گوشیمو بیرون اوردم. «خدای من، من اخراج میشم. از زمانی که با سباستین بودم، مدت زیادی مرخصی داشتم.»

«کی اهمیت میده؟ یک روز دفتر وکالت خودت رو خواهی داشت و همشون خاک میخورن.»

روی میز به دوست عزیزم لبخند زدم. «ممنونم.»



«برای چی؟»

«برای اینکه همیشه برای من اینجا هستی. خیلی برام  
عزیزه.»

لبخندی زیبا بهم زد. «پس دوست برای چیه؟ آگه توی  
زمان بیماری، و خیانت احمق‌ها و کلاهبرداری همسرهای  
سابق کنار هم نباشن؟»

خندیدم و فنجان قهوه ام رو به سمتش بلند کردم.  
«بسلامتی.»

@Vip Roman

\*\*

در پیلوپه رو زدم، و اون با عجله در رو باز کرد.

«سلام.»

خم شد و منو در آغوش گرفت.

«پنی، این جرمیه. به اختصار جر.» من اونا رو معرفی کردم.

«سلام.»

اون لبخند زد.

«سلام.»

عصبی شانه هایش رو بالا انداخت.

«بفرمایید تو.»

با دست به آپارتمانش اشاره کرد. «ببخشید به هم ریخته اس.»

با کمال تعجب، پنلوپه روز مرخصی داشت. وقتی تماس گرفتم و تاریخ و جزئیات هتل رو بهش دادم، گفت میتونه.

بنابراین، ما اینجاییم.

دو صندلی اضافی رو به سمت کامپیوترش کشید.

«اینجا جزئیات و تاریخ هتل اومده. به ما گفته شده که هیچ فیلمی وجود نداره.» شانه بالا انداختم. «من مطمئن نیستم که حتی چیزی برای نگاه کردن وجود داشته باشه

یک تکه کاغذ بهش دادم و لعنت بهش احساس بیماری میکردم.

این آخرین جوابه، اما میتونه تأییدی باشه که من ازش  
میتروسم.

در هر صورت، ما باید بدونیم.

پنلوپه با عصبانیت شروع به تاپ کرد. من و جرمی در  
سکوت نشستیم و مشغول تماشا بودیم.

ده دقیقه بعد، دکمه تایید رو زد. «باشه، بیاید ببینیم چی  
داریم.»

در حالی که منتظریم نفسمون رو حبس کردیم.

«چرا قبلا با من تماس نگرفتی؟»

«چون این غیرقانونیه. علاوه بر این، به ما گفتن هیچ  
فیلمی وجود نداره.»

«کی؟»

574

جرمی گفت: «دوست پسرم که اتفاقاً با دوزن از خواب  
بیدار شد.»

«هوم.»

با سرعت نور تایپ میکرد.

قلبم محکم میگوید. @Vip Roman

لطفاً، لطفاً، بی گناه باش، بی صدا دعا می‌کردم.

چیزی بالا اومد و اینتر رو زد. چیزی روی صفحه اومد. «ما  
وارد شدیم.»

«چی؟» من و جرمی نشستیم. «تو وارد سیستم امنیتی  
شدی؟»

«بله.»

چیزهای بیشتری رو تایپ کرد. «مثل اب خوردنه.» تکه  
کاغذی رو برداشت و تاریخ رو خوند. «اتاق و طبقه رو  
می دونید؟»

سرم رو خاروندم. به جرمی نگاه می کنم و شانه هایش رو  
بالا انداخت. «من نه، متاسفم.»

«اشکالی نداره.»

صفحه دوم رو بالا آورد و وارد رزرو شد.

جرمی با هیبت زمزمه کرد: «لعنتی عجب جاسوسی هستی.»

پنلوپه با افتخار پوزخند زد. «میدونم.» به پایین صفحه رفت. «خب اینجاست. سباستین گارسیا، اتاق 313، طبقه 3. به صفحه دیگه برگشت. «ساعت چند بوده؟»

یک لحظه فکر کردم. «آخرین بار ساعت 20:20 با من تماس گرفت پس یکم بعدترش.»

«باشه.» به پایین صفحه رفت و سپس با تمرکز چشمانش رو ریز کرد. «خب، اینجا...»

- به دری در سمت راست صفحه اشاره کرد - «اتاق اونه.»

همه ما خم شدیم و تماشا کردیم.

مردی در راهرو راه میرفت. دوزن از اتاقی بیرون اومدن و  
وارد آسانسور شدن.

در آسانسور باز شد و نگهبانی رو دیدیم که با کسی درگیره.  
دستش رو دور مردی حلقه کرد تا بهش کمک کنه.

نفس نفس زدم: «سباستین».

خیلی حالش خراب بود، به شدت مسته و نمیتونه به  
تنهایی راه بره.

نگهبان باهاش وارد اتاقش شد و بعد از یک دقیقه دیگه به  
تنهایی بیرون اومد.

زمزمه کردم: «پس، اون بخش از داستان حقیقت داره.»



جرمی لبخند زد و به پام ضربه زد. «بهت گفتم.»

پنلوپه سرعت فیلم رو افزایش داد و ما همه نشستیم و تماشا میکردیم. یک ساعت به جلو رفت ... سپس دو و سپس سه.

«این باید تا الان نیمه شب باشه.» اخم کردم.

575

پنلوپه به اعداد کم رنگ در پایین صفحه اشاره کرد. «زمانش اینجا نوشته. ساعت 11:42 شبه، میبینی؟»

«اره.»

مردی از راهرو گذشت و چپ و راست رو نگاه میکرد و در نهایت جلوی در سباستین ایستاد. پنلوپه سرعت فیلم رو کند کرد.

همه نشستیم و روی صفحه نمایش خم شدیم. دوباره به چپ و راست نگاه میکرد و کلیدی رو از جیبش بیرون آورد. قفل رو باز کرد و وارد اتاق سباستین شد.

«اون کیه؟»

با چشمان گشاد زمزمه کردم. خون توی بدنم سرد شد فقط از اینکه دیدم یک نفر در حالی که سباستین بیهوش بوده وارد اتاقش شده.

«این هلنا نیست، مطمئنم.»

جرمی بازویش رو دور من انداخت و منو نزدیک کرد.

ما نگاه کردیم و منتظریم. ده دقیقه. بیست. سی.

«اونجا چیکار میکنه؟ خیلی طول کشید.»

در کمی باز شد و مرد به بیرون نگاه کرد تا ببینه امنه یا نه.  
بیرون اومد و ما تمام صورتش رو دیدیم.

«گرهارد!»

نفس نفس زدم. (گرهارد خبرنگاری که سباستین رو اذیت  
میکرد و با هلنا دیده شد.)

دهان جرمی باز موند. «اون مار لعنتی.»

نگاه کردیم و به سمت اتاق دیگری رفت و ناپدید شد.

زمزمه کردم: «داخل همون طبقه مونده بود.»

«چطوری تونسته به اون طبقه بره؟ تیم امنیتی چی.»

پنلوپه دوباره فیلم رو تندتر کرد و در حالی که من نفسم رو حبس کردم تماشا کردیم.

3:00 صبح.

ساعت 4:00 صبح

ساعت 5:00 صبح.

شروع به شنیدن ضربان قلبم در گوشم کردم. این امیدوار کننده به نظر می رسه.

ساعت 7:30 صبح و در باز شد. سباستین در حالی که  
کت و شلوارش رو پوشید قدمی بیرون گذاشت. از راهرو  
رفت و وارد آسانسور شد.

576

«این یه پاپوش بود.»

جرمی از خوشحالی دست زد.

اشک تسکین چشمانم رو پر کرد و سرم رو بین دستانم  
انداختم. «اوه خدارو شکر.»

احساسات بر من چیره شد و اشک چشمانم رو پر کرد.  
«براش پاپوش ساختن.»

پنی خندید. «عوضی احمق. ما تو رو داریم.»

یک دقیقه صبر کن. یعنی...؟

چشمان من با جرمی برخورد کرد و اون به شدت نفسش رو بیرون داد. «میدونم.»

«پنی، لطفاً می‌تونی دنبال شخص دیگه برای ما بگردی؟»

«البته.»

«اسمش بارت مک اینتایره.»

پنلوپه به صفحه نگاه کرد و اتاقش رو پیدا کرد. ما در سکوت به تماشاش نشستیم.

سرعت فیلم رو زیاد کرد و ما منتظر موندیم. بارت با تلفنش از آسانسور بیرون اومد.

«ما صدا داریم؟»

پنلوپه اخم کرد.

اون با چند دکمه بازی کرد و سپس صدای بارت باز شد. به نظر بداخلاق بود، اما هیچ چیز بدتر از بداخلاق سباستین نیست. به سمت دورین رفت و درست مقابل دورین ایستاد.

«شب بخیر عزیزم، دوستت دارم.»

در حالی که به هر کسی که پشت تلفنش گوش می‌تد، لبخند میزد.

«اون با تو صحبت میکنه؟»

جرمی سرش رو با مخالفت تکان داد. «نه.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

«اوایل اون شب با هم دعوا کردیم. با من صحبت  
نمیکرد.»

بارت گوش داد و سپس لبخند زد. «وقتی به خونه برسم،  
عزیزم، تو خوب میشی.»

گوش داد و خندید. «آره آره. وقتی به اتاقم برگردم با تو  
تماس خواهم گرفت. من هنوز با پسران چند ساعتی  
نیستم.»



همسرش.

جرمی با ناراحتی سرش رو پایین انداخت.

دهانم باز موند. وای نه.

لعنت بهش.

بارت تلفن رو قطع کرد و بلافاصله شماره دیگری رو گرفت. این مثل تماشای یک تصادف اتومبيله. می‌دونی که واقعاً بده، اما نمی‌تونی نگاهت رو بگیری.

اون گفت: «سلام، فلیسیا، بارت هستم. من دوست دارم دو دختر در اتاق من باشن. اتاق 624 لطفا.»

گوش داد و سپس لبخندی کثیف زد. «نه، من اونایی رو می‌خوام که همین الان در طبقه پایین بار بودن. نه اون دو نفری که آخرین بار اینجا بودم.»

دستم رو روی دهانم گذاشتم. خدای عزیز، این بدتر از  
چیزیه که تصور میکردم.

فک جرمی هنگام تماشای صفحه نمایش تکان میخورد.

«بله، لطفا سریع انجامش بده. خیلی حشری ام.»

چشمانم گشاد شد.

چی؟

حقیقت نداره.

@Vip Roman

نه تنها مدرکی وجود داره که بارت هنوز با همسرش  
میخواهه، بلکه مرتباً زنان فاحشه رو هم میبینه.

واقعا چه مرگشه؟

ذهنم منفجر شد.

همه ما در سکوت به صفحه نمایش خیره شدیم،  
نمیدونیم چی بگیم.

جرمی با ناراحتی زمزمه کرد: «و حالا می دونم چرا وقتی ما در  
باث بودیم، همیشه دعوا می کردیم.»

وای قلبم.

بازویم رو دور جرمی انداختم و اون رو بغل کردم.

پنلوپه با خشم نفسش رو بیرون داد. «چه اشغالی.»

بارت وارد اتاقش شد و در رو پشت سرش بست. پنلوپه  
میخواست صفحه رو ببندد.

جرمی گفت: «نه. من میخوام این رو با چشمای خودم  
ببینم.»

سرعتش رو افزایش داد و چهل دقیقه بعد، آسانسور باز  
شد و دو دختر زیبا بیرون اومدن. پنلوپه سرعت فیلم رو  
کم کرد و ما در سکوت نشستیم. دختران تقریباً برهنه در  
اتاق بارت رو زدن، و اون فقط با حوله‌ای سفید دور  
کمرش، آماده و منتظر در رو باز کرد.

گفت: «دیگه وقتش بود.»

از کنارش وارد اتاق شدن و وقتی از کنارش می‌گذشتن سیلی  
به کونشون زد. چیزی گفت که ما نمیتونستیم بشنویم و

دخترها هر دو با صدای بلند خندیدن. در پشت سرشون بسته شد.

وای.

پنلوپه صفحه رو بست و همه ما در سکوت نشستیم و شوکه شدیم.

جرمی در میان اشک هایش زمزمه کرد: «و حالا میدونم.»

به فضا خیره شد، به وضوح ویران شده.

متنفرم که شادی من به قیمت شکست قلبش تمام شد. وقتی نگاهش میکردم یک بغض در گلویم ایجاد شد. همیشه می‌دونستم که بارت یک سطل آشغال، اما دیدنش به این شکل خیلی آزاردهنده است. هرگز سزاوار محبت دوست زیبای من نبود.

نه حتی برای یک روز.

زمزمه کردم: «متاسفم عزیزم. من خیلی متاسفم.»

\*\*\*

578

ماشین دم در کنفرانس مطبوعاتی وینچستر ایستاد و من عملاً از ماشین پریدم. مستقیم اومدم اینجا. خودم میخواستم این خبر خوب رو به سب بگم.

وارد سالن شلوغ دانشگاه شدم و پشت جمعیت ایستادم. سب استین روی صحنه بود و پشت یک تریبون کوچک ایستاده و سخنرانی میکرد.

«همانطور که می بینید...»

به بالا نگاه کرد و من رو دید که پشت ایستادم. اخمی روی پیشانی اش گذشت و وقتی با هیجان روی انگشتان پاهام بلند شدم لبخند زدم.

دوباره تمرکز خودش رو به دست آورد و به صحبت هاش برگشت. به انگشتان پام ضربه زدم و منتظر موندم تا کارش تمام بشه.

بیا دیگه.

عجله کن.

من در حال ترکیدنم تا خبر خوب رو بهش بگم.

اون این کارو نکرده.

اون هرگز آنجا نرفت، هرگز..... شادی از من می تابید.

در نهایت، کلماتی رو میگفت که من منتظر شنیدنش بودم.  
«از همه شما برای اومدنتون متشکرم. من مشتاقانه منتظر  
یک رابطه طولانی و مرفه هستم. آموزش برای آینده ما  
کلیدی و مهمه.»

همه دست زدن و من با افتخار لبخند زدم. با آخرین تکان  
سر صحنه رو ترک کرد.

روی نوک پاهام ایستادم تا به جمعیت نگاه کنم. چطوری  
میتونم به اونجا برگردم؟

گوشیم زنگ خورد:

دروغ آوریل

جواب داد: «سلام».



«خانم گارسیا، اینجا چیکار می‌کنی؟» صدای عمیقش رو شنیدم

«من خبرهایی دارم.» لبخند زدم. «چطوری میتونم ببینمت؟»

«یکی رو می‌فرستم تا بیاد دنبالت. برو سمت در کناری.»  
«باشه.»

تلفن رو قطع کردم و عملاً به سمت در دویدم تا منتظر بمونم.

لحظاتی بعد در باز شد و یکی از نگهبانانش ظاهر شد.  
«سلام، خانم گارسیا.»

«سلام.»

«این طرف لطفا.»

عقب استاد تا من وارد شدم و بعد در رو بست و پشت سرش قفل کرد. در راهرو قدم زدیم و سباستین رو دیدم که منتظر منه. عملا به سمتش دویدم و بغلش پریدم.

اخم کرد و از سلام من تعجب کرده.

«کجا میتونیم خصوصی صحبت کنیم؟»

579

@Vip Roman

«اینجا.»

دری رو باز کرد و ما به داخل رفتیم. به سمت من برگشت.  
«چخبره؟»

لبخند گشادی زدم. «اون دروغ گفته.»

اخم کرد.

«هلنا اون شب هرگز داخل اتاق نبود.»

«از کجا میدونی؟»

«پنلوپه سیستم امنیتی هتل رو هک کرد. من امروز صبح  
فیلم رو تماشا کردم. تنها کسی که تمام شب به اتاق رفته  
گرهارد بود.»

جا خورد. «گرهارد؟»

«اونا با هم هستن، سباستین. ما مدرک داریم.»

«اما هیچ فیلمی وجود نداره. بارت چک کرد.»

«بارت دروغ گفت.»

«چی؟»

«بارت حتی به دنبال فیلم هم نبود چون سعی داشت گند کاری خودش رو مخفی کنه.»

سباستین متعجب به من خیره بود. «بچه ای در کار نیست؟»

«نه.» لبخند زدم. «ما آزادیم.»

سوراخ های بینی اش گشاد شد و در حالی که احساسات  
بهش غلبه میکرد، نفس های عمیق میمکید. دستانم رو  
دور گردنش انداختم و اون سرش رو روی شانه ام انداخت.

وقتی همدیگه رو در آغوش گرفتیم اشک چشمام رو پر  
کرد، آرامش بین ما قابل لمس. هرگز چنین آرامشی احساس نکرده بودم.

«متأسفم که مجبور شدی اینقدر استرس و نگرانی داشته  
باشی.»

من رو محکم تر فشرد.

زمزمه کردم: «ما موفق شدیم» و اون رو به عقب هل  
دادم

لبهامون به هم رسید و دری از پشت سرمون باز شد.  
صدای بارت ما رو قطع کرد: «باید بریم. ده دقیقه پیش  
باید میرفتیم. برای قرار بعدیت دیر میرسی.»

هر دو برگشتیم و بهش نگاه کردیم.

«سلام آوریل.» یک لبخند ساختگی زد. «من متوجه نشدم  
که امروز میایی.»

آرواره سباستین در حالی که بهش خیره بود، منقبض شد.

بارت بین ما نگاه کرد، احساس میکرد چیزی شده.  
«چیه؟»

سباستین دستم رو در دستش گرفت. «برو خونه، بارت.»

«ها؟» اخم کرد. «چرا باید به خونه برم؟»

«چون تو اخراجی.»

580

فصل سی و پنجم

آوریل

«چی؟»

سباستین منو به سمت در کشید. «اخراجی.»

«د-در مورد چی حرف میزنی؟»

سباستین ناگهان چرخید. «فیلم امنیتی هتل باث کجاست؟»

چشمان بارت گشاد شد و دهانش رو باز کرد تا چیزی بگه

«جرات داری دروغ بگو.»

به راهروی شلوغ پشت صحنه رفتیم

بارت ما رو دنبال کرد. «هیچی وجود نداره! این رو قبلاً بهت گفته بودم.»

«این آخرین فرصت تو بود. برو بیرون.»



«چ-چی؟»

بارت لکنت زبان گرفت. «تو باید شوخی کنی؟»

سباستین گفت: «الان شوخی ندارم فقط عصبانیم.»

همه اطرافیانمون ترسیدن و به دنبال پنهان شدن بودن.

سباستین به سمت بارت قدم گذاشت. «خیلی خوب میدونم که فیلمی وجود داره. آوریل اون رو دیده، و من میدونم که تو به من دروغ میگی تا گند خودتو لاپوشونی کنی. میدونی این هفته گذشته چقدر برای من و آوریل استرسزا بوده؟» فریاد زد. «تو حتی فیلم رو از هتل نخواستی، نه؟»

بارت در حالی که به چشمان سباستین خیره بود نفس عمیقی کشید. میدونست که گند زده.

اون گفت: «اون زمان نمی‌دونستم که شخص دیگه در این ماجرا نقش داشته. می‌دونستم که موادمخدر خوردم و نمی‌دونستم چیکار کردم. برای محافظت از جرمی بود. نمی‌خواستم منو با اون دخترها ببینه. نمی‌دونستم که سه ماه بعد، تو به فیلم نیاز پیدا میکنی. اون زمان خیلی دیر شده بود. قبلاً گفته بودم که نمیتونم بگیرمش. فکر نمی‌کردم کسی صدمه ببینه.»

با بغض چشمانم رو بستم. جز عشق دروغی زندگیت: جرمی.

یک ثانیه بیشتر نمیتونستم زبانم رو نگه دارم. «جرمی این فیلم رو دیده.»

بارت جاخورد.

«و حتی فاحشه‌ای که برای خودت سفارش دادی بدترین بخش نبود. صحبت کردن با همسرت بود که اون رو به زانو درآورد.»

فک بارت منقبض شد و به خوبی میدونست منظورم چیه.

جرمی همه چیز رو میدونه ... بالاخره.

«اینکه فکر می‌کنی می‌تونی با مردم هرطور میخوای رفتار کنی، خط قرمز منه. وقتی این داستان پخش شد،

می‌تونستی حرف بزنی و سباستین رو از این همه درد نجات بدی. چطور تونستی اینقدر خودخواه باشی؟»

بارت با انزجار صورتش رو جمع کرد. «و تو خیلی سریع قضاوت میکنی، آوریل. من برخلاف تو با نخست وزیر نمیخوابم. باهام خاص رفتار نمیشه.»

چشمان سباستین باریک شد. «برو. همین الان برو.»

بارت گفت: «از این کار پشیمون میشی.»

چشمان سرد سباستین اون رو نگه داشت.

«فکر میکنم هر دوی ما میدونیم که کی از این کار پشیمون میشه.»

سباستین دستم رو گرفت و در راهرو قدم زدیم. گوشه اش رو در آورد و شماره ای گرفت.

«ملودی، تغییر نقشه. من فوراً به لندن برمی‌گردم. بقیه  
جلساتم رو دوباره برنامه ریزی کن.»

اون من رو به سمت ماشین منتظر برد و روی صندلی  
عقب نشستیم.

کوپن به سمت ما برگشت. «کجا میرید قربان؟»

«دانینگ استریت.»

ماشین به داخل ترافیک رفت. سباستین تماس گرفت.  
«ملودی، پلیس به خیابان داونینگ بیاد. آره.»  
گوش میداد. «الان وینچستر رو ترک میکنم. ممنونم.»  
تلفن رو قطع کرد.

دست سباستین رو گرفتم، اما آنقدر عصبانی بود که حتی  
 نمیتونست متوجه بشه. در حالی که بی صدا بخار از  
 گوشاش بیرون میزد از پنجره به بیرون خیره شد.

اما این اشکالی ندارد. من متوجهم.

دستش رو گرفتم و هرگز رها نکردم. تا زمانی که ما با هم  
 هستیم، به بقیه دنیا یا دروغ هایی که میگویند اهمیتی نمیدم.  
 ما همدیگر رو داریم و این همه چیزه.

582

سباستین

من با کارآگاهان نشسته بودم و فیلم‌های گرهارد رو که از اتاقم خارج می‌شد تماشا کردیم.

خشمم کم نمیشد. هیچ وقت اینقدر عصبانی نبودم. در تمام این مدت هلنا با اون کار میکرد. آنها قصد داشتند پول رو تقسیم کنند؟

یا گرهارد پادوی هلنا بود؟ این همه سوال بی جواب.

یکی گفت. «خودشه. این مدرکیه که ما نیاز داشتیم،»  
گوشیش رو برداشت و زنگ زد. «سلام، آنا، استیون‌ام.  
لطفاً می‌تونی گرهارد کلین رو برام بررسی کنی؟» یک لحظه  
گوش داد. «من باید بدونم که در حال حاضر کجاست.  
آدرس منزل و محل کارش. فوراً با من تماس بگیر و جزئیات  
رو بگو. ممنونم.» تلفن رو قطع کرد و چشمانش بهم زل  
زد. «هنوز هم علیه همسر سابقت شکایت میکنی؟»

«آره.»

«اما تو حکم بازداشت رو برداشتی.»

«فقط برای اینکه اون رو از مخفیگاهش بیرون بکشم.  
میخوام اون رو بگیرید.» یک لحظه فکر کردم. «میخوام  
وقتی اون رو آوردن باهاش صحبت کنم.»

«باشه.»

تلفن استیون زنگ خورد و جواب داد.

«سلام.» گوش داد. «باکی سفر می کنه؟»

وقتی به ما نگاه کرد چشمانش رو ریز کرد. «میلانیا  
هنچورث.» اسم رو روی صفحه نوشت و سپس

جستجویش کرد:

پاسپورت جعلی.



«فوراً چند افسر رو به سالن خروج فرودگاه بیرید. می‌خوام هر دو تاشون رو بیارن.» تلفن رو قطع کرد و به سمت ما چرخید. «گرهارد امروز عصر ساعت 6 بعد از ظهر در پروازی به آلمان رزرو داشته. با میلانیا هنجورث سفر میکنه.»

«فکر میکنی هلناست؟»

«شرط می‌بندم.»

انگشتانم رو روی میز چرخوندم. ساعت 7 بعد از ظهر بود و ما در یک رستوران هستیم.

«متاسفم عزیزم.»

گوشیمو برداشتم و برای صدمین بار چکش کردم. «من یه همراه وحشتناکم.»

آوریل به من لبخند زد. «میگیرنشون، سب، نگران نباش.»

«باید تا الان زنگ میزدن. شاید برای پرواز رفتن.»  
مشروبم رو نوشیدم. «احتمالاً خودش نبود.»

«به زودی خواهیم فهمید.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم. «اگه به آلمان برسن،  
تمومه. هیچ شانسی برای پیدا کردنشون وجود نداره.»

«سب...» آوریل آه کشید.

تلفنم زنگ خورد و جوابش رو دادم. «الو.»

583

«ما اونا رو گرفتیم.»

«هر دو؟»

«بله، هلنا با یک پاسپورت جعلی سفر میکرد. یک جرم  
دیگه.»

چشمانم رو بستم در حالی که آرامش در وجودم جاری  
شد. «الان کجان؟»

«دفتر مرکزی لندن.»

«من توی راهم.»

پیشخدمت با وعده های غذایی ما از راه رسید.  
«بفرمایید. دو عدد استیک و سالاد.» روی میز گذاشت.

«ممنونم.»

پیشخدمت رفت و من به غذای روبروم خیره شدم.  
نمیتونم به هیچ چیز بدتر از خوردن فکر کنم. نگاهی به  
آوریل انداختم و انگار که ذهنم رو خوند، با چاقویش به  
بشقابم اشاره کرد.

«تا زمانی که نخوری، جایی نمی‌ری. تمام روز هیچی  
نخوردی.»

«ولی-»

«اما و اگر ندارم هیچی، سباستین. بخور.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم و شروع به بریدن استیک کردم.

«عجله کن. باید بریم.»

«داخل زندان هستن و من تقریباً مطمئنم که به این زودی ها جایی نمیرن. شامت رو بخور.»

استیکم رو از چنگالم گاز گرفتم. و لبخند زدم

«چیشده؟» آوریل یک ابرو بالا برد.

«چرا اصرار داری به من بگی چیکار کنم؟»

لبخند زد و به خوردن غذاش ادامه داد. «چون من تو رو دوست دارم.»

«و این به تو آزادی میده تا برام رئیس بازی دربیاری؟»

«آره. درسته. تو داخل اتاق خواب برام رییس بازی درمیاری. حداقل کاری که می‌تونم انجام بدم اینه که بهت بگم شامت رو بخور.»

«نکته خوبی بود.» به زن زیبای روبروم لبخند زدم.  
«اگرچه خوردن التم و من در حال خوردن شام دو چیز کاملا متفاوتن.»

آوریل لبخند زد. «نه واقعا. هر دو برای سلامتی ضروری‌ان.»

بهبش خیره شدم. عشق و پذیرش زیادی در وجود این زن جریان داره. هیچ رازی وجود نداره، هیچ دروغی وجود نداره. من رو به خاطر همه چیزهایی که هستم و نیستم، دوست داره. من عبوس، رئیس، مسلط و عوضی‌ام، فقط

ای کاش میتونستم شیرین تر و رمانتیک تر باشم – و در اتاق خواب نرم تر باشم.

584

استیک خودم رو با عزمی دوباره برش دادم. خودشه. فردا،  
من یک برگ جدید ورق میزنم و سعی میکنم بهتر باشم.  
آوریل سزاوار بهترین های منه، و من مطمئن خواهم شد که  
به چیزی که لایقشه برسه.

یک ساعت بعد وارد اتاق مصاحبه در کلانتری شدم.  
چشمان جن زده هلنا با چشمان من برخورد کرد.

نگاهم رو به پلیسی که کنار در ایستاده بود انداختم. «من  
یک لحظه میخوام باهاش تنها باشم، لطفا.»

سر تکان داد و در رو پشت سرش بست و ما رو تنها  
گذاشت. در سمت مقابل میز نشستم.

لب پایینم رو گاز گرفتم در حالی که چشمانم چشمانش رو  
گرفته بود.

از شرم سرش رو پایین انداخت. زمزمه کرد: «متاسفم.»

بهش خیره شدم. خیلی غمگینه و دلم درد گرفت.  
«هلنا...»

اون همچنان به زمین نگاه میکرد.

«به من نگاه کن.»



چشمانش رو بالا کشید تا من رو ببینه.

«چرا؟»

چشمانش پر از اشک شد. «من میترسم، سباستین.»

زمزمه کردم. «از چی؟»

«من بدون پول باردارم.»

اخم کردم. «بچه ای درکاره؟»

باموافقت سر تکان داد.

«گرهارد؟»

دوباره با موافقت سر تکان داد.

«خوبه.» به آرامی لبخند زدم. «تبریک میگم. زندگی  
همینه.»

چشمانش پر از اشک شد و سد شکسته شد و روی  
صورتش غلتیدن.

«زندگی چطوری همینه، وقتی که من نوزاد مرد دیگری رو  
توی شکم دارم، در حالی که تنها چیزی که میخوام تویی؟»  
با عصبانیت اشک هایش رو پاک میکرد.

وقتی نگاهش کردم بغضی در گلویم ایجاد شد و دستش رو  
روی میز گرفتم. «اونچه ما داشتیم تمام شده – خیلی وقته  
که تمام شده. باید از تلاش کردن برای تنبیه من دست  
برداري.»

زمزمه کرد: «میخوام مثل من صدمه ببینی.»

اخم کردم. من حتی نمیدونم بهش چی بگم.  
«اینجا به پایان میرسه. این آخرین باره. من همیشه ازت  
محافظت کرده‌ام، چون به خاطر پایان دادن به ازدواجمون  
احساس گناه می‌کردم، اما دیگه تحمل نمی‌کنم. دوباره  
ازدواج کردم. آوریل در حال حاضر اولویت منه. اون برام  
نفر اوله.»

از میان اشک هایش به من نگاه کرد. «اصلا دلت برام  
تنگ نشده؟»

«شده بود. برای مدت طولانی، من دلم تنگت بود.» شانه  
بالا انداختم. «اما تو هر خاطره خوبی که از خودمون دو  
نفر داشتیم رو مسموم کردی.»

«گرهارد با شخص دیگه خوابید.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم.

«یک ماه قبل. میگه اشتباه بوده و ما به آلمان می رفتیم تا  
دوباره شروع کنیم.»

«و برای انجام این کار به پول من نیاز داشتی؟»

بهم خبره شد و میدونم که این کار رو با هم کردن.

«گرهارد یه احمقه.» آه کشیدم. «اگر مردی خوشحاله  
که شریک باردارش به خاطر پول از مرد دیگه‌ای اخاذی  
کنه، این در موردش چی می‌گه؟»

اون به من خیره شد.

زمزمه کردم: «درباره تو؟»

باورم نمیشد که این کارو کرده. عصبانیت من دوباره ظاهر  
شد و صندلی ام رو عقب بردم.

«خداحافظ هلنا.»

به سمت در رفتم.

«لطفاً، سباستین. من نمی‌خوام داخل زندان باردار باشم.»

برای آخرین بار بهش نگاه کردم. پوسته غم انگیز زنی بود  
که زمانی باهاش ازدواج کردم. «مشکل من نیست.»

از دفتر خارج شدم و استیون رو دیدم که در راهرو منتظر منه. «هر دوتاشون رو با هرچی که داری متهم کن. من تمومه کارم.»



وقتی وارد گاراژ شدم، ساعت 7 بعد از ظهر بود. ما امشب در خانه میمونیم. بعد از آخرین هفته ای که داشتیم، و بعد دیروز با هلنا، به آرامش خانه خودم نیاز داشتم.

منتظر موندم تا درهای گاراژ پایین برن. ماشین رو خاموش کردم و در ماشین رو باز کردم. دسته گل بزرگ رز قرمز و جعبه شکلات غول پیکر رو که برای آوریل خریدم، برداشتم.

این منم که به قولم برای بهتر شدن پایبند موندم. هیچی مانع نمیشه. من از این به بعد یک نسخه شیرین تر و عاشقانه تر از خودم میشم.

در رو باز کردم و صدای موسیقی شنیدم. آهنگ sexual healing از ماروین گی در حال پخش شدنه و من اخم کردم.

ها؟

قدم زدم و آوریل رو دیدم که روی صندلی راحتی نشسته و یک کرسٹ چرمی قرمز و شورت جی استرینگ به همراه

جوراب های توری مشکی و بلند تا ران پوشیده. یک کلاه  
گیس بلند و مشکی گذاشته و آرایش سکسی کرده.

التم با قدردانی تپید و بهش خیره شدم.

«نقد یا کارت؟»

یک دیلدو رو برداشت و سرش رو مکید. «خیلی آماده‌ام تا  
الت بزرگت رو بمکم.»

توده گلوم رو قورت دادم و گل رزهایش رو بالا گرفتم. هیچ  
کلمه ای از لبم بیرون نمیومد.

اون ایستاد و با صدای موسیقی به سمت من اومد. لب  
هام رو لیسید و موی تنم بلند شد.

در حالی که الت من رو روی شلوارم لمس میکرد زمزمه  
کرد: «آقای گارسیا برای من هدیه آوردی؟»



لعنت بهش.

تموم بدنم ضربان میزد.

سر تکان دادم. «آره.»

دوباره لب هام رو لیسید.

«من...»

جهنم، نمیتونم دو کلمه رو کنار هم قرار بدم در حالی که  
اون اینطوریه. گل رز رو بالا گرفتم.

«فکر کردم تو شکلات و گل رز میخوای.»

اونا رو ازم برداشت و عطرشون رو استشمام کرد. زمزمه  
کرد: «لعنت بهشون»

و سپس گل رز رو روی شانه اش روی زمین انداخت.  
«می‌خوام جوری منو بکنی انگار ازم متنفری.»

لبخند زدم.

لعنتی من عاشق این زنام.

کنترلم رو از دست دادم و مشتی از موهایش رو گرفتم و اون  
رو تا زانوهایش پایین بردم.

«پس اتم رو ساک بزن.»

587

@Vip Roman

بخش پایانی

## پانزده ماه بعد

سباستین من رو در اطراف میدان رقص می چرخوند و من  
به شانه اش تکیه دادم.

در برابر شقیقه من زمزمه کرد: «وقتشه که تو رو به خونه  
برگردونم.»

«هوم.» لبخند خواب آلودی زدم. «باشه.»

ما به عروسی یکی از دوستان قدیمی مدرسه شبانه روزی  
سباستین در نیویورک دعوت شدیم. انگار خارج از این  
دنیاست. طبقه بالای یک آسمان خراش با پنجره‌هایی از  
کف تا سقف، و چراغ‌های شهر چشمک می‌زدن.

زمزمه کردم: «یک رقص دیگه».

در حالی که من رو نزدیک نگه میداشت خندید. «تو  
خسته به نظر میرسی عزیزم.»

دستش رو انداخت تا روی شکم برآمده ام بذاره و من در  
حالی که بهش خیره شدم دستم رو دستش گذاشتم.

عشق بین ما موج میزد.

تنها سه ماه دیگه، رویای ما به حقیقت می پیوست.  
ما بچه دار میشیم.

زندگی همیشه طبق برنامه پیش نمیره، اما گاهی اوقات فقط  
برای چیزی که برات برنامه ریزی شده جا باز میکنه.

من و سباستین همیشه قرار بود در نهایت با هم باشیم و  
این همیشه داستان ما بود. خنده داره که چطوری همه چیز

دست به دست هم داد تا اتفاق بیفته. آهنگ تمام شد و  
اون سعی میکرد از آغوش من بیرون بیاد.

«یک رقص دیگه.»

با امید لبخند زدم.

لبخند زد و آرام منو بوسید. میدونه که من چیکار میکنم.  
من اخیراً این کارو زیاد انجام میدم.

توقف در زمان.

قدردانی از زمانی که تنها هستیم. زندگی کامل در لحظه.

تک تک ثانیه ها مقدسه.

هر نگاه، هر بوسه، هر لمس... همه چیز. در طول زندگی  
کنار اون..... میرقصم.

میدونم که روزهای تنهاییمون به پایان رسیده و نمیتونم  
احساس پشیمانی نکنم. در حال حاضر، دنیای سباستین

هستم و میدونم که به زودی عشقش با تکه کوچکی تقسیم  
میشه و باید همینطور باشه.

اما فعلاً، همه‌ش مال منه.

آهنگ تمام شد و به من لبخند زد.

«الان میتونیم به خونه برگردیم، ملکه‌ی رقص؟»

خندیدم: «فکر کنم.»

من رو از پیست رقص هدایت کرد و به سمت میزمون  
برگشتیم. کیفم رو گرفتم و به پشت دوستش جیمسون  
سیلی زد.

«ما داریم میریم، مایلز.»

جیمسون برگشت و لبخند زد. «صبحانه؟»

سباستین در حالی که دست همه رو پشت میز می فشرد،  
جواب داد: «بله، میایم.»

امیلی منو در آغوش گرفت. کمر خم شد و گونه ام رو  
بوسید. «صبح میبینمت.»

شوهرش تریستان هم همین کارو کرد.  
«شب بخیر، زیبا.»

به شکم دست کشید و به شیطانترین حالت ممکن  
چشمک زد.

خندیدم. سباستین مطمئناً دوستای سرگرم کننده داره. نه  
اینکه شکی داشته باشم.

چشمام به دوست سکسی خودم رفت.

بهترین دوست من.

سباستین بهترین نگاهش که میگفت «بیا بکنمت» رو به من میداد و درونم شروع به تپیدن کرد. من اون نگاه رو میشناسم.

من برای اون نگاه زندگی میکنم.

دستم رو گرفت و با آخرین خداحافظی برای همه وارد آسانسور شدیم. چهار نگهبانش پشت سر ما وارد شدن. سباستین کراواتش رو شل کرد و دکمه بالاش رو باز کرد و همه ما در سکوت به طبقه همکف رفتیم.

زندگی با یک نخست وزیر کمتر خصوصیه، اما، به نوعی، ما عملیش میکنیم.

یه جورایی فراموش میکنم وقتی هیچ نگهبانی وجود نداشت و تیترا خبری نبود چه حالی داره.



گرهارد از اتهامات تبرعه شد، بدون هیچ آزمایش مواد مخدر، ما هیچ مدرکی نداشتیم و چون کلید اتاق رو داشت، گفت که مست بوده و به اشتباه فکر میکرد اتاق اونه.

هلنا بچه اش رو به دنیا آورد - یک دختر کوچک. رفتار خوبی داره و با گرهارد در آلمان زندگی میکنه. ما از زمان دادگاه خبری ازش نداشتیم، و من فکر میکنم که در نهایت از همه چیز گذشت. من بخاطرش خوشحالم .... مهم نیست که چه میکرد، من همیشه کمی براش متاسف بودم.

دوست داشتن سباستین گارسیا آسونه. دور شدن ازش نیست.

من این رو بهتر از هر کسی میدونم.

درهای آسانسور باز شدن، و دست در دست هم بیرون رفتیم. به ماشین منتظر رسیدیم و ما رو به خونه‌امون رسوند.

589

سباستین چراغ‌ها رو خاموش کرد و کنار من به رختخواب اومد. ما در یکی از پنت هاوس‌های مایلز هستیم. منظره ای شهر دیدنی. آنقدر دیدنی که به سباستین اجازه نمیدادم پرده‌ها رو ببندد.

نیویورک خیلی شلوغ و پر از همه‌اس، مثل هیچ جای دیگه روی زمین نیست، و من کاملاً معتادش شدم.

لب‌های سباستین لب‌های من رو به بوسه کشوند، با مکش نرم، زبانش به آرامی دهانم رو جستجو می‌کرد. دستش به سمت سینه هام رفت و سپس روی شکم پایین اومد. روی لبانش لبخند زدم. میتونم نعوظ سختش رو حس کنم که به باسنم فشار می‌آورد.

عشق ورزی ما به سطح جدیدی رسیده. دیگه فقط بدن من رو نمیگیره، الان ذهن من رو داره. با بارداری من، ما مجبور شدیم کمی خویشتنداری یاد بگیریم. نمیتونیم آنقدر که هر دو تامون معمولاً دوست داریم خشن باشیم. البته، ما رو به فرکانس بالاتری رسونده و حتی به هم نزدیکتر شدیم.

من رو چرخوند تا پشتم بهش باشه، بدنش روی بدنم بود و در حالی که صورتم رو در دست گرفته، روی شانه ام بوسه ای زد.

اروم و بدون عجله.

دستش به سمت پای بالای من لغزید و روی بدنش کشید. انگشتاش داخل رانم بالا و پایین می شد تا بالاخره لبهام رو لمس کرد. نوک انگشتاش رو به آرامی جلو و عقب روی من می کشید و سوراخم رو اذیت میکرد.

بی حرکت به هم خیره شدیم. مهم نیست چند بار این کارو انجام بدیم، لحظه ای که بدنش به داخل بدن من میره همیشه چیز دیگه است.

انگشت ضخیمش رو در حالی که صورتش به صورت من میچسبید درونم فرو کرد. فکر میکردم وقتی کوچکتر بودم بدنم رو دوست داشت.

اما الان بیشتر وسواس داره. یک انگشت دیگه اضافه کرد، و سپس یک انگشت دیگه، در حالی که به آرامی منو میکرد، نفسش روی لبم میلرزید. در نور کم به هم خیره شدین.

اینجا هیچ کس جز ما نیست، این احساس صمیمیت  
بسیار خام و واقعیه.

پام رو بلند کرد و به عمقم لغزید. بدنم در اطرافش موج  
میزد و ناله ای عمیق بیرون داد.

لعنتی... هرگز صدای داغ تر از این نشنیدم.  
با مهربانی شکمم رو در حالی که به آرامی منو میکرد نگه  
داشت، و در حالی که همدیگه رو میبوسیدیم صورتش رو  
گرفتم.

احساس بین ما خیلی قویه.

590

@Vip Roman

اون زمزمه کرد: «لعنتی دوستت دارم.»

من بهش لبخند زدم. «میدونم عزیزم. میدونم.»

\*\*\*

سباستین

دست آوریل رو گرفتم و احساس کردم عرق از پشتم  
میچکد.

اون فریاد زد.

من نمیتونم این رو تحمل کنم.

من نمیتونم ببینم اینقدر درد میکشه.

قلبم داره از ترس میکوبه.

دکتر گفت: «یک فشار دیگه، آوریل.»

سرش رو تکان داد. «من نمیتونم.»

این یک زایمان طولانی بوده و خسته است.

زمزمه کردم: «بیا عزیزم. تو میتونی.» شقیقه اش رو بوسیدم. «بیا دیگه. خیلی نمونده. یکی بیشتر.» دوباره اون رو بوسیدم. «آخریش.»

صورتش رو از درد جمع کرد و دستم رو آنقدر محکم میفشرد که قسم میخورم احساس کردم انگشتانم شکستن. فریاد میزد و نوزاد روی دست های دکتر سر خورد.

در حالی که به من نگاه میکرد، نفس نفس زدیم.

دکتر اعلام کرد: «پسره.»

یک پسر.

چشمای آوریل رو پیدا کردم و اون می خندید.

با چشمان وحشی زمزمه میکرد: «یه پسر.»

محکم بغلش کردم.

آنها نوزاد رو چک میکردن و پوست به پوست روی سینه  
آوریل گذاشتن.

اون گریه میکرد.

خم شدم و به صورت کوچکش نگاه کردم که تماماً  
خراشیده و قرمز شده بود. سرش رو که پوشیده از موهای  
سیاهه لمس کردم. رنگ موهاش مثل منه.



اوه.

احساسات بر من چیره شد و چشمام پر از اشک شدن.

آوریل زمزمه کرد: «سباستین». بهش نگاه کردم و به آرامی  
لبخند زد. «به پسر سلام کن. اون رو بغل کن.»

بهبش خیره شدم.

591

اون زمزمه کرد: «اون رو نگه دار.»

اخم کردم و بلندش کردم. پرستار پتویی رو بهم داد و من اون رو داخل پتو پیچیدم و در آغوشم گرفتم. خیلی احساس غرور میکردم، اشک روی صورتم جاری شد.

خدای من این عشقه.

دکتر پرسید: «اسمش چیه؟»

نمیتونستم ببینم، چشمام رو با پشت ساعدم پاک کردم. در حالی که به کوچولوی اوی بغلم خیره شده بودم زمزمه کردم: «آرلو».

آوریل با افتخار لبخند زد.

«آرلو سباستین گارسیا.»

خم شدم و همسر زیبایم رو بوسیدم. قبلاً خیلی برام  
فداکاری کرده، اما این...

جادوییه.

زندگی جدید ما از امروز شروع می‌شد.

---

آوریل

شش سال بعد

من روی صندلی دراز کشیده بودم و سباستین رو تماشا می  
کنم که در لبه آب با فرزندانش بازی میکرد.  
خورشید تازه غروب کرده. گرمه و نسیم دریا آرامش  
بخشه.

ما سه پسر داریم: آرلو، سانتیاگو و خاویر. ما فکر می کردیم همینه و خانواده ما کامله، اما سرنوشت ایده های دیگه ای داشت. من الان یک دختر بچه باردارم.

سباستین برای دختردار شدن خیلی هیجان زده است. این دختر کوچولو از الان چشمای پدرشه و حتی هنوز به دنیا نیومده.

ما در تعطیلات با بهترین دوستانمون در مالدیو هستیم. بری، شارلوت و ویلو همگی روی صندلی های کنار من هستن. آنها در حال نوشیدن کوکتل هستن، در حالی که من در حال نوشیدن لیموناد بودم.

به نظر می رسید از زمانی که ملاقات کردیم، یکی از ما همیشه باردار بوده.

سباستین، جولیان و اسپنس، با بچه ها در دریا بازی میکردن. بچه های زیادی داریم که با به دنیا اومدن دختر بچه ی ما سیزده تا می شن. بچه ها صف کشیدن و پسرها به نوبت اونا رو به هوا پرتاب میکردن. صدای خنده در اطراف ما شنیده می شد.

زندگی توی خونه بسیار متفاوته. سباستین هنوز به عنوان نخست وزیر خدمت میکنه، به نظر میرسه توی کارش خیلی خوبه و همه ازش راضی هستن. ما چند روز در هفته یک پرستار بچه داریم که به ما کمک میکنه، و من یک شرکت حقوقی جدید با همکاری جرمی افتتاح کردم.

و جرمی دانشجوی سال سوم حقوقه. من خیلی بهش افتخار میکنم. معلوم شد موفقیت بهترین انتقامه. هنوز

مجرده، اما من و دخترها مثل یک حرفه ای برایش خواستگاری میکنیم. داستان عشق بزرگش در راهه. میدونم که هست.

روز پیش با دوک برخورد کردم، با خوشبختی با زیباترین دختر ازدواج کرده، سه دختر کوچک دارن و در کنزینگتون زندگی می کنند. به تازگی از فوتبال بازنشسته شده و کسب و کار خودش رو راه اندازی کرده، خیلی خوشحال به نظر می رسید و این باعث شد که قلبم از شادی برقصه.

سباستین از آب بیرون اومد و حوله ای دور کمرش پیچید. در حالی که از ساحل به سمت ما میومد نگاه کردم. هنوز سکسی ترین مردیه که روی زمین راه میره.

اومد و کنار صندلی من نشست و دستم رو در دستش گرفت. «خوبی عزیزم؟»

لبخند زدم. «اره.»

گارسون با یک سینی بزرگ کوکتل از راه رسید. «بفرمایید.»  
آنها رو روی میز گذاشت. «پول نقد یا کارت؟»

چشمان سباستین با چشمان من برخورد کرد و من پوزخند  
زدم. هیچ چیز بین ما تغییر نکرده. ما مرتباً نقش دختر فرار  
رو در اتاق شیطانش بازی میکنیم.

هنوز هم بازی مورد علاقه ماست.

سباستین جواب داد: «پول نقد.»

چشمانش با چیزی برق میزد، دست من رو در دستش  
فشرده. «همیشه پول نقد.»

**پایان**

پایان رمان آقای گارسیا







برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

*Touch the photo to join our channel*

**@VIP-ROMAN**